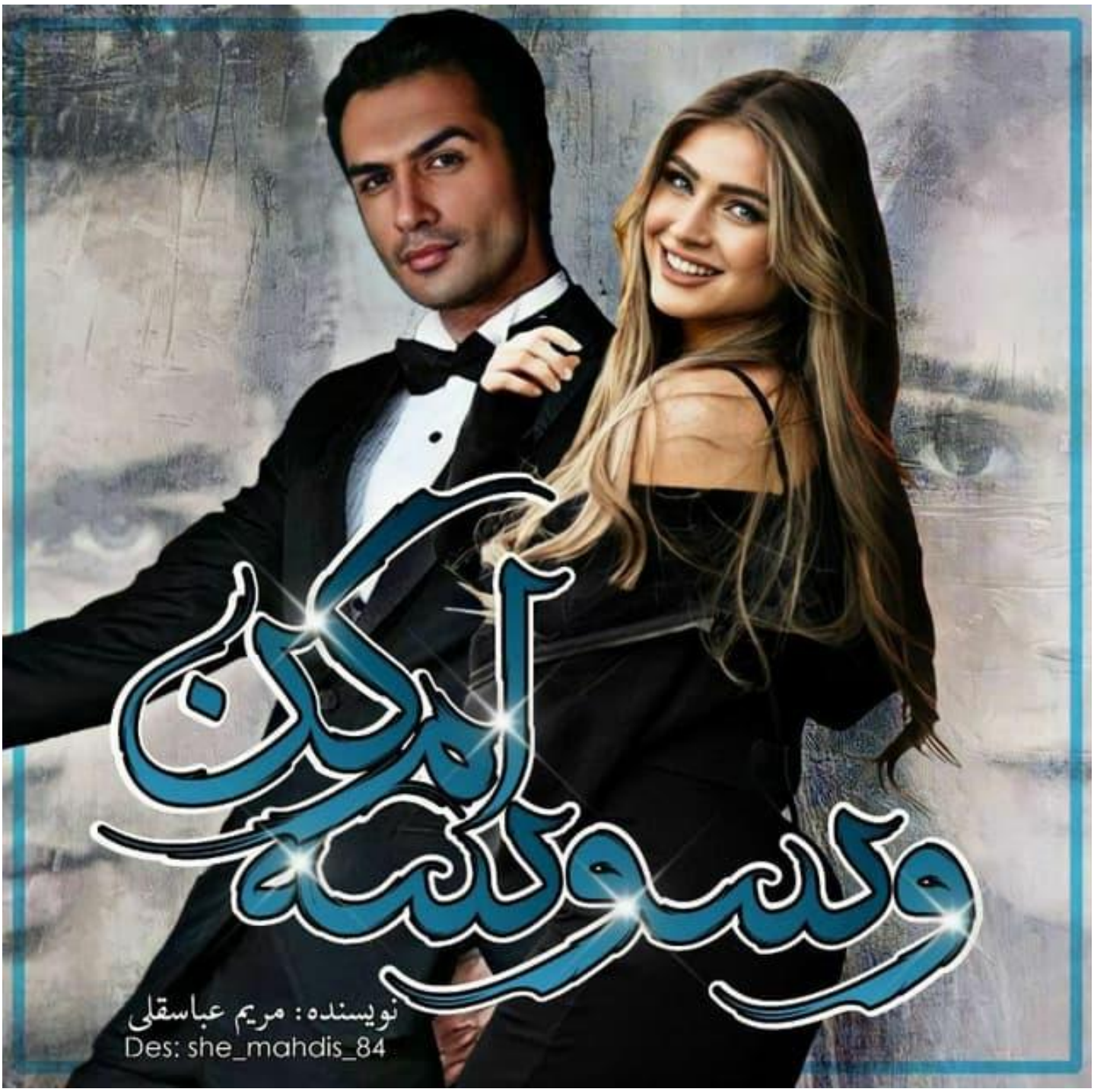
وسوسه آمدن
نویسنده : مریم عباسقلی
Des: she_mahdis_84

#پارت_یک

صدایش در سالن پیچیده بود و همان‌طور که دستمال آبی را بی قاعده روی شیشه می‌کشید آواز را از سر گرفت:

-باز ای الهه ناز، با دله من بساز

کین غم جانگداز، برود ز برم

گر دل من نیاسود، از گناه تو بود

کامیار متعجب و با گره‌ی کور میان ابروهایش، از پشت کارتون‌های بزرگ لوازم برقی بیرون آمد و نگاهش را در انبار چرخاند.

به دختر ایستاده روی چهارپایه رسید و دست در جیب‌های شلوار پارچه‌ای فرو برد و از همان فاصله تشر زد:

-چه‌خبره؟ صدات رو بیار پایین!

آیه ترسید و جیغی خفه و درگلو کشید.

چهارپایه تکانی خورد.

تعادلش را حفظ کرد و به آرامی سمت صدا چرخید و کمی طلبکار گفت:

-سکته کردما!

کامیار بی‌توجه لب زد:

-آروم آواز بخون.

آیه با دست اشاره‌ای به ارتفاع کرد و گفت:

-آقا، وقتی دارم رو بالا بلندی کار می‌کنم باید حواس خودمو پرت کنم.

کامیار بی‌تفاوت نگاهش کرد.

-گفتم آروم بخون.

-نمی‌تونم، از این‌جا پرت شم بیفتم وسط خیابون بمیرم شما جواب پس می‌دی؟

کامیار کنجکاو پرسید:

-ببینم، شما؟

آیه یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-خودت شما؟

کامیار پوکر نگاهش کرد و آیه با دقت بیش‌تری به مرد قد بلند نگاه کرد و با خودش پچ زد:

-کت و شلوارو بابا! خط اتوش خربزه قاچ می‌ده!

کامیار پرسید:

-با خودت حرف می‌زنی؟

پرسیدم شما؟

لبخندی شتاب‌زده زد و کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-برای نظافت اومدم دیگه، مشخصه که.

کامیار سر تکان داد:

-اکی، به کارت برس.

می‌خواست از انبار خارج شود و بدون این‌که سمت او بچرخد گفت:

-وقتی از ارتفاع می‌ترسی مجبور نیستی اون بالا رو تمیز کنی، انقدر هم مهم نیست.

آیه خندید و گفت:

-عه باشه، راستی نگفتی، شما؟

-کامروا

چندثانیه‌ای طول کشید تا دهان نیمه بازش را جمع کرد و با همان دستمال خاک گرفته به پیشانی خودش کوبید و گفت:

-آخ خاک بر سرت آیه، یارو صاحب فروشگاه بود!

#پارت_دو

درحالی‌که لبه‌ی نردبان را محکم چسبیده‌بود، سعی کرد گردن بکشد و نگاهی دیگر به آن مرد بلند قامت در کت و شلوار اتوکشیده‌اش بیندازد و با خودش زمزمه کرد:

-اصلاً چندتا صاحب داره این‌جا؟

هرکی از راه می‌رسه می‌گه کامروواام!

کمی دیگر به عقب متمایل شد.

قد و قامت آن مرد او را یاد احد انداخته‌بود.

بغض کرد و دلش پر کشید.

مثل تمام آن چند روز که هر پسری او را یاد برادرش می‌انداخت.

سرش را به چپ و راست تکان داد تا فکر و خیال را از خودش دور کند.

کمرش هنوز رو به عقب بود و پیش از این‌که خودش را جمع و جور کند، در یک حرکت نردبان تکان خورد، تعادلش را بر هم زد و هم‌زمان که می‌افتاد، صدای جیغ بلندش در انبار طنین انداخت.

کامیار روی پله‌ها بود که با شنیدن صدای جیغ بنفش او، چشم‌هایش را گرد کرد.

ترسیده راه رفته را به سرعت برگشت و خیره به دختری که با کمر کنار چهارپایه روی زمین دراز کشیده و پاهایش روی هوا بود ماند.

در لحظه‌ای هزار و یک احتمال از سرش گذشت.

فکر کرد حتماً بی‌هوش شده که تکانی نمی‌خورد.

جلوتر دوید و صدا زد:

-خانوم

بالای سرش رسید و نگاهش به چشم‌های باز و صورت رنگ پریده‌ی آیه رسید.

شوکه شده‌بود.

حتی دست و پایش هم تکان نداده‌بود.

کامیار دست روی زانوهایش گذاشت.

با نگاهی وحشت‌زده روی صورت او خم شد و صدایش زد:

-خانوم، سالمی؟

صدایی از آیه که قلبش از ترس در گلویش می‌کوبید و جان از دست و پایش رفته و تنش خیس از عرق شده‌بود در نیامد.

کامیار کمی پایین‌تر رفت و نگاهش را سمت پاهای او برد و دوباره خیره به صورتش گفت:

-خانوم، پاشو بگم ببرنت بیمارستان.

خوبی؟

پلکی زد و خواست جوابی بدهد.

اما به‌جایش گرد و خاک نشسته در بینی‌اش باعث شد عطسه‌ای بلند بزند و آب دهانش ناخواسته در صورت کامیار بپاشد.

کامیار دندان بر هم سایید.

راست ایستاد و دستمال پارچه‌ای در جیب جلوی کتش را بیرون آورد و حرصی به صورتش کشید و غرید:

-گندت بزنن.

آیه به خودش آمد.

با دردی که در کمرش می‌پیچید، به سختی نشست.

کامیار عصبی نگاهش کرد و با صدای خشکی که کمی بالا رفته‌بود گفت:

-پاشو بگم ببرنت بیمارستان بچه‌جون.

همین دو دقیقه‌ی پیش که خوب داشتی بلبل‌زبونی می‌کردی.

چی شد یهو زبونت بند اومد؟

خجالت این‌که مقابل چشم‌های او به زمین خورده‌بود به کنار، دوست داشت آب شود و زیر زمین فرو برود که یکی از آن عطسه‌های انفجاری‌اش را در صورت مرد پیش رویش کرده‌بود.

کامیار دست به کمر ایستاد و با ابروهای در هم چفت شده گفت:

-بچه‌جان، من کار دارم، باید برم.

یه کلام بگو خوبی یا نه؟

ناگهان بغض نشسته در گلویش شکست و مثل یک کودک دوساله با صدای بلند زیر گریه زد.

کامیار از جا پرید و متعجب‌تر نگاهش کرد.

درد داشت، خجالت زده هم بود، اما این فقط بهانه‌ای بود تا دلتنگی‌اش از چشم‌هایش بیرون بزند.

کامیار با صورت جمع شده و چندشی که داشت و می‌خواست سریع‌تر خودش را به سرویس بهداشتی برساند و صورتش را بشوید، زیرلب غرید:

-درد داری؟

آیه سر بالا انداخت و به گریه کردنش ادامه داد.

کامیار زیرلب غرید:

-پس خدا شفات بده.

#پارت_سه

سال‌ها بود که میکروب‌هراسی داشت.

تا به سرویس بهداشتی برسد چندبار صورتش در هم جمع شد و معده‌اش در هم پیچید.

آب را مشت مشت به صورتش پاشید و دست و صورتش را با دستمال خشک کرد و فوراً به طبقه‌ی اول رفت و بی‌توجه به نگاه بهت زده و جمله‌ی پر از تعجب خانم رستمی که مقابلش ایستاد و گفت:

-سلام آقای کامروا، خوش اومدید، کِی رسیدید؟ بالا بودید؟

سر تکان داد و تنها گفت:

-مرسی.

یکی توی انبار از روی چهارپایه افتاده زمین لطفاً بر ببین حالش خوبه یا نه.

سر تکان داد و چشم گفت و کمی مکث کرد که کامیار دست روی میز مقابلش کوبید و گفت:

-برو دیگه خانوم رستمی

او از مقابل نگاه عصبی کامیار گذشت و کامیار عصبی و طبق عادت همیشگی‌اش، انگشت اشاره‌اش را روی دو ابرویش کشید.

اشک‌هایش را پاک کرد و حرصی دست زیر چشم‌هایش کشید و به خودش غر زد:

-کارِتو بکن دیگه، مثل اسکلا جلوی مرتیکه دهنتو مثل خر باز کردی عر زدی.

ایستاد، کمرش درد گرفته بود اما چندان برایش مهم نبود.

گریه‌اش کمی سبکش کرده‌بود.

نگاهی به آب سیاه شده در سطل کنارش انداخت.

پوفی کشید و دستمال را داخل آن فرو بود با خودش غرغر کرد:

-اه حسابی کثیف شده، بدتر تِر می‌زنه به همه‌جا.

نگاهی به اطراف انداخت.

جایی راه آب نبود.

حوصله‌ی این‌که تا سرویس بهداشتی برود و آب را آن‌جا جا خالی کند نداشت.

فکر کرد بهتر است آب را خالی کند، کمی استراحت کند و بعد پایین برود.

پنجره را باز کرد و بی‌توجه به این که پنجره رو به خیابان باز می‌شود بدون نگاه کردن به پایین، آب را خالی کرد.

می خواست پنجره را ببند که با صدای فریاد کسی بر خودش لرزید.

#پارت_چهار

سانروف ماشینش را باز کرده و می‌خواست فوراً حرکت کند.

چند جای دیگر کار داشت و در یک لحظه، خشکش زد. آب سیاه شده بود که نه فقط روی سر تا پای خودش ریخته بلکه داخل ماشینش را هم به گند کشیده‌بود.

به معنای واقعی کلمه خون مقابل چشم‌هایش را گرفت.

از خیس شدن لباس‌هایش متنفر بود، چه رسیده با آب کثیف!

فریاد کشید:

-کار کدوم احمق نفهمی بود؟

پیاده شد و کتش را عصبی درآورد و در ماشین پرت کرد.

چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و صورتش را خشک کرد.

در آن وضعیت حس می‌کرد گوشت بدنش در حال ریش ریش شدن است.

دندان بر هم سایید و سر بالا گرفت و چشمش به پنجره‌ی باز آخرین طبقه رسید.

پنجره‌ی انبار.

آرام غرید:

-دختره‌ی ابله.

کمی بلندتر گفت:

-دختره‌ی ابله.

فریاد کشید:

-دختره‌ی ابله.

آیه لبش را محکم به دندان گرفت.

مثل همیشه که وقتی مضطرب می‌شد نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، ریز ریز می‌خندید و به خودش بد و بی‌راه می‌گفت.

-وای خدا لعنتم کنه.

وای آیه بترکی.

آرام خودش را بالا کشید و نگاهی دیگر به پایین انداخت که صدای داد کامیار را شنید.

-دختره‌ی ابله.

چهارپایه را زیر پایش گذاشت و رویش ایستاد و با خودش زمزمه کرد.

-چه گاو، چه بی‌ادب.

ابله خودشه.

سرش را بیرون برد و صدایش را بلند کرد و با پررویی رو به مردی که غضبناک بودن چهره‌اش از همان‌جا هم مشخص بود توپید:

-آهای آقا، چه خبره؟ چه خبره؟ چه خبره؟ چرا فحش می‌دی؟

کامیار چشم گرد کرد و داد زد:

-دیدی چه غلطی کردی؟ حالا طلبکارم هستی؟

لبخندی بزرگ روی لب‌های آیه آمد و گفت:

-آب بود دیگه، چی شده مگه؟

آب روشناییه، خوبه منم به شما فحش بدم؟

عصبی شده غرید:

-تو بی‌جا کردی.

بفهم چی می‌گی.

خنده‌اش گرفته‌بود اما باز هم ادای جدی بودن را در آورد و گفت:

-کامروایی که کامروایی، خوش به حالت.

حق نداری توهین کنی.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

-برو تسویه حساب کن دیگه نبینمت این‌جا.

آیه هم از تک و تا نیفتاد.

متقابلاً انگشت را بیرون برد و تکان داد و گفت:

-جنابعالی استخدامم نکردی که اخراجم کنی.

آب چاه فاضلاب رو که نریختم روت انقدر شلوغش می‌کنی.

داد زد:

-من الان میام تکلیف تو رو روشن می‌کنم.

آیه از روی چهارپایه پایین رفت و ترسیده زمزمه کرد:

-الهی سگ شی مرتیکه.

کجا فرار کنم من؟

اما ارسلان که از فروشگاه خارج شد و گفت:

-چه خبره کامیار؟ چی شده مگه؟ چرا داد و هوار راه انداختی؟

باعث شد کامیار مکث کند و آیه فرصت کند تا از انبار خارج شود.

#پارت_پنج

آیه خودش را به سرویس بهداشتی‌ای در همان پاگرد رساند.

فوری داخلش شد و بدون فکر در را قفل کرد و نفسی عمیق کشید و با بوی بدی که به مشامش خورد، برگشت و به چاه گرفته نگاهی انداخت و دست‌هایش را مشت کرد و جیغی آرام کشید:

-لعنتی، گندت بزنن.

قفل را چرخاند و دستگیره را پایین کشید تا بیرون برود و با خودش غر زد:

-برم بیرون اون شِرِک از خود راضی اخراجم کنه، بهتره که تو این توالت شیک و چاه بالا زده‌اش بمونم.

در باز نشد!

باز هم امتحان کرد و نشد که نشد و آیه عصبی و پر حرص و ترسیده درحالی‌که دلش بر هم می‌پیچید، نگاهی دیگر به چاه انداخت و نالید:

-چه روز قشنگیه امروز.

کامیار ایستاده مقابل ارسلان، اشاره‌ای به لباس‌ها و ماشینش کرد و گفت:

-چه خبره؟

نگاه کن هیکل منو!

ماشینم رو ببین.

من الان چه‌جوری سوار این بشم؟

ارسلان به سختی خودش را کنترل می‌کرد که نخندد و کامیار میان غر زدن‌هایش، برزخی به او نگاه کرد و گفت:

-زهرمار، چیه؟

مقاومت ارسلان در هم شکست و با صدای بلند قهقهه زد و کامیار مشتی محکم به بازوی او کوبید و گفت:

-رو آب بخندی، تو این دختره‌ی بی‌شعور رو استخدام کردی؟

سر تکان داد:

-آره، حالا بی‌خیال بابا، اتفاقه دیگه، پیش میاد. به ارغوان گفتی برگشتی؟

پاسخی به این سوال او نداد، سکوت کرد و به‌جایش از کنار ارسلان عبور کرد و گفت:

-من برم حساب این یه الف بچه رو برسم.

و بی‌توجه به ارسلان که دنبالش می‌رفت و می‌خواست که بی‌خیال شود، مستقیم سمت انبار رفت.

از میان کارتون‌ها و قفسه‌ها می‌گذشت و تهدیدوار می‌گفت:

-کجایی؟ بیا ببینم.

جرات داری بیا بیرون تا نشونت بدم وقتی به من می‌گی کامروایی که کامروایی ولی حق تهدید نداری یعنی چی.

ارسلان توپید:

-این‌جا نیست کامیار، نیست فدات شم.

بیا برو به کارت برس.

عصبانی‌تر از آن بود که بدون خالی کردن دق و دلی‌اش برود.

از پله‌ها پایین رفت و آیه با شنیدن صدای پا،

دستگیره‌ی در را رها کرد و ترسیده به دیوار چسبید.

اما کامیار تکان خوردن دستگیره را دید.

خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

-آهان، اون‌جایی، قایم شدی!

الان میای بیرون تا بفهمی چه غلطی کردی و با کی طرفی.

ارسلان بازوی او را گرفت.

-بیا برو کامی

اما او بی‌توجه دستگیره را بالا و پایین کشید و وقتی که دید باز نمی‌شود به در زد:

-بیا بیرون.

آیه هم کلافه شد و مشتی به در کوبید که هردوی آن‌ها از جا پریدند و گفت:

-قفلش خرابه جناب، می‌خوام بیام، منتها گیر کردم.

کامیار با پا لگدی به در زد و آیه زیرلب گفت:

-کاش باز شه تو هم از این صحنه‌ی زیبا مستفیض بشی.

کامیار لگدی دیگر زد و آیه کناری ایستاد.

در باز شد و نگاه کامیار پیش از این‌که به آیه برسد، به چاه رسید.

چشم‌هایش گرد شد و تمام تنش مور مور شد و در یک لحظه محتویات معده‌اش به شدت به گلویش هجوم آوردند و آیه و ارسلان خیره نگاهش کردند اما کامیار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

اولین عق را زد و آیه ناگهان جیغ کشید:

-ایی! خدا لعنتت کنه مِستِر من ببینم کسی، کسی بالا، میاره، خودمم، یهو

و با صدای بلند عق زد و حالا هردو استفراغ می‌کردند و ارسلان هم دست مقابل دهانش گذاشت و داد زد:

-گو*هت بزنن کامیار، نبودی راحت بودم.

#پارت_شش

دیگر چیزی در معده‌ی کامیار باقی نمانده‌بود و نمی‌توانست یک لحظه‌ی دیگر آن‌جا بایستد و به صدای عق زدن‌های آن دختر دردسازِ نچسب گوش بدهد.

زیرلب غرید:

-دختره‌ی چندشِ کثیف!

و درحالی‌که چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و سرش تیر می‌کشید، یک طبقه‌ی دیگر پایین رفت و آبی به دست و صورتش زد.

آیه با غر غر دست و صورتش را شست و با خودش گفت:

-آره آره من کثیفم.

چاه توالت فروشگاه خراب شده‌ی شما گرفته، مرتیکه غول، هیکل داره دوتای هالک و شرک، مثل زنای حامله عق می‌زنه و حال منو به هم می‌زنه، اون‌وقت می‌گه من کثیفم!

هه! گنده‌بک عمه‌ات کثیفه، هفت جد و آبادت کثیفن !

با صدایی که پرخنده و با فاصله شنید، سمت ارسلان چرخید که گفت:

-آهای خانوم تقوی، جد و آباد من و اون مرتیکه‌ی غول، یکیه، همچنین عمه‌امون!

رنگ از صورت آیه پرید و ارسلان ابرو بالا انداخت و گفت:

-وات؟

آیه آب دهانش را فرو داد و گفت:

-خب شما که رفتید، چرا این‌جایید؟

جلوتر رفت و گفت:

-با بیرون اومدنت از اون توالت خوش‌حالمون کن لطفاً تا با تخلیه چاه تماس بگیرم.

آیه بیرون آمد و ارسلان دستش را جلو برد و لیوان آب قند را مقابل او گرفت و گفت:

-سعی کن تا وقتی که کامیار این‌جاست جلوی چشمش آفتابی نشی.

چون الان در وحشی‌ترین شکل ممکنِ خودشه و ممکنه که

آیه کمی از آب‌قند را مزه مزه کرد و هول شده گفت:

-اخراجم کنه؟!

ارسلان چیزی نگفت و دو دستش را در جیب های شلوارش فرو برد و جواب داد:

-شما فقط جلوی چشمش آفتابی نشو.

نه اخراج نمی‌کنم.

منم الان راضی‌اش می‌کنم بره.

آیه چشم آرامی گفت و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

ارسلان از پله ها سرازیر شد و کامیار را در طبقه‌ی پایین ندید.

روی پله برقی‌ها ایستاد و به طبقه‌ی اول فروشگاه رفت و با نگاهش دنبال او می‌گشت که محسن، یکی از فروشنده های آن قسمت، جلو رفت و گفت:

-آقا کامیار رفتن آشپزخونه.

ارسلان سمت چپ رفت و از راهرو گذشت.
کامیار را دید که کلافه همان‌جا میان آشپزخانه ایستاده بود و با کف دستش، پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد.
جلوتر رفت و دست روی شانه‌ی کامیار گذاشت.
کامیار ناگهان سمتش چرخید و داد زد:

-ارسلان به من دست نزن لباس‌هام کثیفه!

ارسلان دستش را عقب کشید و گفت:

-باشه بابا.

فقط خواستم بگم تو الان خسته‌ای، الکی‌ام عصبی شدی، بهتره بری خونه و استراحت کنی.

کامیار با حرص و عصبانیت نگاهی به خودش انداخت و خواست باز هم چیزی بگوید که ارسلان گفت:

-ای بابا، مرد هم انقدر سوسول آخه؟

توپید:

-من میکروب هراسی دارم، سوسول کلمه‌ی مناسبی نیست احمق.

ارسلان خندید و گفت:

-باشه، حالا هرپی.

بیا برو این‌جا واینستا.

یه هفته نبودی، الان هم که رسیدی به جای این‌که بری خونه، مستقیم اومدی فروشگاه.

کامیار جواب داد:

-می‌رم ولی فکر نکن این دختره رو بی‌خیال می‌شم.

از فردا حق نداره این‌جا کار کنه.

#پارت_هفت

طی را در سطل فرو کرده و کف سالن را تمیز می‌کرد که گوشی مدل پایینش، در جیبش لرزید و با آن صدای بلند و گوش خراشش زنگ خورد.
با فکر این‌که شاید مادرش باشد و یا دایی‌اش، فوراً گوشی را بیرون کشید و با دیدن نام دایی صابر، گل از گلش شکفت.
تماس را وصل کرد و شتاب‌زده پرسید:

-الو دایی؟ سلام خوبی؟ چی شد؟ کاری کردی؟ بازم می‌مونی یا برمی‌گردی؟

صدای صابر در گوشش پیچید که گفت:

-علیک سلام آیه خانوم. یکی یکی بپرس، تو دوباره شروع کردی به حرف زدن و زبون به دهن نگرفتن؟

دسته‌ی طی را در دستش فشرد و گفت:

-خب دایی بگو دیگه، من که مردم.

اینم بگما، به جون خودم یه شب دیگه خونه‌ی عمه اشرف‌اینا نمی‌مونم.

من اون‌جا معذبم، یه هفته‌اس از وقتی اومدم خراب شدم رو سرشون.

صابر نچی کرد و گفت:

-خب آخه تو نمی‌ذاری من حرف بزنم.

-بگو بگو دایی.

-من دارم میام.

خبر برگشتن دایی صابرش هم خوش‌حالش کرد و هم باعث شد وارفته بپرسد:

-کاری برای احد از دستت برنیومد نه؟

نفسش را خسته رها کرد و گفت:

-درست می‌شه، توکل به خدا.

با کفشش خط‌های فرضی روی زمین کشید و با همان لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

-حالا کی می‌رسی دایی؟

من برم بار و بندیلم رو جمع کنم از خونه‌ی عمه اشرف یا نه؟

جواب داد:

-من نزدیکم آیه، نهایت یه ساعت دیگه می‌رسم. آدرسم که قبلاً بهت دادم.

نچی کرد و گفت:

-یادم نیست که، پیام بده.

تماس را که قطع کرد، یک‌دور دیگر آن قسمت را طی کشید و پایین رفت.

هنوز هم کار داشت اما حقیقتاً دوست داشت آن روز را از زیر کار در برود که پیش خانم رستمی رفت و گفت:

-خانوم رستمی، آقای کامروا کجاان؟

لبخندی به صورت خسته‌ی او زد و گفت:

-دارن با مشتری قرارداد می‌بندن.

تشکر کرد و سمت دفتر مدیریت رفت.

تقه‌ای به در شیشه‌ای‌اش زد که ارسلان سر بالا گرفت و با چشم و ابرو اشاره به مشتری کرد که آیه داخل نشود و او با سماجت از همان پشت در لب زد:

-کارم تموم شده، برم؟

ارسلان سوالی نگاهش کرد و آیه انگار درحال اجرای پانتومیم بود که با ایما و اشاره می‌خواست منظورش را به او برساند و دهانش را بیش‌تر باز کرد و جمله‌ی قبلی‌اش را تکرار کرد.

ارسلان کلافه از این‌که نه می‌توانست روی حرف‌های مشتری تمرکز کند و نه منظور آیه را بفهمد، دندان بر هم سایید و آیه پچ زد:

-خانوادگی گاون!

ارسلان خودنویسش را روی میز گذاشت و ناچار رو به مشتری گفت:

-یک لحظه، بنده عذر می‌خوام.

و با دست اشاره کرد که آیه داخل شود.

در را باز کرد و فقط سرش را داخل برد و گفت:

-می‌گم کارم تموم شده، می‌تونم برم؟

حرصی نگاهش کرد و گفت:

-برو خانوم تقوی به سلامت فقط برو تا منم مثل کامیار نشدم.

با لبخندی دندان‌نما تشکر کرد و به رختکن رفت و لباس‌هایش را تعویض کرد.

نگاهی به آدرسی که صابر برایش ارسال کرده‌بود انداخت و از فروشگاه بیرون زد.

*

درحالی‌که دوست داشت فریاد بکشد و دائم تمام تنش مور مور می‌شد، پشت فرمان نشسته‌بود.

تماس مادرش را وصل کرد که ذوق‌زده گفت:

-الو کامیار جان تهرانی؟

لبخندی کم‌رنگ زد و پاسخ داد:

-سلام مامان نسرین، آره، تو راه خونه‌ام، از کجا فهمیدی اومدم؟

جواب داد:

-ارسلان زنگ زد گفت زن‌عمو سوگولی‌ات اومده.

لب زد:

-فضوله دیگه مرتیکه.

نسرین خندید.

-نگو این‌جوری.

اتفاقاً خوب شد گفت.

منم زنگ زدم زن‌عموت و ارغوان هم بیان، ناهار دور هم باشیم.

سکوت کرد و فقط فرمان را محکم‌تر فشرد و با خداحافظی تماس را قطع کرد و با خودش غر زد:

-تا همه دست به دست هم ندن و اون یه هفته آرامش رو کوفتم نکنن و از دماغم در نیارن که ول‌کن نیستن.

#پارت_هشت

این شهر شلوغ و پر سر و صدا، برایش غریب بود.

اما فکرش را که می‌کرد، حالا هرچه بود، بهتر از آن روزهای جهنمی بود.

طبق آدرسی که صابر برایش فرستاده‌بود، باید تا مسیری را با مترو می‌رفت و بعد هم با سه مسیر تاکسی به خانه می‌رسید.

قطار مترو که در ایستگاه مورد نظرش توقف کرد، پیاده شد و یک‌بار دیگر آدرس را نگاه کرد.

پوفی کلافه کشید و زیرلب غر زد:

-خیر سرشون ببین مردم کجا خونه می‌خرن آخه! این‌جا دیگه کدوم قبرستونیه من باید برم؟

کله‌ی شهره که، اه، حالا هرروز باید این مسیر نکبتی رو تا فروشگاه اون اوشگولا برم و برگردم.

خدایا، کاش این بازی کثیف تموم شه و من یه روز تو جهان موازی از خواب بیدار شم و ببینم

تنه‌اش محکم به پیرزنی خورد و حرفش را قطع کرد و پیرزن عصبی شده غر زد:

-چته دختر؟ خل و چلی مگه با خودت حرف می‌زنی، جلوتو بپا.

خنده‌اش گرفت و عذرخواهی کرد.

از وقتی که به یاد می‌آورد، شاید از همان موقعی که زبان باز کرده‌بود عادت حرف زدن با خودش را داشت.

از سومین تاکسی هم پیاده شد و نگاهی به تابلوی نصب شده‌ی سر خیابان انداخت.

حالا باید باز هم پیاده می‌رفت.

چیزی نمانده‌بود تا با صدای بلند جیغ بکشد.

نگاهی به پاهایش انداخت و لب زد:

-الهی بمیرم برای پاهای عزیزم، چه‌قدر راه رفتم.

با دیدن ماشین‌های مدل بالا مقابل خانه‌ها چشم‌هایش گشاد می‌شد و نمای بعضی از آن خانه‌های ویلایی

آن‌قدر زیبا بود که دوست داشت کمی مکث کند و ببیندشان و برای خودش هم کمی رویا ببافد.

داخل چهارمین کوچه پیچید و به دنبال پلاک شصت گشت.

مقابل خانه با فاصله ایستاد و سوتی زد و با خودش زمزمه کرد:

-اوه عجب چیزیه این خونه‌هه، نمارو نگاه کن.

یا خدا، اون شیرهای سر درشو!

وای درختاشو.

هی هی هی ببین دایی صابر کجاام سرایداره و صداشو درنیاورده بوده.

این‌جا خونه‌ست یا عمارت؟

کمی عقب‌تر رفت، تا جایی که کمرش به درخت خورد و آخ آرامی گفت و پاهایش را بلند کرد.
از آن‌جا می‌دید که انگار سه ساختمان داخل آن حیاط بزرگ و ویلایی هست.
از هیجان دیدن آن خانه، ذق ذق پاها و خستگی‌اش را از یاد برد.
با لبخندی گشاد جلو رفت و یکی از زنگ‌ها را فشرد.
صدای زنی در آیفون پیچید که گفت:

-سلام، بفرمایید؟

با همان لبخند گفت:

-سلام، من خواهرزاده‌ی آقاصابرم، سرایدار و باغبون این‌جا، می‌شه درو باز کنید؟

زن گفت:

-یه لحظه صبر کنید.

صدایش به گوش آیه رسید.

-خانوم، یه دختر جوونی اومدن میگن خواهرزاده‌ی آقاصابرن.

بله چشم.

و در را باز کرد و گفت:

-خوش اومدید، بفرمایید.

#پارت_نه

در که باز شد حیرتش بیش‌تر شد.

دوست داشت یکی دو ساعتی را برای خودش همان اطراف بچرخد.

زمزمه کرد:

-مثل این خونه‌های تو فیلماست، کوفتتون شه!

این‌جا معلوم نیست پارکه یا حیاط.

آبشارش که تا فلک می‌ره و میاد پایین.

درختاشو، آخ قلبم.

لب ورچید و ادامه داد:

-جون می‌داد احد بیاد یه طناب ببنده به این درختا، تاب بازی

اما با دیدن تاب بزرگ سمت دیگر حیاط حرفش را قطع کرد.

بی‌توجه به این‌که شاید در تیررس نگاه کسی باشد، می‌خواست سمت تاب برود که با صدای زن جوانی متوقف شد.

-سلام، خوش اومدید.

سمتش چرخید و ابروهایش بالا رفت و به‌جای پاسخ به او آرام با خودش گفت:

-وای خدا چه بامزه‌ست، لباسش مثل لباس اون خدمتکاره‌ست تو کارتون صد و یک سگ خال‌دار!

دختر کنجکاو نگاهش کرد و آیه سر تکان داد و جلو رفت.

لبخند زد و دستش را مقابل او گرفت.

-ببخشید، سلام، من آیه‌ام، خواهرزاده‌ی آقاصابر.

دختر هم لبخندی گرم زد و دست او را در دست فشرد.

-منم سحرم، بیا عزیزم، این کلید.

خانوم گفتن بیارم برات، دایی‌ات هنوز نرسیده.

کلید را گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه، کجا برم؟

اشاره به ساختمان کوچکی در ضلع شرقی کرد و گفت:

-اون‌جاست آیه جون.

خندید و پچ زد:

-نماش تو این باغ بزرگ و بین این یکی ساختمونا، مثل یه قوطی کبریته!

سحر متعجب نگاهش کرد، آیه دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-باشه مرسی، فعلاً.

سنگینی نگاهی را حس کرد، نگاهی جز نگاه کنجکاو سحر به اویِ متفاوت که کمی هم سر به هوا به نظر می‌رسید.

سر بالا گرفت.

حس کرد یکی از پرده‌ها در طبقه‌ی دوم تکان خورد.

شانه بالا انداخت و باز با خودش حرف زد:

-کسی نیست که، انقدر آفتاب خورده تو ملاجم، توهم زدم.

سمت خانه‌ای که سحر نشانش داده‌بود رفت و درش را باز کرد.

کفش‌هایش را در آورد و بی‌حواس و شلخته هرکدام را یک طرف انداخت.

کوله‌اش را همان‌جا جلوی در رها کرد و درحالی‌که سوییت کوچک اما تمیز را از نظر می‌گذراند، مانتو و شالش را هم در آورد و هرکدام را سمتی پرتاب کرد. دست به کمر دور خودش چرخید.

یک سالن و آشپزخانه کوچک بود با حمام و توالتی در گوشه‌اش.

بدون شستن دست‌هایش در یخچال سایز کوچک را باز کرد.

با دیدن سوسیس چشم‌هایش برق زد و برداشتش و از پوست جدایش کرد و خام خام گازش زد.

بالشتی برداشت، تلویزیون را روشن کرد و مقابلش دراز کشید.

دوست داشت برود و در اطراف سر و گوشی آب بدهد اما آن‌قدر خسته‌بود که نفهمید چه زمان همان‌جا و مقابل تلویزیون روشن، به خواب رفت.

#پارت_ده

از این‌که سال‌ها بود بزرگ‌ترها همه‌چیز را برای خودشان بریده و دوخته‌بودند بیزار بود.

از این‌که رابطه‌ی کیمیا و ارسلان هم به او و ارغوان بستگی داشت متنفر بود.

در دل با خودش غر زد

"چرا؟ واقعاً چرا؟ چرا اون‌ها جشن نامزدیشون رو نمی‌گیرن؟ چرا باید همه چیز توی یک شب باشه؟"

همان موقع ریموت در را از داخل داشبورد برداشت و در را باز کرد که عمو رجب، با لبخند سمتش رفت و دست برایش تکان داد:

-سلام آقاکامیار، رسیدن به‌خیر.

لبخندی کم‌رنگ به لب آورد و جواب داد:

-سلام عمو، من همه‌اش یه هفته نبودما.

پیر شده و دیگر مثل قدیم‌ها زیادی فِرز و تند نبود.
آرام سمت ماشین کامیار می‌رفت و گفت:

-آقاکامیار، شما از همه‌ی اهالی این‌جا آروم‌ترم هستی،
اما وقتی نیستی انگار کل عمارت سوت و کوره.

خندید و گفت:

-شما لطف داری عمو.

ناگهان دستش را بالا برد و گفت:

-فقط لطفاً نزدیک من و ماشین نیا.

پیرمرد ایستاد و با ته خنده‌ای که در صدایش بود گفت:

-تمیزه که باباجان.

با چندش صورتش را در هم جمع کرد و گفت:

-عمو هم خودم کثیفم هم ماشین، نمی‌برمش توی پارکینگ، بمونه عصر یکی رو بفرست ببردش کارواش. چمدونمم نمی‌برم، اول باید این‌جا ضدعفونی بشه.

پیاده شد و راهش را کج کرد که عمورجب صدایش را کمی بالا برد.

-کجا آقاکامیار؟ نسرین خانوم منتظره.

با دست اشاره‌ای به سر تا پایش کرد و گفت:

-عمو به نظرت تا دوش نگیرم می‌رم؟

کلافه گفت:

-آقا، سوسن‌خانوم و ارغوان خانومم اومدن.

فکش را روی هم فشرد و به راهش ادامه داد و سمت ساختمان سوم رفت و گفت:

-بگو ناهار بخورن، من باید اول برم حموم.

پیش از این‌که داخل ساختمان شود، دست‌هایش را در روشویی‌ای که بیرون در ورودی بود شست.
کلید را با چندش از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد.
کفش‌هایش را با دمپایی‌هایش تعویض کرد و تهویه را روشن کرد.
مستقیم سمت اتاق رفت و داخل حمام شد.

لباس‌هایش را با احتیاط بدون این‌که به دیوار برخورد کند از تن در آورد و ابتدا مرتبشان کرد و بعد در سبد لباس‌های چرک گذاشتشان!

زیر آب ایستاد و حالا می‌توانست چشم‌هایش را از آرامش ببندد.

وقتی شامپو را روی سرش خالی کرد و بعد تنش را شست، کاملاً حس سبکی داشت.

کمی که زیر آب ولرم ایستاد و توانست ذهنش را آرام کند، ژیلت را برداشت و روی پوست صورتش کشید.

از این‌که ته ریش هایش به اندازه‌ی سر سوزنی نمایان شود متنفر بود.

حوله‌ی سفیدش را برداشت.

نگاهی به قفسه‌ی صابون و شامپو و لوسیون‌ها انداخت تا از مرتب و صاف بودن همه‌چیز مطمئن شود.

دمپایی‌های دیگری را پایش کرد و داخل سالن پذیرایی شد.

نگاهی به اطراف انداخت.

جلو رفت و چشم تنگ کرد و انگشت اشاره‌اش را روی میزها کشید.

وقتی از نبودن گرد و خاک مطمئن شد، در دل از حواسِ جمعِ دایه تشکر کرد و روی کاناپه نشست و چشم بست.

عاشق آن خانه و واحد مختص خود و آرامشش بود.

گرسنه بود و فکر کرد اگر کمی دیگر در رفتن به ساختمان اصلی تعلل کند، نسرین بانو حسابی از دستش شکار می‌شود.

ترجیح داد به جای شلوار اسلش و تی‌شرت، یک دست از لباس‌هایی که کاملاً مرتب و اتوکشیده در کمد آویزان بود را بردارد.

آماده شد و موهایش را سشوار کشید و وقتی مثل همیشه بیش از اندازه آراسته شد، از خانه بیرون رفت.

#پارت_یازده

این‌که صورتش زیادی خشک بود، دست خودش نبود اما به‌خاطر مادرش، لبخندی که به نظرش مضحک می‌آمد روی لب نشاند و خم شد و پیشانی نسرین که قربان صدقه‌ی قد و بالایش می‌رفت را بوسید.

دایه و مژگان و سحر به استقبالش آمدند و او پاسخان را داد و بعد سمت سالن عذاخوری رفت.

دست روی سینه گذاشت و به نشانه‌ی احترام کمی مقابل زن‌عمویش خم شد و پاسخش را داد.

اما سنگینی نگاهِ آبی ارغوان بود که مجبورش کرد زیر نگاه‌های نسرین و سوسن، مادر و زن‌عمویش، به لبخندش عمق بدهد و گفت:

-خوبی ارغوان جان؟

چشم‌های آبی‌اش برق زد و خندید و چال گونه‌اش روی پوست سفید صورتش، جداً زیبا بود و با خوش‌رویی جواب داد:

-مرسی قربونت برم عزیزدلم، تو خوبی؟ سفر خوب بود؟

دید که نگاه مادرهایشان بعد از جمله‌ی ارغوان ذوق‌زده‌تر شد و لبخند یک‌طرفه‌اش حفظ کرد و سر تکان داد.

-سفر کاری بود دیگه، برای خوش‌گذرونی نرفته‌بودم که خوش بگذره.

ارغوان کنایه‌ی او را نادیده گرفت و با همان شیطنت و شوخ طبعی ذاتی‌اش چشمکی زد و گفت:

-زنگ که نمی‌زدی، حداقل بگو سوغاتی برام آوردی.

سوغاتی از کجا می‌آورد؟ همه می‌دانستند این کارها و به دنبال خرید رفتن تا چه حد از حوصله‌ی او خارج است، حالا چه می‌گفت آن دخترعمویِ ناف بریده‌اش؟!

می‌خواست جوابی بدهد که صدای پرخنده و لطیف کیمیا از پشت سر به دادش رسید که گفت:

-احوال بداخلاق‌ترین کامروای خانواده؟ چه‌طوری خان داداش؟

به ته‌تغاری خانه‌شان لبخند زد، این‌بار عمیق و از ته دل. جواب داد:

-تو خوبی فسقل؟

کیمیا ابرو در هم کشید و مشتی به شکم عضلانی او زد و رو به ارغوان گفت:

-آره، فقط نسرین جونت نذاشت غذا بخوریم در انتظار والا حضرت مردیم از گشنگی.

و خطاب به ارغوان گفت:

-تو نمی‌دونی این مرتیکه‌ی یُبس یه هلِ پوک سوغاتی نمیاره؟

با خنده و شیطنت گفت:

-به زور ازش بگیر.

ارغوان منظور او را فهمید که قهقهه زد و نسرین خودش را به آن راه زد و صدا زد:

- مژگان جان، سحر، غذا رو میارید؟

پشت میز نشست و داشت فکر می‌کرد چه‌قدر خوب است که ارغوان این‌بار به‌جای چسبیدن به او، روبه‌رویش قرار دارد که کیمیا گفت:

-برو اون‌ور پیش کامیار بشین ارغوان.

برای خواهرش چشم و ابرو رفت و ارغوان از خداخواسته میز را دور زد و کامیار فکر کرد، چندان هم ناجی نیست آن ته‌تغاری آتش پاره‌یِ عاشقِ اردلان.

کیمیا با خنده شانه بالا انداخت و ارغوان کنار او نشست و آرام انگشتش را روی دست او کشید و کامیار چشم بست.

چه‌طور می‌توانست بگوید که هنوز خودش را آماده‌ی تماس فیزیکی با نامزدش نکرده؟!

#پارت_دوازده

پس از خوردن ناهار، کمی در سالن پذیرایی کنارشان نشست و دید که بحث دوباره سمت همان جریانی می‌رود که علاقه‌ای به شنیدنش نداشت.

زن‌عمو سوسن و مادرش، از تعداد مهمان‌ها و تدارکات نامزدی حرف می‌زدند و بحث ارغوان و کیمیا بر سر این‌بود که لباس‌هایشان علاوه بر مدل یک رنگ هم باشد یا نه.

دستی به پیشانی‌اش کشید و ایستاد.

-من می‌رم، فعلاً بااجازه.

ارغوان کمی وا رفت و نسرین با غیض لبش را گاز گرفت و با چشم و ابرو اشاره کرد که نرود.

کامیار اما عمداً خودش را به آن راه زد و گفت:

-برم یه‌کم استراحت کنم، بعدش باید جایی برم.

نسرین زبان باز کرد و گفت:

-نرو ساختمون پشتی، برو همین‌جا طبقه‌ی بالا تو اتاق خودت.

کامیار مکث کرد و نسرین گفت:

-تمیزه، برق می‌زنه مادر، برو همین‌جا یه‌کم استراحت کن.

ناچار دستی پشت گردنش کشید و با لبخندی کم‌رنگ با اجازه‌ای گفت و طبقه‌ی بالا رفت.

کیمیا با آرنج به بازوی ارغوان زد:

-چرا جواب نمی‌دی؟ امروز باید بریم مزون.

از فکر بیرون آمد و بی‌حواس گفت:

-هان؟

نسرین و سوسن و کیمیا، خوب می‌دانستند که او از سردی رفتار کامیار ناراحت است.
نسرین دستش را دراز کرد و آرام کمر او را نوازش کرد و گفت:

-می‌خوای تو هم پاشو برو بالا عزیزم.

سوسن پچ زد:

-نسرین‌جون، آخه چیزه

نسرین میان حرفش با خنده گفت:

-این دوران دیگه برنمی‌گرده که، اینا اول و آخر برای همدیگه‌ان، سخت نگیر.

سوسن که سر تکان، ارغوان از خدا خواسته ایستاد و او هم طبقه‌ی بالا رفت.

کامیار دراز کشیده روی تختش و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته و خیره‌ی سقف بود.

اگر چه دوست داشت حالا حالاها مجرد بماند، اما راه فراری وجود نداشت.

مادرش از کودکی‌شان ارغوان را "عروس گلم" صدا می‌زد.

همه‌چیز چندین سال بود که برنامه‌ریزی شده‌بود و او به این فکر می‌کرد که فقط باید خودش را با شرایط وفق بدهد و بعد هم کم‌کم به زندگی با کیمیا عادت کند.

چندتقه به در اتاقش خورد.

نچی کرد و آرام گفت:

-بله؟

ارغوان سرش را داخل آورد و با لبخند گفت:

-بیام تو؟

روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید و جواب داد:

-بیا.

#پارت_سیزده

او داخل شد و جلو آمد و کنار کامیار روی تخت نشست.

کامیار دستش را مشت کرد.

متنفر بود کسی جز خودش روی تختش بنشیند اما به خودش تشر زد

"بالاخره که چی؟ باید با ارغوان کنار بیام"

ارغوان لبخندی دلربا زد و گفت:

-خیلی ساکتی کامیار، چرا هیچی نمی‌گی؟

از آن شرایط متنفر بود.

نامزدبازی که می‌گفتند این بود؟ به نظرش زیادی مزخرف بود!

سوالی به او نگاه کرد و ابروهای پرپشتش را درهم کشید:

-درمورد چی حرف بزنم؟

کمی خودش را نزدیک‌تر کشید.

بوی عطری که استفاده می‌کرد باب سلیقه‌ی کامیار نبود.

البته هیچ عطری جز عطر خودش را نمی‌پسندید.

ارغوان با چشم‌های زیبایش او را نگاه کرد و گفت:

-اصلاً نظرت رو درمورد جشنمون نمی‌گی، همه‌اش تو خودتی، کلاً زیادی ساکتی دیگه.

لب‌هایش را جلو داد و با لحن کودکانه گفت:

-بداخلاقم که هستی.

کامیار تک خنده‌ای کرد و گفت:

-همه‌ی این چیزهایی که می‌گی جزئی از خصوصیات اخلاقیمه، تویی که تمام عمرت من رو شناختی، انتظار چه کاری داری ازم؟

من آدم اینم که پابه‌پای شماها بشینم ذوق کنم و ضعف برم؟

من آدم بروز دادن حس و حال درونیمم ارغوان؟

ارغوان لب زد:

-نه خب، یه‌کم شوق و ذوق.

با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-بلند شم قر بدم؟

ارغوان دست روی شانه‌ی او گذاشت و کامیار خیلی با خودش کلنجار رفت که دست او را با خشونت پس نزد و ارغوان گفت:

-گاهی فکر می‌کنم خیلی مغروری.

کامیار ایستاد و سمت پنجره رفت و لب زد:

-به هرحال که قراره تو با این مغرورِ بداخلاق ازدواج کنی، پس عادت کن به این مدلی بودنم.

پرده را کنار زد و به سحر که مقابل دختری ایستاده‌بود نگاه کرد.

ارغوان هنوز درحال صحبت کردن بود و او فقط سر تکان می‌داد و هوم آرامی می‌گفت که ارغوان خیال کند گوشش با اوست.

از آن فاصله درست نمی‌دید، اما دختر ناشناس که سر بالا گرفت او پرده را پایین انداخت و بی‌تفاوت سمت ارغوان چرخید و گفت:

-خب حالا، آخرش چی شد؟

ارغوان دلخور گفت:

-انقدر خشک نباش، همین، یه کم محبت کن، مثلاً ما نامزدیم.

ارسلان و کیمیا رو ببین.

کنج لبش را دستی کشید و با پوزخند گفت:

-به گمونم قبلاً دخترها باحیاتر بودن!

ارغوان کم نیاورد، سمتش رفت و مقابلش، درست سینه به سینه‌ی او ایستاد و پچ زد:

-تو زن بی‌حیا دوست نداری پسرعمو؟

#پارت_چهارده

کامیار ابرو در هم کشیده و این‌بار نتوانست با پوزخندش مقابله کند که گفت:

-هروقت رسماً زنم شدی بهش فکر می‌کنم. الان هم لطف کن برو بیرون ارغوان جان من می‌خوام استراحت کنم.

ارغوان وا رفت اما لبخندی تصنعی زد و از اتاق خارج شد.

کامیار پوفی کلافه کشید و خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و تلاش کرد به افکارش سر و سامانی بدهد.

نمی‌خواست تند باشد اما دست خودش نبود.

وقتی یک‌نفر آن‌قدر نزدیکش می‌شد، دیگر توانایی کنترل عصبانیتش را نداشت.

*****

آیه وقتی چشم باز کرد که دیگر هوا تاریک شده و در خانه هم جز همان نور تلویزیون روشنایی دیگری نبود.

کمی گیج و منگ اطرافش را نگاه کرد و کش و قوسی به بدن خشک شده‌اش داد.

صابر هنوز نیامده‌بود.

برق‌ها را روشن کرد و به دستشویی رفت و آبی هم به دست و صورتش زد.

با صابر تماس گرفت اما خطش خاموش بود.

چمدانش را باز کرد و تونیک و شلوار و شالی برداشت و فکر کرد حالا که دایی‌اش هنوز نیامده، بیرون برود و چرخی در اطراف بزند.

فکر آن تابی که در باغ دیده‌بودش و سرک کشیدن حوالی ساختمان‌ها، قلقلکش می‌داد.

آرام بیرون رفت و در را که بست، یک‌دفعه‌ای به یاد آورد کلید را داخل جا گذاشته.

دندان قروچه کرد و محکم کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با خودش حرف زد:

-بترکی آیه‌ی خنگ، پخمه، نفهم، گاگول.

اما چند نفس عمیق کشید و خودش جواب خودش را داد.

-حالا فی‌النارِ سگ!

جا موند که موند، مرگ نیست که چاره نداشته‌باشه.

با این فکر آرام شد و شروع به قدم زدن کرد.

****

کامیار همیشه بدخواب بود و سخت به خواب می‌رفت اما آن‌قدری خسته‌بود که با همان ذهن آشفته آن‌جا خوابیده‌بود.

غلتی زد و با سردرد چشم باز کرد.

اتاق تاریک بود، آباژور کنار تخت را روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت.

قرار کاری‌اش هم از دست داده‌بود.

عصبی موهایش را عقب داد و ایستاد.

روتختی‌اش را مرتب کرد و دستی به لباس‌هایش کشید.

از اتاق بیرون رفت و گوش تیز کرد.

علاوه بر صدای زن‌عمو سوسنش و ارغوان، سر و صدای ارمغان هم می‌آمد و این یعنی باز هم قرار بود تمام خانواده دور هم جمع باشند.

اما کامیار فقط می‌خواست به ساختمان خودش برود و به دور از هیاهوی جمع خانوادگی‌شان، تنها باشد.

#پارت_پانزده

از پله‌ها پایین رفت و پیش از همه نسرین متوجهش شد که گفت:

-خوب خوابیدی مادر؟

لبخندی کم‌رنگ زد و سر تکان داد.

سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرد و بدون هیچ حرفی سمت در رفت که ارمغان خندید.

-کجا فرار می‌کنی آقادوماد؟

نفسش را بیرون داد و سمت دخترعمویی که قراربود به زودی خواهر همسرش هم باشد چرخید و او گفت:

-بابا بیا دو دیقه تو جمع ما بشین، داریم برنامه‌ی جشن نامزدی شماها رو می‌ریزیم مثلاً.

نگاهش به ارغوان افتاد که کمی دلخور به‌نظر می‌رسید. اما با این‌حال لب زد:

-ارسلان هم که نیومده، شما خانوما بچینید برنامه‌هارو، هروقت کاری بود که حضور من براش الزامی بود میام.

نسرین نگاهی به صورت سرخ سوسن انداخت و خجالت‌زده از رک‌گویی پسرش گفت:

-کامیارجان، پسرم

اما دایه به دادش رسید که میان حرف نسرین آمد و گفت:

-گت اوغلوم.

می‌گم رجب‌عمو غذاتم بیاره.

نسرین معترض لب زد:

-دایه!

او اما اخم با نمکی به صورت پر از چین و چروکش نشاند و با همان لهجه‌ی شیرین تبریزی‌اش گفت:

-نه دی؟!

نمی‌بینی سردرد داره بالام؟ رنگش پریده.

همان حینی که مادرش مورد خشم دایه قرار گرفته‌بود، فرصت را مناسب دید، در را باز کرد و خارج شد.

نفس عمیقی گرفت و خواست پیش از رفتن به خانه‌ی خودش، کمی در باغ قدم بزند.

آیه بی‌حواس از کنار آب‌نما راه می‌رفت و دستش را هم ذوق‌زده سمت فواره‌ها می‌برد و از خنکای آن لذت می‌برد.
با شوقی وصف‌ناپذیر نگاهش را اطرافش می‌چرخاند. درخت‌های تنومند و پرباری که اصالت آن خانه را نشان می‌داد، دور تا دور باغ بودند.
دعا دعا می‌کرد سمت شمشادها برود و بچه گربه‌ای از میانشان پیدا کند و کمی آن را بچلاند و شاید هم می‌توانست با خودش داخل سوییت ببردش.

باز هم فکرهایش را با صدای بلند بازگو کرد:

-لاکردارا این‌جا پارکه یا خونه؟!

نیمکت گذاشتن خدایا !

آلاچیقارو نگاه کن، ایول!

لب جلو داد و به استخر چشم دوخت.

-جون می‌ده لخت شی بپری توش!

کامیار دست در جیب‌های شلوارش فرو کرده و از کنار استخر راه می‌رفت.

به این فکر می‌کرد که طی این دوهفته می‌تواند شرایطی که چندسالی می‌شد درست و حسابی نتوانسته بپذیردش را، بپذیرد یا نه!

آیه هم درحالی که سمت استخر می‌رفت تا نگاهی داخلش بیندازد و عمقش را بسنجد، حواسش جلب درخت گردویی شد که عجیب به او چشمک می‌زد. به آن نگاه می‌کرد و سر بالا گرفته و محو گردوهای درشت آن شده‌بود که در یک لحظه، نفهمید چه شد! نفهمید و با صدای فریاد بلند مردانه‌ای به خود لرزید!

#پارت_شانزده

آیه وحشت‌زده و پس از برخورد با کسی که پشتش بود و صدای فریاد بلند او، با چشمانی وق زده سمت صدا چرخید.

دو دستی به صورتش کوبید و جیغ زد:

-خاک تو سرم، آقا شما خوبی؟

مردِ افتاده در استخر، شناور در آب، سر خیس شده‌اش را بیرون آورد، چشم‌هایش را برهم فشرد، موهایش را کنار زد و در یک لحظه، هردو ماتشان برد.

آیه وحشت کرد و خنده‌ی بی‌موقعی به سراغش آمد.

اما خون مقابل چشم‌های کامیار را گرفت و همان‌طور که در آب بود، صدایش را بالا برد و خشمگین داد زد:

-بازم تو؟

توی احمق !

دختره‌ی بیشعور، این‌جا چه غلطی می‌کنی؟!

آیه دست مقابل دهانش گذاشت تا با مشخص شدن خنده‌اش او را بیش‌تر از ان عصبی نکند و یک قدم عقب رفت.

خنده در صدایش مشهود بود و لب زد:

-آقا ببخشید، به‌خدا عمدی نبود که!

کامیار داد زد:

-می‌گم تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

تو خونه‌ی ما چی‌کار می‌کنی؟

آیه خیره نگاهش کرد و بی‌توجه به سوال او، زیرلب گفت:

-وای، خونه‌ی ایناست!

آخ دسته‌جمعی بترکید به امید الهی که

کامیار دوباره داد زد:

-چی داری می‌گی دختره‌ی بی‌ادب؟!

آیه به خودش آمد و جلو رفت و گفت:

-آقا حالا چیه؟ انگار چی شده!

مرد گنده افتادی توی آب دیگه!

خب چرا انقدر داد و هوار می‌کنی؟

دستش را جلو برد:

-اصلاً دستتو بده به من بیا بیرون!

اما حرکتش فقط کامیار را جری‌تر کرد.

داد زد:

-برو گمشو اون‌طرف، من فقط بدونم کی تو رو توی فروشگاه استخدام کرده و این‌جا راه داده، حسابش با کرام‌الکاتبینه.

یه بار که آب سیاه و آلوده ریختی روی خودم و ماشینم، اون هم که از شاه‌کارت جلوی دستشویی

و خودِ کامیار با به یاد آوردن آن صحنه مثل زن‌های باردار یکهو عق زد که آیه با صدا زیر خندا زد و او گفت:

-ببر اون صداتو، این هم که از الان.

دندان بر هم سایید و چشم بست و گفت:

-متتفرم که لباس توی تنم خیس بشه!

بیرون بیام زنده نمی‌مونی.

خنده‌ی آیه اوج گرفت اما ترسیده قدمی عقب گذاشت و کامیار درحالی‌که شنا می‌کرد تا خودش را به لبه‌ی استخر برساند و تنش را بالا بکشد با صدای بلند و عصبی گفت:

-بخند که گورِت رو با دست‌های خودت کندی.

دختره‌ی بی‌نزاکتِ

اما با صدای ترسیده‌ی نسرین حرفش را برید و مادرش را دید که ترسیده از خانه بیرون آمده و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته و وحشت‌زده پرسید:

-چی شده پسرم؟ چرا داد می‌زنی؟ خوبی کامیارجان؟

#پارت_هفده

آیه سمت صدا چرخید.

فاصله زیاد بود اما کمی خجالت کشید و راست ایستاد و با لبخندی تصنعی و دندان‌نما، خیره به او و چند زن دیگر شد.

سوسن و ارمغان و ارغوان و کیمیا هم بیرون آمده و متعجب خیره‌ی صحنه‌ی پیش رویشان بودند.

آیه با همان لبخند پشت دندان‌هایش آرام گفت:

-لابد ایناام بانوان حرمسرای کامرواان!

کامیار با اخم و خشم نگاهش کرد و آیه نگاه به کامیار که درحال خروج از استخر بود انداخت و احساس خطر کرد.

اما به خودش مسلط ماند و از همان فاصله گفت:

-سلام، خوبید؟ من آیه‌ام.

کامیار خارج شد و آیه چندقدم عقب رفت و نسرین پاسخ داد:

-سلام عزیزم، خواهرزاده‌ی آقاصابری؟ خوش اومدی. چی شده؟

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت و کامیار قدم به قدم نزدیکش می‌شد گفت:

-هیچی والا، من خوردم به آقاپسرتون، افتاد توی آب دیگه نمی‌دونم چرا داد و بی‌داد می‌کنه!

نگاه آتشین و پر از غضب کامیار را دید اما پیش از این‌که او فرصت کند دوباره به آیه بتوپد، ارغوان دوید و از پشت سر حوله‌ای را روی سر و شانه‌های او انداخت و گفت:

-وای عزیزدلم، بذار خشکت کنم، سرما می‌خوری.

بدون این‌که سمت ارغوان بچرخد، فقط حوله را از دست او گرفت و به موهایش کشید و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار برای آیه تکان داد و پچ زد:

-شانس آوردی که فهمیدم آقاصابر داییته، اما با این‌حال بازم دارم برات!

ارغوان بی‌توجه به آیه روبه‌روی کامیار ایستاد و نگران گفت:

-عشقم، خوبی؟

تو حساسی، بیا سریع برو دوش بگیر موهات رو با سشوار خشک کن.

آیه بی‌محابا با شنیدن جمله‌ی او دوباره زیرخنده زد.

-حساسی؟!

نگاه پرغضب او اما از آیه جدا نشد و فقط عصبی خیره‌اش ماند.

ارغوان دست زیر بازوی او انداخت.

-کامیارجون، ببین منو.

آیه دست مقابل دهانش گذاشت و سمت خانه‌ی آن‌ها و زنانی که به قول خودش حتماً بانوان خانواده‌ی کامروا بودند رفت.

با فاصله مقابلشان ایستاد و به نشانه‌ی احترام کمی خم شد.

سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و لب زد:

-توروخدا ببخشید بابت سر و صدا.

عمدی نبود.

کیمیا خندید و گفت:

-فدای سرت خوشگله، داداش من یه‌کم هوچیه! از خیس شدن هم بدش میاد.

آیه از خونگرمی او خوشش آمد و با لبخندی کش آمده گفت:

-بازم معذرت، ببخشید شما کلید زاپاس دارید؟ من اومدم بیرون کلید داخل جا موند.

نسرین هم لبخندی گرم به صورت دخترک پاشید.

-آره عزیزم، بیا تو من می‌رم پیدا کنم.

نگاهی به ارمغان و سوسن انداخت و دوباره لبخند زد.

-مرسی مزاحمتون نمی‌شم.

همین‌جا منتظر می‌مونم.

چرخید و کامیار را دید که کنار ارغوان سمت دیگری از باغ می‌رفتند و گفت:

-درضمن من اگر بیام تو، پسرتون گردنم رو می‌زنه.

کیمیا قهقهه زد و نسرین گفت:

-نه فدات شم، پسرم یه‌کم خشک هست اما اون‌قدر هم دیگه خشن نیست که.

سوسن دنبال حرف او را گرفت.

-آره هزار ماشاالله دامادم یه پارچه آقاست.

ابروهای آیه بالا رفت و لب زد:

-اوه پس خانومه، مادرزنِ این مرتیکه‌ست!

#پارت_هفده

آیه سمت صدا چرخید.

فاصله زیاد بود اما کمی خجالت کشید و راست ایستاد و با لبخندی تصنعی و دندان‌نما، خیره به او و چند زن دیگر شد.

سوسن و ارمغان و ارغوان و کیمیا هم بیرون آمده و متعجب خیره‌ی صحنه‌ی پیش رویشان بودند.

آیه با همان لبخند پشت دندان‌هایش آرام گفت:

-لابد ایناام بانوان حرمسرای کامرواان!

کامیار با اخم و خشم نگاهش کرد و آیه نگاه به کامیار که درحال خروج از استخر بود انداخت و احساس خطر کرد.

اما به خودش مسلط ماند و از همان فاصله گفت:

-سلام، خوبید؟ من آیه‌ام.

کامیار خارج شد و آیه چندقدم عقب رفت و نسرین پاسخ داد:

-سلام عزیزم، خواهرزاده‌ی آقاصابری؟ خوش اومدی. چی شده؟

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت و کامیار قدم به قدم نزدیکش می‌شد گفت:

-هیچی والا، من خوردم به آقاپسرتون، افتاد توی آب دیگه نمی‌دونم چرا داد و بی‌داد می‌کنه!

نگاه آتشین و پر از غضب کامیار را دید اما پیش از این‌که او فرصت کند دوباره به آیه بتوپد، ارغوان دوید و از پشت سر حوله‌ای را روی سر و شانه‌های او انداخت و گفت:

-وای عزیزدلم، بذار خشکت کنم، سرما می‌خوری.

بدون این‌که سمت ارغوان بچرخد، فقط حوله را از دست او گرفت و به موهایش کشید و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار برای آیه تکان داد و پچ زد:

-شانس آوردی که فهمیدم آقاصابر داییته، اما با این‌حال بازم دارم برات!

ارغوان بی‌توجه به آیه روبه‌روی کامیار ایستاد و نگران گفت:

-عشقم، خوبی؟

تو حساسی، بیا سریع برو دوش بگیر موهات رو با سشوار خشک کن.

آیه بی‌محابا با شنیدن جمله‌ی او دوباره زیرخنده زد.

-حساسی؟!

نگاه پرغضب او اما از آیه جدا نشد و فقط عصبی خیره‌اش ماند.

ارغوان دست زیر بازوی او انداخت.

-کامیارجون، ببین منو.

آیه دست مقابل دهانش گذاشت و سمت خانه‌ی آن‌ها و زنانی که به قول خودش حتماً بانوان خانواده‌ی کامروا بودند رفت.

با فاصله مقابلشان ایستاد و به نشانه‌ی احترام کمی خم شد.

سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و لب زد:

-توروخدا ببخشید بابت سر و صدا.

عمدی نبود.

کیمیا خندید و گفت:

-فدای سرت خوشگله، داداش من یه‌کم هوچیه!

از خیس شدن هم بدش میاد.

آیه از خونگرمی او خوشش آمد و با لبخندی کش آمده گفت:

-بازم معذرت، ببخشید شما کلید زاپاس دارید؟

من اومدم بیرون کلید داخل جا موند.

نسرین هم لبخندی گرم به صورت دخترک پاشید.

-آره عزیزم، بیا تو من می‌رم پیدا کنم.

نگاهی به ارمغان و سوسن انداخت و دوباره لبخند زد.

-مرسی مزاحمتون نمی‌شم.

همین‌جا منتظر می‌مونم.

چرخید و کامیار را دید که کنار ارغوان سمت دیگری از باغ می‌رفتند و گفت:

-درضمن من اگر بیام تو، پسرتون گردنم رو می‌زنه.

کیمیا قهقهه زد و نسرین گفت:

-نه فدات شم، پسرم یه‌کم خشک هست اما اون‌قدر هم دیگه خشن نیست که.

سوسن دنبال حرف او را گرفت.

-آره هزار ماشاالله دامادم یه پارچه آقاست.

ابروهای آیه بالا رفت و لب زد:

-اوه پس خانومه، مادرزنِ این مرتیکه‌ست!

#پارت_هجده

سوسن چشم تنگ کرد و پرسید:

-چیزی گفتی عزیزم؟

شتاب‌زده لبخند زد و لعن و نفرینی هم به مغز خودش فرستاد و حواس پرتش که همیشه بلند فکر می‌کرد.

سر به چپ و راست تکان داد.

-نه گفتم خدا حفظ کنه داماد خوش اخلاق و یه پارچه آقاتون رو!

با هم خوشبخت باشن.

نسرین که برگشت و دستش را دراز کرد و کلید را به او داد، فوراً تشکری کرد و از زیر نگاه سنگین آن‌ها فرار کرد.

کامیار نزدیک ساختمان خودش بود که بدون نگاه کردن به ارغوان، حوله را برداشت و به دست او داد و لب زد:

-ممنون، خودم می‌رم، پام که نشکسته، فقط خیس شدم.

ارغوان لبخندی یک‌طرفه زد و گفت:

-باشه هرطور راحتی.

او دور شد و کامیار چشم‌هایش را روی هم فشرد. همیشه این‌طور اطرافیانش را می‌رنجاند و این موضوع خودش را هم کمی ناراحت می‌کرد، اما کامیار بود دیگر،

هرکه او را می‌خواست و دوست داشت، همان‌طور پذیرفته‌بودش.

****

مقابل صابر نشسته و یک‌ریز، بدون این‌وقفه صحبت می‌کرد.

از تمام آن چندروز گفته و رسیده‌بود به ماجراهای همان روز.

دهان صابر باز مانده و وقتی آیه از خنده ریسه رفته و داشت تعریف می‌کرد که ناخواسته او را در استخر هول داده، صابر گفت:

-دو دقیقه زبون به دهن بگیر دختر!

چه غلطی کردی تو؟!

می‌دونی آقاکامیار وسواس داره؟

بلندتر خندید و دست روی شکمش گذاشت و بریده بریده گفت:

-وای، وای دایی، نمی‌دونی که، جلوش بالا آوردم، بعد

صابر با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-بسه دیگه انقدر از شاهکارات نگو.

آبرو و حیثیت برام نذاشتی دختره‌ی ور وره جادو.

ایستاد که آیه گفت:

-ا ا، کجا دایی؟

وایسا شام درست کن، گشنمه.

با اخم توپید:

-منم خسته‌ی راهم، یه چیزی درست می‌کردی دیگه. برم معذرت‌خواهی کنم از آقاکامیار، باهات سر لج بیفته، نه تو فروشگاه می‌تونی کار کنی، نه این‌جا بمونی، باید راهی‌ات کنم برگردی!

وارفته لب زد:

-همون پی‌پی‌های چاهی که زده‌بود بالا، تو صورت اون آقاکامیار نکبتتون، من به‌خاطر این یارو برنمی‌گردم، بره بمیره.

چشم‌غره رفت و گفت:

-ادب داشته‌باش، چه‌قدر بهت سفارش کردم؟

لب جلو داد و با تخسی سر بالا انداخت.

-نرو از اون معذرت‌خواهی کن، دوبرابرش سن داری، نمی‌خوام بری جلکش گردن کج کنی
عمدی که کاری نکردم، گور باباش.

دایی توروخدا بگو برای احد کاری کردی یا نه؟

دستگیره‌ی در را پایین کشید، نفسی بیرون داد و لب زد:

-نشد، گیر و گور زیاد داره.

#پارت_نوزده

آن روز و بدتر از آن غروب و شبش، قرار نبود تمام شود، قرار بود کش بیاید.

برای کامیار که با روانی متشنج از حمام خارج شد و برای کیاراد که از صبح تا همان موقعی که به خانه رسید، تصویر یک جفت نگاه پر اشک از مقابل چشم‌هایش کنار نرفته‌بود.

مدت‌ها بود که درگیر آن نگاه مظلوم شده‌بود اما خودش هم درد خودش را نمی‌دانست.

اما صبحِ آن روز که چشم‌های سرخ و مژه‌های خیسش را دید، قلبش از جا کنده شده‌بود.

خسته‌بود، تا عصر تدریس داشت و بعد از آن هم برای چند مشاوره‌ی حقوقی به دفترش رفته‌بود.

می‌خواست با کسی حرف بزند و او با کسی جز برادر بزرگ‌ترش، کامیار راحت نبود.

داخل باغ شد و پس از سلام و احوال‌پرسی با عمورجب، نگاهش به ماشین کامیار افتاد و لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست.

عمو رجب گفت:

-آقا، نرو پیشش، خیلی شکاره، یهو داد و بی‌داد می‌کنه.

جواب داد:

-چندبار دیدی با من داد و بی‌داد کنه عمو؟ آبش با کیارش تو یه جوب نمی‌ره، با وجود همه‌ی بداخلاقی‌اش، با من که بد نیست.

پیرمرد دست در هوا تکان داد.

-چی بگم والا؟ گفتم اوقاتش تلخه، اوقات شماام تلخ نکنه باباجان.

او سمت ساختمان رفت و دست‌هایش را بیرون شست و بعد از پله‌ها بالا رفت.
دست روی زنگ گذاشت که کامیار کلافه نچی کرد و کلاه حوله را با حرص روی سرش کشید.

کیاراد دوباره زنگ زد و صدای عصبی برادرش را شنید.

-بله؟!

گفت:

-کامیار منم.

اگر هرکس دیگری جز کیاراد بود، محال ممکن بود که در را باز کند.

اما رفت و دستمال کاغذی‌ای برداشت و با آن دستگیره‌ی در را پایین کشید.

دستمال را در سطل زباله‌ی پشت در انداخت و نگاه به صورت خسته‌ی کیاراد انداخت.

-سلام، رسیدن به‌خیر.

سر تکان داد.

-ممنون، لطفاً دست و پا و صورتت رو توی دستشویی بشور بعد بیا توی سالن.

اگر نمی‌گفت هم کیاراد می‌دانست که بدون انجام آن‌کار نمی‌تواند پا به سالن واحد او بگذارد.

تا کیاراد به دستشویی رفته‌بود، او هم از فرصت استفاده کرد و حوله‌اش را در ماشین لباسشویی چپاند و لباس‌هایش را هم پوشید.

کیاراد بیرون آمد و کامیار گفت:

-چیه؟ پکری؟ دمغی؟ کشتی‌هات غرق شده؟

کیاراد هوم آرامی گفت و کامیار چرخید و با چشم‌های تنگ شده نگاهش کرد.

-چت شده تو؟ یه هفته پیش، قبل رفتن من که خوب بودی، این چه قیافه‌ایه؟

چنگی میان موهای خرمایی‌اش انداخت و گفت:

-چندوقته فکرم درگیر یکی از شاگردامه.

گوشه‌ی لب کامیار کش آمد و کیاراد خفه لب زد:

-دختر نیست.

#پارت_بیست

کامیار دقیق‌تر نگاهش کرد.

دست در جیب‌های شلوارکش فرو برد و چندنفس عمیق کشید و گفت:

-خب مسلماً پسره دیگه.

کیاراد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و سمت او رفت و آب دهانش را بلعید و گفت:

-جسماً آره.

کامیار منتظر نگاهش کرد و کیاراد خودش را روی یکی از مبل‌ها انداخت و گفت:

-ترنسکشوالِ ام تو افه.

کامیار روی مبلی مقابل او نشست.

پا روی پا انداخت و باز هم منتظر به برادرش چشم دوخت.

حالا مشکلی که او داشت مهم‌تر از مشکل خودش بود.

کنجکاو پرسید:

-خب؟ بقیه‌اش؟

تلخ خندید.

-بقیه‌ای نداره!

فقط می‌دونم حالم بده.

خودش را جلو کشید.

-چرا؟

عصبی شد و دوباره موهایش را عقب داد و گفت:

-امروز اذیتش کرده‌بودن.

حراست هم به‌جای اون بی‌شرفا این بیچاره رو خواسته‌بود.

از خودم بدم اومد که فقط وایسادم و اشک ریختنش رو تماشا کردم.

کامیار قصد آرام کردن او را داشت که گفت:

-به عنوان استادش، می‌رفتی جلو، چهارتا برچسب هم روی تو می‌چسبوندن و

حرف او را برید.

-همین‌که خودم رو ارجح دونستم داره بیش‌تر اذیتم می‌کنه کامیار.

پوزخند زد و ادامه داد:

-اگر یه دختر معمولی بود و می‌دیدم که ناحق داره توبیخ می‌شه ساکت نمی‌موندم.
اما شرایطش، باعث شد مثل یه بزدل و

کامیار دستش را مقابل او گرفت و گفت:

-منو ببین کیاراد، می‌گی درگیرش شدی، درسته؟ تاحالا دوست دختر هم که کم نداشتی، نصف همون دانشجوهات منتظر یه گوشه چشم تواَن، تا با سر بیان توی بغلت، اما الان خودت هم می‌دونی، علاقه‌ات به یه فرد ترنس راه به جایی نمی‌بره!
پس خودت رو بیش‌تر درگیرش نکن.

پوزخندی تلخ و سرد به روی کامیار پاشید.

-اولاً که من حرف از علاقه نزدم و گفتم فقط فکرم مشغولش شده.

دوماً گیریم که علاقه‌ای هم بود، چرا می‌گی علاقه به کسی که ترنسه راه به جایی نمی‌بره؟

کامیار پلک روی هم فشرد و گفت:

-منظورم این بود که

ایستاد و میان حرف او پرید.

-اشتباه کردم درموردش باهات حرف زدم. بی‌خیالش شو

عصبی صدایش زد:

-کیاراد

دستش را در هوا تکان داد.

-گاهی فکر می‌کنم دقیقاً به اندازه‌ی کیارش بی‌شعوری.

-کیا

درحالی‌که از در بیرون می‌رفت گفت:

-بی‌خیال داداش، مهم نیست، به استراحتت برس، فعلاً.

کیاراد هم آمده‌بود تا روزش را تکمیل کند.

بازدمش را با کلافگی بیرون داد و هیچ راهکاری برای آرام کردن خودش به ذهنش نرسید جز این‌که کمی پلک روی هم بگذارد شاید عصبانیتش فروکش کند.

******

صابر چندباری زنگ زد و منتظر ماند.

آیه با فاصله زیر یکی از درخت‌ها ایستاده‌بود و وقتی دید او در را باز نمی‌کند، جلو رفت و شانه‌ی او را تکان داد.

-دایی، بیا بریم.

بهت گفتم نیا دم خونه‌ی این بزغاله.

چشم‌های کامیار با شنیدن صدای روی اعصاب آن دختر، آن هم پشت در آپارتمانش برای چندمین بار در اولین روزی که می‌دیدش، تا آخرین حد ممکن باز شد. به خودش قول داد اگر دوباره روانش را برهم بریزد، تکلیفش را درست و حسابی روشن کند.
یک سر داشت و هزار سودا، حوصله‌ی آدم‌های اضافی و نچسب را هم نداشت.

#پارت_بیست_و_یک

گوش تیز کرد.

چه خطابش کرده بود؟

بزغاله؟!

عصبی‌تر شد اما باز هم اعصاب این‌که تا جلوی در برود و بحث کند را نداشت.

صابر عصبی دست روی دهان آیه گذاشت و آیه دست او را پس زد و با اخم گفت:

-چیه دایی؟

برای چی از اینا می‌ترسی؟

بهت گفتم نرو معذرت‌خواهی کن، هیچ کدوم از کارهایی که من کردم عمدی نبوده.

اون‌وقت این عوضی درو باز نمی‌کنه.

واقعا چرا باید خودت رو کوچیک کنی و بیای پشت در خونه‌ی همچین آدمی که من تو این چندساعته فهمیدم به ماتحت خودش می‌گه دنبالم نیا بو می‌دی!

بیا بریم.

صدایش به گوش کامیار می‌رسید و کامیار هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد.

صابر تشر زد:

-آیه برو تو خونه میام.

بعد اون‌وقت دارم برات.

همون حقته که ردت کنم برگردی، اون وقت تو می‌دونی و بابات!

آیه اما با این جمله‌ی او، تمام حرص و عصبانیتی که داشت را به‌خاطر آورد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

-اصلاً می‌دونی چیه؟

من بدم میاد از این جور آدما!

از این مرفه‌های بی درد متنفرم که امثال ما باید جلوی این عنچوچکا سر خم کنیم!

به خاطر چی؟

به‌خاطر یه چندرغاز حقوق؟

یکی مثل اینا به میلیارد می‌گه پول خورد، یکس مثل داداش بدبخت من باید برای چندمیلیون ناقابل بیفته گوشی زندان.

یکی مثل این یارو

صابر هم از کوره در رفت که صدایش را بالا برد.

-چی می‌گی دختر؟

چه ربطی داره؟

کامیار تا اینجای حرف‌های آیه را شنید و دیگر طاقت نیاورد.

ایستاد و سمت در رفت.

و صابر با او کلنجار می‌فت که صدایش را ببرد و به سوییت خودشان برگردد که ناگهان در باز شد و کامیار با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش را به سمت آیه نشانه گرفت و بی‌توجه به سلامی که صابر به او کرده بود خشک و عصبی به آیه گفت:

-چی می‌گی شما؟

من اصلاً درست نمی‌شناسمت و الان چرا داری پشت در خونه من هوار هوار می‌کنی و بدبختی‌های جامعه رو می‌ندازی گردنم؟

هان؟

آیه مستقیم و عصبی نگاهش کرد و کامیار ادامه داد:

-صبح گند زدی به حال و احوالم حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟!

چرا بی‌ربط حرف می‌زنی؟

الان امثال من شدن مرفه بی‌درد که دارن حق شما را می‌خورن؟

صابر سعی داشته کامیار را آرام کند و با آرنجش به پهلوی خواهرزاده‌اش ضربه زد تا دوباره چیزی نگوید و نگاه خیره‌اش را بدزدد و گفت:

-آقا، آیه‌ی ما یه‌کم زبونش تنده.

من از شما معذرت می‌خوام من شرمنده‌ام با احترام

خطاب به صابر گفت:

-آقا صابر الان بحث من اصلاً شما نیستید که!

شما چرا شرمنده‌اید؟

ایشون باید شرمنده باشه که از وقتی من رسیدم تهران و رفتم جلوی فروشگاه تا همین یک ساعت پیش، جلو چشمم بود و برام دردسر درست کرد.

#پارت_بیست_و_دو

صابر دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شده و خجالت زده تکرار کرد.

-گفتم که آقا، به‌خدا من شرمندتونم، آیه نمی‌دونسته شما حساسید.

کامیار سر تکان داد.

-دشمنت شرمنده باشه آقاصابر.

و در همان حال چشم تنگ کرد و نگاه به آیه که هنوز خصمانه خیره‌ی او بود انداخت و گفت:

-اصلاً لازم به عذرخواهی شما نبود.

اما این‌که چرا خواهرزادتون پشت در خونه‌ی من، با صدای بلند برگشته بهم می‌گه بزغاله، واقعاً جای تعجب داره!

نمی‌فهمم!

صابر لب گزید و به آیه چشم‌غره رفت که آیه هم خودش را از تک و تا نینداخت و خیلی هم طلبکار دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-بزغاله خیلی هم خوشگله، خیلی هم باشعوره، خیلی هم مهربونه.

چیه حالا بهت برخورده؟!

هم صابر و هم کامیار متعجب و با چشم‌هایی وق‌زده نگاهش کردند که او دهان باز کرد و گفت:

-آره آقا، مرفه بی دردی دیگه.

حقیقتو گفتم، حرفی نزدم که ازش خجالت بکشم.

درد جامعه همین امثال شماهایید.

حالا اون هیچی، چرا و به چه حقی می‌گی که من برات دردسر درست کردم؟

مگه چی‌کارت کردم؟

کامیار می‌خواست دهان باز کند که آیه بی‌توجه و با لحنی پرتمسخر گفت:

-مرد گنده‌ی اِوا خواهری!

خجالتم نمی‌کشه، به‌خاطر یه چسه آب، داد و فریاد راه می‌ندازه!

صاحب این خونه و اون فروشگاهی، خب باش، مبارکت باشه، اما حواست باشه دیگه صدات واسه من نره بالا!

داد بزنی داد می‌زنم، توهین کنی توهین می‌کنم، فحش بدی فحش می‌دم!

پوزخندی به دهان نیمه‌باز و چشم‌های گرد شده‌ی کامیار زد و با بدجنسی تمام گفت:

-خیلی‌ام بخوای خودتو دست بالا بگیری و رئیس بازی دربیاری، یه کاری می‌کنم که با اون روح حساس و

وسواسی و ناناز و گوگولی‌ات سازگار نباشه جناب کامروا.

شب‌خوش.

این را گفت و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی آن دو از مقابلشان رد شد و رفت.

چند ثانیه‌ای گذشت تا صابر و کامیار به خودشان آمدند و صابر کلافه دست روی صورتش کشید و گفت:

-آقا به والله من

دست مقابل او گرفت و گفت:

-شما هیچی نگو، خودت رو هم ناراحت نکن اما فقط یه چیزی بهت بگم آقاصابر.

صابر با شرمندگی نگاهش کرد و گفت:

-شما امر کن آقا.

کامیار گفت:

-حساب شما برای من از این خانم جداست و با همه‌ی احترامی که برای شما قائلم من با ایشون فعلاً کار دارم.

صابر سکوت کرد و کامیار شب بخیر آرامی گفت و داخل شد و در خانه را بست.

حس می کرد از سر و صورتش آتش بیرون می‌زند.

تمام تنش یکپارچه گر گرفته بود.

دخترک تخس پررو بحث را از کجا به کجا کشیده بود؟

را تهدید کرده بود و با نهایت بی‌ادبی جوابش را داده بود!

مرد گنده‌ی اِوا خواهری؟!

این‌ها چیزهایی بود که او گفته و حالا یک به یک داشت کلماتی که او شنیده‌بود را به یاد می‌آورد.

عصبی دستی بین موهایش کشید و با خودش زمزمه کرد:

-من کامیار نیستم اگر حساب تورو نرسم.

یعنی بدبختت می کنم!

یه کاری می کنم تا با پای خودت از این‌جا بری،

دختره‌ی وقیح!

#پارت_بیست_و_سه

در مقابل نگاه عصبی دایی‌اش نشسته بود و دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود و جرات اینکه سر بالا بیاورد را نداشت.

صابر سکوت میانشان را شکست و گفت:

-چیه؟ خوب داشتی بلبل زبونی می‌کردی که! حالا دوساعته لال شدی؟!

چه حرفایی بود که برگشتی زدی؟!

جوابی نداد.

همیشه همان‌طور بودگ

همیشه هرآنچه را که نباید را می‌گفت و بعد از این.که حرفش را می‌زد تازه به خودش می‌آمد و می‌فهمید که چه چیزی گفته و وقتی پشیمان می‌شد که دیگر راهی برای بازگشتش نبود! کنترل زبانش را در اختیار نداشت!

حاضر جوابی می‌کرد اما بعدش خودش را سرزنش می‌کرد.

مضطرب سر بالا گرفت و به صابر گفت:

-حالا اگه فردا این یارو وسواسیه بیاد تو فروشگاه و بهم بگه که برم، اگه بگه برم باید برگردم؟

باید برگردم پیش بابام؟

من نمی‌خوام برگردم دایی، چه غلط کردما!

کلافه نگاهش کرد و گفت:

-همیشه دیر به غلط کردن میفتی.

وقتی که گو*هم بخوری دیگه فایده نداره!

همون موقع که وایسادی اون‌طوری نگاه کردی و هرچی دلت خواست گفتی، باید فکر می‌کردی.

حالا غلط کردی یا نکردی وه دیگه مهم نیست.

نالید:

-اخراجم می‌کنه؟

داد زد:

-من چمی‌دونم؟

اگه من بودم که می‌کردم.

آقا کامیار اگه اخراجتم نکنه، یه کاری می‌کنه از حرفی که امشب زدی پشیمون بشی.

می‌خواست به خودش دلداری بدهد که شانه بالا انداخت و گفت:

-اه دایی، اصلاً گفتم که گفتم!

اصلاً هم حرف بدی نزدم.

به نظر من که حقش بود.

صابر نفسش را بیرون داد و دستی روی گردنش گذاشت و سرش را به نشانه‌ی تاسف به چپ و راست تکان داد و گفت:

-خدا بگم چی‌کارت کنه دختر.

انقدر حرصم دادی که گردنم گرفته.

این برق بی‌صاحابم خاموش کن، کپه‌ی مرگمو بذارم.

یه هفته‌ست که دارم سگ دو می‌زنم و آخرم نتونستم رضایت طلب‌کارارو بگیرم.

حالاام که برگشتم این‌جا و خستگی رو به جونم گذاشتی.

بالاغیرتاً تورو جون هر کسی که دوستش داری، جون دایی، جون مامانت، به خاطر احمد هم که شده دهنتو ببند این‌جا عین آدم کارتو کن.

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-یه جوری می‌گی که انگار همیشه مقصر همه چی منم.

صابر چشم تنگ کرد و نگاهش کرد کع آیه لبخندی دندان‌نما گفت:

-حالا نه که بی تقصیر باشم، اما خوب به هر حال همیشه همه چیز پنجاه پنجاهه.

نندازگردن من.

صابر داد زد:

-خاموش کن لامپو من ریختتو نبینم آیه، داری دیوونم می‌کنی.

دست روی کلید برق گذاشت خاموشش کرد.

روی تشکش دراز کشید و سرش را زیر پتو فرو برد و با دلهره به فردایش فکر کرد.

#پارت_بیست_و_چهار

شام را خورده و هنوز دور میز بودند.

کامران‌خان درباره‌ی افتتاح شعبه‌ی جدیدی از فروشگاهشان که قرار بود کمی بعد از مراسم نامزدی

بچه‌هایشان در قشم افتتاح شود، مشغول بحث با برادرش، کرامت بود.

ارمغان بشقاب خودش و همسرش میلاد را برداشت و می‌خواست سمت آشپزخانه برود که نسرین مانعش شد.

-برو بشین تو قربونت برم، بارت سنگینه، چرا بلند می‌شی؟

نگاهی به شکمش انداخت و گفت:

-نه‌بابا زن‌عمو نسرین، دوتا بشقاب که چیزی نیست، شما و مامان هفت ماهه نذاشتید من دست به سیاه و سفید بزنم.

سوسن تشر زد:

-بشین ارمغان، بذار این دوماه دیگه هم به‌خیر و سلامت بگذره، سحر و مژگان جمع می‌کنن.

ارسلان با چشم و ابرو به کیمیا اشاره کرد که به طبقه‌ی بالا بروند و حرکتش از نگاه همسرخواهرش دور نماند و میلاد با خنده گفت:

-کجا ارسلان‌جان؟ می‌خوای با کیمیاخانوم بری بالا؟

با این جمله‌ی او نگاه بقیه هم سمت کیمیا و ارسلان رفت که میلاد ادامه داد:

-بیا بشینیم دور هم دو کلوم حرف بزنیم.

ارسلان زیرلب گفت:

-من بیام دهنتو آسفالت می‌کنم بی‌شعورِ زیراب زن.

او هم سر سمت گوش او برد و پچ زد:

-این‌باشه به جبران اون‌وقتا که من و ارمغان نامزد بودیم تو نمی‌ذاشتی دو دقیقه خلوت کنیم.

ارسلان ضربه‌ای محکم به سر او زد که میلاد بلندتر خندید.

ارغوان نگاهی به صورت وارفته‌ی کیمیا انداخت و گفت:

-حالا ارسلان که یک‌سره ور دل توئه کیمیا، اون‌شکلی نشو.

و با ناراحتی و لبخندی کج و کوله ادامه داد:

-کامیار که حتی افتخار نداد شام رو بیاد این ساختمون.

نسرین برای رفع و رجوع کردن ناراحتی او فوراً گفت:

-خسته‌بود عروس گلم، می‌خوای تو برو پیشش.

در همین حین ارغوان آرام رو به خواهرش گفت:

-من می‌خوام برم پیشش، اما چی‌کار کنم؟ خیلی خشک برخورد می‌کنه.

ارمغان دست روی شکم گذاشت و از درد مچاله شدن جنینش در گوشه‌ای از شکمش، پلک بر هم فشرد و گفت:

-درست می‌شه بابا، کامیاره دیگه، کلاً از بچگی مدل شخصیتش این‌طوری بود.

محلش نده خودش میاد سمتت، بعدش هم

صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

-بذار محرمیت که خونده بشه، خودش برات له‌له می‌زنه.

صدای صحبتشان درمورد کامیار به گوش کامران‌خان رسید که میان بحث با برادرش، سر سمت آن‌ها چرخاند و گفت:

-نسرین، چرا هیچ‌کدوم از پسرها شام نیومدن؟

نه کامیار، نه کیارش، نه کیاراد!

#پارت_بیست_و_پنج

نسرین شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم کامران‌جان، عمورجب گفت کیاراد اومد و یه سر رفت خونه‌ی کامیار.

کیارش هم که

مکثی کرد.

می‌دانست با به زبان آوردن کلمه‌ی باشگاه هم همسرش عصبانی می‌شود.

کیمیا رو به پدرش گفت:

-کیارش هم باشگاهه دیگه باباجون.

یک ساله مگه زودتر از ساعت سه شب هم اومده خونه؟

کامران عصبی شد و زیرلب گفت:

-از دست این پسر من نمی‌دونم چی‌کار کنم؟!

کرامت دنبال حرف برادرش را گرفت و گفت:

-والا به‌خدا قسم که یک‌ساله منم دائم استرس دارم نکنه به‌خاطر مختلط بودن باشگاهش، بریزن بگیرنش، آبرومون بره.

ارسلان برای خاتمه دادن به بحث گفت:

-نه پدر من، چرا بگیرن؟ باشگاهش خصوصیه دیگه، کی کاری بهش داره؟ نفوس بد نزنید.

چشمکی هم به صورت رنگ‌پریده‌ی نسرین زد و گفت:

-شما نگران نباش زن‌عمو.

دایه عصایش را روی زمین کوبید و نگاهی چپ‌چپ به سحر کرد و گفت:

-غذای اون بچه رو بردی دختر؟!

کیمیا زیرخنده زد:

-دایه به‌خدا اون نره‌خر بچه نیستا!

اخمی به چهره نشاند.

-معده‌اش حساسه.

سنین نه ایشین وار قیز؟ (تو چی‌کار داری دختر؟(

پاخیل! (حسود(

خجالت چک، دوهفته دیگه قراره عروس بشی.

کیمیا لب ورچید و گفت:

-خب کامیارم قراره دوهفته‌ی دیگه دوماد بشه، تازه از منم بزرگ‌تره، لوسش کردید.

اما دایه باز هم بی‌توجه به او گفت:

-سحر، مژگان، یکیتون غذاشو ببرید، توش فلفل نباشه‌ها.

مژگان با سینی غذای بخارپزشده‌ی او از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-نه دایه، مثل همیشه‌ست، من الان می‌برم.

دایه رو به نسرین گفت:

-زنگ بزن کیاراد بیاد شام بخوره.

ارسلان دست دور شانه‌ی کیمیا که با خنده خیره‌ی دایه بود حلقه کرد و قهقهه زد و گفت:

-یعنی فرق گذاشتن تا این حد دایه؟

بازهم پشت چشمی نازک کرد که بانمک‌تر دیده شد و گفت:

-شما نمی‌فهمید که اون پسر جونِ منه.

نسرین گونه‌ی چروک او را بوسید و گفت:

-الهی من فدات بشم.

گونه‌اش را پاک کرد و رو به بقیه گفت:

-حتی از خودِ نسرینم عزیزتره اون اوغلوم!

میان صدای خنده‌ی بلند شده‌ی بقیه، تهدیدوار انگشت اشاره‌اش را سمت ارغوان گرفت و گفت:

-عروس، نبینم پسرمو اذیت کنیا!

ارغوان هم دست روی چشمش گذاشت.

-به دیده منت دایه، چشم.

#پارت_بیست_و_شش

مژگان ظرف غذا به دست، با آرنجش زنگ در واحد او را زد.

کامیار عصبی سمت در رفت و از چشمی نگاهش کرد.

در را باز کرد و پیش از این‌که مژگان لب باز کند، او گفت:

-اشتها ندارم، ممنون می‌شم برگردونی‌اش!

مژگان ملتمسانه گفت:

-وای نه توروخدا آقاکامیار، غذا رو برگردونم کی می‌خواد به دایه جواب پس بده؟

موهایش را عقب راند و ناچار سینی را گرفت و سری تکان داد و در را بست.

سینی را روی کانتر گذاشت و اطراف آن و دست‌های خودش را هم الکل اسپری کرد.

نگاهی به محتویات غذایش انداخت.

کرفس و هویج و سیب‌زمینی و کلم‌بروکلی و سینه‌ی مرغ بخارپز شده، به همراه لیموی‌تازه.

چنگالی برداشت و همان‌طور ایستاده، بابی‌میلی کمی از آن خورد.

ظرف را در یخچال گذاشت و مسکنی برای رفع سردرد عصبی‌اش خورد.

پیامی که از کیمیا داشت را باز کرد.

نوشته‌بود:

-نمیای؟ عموواینا هنوز نرفتن، ارغوان هم به نظر دلخور میاد.

برایش تایپ کرد:

-می‌خوام بخوابم، شب‌خوش.

مسواک زد و دست و صورتش را شست و بعد هم به تختش رفت.

*****

کیاراد هم خطاب به مادرش که پشت تلفت گفت:

-بیا شام بخور پسرم.

اگر هم نمیای من غذات رو بیارم.

جواب داد:

-نه مامان، من خسته‌ام می‌خوام بخوابم، اشتها هم ندارم. از طرف من از عمو و زن‌عمو هم عذرخواهی کن لطفاً.

و با گفتن شب‌به‌خیر، اجازه‌ی اعتراض به مادرش نداد و تماس را قطع کرد .

حقیقت این‌بود که نه خوابش می‌آمد و نه فکر می‌کرد بتواند تا صبح پلک برهم بگذارد.

فکرش مشغول‌تر از چیزی بود که حتی خودش انتظارش را داشت.

وارد گروهی که با شاگردانش در تلگرام تشکیل داده‌بود تا در مواقع مورد نیاز آیدی‌شان را داشته‌باشد شد و نام او را جست‌وجو کرد.

سالار خرمند!

پیدایش کرد.

اسم پروفایلش را به اختصار نوشته‌بود،s.kh

عکس خودش روی پروفایلش بود.

با لبخندی که تلخی‌اش حتی در عکس هم مشخص می‌شد.

روی صورتش زوم کرد و فکر کرد، نامش زیادی با چهره‌اش تضاد دارد!

#پارت_بیست_و_هفت

صابر او را مردد، خیره به صفحه‌ی موبایل کوچک و مدل پایینش دید و مقابلش ایستاد و جدی گفت:

-زنگ به مامانت نزنیا!

نگاه به او دوخت و گفت:

-چرا؟ دلم تنگ شده خب.

لااله‌الاالله را آرام و زیرلب گفت که آیه پا بر زمین کوبید و معترض گفت:

-بابام چه‌جوری می‌خواد منو پیدا کنه آخه؟

اون که یا نشئه‌ست یا خمار!

اون‌وقت از ترسش من نمی‌تونم دو کلام با مامانم حرف بزنم.

اه اه تف به این زندگی.

صابر شاکی گفت:

-باشه، اصلاً به من چه؟

زنگ بزن، بزن بذار تا احدو با دست خودش راهی زندون کرده و اونم نیست که جلوش وایسه، به زور بشوندت سر سفره‌ی عقد همون مرتیکه هاف‌هافوی بی‌شرف!

زنگ بزن دیگه، بزن.

پوفی کشید و گوشی را در جیبش سر داد و چینی به بینی‌اش انداخت.

-خب بابا، نمی‌زنم.

پیش از این‌که از در خارج شوند رو به آیه گفت:

-دختر گل، جونِ دایی، مرگِ دایی، آبروداری کنیا!

نبینم دوباره بری با آقاکامیار، دهن به دهن بذاری!

چپ چپ و دلخور به دایی‌اش نگاه کرد و با لب‌های آویزان گفت:

-من چنین آدمی‌ام؟ همچین تصوری از من داری؟

حرصی گفت:

-بدتر از این حرفایی آیه‌جان.

یه‌کم انسان باش، بذار خیال منم راحت باشه.

از کنار او گذشت و گفت:

-من خیلی هم انسانم، تا زمانی‌ام که اون مرتیکه‌ی ماتحت نشورِ از دماغ فیل افتاده کاری به کارم نداشته باشه، کاری‌اش ندارم.

مریضِ سادیسمی که نیستم، بیا بریم دایی.

انقدرم این‌جوری نگو، بهم برمی‌خوره.

و صابر آرام پچ زد:

-خدا عاقبت منو با زبون دراز این دختر به‌خیر کنه.

#پارت_بیست_و_هشت

صبح زود از خواب بیدار شده‌بود.

دلش پیش برادرش بود و به سرش زد تا به واحد طبقه‌ی بالا، خانه‌ی کیاراد برود و با او درمورد شب قبل صحبت کند اما بی‌خیال شد.

نمی‌دانست برود چه بگوید و می‌ترسید فقط بیش‌تر احساسات برادرش را به بازی بگیرد.

آماده شد و به ساختمان اول رفت.

پشت در خانه‌ی پدر و مادرش ایستاد و چندتقه به در زد.

مژگان در را باز کرد و گفت:

-صبحتون به‌خیر آقاکامیار، خانوم و آقا دارن صبحونه می‌خورن.

تشکر کرد و سمت آشپزخانه رفت.

خبری از بقیه نبود.

فقط کامران و نسرین بودند.

سلام کرد و پاسخش را گرفت.

اما پدرش سرسنگین برخورد کرد و درحالی‌که خامه را روی نانش می‌مالید گفت:

-چرا دیشب نیومدی؟

وقتی عموت اینا این‌جا بودن، وقتی نامزدت این‌جا بود، زیادی دور از ادب نبود که برای شام نیای؟

دست در جیب‌های شلوار خوش دوخت پارچه‌ای‌اش فرو کرد و گفت:

-خسته بودم، معذرت می‌خوام.

نسرین با لبخند لقمه‌ای را سمتش گرفت.

-بیا مادر، دست‌هام رو شستم، تمیزه.

لبخندی به محبت او زد و آن را گرفت.

کامران بدون نگاه کردنش گفت:

-لیست جنس‌هایی که تحویل گرفتی رو برام بیار.

چشم آرامی گفت و پیش از این‌که از آشپزخانه خارج شود، پدرش هشدارگونه گفت:

-کامیار، بیش‌تر هوای ارغوان رو داشته‌باش.

در سکوت سر تکان داد و بیرون رفت.

از خانه خارج شد و نزدیک ماشینش رفت.

پشت فرمان نشست که صدای سلام و صبح به‌خیر سرحال عمورجب را از نزدیکی درخت‌های توت شنید .

دستی بالا برد و لبخندی زد.

-سلام عمو.

پیرمرد لبخندش را پرمحبت پاسخ داد و گفت:

-آقا ماشینتو بردم کارواش، تو و ببرونشو شستن، خودمم اومدم یه دور بهش الکل پاشیدم، خیالت راحت.

لبخندی زد که چال روی دوطرفه گونه‌های مردانه‌اش هویدا شد و گفت:

-مرسی عموجان، لطف کردی.

سوار ماشین شد و استارت زد.

در را با ریموت باز کرد و قبل از ورودش به کوچه، ماشین شاسی‌بلندِ آبی‌نفتی ارسلان را مقابل در خانه‌شان دید و کیمیا و ارغوان که سرشان را از دو سمت شیشه‌های عقب بیرون آوردند و با خنده گفتند:

-سلام سلام.

دستش را بالا برد و جواب داد:

-سلام، این‌جا چی‌کار می‌کنید؟

منظورش به کیمیا و ارغوان بود که سحرخیز شده‌بودند.

کیمیا با خنده گفت:

-اومدیم تو رو ببریم خرید، عین خیالت نیست که همین روزها جشنمونه.

خودمون باید دست به کار شیم.

نچی کرد و ارسلان را خطاب قرار داد:

-من و تو همزمان بریم، پس فروشگاه چی؟

ارسلان عینک دودی‌اش را روی موهایش زد و گفت:

-پیاده شو بیا باهم می‌ریم.

بابام امروز می‌ره فروشگاه.

نگاهش سمت ارغوان رفت و دلش نیامد دوباره ناراحتش کند و نه بگوید.

از طرفی پدرش هم همین چنددقیقه‌ی قبل هشدار داده بود که بیش‌تر هوای او را داشته‌باشد.

دنده عقب رفت و وقتی ماشین را سرجایش برگرداند، از داخل داشبورد کیف دستی کوچک چرم قهوه‌ای روشنی که داخلش ماسک و اسپری الکل و دستکش لاتکس بود را برداشت و از در بیرون رفت.

#پارت_بیست_و_نه

روی صندلی جلو، کنار ارسلان نشست.

حواسش پی بحث میان ارغوان و کیمیا کشیده شد.

ارغوان با خنده می‌گفت:

-اول بریم طباخی، کله پاچه بخوریم، بعد بریم خرید.

کیمیا مخالفت می‌کرد:

-نه بریم کافه، من یه صبحونه‌ی آمریکایی رو ترجیح می‌دم.

ارسلان نچی کرد و گفت:

-بریم قهوه‌خونه، املت بزنیم، یه قلیونم بگیریم بعد هرجا شما بگید می‌ریم، تا شب درخدمتیم.

نظرت کامیار؟

کامیار بی‌حوصله جواب داد:

-من که بیرون چیزی نمی‌خورم!

اهل کله‌پاچه‌ام یا املت و قلیون؟!

کیمیا بشکنی زد.

-پس می‌ریم کافه.

می‌خواست باز هم مخالفت کند که ارغوان خندید و گفت:

-می‌خوای به غذات هم الکل بزن!

انقدرضدحال نباش دیگه عزیزم.

نفسی عمیق کشید و سکوت کرد.

به او حق داد، با خودش فکر کرد ارغوان راست می‌گوید، واقعاً همیشه ساز مخالف می‌زند.

خودش با سبک زندگی‌اش مشکلی نداشت، اما گاهی فکر می‌کرد زیادی اطرافیانش را اذیت می‌کند.

حالا چهارنفری، دور یک میز نشسته‌بودند و مشغول خوردن بودند.

او آرام آب پرتقالش را مزه مزه می‌کرد و لبخندی کم‌رنگ به ارغوان می‌زد که می‌گفت:

-اگر یه روزی بچمون از نظر بدغذایی به کامیار بره من بیچاره‌ام!

ارسلان قهقهه زد و گفت:

-خواهرِ من، بذار این یارو اول عقدت کنه، بعد تو فکر بچه‌سازی باش!

کامیار از زیر میز با پایش به پای او ضربه زد و شماتت‌بار نگاهش کرد.

کیمیا دست دور بازوی ارسلان حلقه کرد و تمام عشقش را در نگاهش ریخت و گفت:

-ولی من از خدا می‌خوام بچمون بشه نسخه‌ی دوم ارسلان!

همینقدر دلبر.

ارسلان دیوانه شده از نگاه او، بی‌توجه به نگاه خیره‌ی ارغوان و کامیار، سرش را خم کرد و درحالی‌که دست

دور کمر او انداخته و فشار خفیفی به آن وارد کرد، پیشانی‌اش را به پیشانی او سایید و زمزمه‌وار گفت:

-دورت بگردم، اون‌جوری‌نگام می‌کنی نمی‌گی که من

کامیار خم شد و با مشت ضربه‌ی محکمی به بازوی پسرعمویش زد که ارغوان به خنده افتاد و کیمیا و ارسلان هول شده خودشان را جمع و جور کردند و او گفت:

-مرتیکه، جلوی من؟ اونی که کنارت نشسته خواهر منه‌ها.

با نگاهش چی؟ هان؟ ادامه بده!

ارسلان دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و با خنده گفت:

-خب بابا، نامزد منم هست، قراره زنمم بشه!

کیمیا هم خجالت کشیده‌بود اما با خنده گفت:

-خان داداش عزیزم راست می‌گه دیگه ارسلان، برات متاسفم، یه‌کم رعایت کن!

ارسلان که مبهوت نگاهش کرد، ارغوان در دفاع از برادرش با شوخی گفت:

-خودت اول شروع کردی کیمیا خانوم.

کامیار چشم تنگ کرد و خطاب به ارسلان گفت:

-خوشت میاد من الان جلوی چشم تو ارغوان رو بغل کنم و

ارسلان توپید:

-آی آی آی آی آی، نزنم لهت کنما خوشگله.

با لودگی ادامه داد:

-من رو خواهرام حساسم، حتی الان هم دوست دارم گردن اون میلاد بی‌شعور رو بشکنم که ارمغان رو از ما دزدیده.

حد خودتو بدون.

کامیار هم چشمکی زد و با همان لحن شوخ جواب داد:

-به خواهرم دست بزنی به خواهرت دست می‌زنم.

ارسلان نگاهی پرشیطنت به کیمیا انداخت و گفت:

-حله داداش، پیشنهاد عادلانه‌ایه!

و صدای خنده میان جمع چهارنفره‌شان بلند شد.

سال‌ها بود که ارسلان و کیمیا دیوانه‌وار عاشق یکدیگر بودند و حالا که بالاخره قرار بر رسمیت رابطه‌شان بود، بی‌طاقت‌تر و شیدا تر از تمام آن چندسال اخیر بودند.

#پارت_سی

ماسک زده و دست‌کش‌هایش را هم به دست کرده‌بود. مراقب بود هنگام راه رفتن، با کسی برخورد نکند و دست‌هایش به‌جایی نخورد.
حضور پیدا کردن در مکان‌های شلوغ برایش مثل جان دادن سخت بود اما تلاش داشت خوددار باشد.

چندساعتی می‌شد که او و ارسلان، اسیر دست ارغوان و کیمیا بودند و یک به یک ویترین‌ها را از نظر می‌گذراندند و به جز حلقه‌هایشان، هنوز چیز دیگری خریداری نکرده‌بودند.

ارغوان با انگشت به سمتی اشاره کرد و گفت:

-کامیارجان، بریم از اون‌جا ادکلن بگیریم؟

صاحبش یکی از دوست‌هامه.

کامیار سر تکان داد و کمی الکل به دستکش‌هایش اسپری کرد و گفت:

-باشه بریم.

کیمیا دست در دست ارسلان گذاشت و گفت:

-پس تا شما می‌رید اون‌جا، ما بریم یه چیزی بخوریم.

داخل شدند و ارغوان با لبخند جلو رفت و توجه پسری که مشغول صحبت با مشتری‌ها بود، سمت او جلب شد و گفت:

-ببین کی این‌جاست، چطوری دختر؟

ارغوان بلند خندید و دست در دست او گذاشت و گفت:

-مشتاق دیدار، چاق شدیا آرش، من همین چهار پنج ماه پیش دیدمت.

ابروهای کامیار درهم شد.

ارغوان با دست به او که با فاصله ایستاده‌بود، اشاره کرد و گفت:

-آرش‌جون، ایشون کامیار نامزدم، کامیارجانم، ایشون هم آرش یکی از هم‌دانشگاهی‌ها و دوستای خوب من.

پسر با لبخند و گشاده‌رویی دست روی سینه گذاشت و کمی خم شد.

-خوشبختم از آشناییتون آقاکامیار.

کامیار به سختی لبخندی کم‌رنگ زد که بعید می‌دانست از پشت ماسک دیده شود و آرام گفت:

-متشکرم.

ارغوان با او گرم گرفته و پس از کمی احوال‌پرسی، مشغول انتخاب عطری شد.

کامیار با خودش کلنجار می‌رفت که به رابطه‌ی دوستانه‌ی ارغوان با هم‌دانشگاهی سابقش، خرده نگیرد.

سعی داشت به یاد بیاورد که ارغوان از همان کودکی‌شان هم روابط عمومی قوی‌ای داشت.

با صدای آرش به خودش آمد که گفت:

-تعریف شما رو خیلی از ارغوان شنیده‌بودم. خوش‌حالم که به زودی قراره ازدواج کنید.

پاسخش باز هم لبخندی بی‌جان و حوصله بود و لب زد:

-ارغوان لطف داره.

ارغوان گفت:

-تو چیزی نمی‌خوای کامیار؟

پاسخ داد:

-تو که می‌دونی من فقط از یه ادکلن استفاده می‌کنم، خودت هرچی نیاز داری بخر.

کیف پولش را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد و کارت بانکی‌اش را سمت او دراز کرد.

ارغوان لبخندی دلربا زد.

-مرسی عشقم.

آرش آرام پرسید:

-چرا ماسک زده؟

سرما خورده؟

ارغوان به سختی خنده‌اش را کنترل کرد و لب گزید و آرام جواب داد:

-نه، میکروب‌هراسی داره، جاهای شلوغ ماسک می‌زنه.

آرش دوباره نگاهی به کامیار انداخت و زیرلب گفت:

-بداخلاق هم هستا.

با چشمکی ادامه داد:

-حتماً از این سگ اخلاق‌های جنتلمنه که عاشقته. هوم؟

ارغوان دست زیر چانه زد و هوم آرامی در جواب از گلویش خارج شد.

#پارت_سی_و_یک

ارسلان نگاه به کیمیا دوخت و گفت:

-خب چی بخوریم خوشگلم؟

نفسی بیرون داد و گفت:

-می‌شه اول از داروخونه یه مسکن بگیری؟

نگران لب زد:

-چی شده؟

دست روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

-سرم درد می‌کنه.

ارسلان بیش‌تر مضطرب شد.

-بریم دکتر.

خندید و گفت:

-نه بابا، هوا گرم بود، آفتاب زیاد خورد توی ملاجم، مخ درد گرفتم.

دست او را محکم گرفت.

-خب گور بابای خرید، بیا برگردیم.

دلش برای نگرانی ارسلان رفت و گفت:

-نه فدات شم، من خوبم، فقط یه‌کم سردرد دارم، یه قرص بخورم خوب می‌شم.

و با خنده و تعجبی فروان دست مقابل دهانش گذاشت و نگاه به عرق‌هایی که در آنی روی پیشانی او نشسته‌بود، کرد و گفت:

-وای نگاه کن، تو چرا این‌جوری شدی؟ رنگت پرید ارسلان.

حرصی گفت:

-تو نمی‌دونی جونم به جونت بنده؟

بیا بریم دکتر خیالم راحت بشه.

خندید و سر به بازوی او تکیه داد و برای راحت کردن خیالش گفت:

-دیوونه‌ای تو ارسلان، اصلاً قرص هم نمی‌خوام، بریم آیس‌پک بخوریم، بیا بریم مطئن شو چیزی‌ام نیست.

ارسلان نفسش را منقطع بیرون داد و گفت:

-برو بشین، تا آماده بشه قرص رو می‌گیرم و برمی‌گردم، بهتر نشدی بهم بگو.

کیمیا فقط با لبخند نگاهش کرد و فکر کرد چه‌طور می‌شود انقدر دیوانه‌وار او را بخواهد و او دیوانه‌وارتر بخواهدش؟

ارسلان از کنارش عبور کرده‌بود و کیمیا خیره به راه رفتن او، از پشت سر نگاهش کرد و قربان صدقه‌ی قد و بالایش رفت.

طافت نیاورد که صدایش زد:

-ارسلان

فوراً سمت صدای او چرخید و لب زد:

-جان دلم؟

کیمیا با لبخند دست روی قلبش زد و لب زد:

-عاشقتم.

ارسلان بوسه‌ای روی هوا برایش فرستاد و او هم زمزمه کرد:

-من بیش‌تر.

#پارت_سی_و_دو

در فروشگاه کار می‌کرد، فکر می‌کرد، دلشوره می‌گرفت، اضطراب به جانش چنگ می‌انداخت، خیال می‌بافت و باز هم روز از نو و روزی از نو.
یک هفته‌ای بود که از آن روز کذایی گذشته و او هشدار دایی‌اش را جدی گرفته‌بود.
نه دیگر با کامیار حرفی زده و نه اصلاً به او کاری داشت.
حتی اگر آیه‌ی لجباز درونش هم می‌خواست سرکشی کند و خودی نشان بدهد، آن‌قدری بی‌حوصله بود که سرکوبش می‌کرد.

برادرش برای بدهی چندمیلیون تومان ناقابل در زندان بود.

دوهفته بود که از مادرش خبری جز توسط دایی صابرش نداشت.

دلش از پدرش به اندازه‌ی دنیا گرفته‌بود.

پدری که اعتیاد بدجوری به زمین زده‌بودش و او و احد را تا نابودی کشانده‌بود.

از این‌که جای جای آن فروشگاه بزرگ را نظافت می‌کرد و روزی چندصددفعه دارایی آن‌ها و امثالشان را با مبلغ بدهی برادرش و مبلغی که پدرش، اکبر، حاضر شده‌بود در ازای نشاندن او پای سفره‌ی عقد با تقیِ

تریاک فروش دریافت کند، مقایسه می‌کرد، متنفر شده‌بود.

حالش از خودش به هم می‌خورد.

هیچ‌وقت دختر حسودی نبود، اما دلش از بی‌عدالتی دنیا به درد می‌آمد.

حتی صابر هم متوجه درخود فرو رفتن او شده‌بود که دست مقابل صورتش تکان داد و گفت:

-آیه، دختر گلِ دایی، کجایی؟

سر بالا آورد و نگاه به او دوخت.

-بله؟

صابر اشاره‌ای به غذا کرد.

-شامتو بخور از دهن افتاد.

آهی کشید و لب زد:

-اشتها ندارم، خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.

صابر نچی کرد و گفت:

-ای‌بابا.

یه هفته پیش من یه کلوم برگشتم به تو گفتم سرت به کار خودت باشه، پاپیچ آقاکامیار نشو، دیگه نمی‌دونستم قراره این‌جوری بشی که.

شانه بالا انداخت و ایستاد.

درحالی‌که تشکش را گوشه‌ای پهن می‌کرد گفت:

-طوری نشدم، فقط حال و حوصله ندارم دایی.

با دلسوزی گفت:

-چی‌کار کنم که دوباره بشی آیه‌ی وروره جادو؟

بغض در صدایش مشهود بود، سرش را زیرپتو فرو برد تا اشکش مقابل صابر نچکد و گفت:

-داداشمو می‌خوام، مامانمو می‌خوام، یه بابای سالم می‌خوام و یه خونه که توش آرامش باشه.

صابر سکوت کرد و آیه لب گزید تا هق هقش بلند نشود و کمی بعد لب زد:

-من خوبم دایی، فقط یه‌کم بی‌حوصله‌ام، شب‌به‌خیر.

#پارت_سی_و_سه

کامیار در آپارتمانش را بست و آماده بود تا برای دویدن صبح‌گاهی‌اش بیرون برود که با شنیدن صدای بسته شدن در آپارتمان طبقه‌ی بالا مکث کرد و منتظر ماند تا کیاراد پایین بیاید.

از همان شب، یک هفته بود که دیگر با هم صحبتی نکرده بودند.

برای برادرش نگران بود و می‌دانست وقتی که کیاراد زیادی غرق در افکارش می‌شود سکوت را انتخاب می‌کند.

پایین آمد.

حدسش درست بود.

صورتش گرفته و درهم به نظر می‌رسید.

کیاراد بالای پله‌ها بود که متوجه نگاه خیره‌ی کامیار شد.

سلام و صبح‌به‌خیر آرامی از میان لب‌هایش خارج شد و جوابش را گرفت.

بدون گفتن حرفی از مقابل کامیار عبور کرد و او صدایش زد:

-کیاراد، وایسا.

مکث کرد و نگاه بی‌حوصله‌اش را حواله‌ی او کرد.

-بله؟

دست در جیب‌های گرم‌کنش فرو برد و کنجکاو گفت:

-هنوز بابت همون مسئله ناراحتی؟

سکوت کرد که خودِ کامیار ادامه داد:

-موضوع همون شاگردته؟

از من ناراحتی که خواستم درگیرش نشی؟

نفسی بیرون داد و پچ زد:

-مهم نیست، فعلاً.

صدایش را بالا برد.

-مهمه، هرچیزی درموردِ تو مهمه، چرا یک هفته‌ست حرف نمی‌زنی؟

یک قدم سمت کامیار آمد و گفت:

-چون نمی‌خوام مزاحمت باشم.

تند جواب داد:

-نیستی.

عصبی پلک برهم فشرد.

-درگیر مقدمات مراسم نامزدیتون هستید و باور کن واقعاً نمی‌خوام که فکرت درگیر من بشه.

گذشته از این، مسئله‌ای هم برای گفتن وجود نداره.

کامیار پچ زد:

-نیست؟ می‌دونی که دروغگوی مزخرفی هستی!

کیاراد برای بیش‌تر کش ندادن مکالمه‌شان دست در هوا تکان داد و از پله‌ها سرازیر شد.

****

گفته‌بود مسئله‌ای نیست، مشکلی نیست، اما بود.

سه روز قبل بود که در محوطه‌ی دانشکده، با شنیدن صدای همهمه، جمعیت شلوغ را کنار زده و خودش را رسانده‌بود به او.

به سالار خرمند.

نگاه به چشم‌های سرخ و صورت کبود شده‌اش داد و چشم پایین آورد و پشت دست خونی‌اش را دید.

دستش می‌لرزید و ترسیده به یکی از سال‌آخری‌ها که خون از بینی‌اش شُره می‌کرد، چشم دوخته‌بود.

با حس سنگینی نگاه کیاراد، سر بالا گرفت و خجالت‌زده و ترسیده در خودش جمع شد.

افشین مافی، همان پسر مقابل سالار، با بینی شکسته، سمت او یورش برد که کیاراد طاقت نیاورد.

دست‌های ظریف سالار که بالا رفت تا از سر و صورتش محافظت کند را دید و دلش فرو ریخت.

کیفش را زمین انداخت و خودش را جلو انداخت و سپرِ بلای او شد.

#پارت_سی_و_چهار

دست مشت شده‌ی افشین که اگر کمی دیرتر خودش را مقابل او قرار داده‌بود، زیر چشم سالار می‌نشست را، از قسمت ساعد، در هوا گرفت.

با چشم‌های به خون نشسته و از پشت دندان‌های کلید شده غرید:

-معلومه داری چه غلطی می‌کنی مافی؟

نفس نفس می‌زد و پوزخندی زد و دستش را پایین انداخت.

-من یا این مرتیکه‌ی دخترنما؟

اشاره‌ای به صورت خودش کرد و گفت:

-الان من آسیب دیدم یا این عوضی؟

شما چرا استاد؟

صدای همهمه‌ی دانشجوها بلند شده‌بود اما صدای آرام گریه‌های سالار از پشت سرش را واضح‌تر از بقیه‌ی صداها می‌شنید.

آن‌قدری عصبانی بود که می‌خواست این‌بار خودش مشتی حواله‌ی صورت افشین کند و پیش از این‌که پاسخی به او بدهد، صدای آقای کریمی، رئیس دانشکده را شنید که عصبی و جدی گفت:

-آقایون مافی و خردمند، تشریف ببرید حراست!

مکثی کرد و گفت:

-همین‌طور شما آقای کامروا.

پایش به دفتر حراست دانشگاه باز شده‌بود آن‌هم درحالی‌که نمی‌دانست دعوای دو شاگردش بر سر چه چیزی بوده.

اما حسی ترغیبش کرده‌بود که از او دفاع کند.

چشم‌های همیشه‌ی خدا غمگینش را از کیاراد می‌دزدید.

برعکس افشین که هرچه می‌خواست می‌گفت و اعتراض می‌کرد و او را مقصر جلوه می‌داد، نه حرفی می‌زد و نه از خودش دفاع می‌کرد.

از او پرسیدند:

-آقای کامروا، شما بین این‌ها چی‌کار می‌کردید؟ صحبت آقای مافی درسته که قصد داشتید به ایشون آسیب برسونید؟

نگاه پرحرصی به افشین انداخت و گفت:

-خیر، فقط جلو رفتم که سر و صدا رو بخوابونم.

افشین باپررویی گفت:

-ببخشید استاد، اما سر و سری با خردمند دارید که خودتون رو

میان حرف او، عصبی شد و از کوره در رفت و دستش را محکم روی میز کوبید و گفت:

-بفهم چی می‌گی پسرجون!

کریمی مداخله کرده‌بود و پیش از این‌که دوباره سر و صدا به پا شود، از سالار و افشین تعهد گرفت و با اخم‌هایی درهم به سالار گفت:

-گویا خیلی دوست داری اخراج بشی آقای خردمند، دفعه‌ی بعدی در کار نیست، حواست رو بیش‌تر جمع کن.

آرام لب زد:

-بله، عذر می‌خوام.

کوله‌ی صورتی ملایمِ هم‌رنگ کفش‌های آل‌استارش را برداشت و بی‌صدا بیرون رفت.

#پارت_سی_و_پنج

تذکر گرفته‌بود.

گفته‌بودند حق ندارد مداخله کند.

علت پرسیده‌بودند اما کیاراد پاسخی برای گفتن نداشت.

پیش از خروجش، کریمی مقابلش ایستاده و با جدیت هشدار داده‌بود:

-کامروا، به عنوان یک نصیحت درنظر بگیرش، خودت رو درگیر دانشجوهات نکن.

تو یکی از بهترین اساتید دانشکده‌ی حقوقی، پس برای خودت حاشیه نساز.

و آرام‌تر ادامه داد:

-خصوصاً با کسی مثل خردمند که شرایط خاصی هم داره.

دلش می‌خواست عق بزند، از طرز فکر و دیدی که خیلی‌ها به سالار و امثال او داشتند متنفر بود.
در پاسخ او تنها سر تکان داد و آرام گفت:

-با اجازه.

بیرون رفت و سالار را دید که انتهای راهرو بود.
نگاهی به ساعتش انداخت.
قطعاً کلاسش را از دست می‌داد اما پاهایش به‌جای این‌که سمت راست حرکت کنند و پله‌ها را بالا بروند تا

به کلاس ساعت هشتش برسد، سمت چپ پیچیده‌بود تا به خردمند برسد که گویا قصد داشت برود.

****

فکرش مشغول کیاراد بود.

با اخم‌های درهم می‌دوید تا به پارک برسد.

ابروهایش با دیدن آیه که نان سنگک به دست داشت و در مسیر مخالف او، از سراشیبی کوچه پایین می‌آمد و تکه‌ای نان هم گاز می‌زد، بالا پرید.

به نظرش عجیب رسید که دخترک نانوایی بوده!

به یاد نمی‌آورد که خودش تابه‌حال این‌کار را کرده‌باشد!

آیه هم متوجه او شد که ابرو در هم کشید.

به قدم‌هایش سرعت داد تا از کنار کامیار عبور کند و برعکس او، کامیار سرعتش را کم کرد.

آیه تعمداً او را نادیده گرفت و گاز دیگری به تکه نان در دستش زد.

از کنار او عبور کرد و درهمان حال پشت چشمی هم برای کامیار نازک کرد.

کامیار بیش‌تر تعجب کرد و حرصی لب زد:

-سلام کردن بلد نیستی؟

آیه توقف کرد، با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و کامیار سر تکان داد.

-چیه؟ صبح اول صبحی دعوا داری خانوم؟

آیه کامل سمتش چرخید و گفت:

-من؟ من دعوا دارم؟

من اصلاً کاری‌ات ندارم آقا، من که نگاهتم نمی‌کنم!

شما انگار کلاً با من مشکل داری، می‌خوای گیر بدی.

کامیار چشم گرد کرد و تیز نگاهش کرد.

آیه با تخسی گفت:

-چیه؟ چرا به من زل زدی؟

این‌جا کوچه‌ست، نه خونه‌ی شماست، نه فروشگاهتون.

کامیار دستش را در هوا تکان داد.

-چی می‌گی برای خودت؟

زده به سرت؟

چینی به بینی‌اش انداخت و گوشه‌ی لبش را بالا داد و گفت:

-دایی‌ام هم این‌جا نیست که بخواد بهم بتوپه.

محض یادآوری گفتم که در این لحظه شما نه صاحب‌خونه حساب می‌شی نه صاحب‌کار.

بابت سلام نکردنم هم معذرت نمی‌خوام!

و با لحنی که شرارت از آن می‌بارید، چشم تنگ کرد و دست تکان داد و گفت:

-به دویدنت ادامه بده، بدو برو بدو!

خدافظ، بای‌بای!

کامیار که با دهان باز نگاهش کرد، آیه لبخندی پرحرص و دندان‌نما زد، نان را بالا آورد و گفت:

-آهان، اگر دوست داشتم از نون عزیزم بهت تعارف می‌کردم، منتها تعارف نکردم چون شما سیست به نون سنگک نمی‌خوره!

برو با آب پرتقال و نون و تست و ژامبونت حال کن.

مقابل نگاه وق زده‌ی کامیار، به راهش ادامه داد و با خودش حرف زد:

-آخیش!

خدایا شکرت، داشتم می‌ترکیدم، دایی که نبود گیر بده، خوبش شد این مرتیکه‌ی از باسنِ فیل افتاده.

هه! به من می‌گه بلد نیستی سلام کنی، انگار کی هست که بهش ادای احترام هم بکنم، اسکل پلشت!

#پارت_سی_و_شش

در را باز کرد و داخل شد که صابر با چشم‌های خوابالود نگاهش کرد و گفت:

-کجا رفتی صبح اول صبح آیه؟

نان را سمتش گرفت.

-معلوم نیست؟

-سحرخانوم که هرروز صبحونه میاره.

نان را میان سفره گذاشت و شانه بالا انداخت.

-دوست داشتم خودم برم نونوایی.

صابر مشکوک لب زد:

-کبکت خروس می‌خونه آیه، دیشب که برج زهرمار بودی!

با یادآوری برخورد کوتاهش با کامیار لبخندش کش آمد که صابر روی پای خودش کوبید و گفت:

-آخ از دست تو آیه!

چرا نیشِت شل شد دختر؟

رفتی پر و پاچه‌ی کسی رو گرفتی؟!

از این‌که انقدر دستش برای او رو بود کفری شد و توپید:

-اه دایی، مگه با سگ حرف می‌زنی؟

اصلاً من این‌جا کسی رو می‌شناسم؟

صابر ایستاد و تشکش را تا زد و زمزمه کرد:

-دورازجونِ سگ.

حالا که نون گرفتی، نیمرو هم بزن، بیار بخوریم بریم سرکار.

پشت چشمی نازک کرد و غر زد:

-چی شد؟ سحر صبحونه می‌آورد که.

نون قشنگم برای خودمه.

صابر نفسی کلافه کشید و گفت:

-روزی افتاده دست قوزی!

درست نکن دایی‌جان.

صدای خنده‌ی آیه بلند شد و دست دور گردن او حلقه کرد و محکم گونه‌اش را بوسید و گفت:

-من چاکرتم، الان آماده می‌کنم.

****

با سر و صدایی که گویا از طبقه‌ی بالا می‌آمد، کامیار عذرخواهی از مشتری‌ها که در دفتر کار مشترکش با ارسلان بودند کرد و از در بیرون رفت.
سر بالا گرفت و حس کرد تمام تنش از شدت عصبانیت آتش گرفته.
چه مرگش بود آن دختر لعنتی؟

چه بلوایی بود که به راه انداخته‌بود؟

پاتند کرد و سمت پله برقی‌ها رفت.

آن‌ها را هم دوتا یکی بالا رفت.

دست خودش نبود که وقتی این دختر را می‌دید، خونش به جوش می‌آمد.

حالا هم که مشغول دعوا با یکی از مشتری‌ها بود.

آیه عصبی رو به مرد جوان گفت:

-حرف دهنت رو بفهم.

شما مقصر بودی جناب، وگرنه من داشتم کارم رو انجام می‌دادم.

چرا فحش می‌دی؟

کامیار مداخله کرد و رو به مرد گفت:

-من از شما عذر می‌خوام اگر اتفاقی افتاده.

به کمی آن‌طرف‌تر اشاره کرد و گفت:

-شما تشریف بیارید لطفاً خانوم تقوی.

#پارت_سی_و_هفت

آیه مقابل او ایستاد و کامیار با اخم و ابروهای در هم گره شد گفت:

-شما اساساً با زمین و زمان مشکل داری؟

آیه چشم گرد کرد و پوزخندی زد و لب زد:

-من؟ ببین کی داره این حرف رو می‌زنه!

کامیار بُراق شد و دستش را در هوا تکان داد:

-منظور؟

با همان پوزخندی که خط روی اعصاب کامیار می‌انداخت گفت:

-منظورم رو واضح گفتم.

کامیار هشدارگونه گفت:

-ببین دخترخانوم، من حال و حوصله‌ی بحث کردن باهات رو ندارم.
اما از این متنفرم که می‌بینم توی این فروشگاه معرکه به راه انداختی و کلی آدم رو دور خود جمع کردی و به یک مشتری بی احترامی می‌کنی!

در وهله‌ی اول برای ما و بقیه کارکنان، مشتری در اولویت هست.

پس لطفاً حواست رو جمع کن.

اگر نمی‌تونی با مردم خوب ارتباط بگیری جمع کن و برو.

اگر می‌تونی هم باید احترام بذاری.

شاکی گفت:

-چی‌کار کنم؟

وایسم هرکی هرچی بهم گفت نگاهش کنم؟

اخم‌های کامیار غلیظ‌تر شد.

-می‌تونی سر و تهش رو با یک عذرخواهی به هم بیاری.

از کوره در رفت، صدایش را بالا برد و گفت:

-من داشتم نظافت می‌کردم.

حالا نمی‌دونم یه قطره آب از روی تی‌ام پاشیده به شلوار اون آقا یا چی شد.

اما شما قبل از این‌که به من بتوپی می‌تونی بپرسی اون احنق وحشی چی گفت که من عصبی شدم و به قول شما مهلکه به راه انداخکم.

کامیار بی توجه، حرف خودش را تکرار کرد و گفت:

-همین الان گفتم که این‌جا توی این فروشگاه، اولویت برای ما مشتری‌مداریه.

پس شما حواست به کار خودت باشه.

حالا آب پاشیدی یا هر چیزی که شده برام مهم نیست، خانوم ما آبرو و اعتبار داریم، شما هم نایست با مردم دعوا کن!

اینجا که چاله‌میدون نیست.

شما صدات رو طوری انداختی توی سرت که صدات تا طبقه‌ی پایین می‌اومد.

من توی دفترم بودم که صدای هوار هوار شنیدم.

و با جدیت انگشتش اشاره‌اش را تکان داد و گفت:

-هر کس دیگه‌ای بود همین الان می‌فرستادمش حسابداری و در دم اخراج! منتها اخراج نمی‌کنم چون خواهرزاده‌ای آقا صابری و

آیه طاقت نیاورد.

این همه بی حرمتی برایش سنگین تمام شد.

دختر محکمی بود اما بغض چانه‌اش را لرزاند و درحالی‌که دسته‌ی تی را میان انگشت‌هایش می‌فشرد، حرف او را برید و گفت:

-اولاً که وقتی با من حرف می‌زنی از انگشتت استفاده نکن و باهاش تهدیرم نکن.

درثانی، شما حق نداری به خاطر این‌که من دارم این‌جا کار می‌کنم و صاحب کارم هستی و قراره سر برج چندرغاز حقوق بهم بدی، این همه سرم منت بذاری.

کامیار دستش را بالا برد و گفت:

-سوتفاهم نشه لطفاً.

منتی نبود، فقط محض یادآوری گفتم که اگر آقا صابر نبود

این بار صدایش را بالاتر برد و گفت:

-داری منت می‌ذاری که به خاطر دایی‌ام من رو این‌جا نگه داشتی.

سوتفاهم چی چیه؟

می‌خوام صد سال سیاه نگه نداری.

و تی را روی زمین رها کرد که با صدای بلندی به سرامیک ها برخورد کرد و توجه به بقیه هم سمت آنها جلب شد و آیه در حالی که بغض داشت اما نهایت تلاشش را به کار گرفته بود تا صدایش نلرزد گفت:

-اصلاً هم لازم نیست شما من رو بفرستی حسابداری، خودم می‌رم.

موفق باشی جناب کامیارخانِ کامروا.

و با تمسخر اشاره به اطرافش کرد و گفت:

-این شما و این فروشگاه و این مشتری‌ات.

#پارت_سی_و_هشت

گیج بود و در آن لحظه نفهمید که چه شده، فقط می‌خواست لباس‌هایش را بردارد و از آن فروشگاه لعنتی بیرون بزند.

آن موقع فکر این را نکرده‌بود که به کار کردن در آن‌جا نیاز دارد.

به پولی که قرار بود به دست بیاورد نیاز دارد. فقط می‌خواست برود تا نگاه آدم‌هایی مثل آن مشتری گستاخ که با تحقیر داد زده و گفته‌بود:

-دختره‌ی ابله، مگه کوری؟ شلوارم رو به گند کشیدی.

آیه که متعجب لب زده‌بود:

-بله؟ این چه طرز صحبت کردنه آقا؟

و او با پوزخندی گفته‌بود:

-آب تی‌ات رو پاشیدی بهم، یه نظافتچی بدبخت که بیش‌تر نیستی، نکنه انتظار داری جلوت خم و راست بشم.

کلفت‌هاام برای ما آدم شدن!

و این را که گفته‌بود، آیه دیگر تحمل نکرد و به قول کامیار هوار هوار بر راه انداخته‌بود.

حالا عمیقاً از آن‌ها، از آن قشر و امثالشان که آن‌طور تحقیرآمیز نگاهش می‌کردند متنفر بود و معتقد بود که در صدر تمام آن مرفه‌های بی‌در، کامیار کامروا قرار دارد.

پسری که او فکر می‌کرد غرور از تک به تک رفتارهایش چکه می‌کند.

صابر متوجه خروج او از فروشگاه شد و دست جنباند و خودش را به آیه رساند و صدایش زد:

-آیه، دایی کجا داری می‌ری؟

چی شده؟

بچه ها چی می‌گن؟ چی‌کار کردی؟

سمت او نچرخید و به راهش ادامه داد که صابر گفت:

-دخترجون، چند صد دفعه بهت گفتم که طرف این پسره نرو؟

آخه چرا این‌جوری می‌کنی؟

بدون اینکه برگردد، دستش را در هوا تکان داد و صدایش را بالا برد و گفت:

-من کادی نکردم، کاری به کار هیچ خری‌ام نداشتم. دیگه‌ام این‌جا کار نمی‌کنم، ولم کن دایی.

صابر عصبانی گفت:

-چی می‌گی؟ کجا می‌خوای کار کنی؟

دوست داری برگردی شهرستان پیش بابات؟

کلافه شده چرخید و دیگر نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، قطره اشکی از چشمش چکید و به صابر جواب داد:

-چیه من تا چپ می‌رم و راست میام می‌گی می‌ری شهرستان ور دست بابات؟

برا من تهدید کردی اینو آره؟

می‌دونی الان بدبختم هی می‌کوبی‌اش تو سر من؟

این‌جا کار نمی‌کنم، از همین امروزم می‌رم دنبال کار می‌گردم اما دیگه توی این خراب‌شده‌که اون عوضی رئیسه برنمی‌گردم. خداحافظ.

گفت و بدون این‌که به صابر مهلت بدهد تا چیز دیگری بگوید، به قدم هایش سرعت بخشید تا زودتر به ایستگاه اتوبوس برسد.

سرش را به شیشه‌ی اتوبوس تکیه داده و خیره‌ی خیابان‌ها بود.

فکرش مشغول بود، عصبانی بود، ناراحت بود و دلش یک دنیا گرفته بود.

با خودش فکر می‌کرد اگر پدرش آن کار را نکرده بود، اگر مادرش توان این را داشت که پشت دخترش

بایستد، حالا نباید در این شهر بزرگ و جایی باشد که آن‌طور نگاهش کنند.

******

داخل دفترشان شد و ارسلان سوالی نگاهش کرد و گفت:

-چی‌شد؟

چی‌کارش کردی؟

از کوره در رفت و بدش نمی‌آمد که حرصش از آن دختر لعنتی را بر سر و خالی کند و گفت:

-وقتی من نیستم، هر بی‌شعور احمقی رو استخدام می‌کنی همین می‌شه دیگه.

این دختره‌ی روانیِ وحشی با یکی از مشتری‌ها دعوا کرده‌بود.

آبرو توی فروشگاه براممون نذاشت بعد هرچی از دهنش در اومد برگشت به من گفت!

ارسلان با ابروهای بالا رفته کمی نگاهش کرد و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و زیر خنده زد و گفت:

-یعنی باور کنم که یکی بلاخره یکی جرات کرد هرچی که دلش می‌خواد به تو بگه؟

ابرو درهم کشید و گفت:

-الان خوش‌حالی از این وضعیت؟

من دارم می‌گم عصبانی‌ام، دارم از دست این

خرفش را خورد و دستی کلافه به صورتش کشید و گفت:

-ولش کن، مشتری چی شد؟ بارها رو کی می‌فرستی براش؟

جولب داد:

-می‌گم بهت.

الان تو اینو بهم بگو، دخترخواهر آقا صابر چی شد؟

کجا رفت؟

گر گرفته پاسخ داد:

-بره گم‌شه اصلاً.

برگشته بهم می‌گه بابت کاری که بهم دادی منت سرم می‌ذاری.

گفت خودم می‌رم حسابداری.

بعدم دیدم مانتو و شلوارش رو عوض کرد و رفت.

ارسلان متعجب نگاهش کرد و گفت:

-دختره رو چی‌کار کردی؟

عزیزِ من، برادرِ من، قربون شکل ماهت برم، هر کسی که داره این‌جا کار می‌کنه شخصیت داره.

چی برگشتی بهش گفتی که بهش برخورده؟

کامیار خیره نگاهش کرد و او گفت:

-خب زهرمار با اون چشمات.

یه چیزی گفتی دیگه!

این را قبول داشت.

چیزی به او گفته که ناراحتش کرده بود اما نمی‌خواست به روی خودش بیاورد و با اخم گفت:

-هرچی گفتم حق گفتم.

زیادی زبون درازه!

#پارت_سی_و_نه

کیاراد همان چند روز قبل وقتی که به جای رفتن سر کلاسش به دنبال سالار خردمند رفته‌بود، او را نزدیک خروجی دانشکده دید.

قدم‌هایش را سرعت داد و او را صدا زد.

-خردمند

لحظه‌ای مکث کرد و سمت کیاراد برگشت و بدون نگاه کردن به او، آهسته گفت:

-شرمنده استاد، من جایی کار دارم باید برم، با اجازه.

اما کاملاً مشخص بود که برای رو در رو نشدن با کیاراد این حرف را زده.

کیاراد دست برنداشت و گفت:

-شما این ساعت کلاس داشتی، پس قطعاً جایی کار نداری.

چند لحظه صبر کن می‌خوام باهات صحبت کنم.

دید که او مکث کرد و بند کوله‌اش را محکم‌تر در میان انگشتکهایش فشرد.

نگاهش روی زمین بود و کیاراد خودش را به او رساند.

با نگاهی گذرا هم متوجه شد که چه‌طور تمام تنش را منقبض کرده.

طوری که انگار زیادی خجالت‌زده شده و حتی مشخص بود که بازدم‌هایش را هم کامل بیرون نمی‌دهد.

عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و کیاراد گفت:

-بفرمایید داخل پارکینگ، ماشین من اون‌جاست.

سر بالا آورد و فوراً گفت:

-وای نه نه نه استاد. من تا به الان به قدر کافی حاشیه داشتم و الان در واقع زیادی انگشت‌نمای همه شدم. نمی‌خوام برای شما هم مشکل و دردسر بشم.

کیاراد خیره نگاهش کرد و او چشم‌هایش را دوباره پایین انداخت.

کیاراد دوست داشت مستقیم در مردمک‌های زل بزند و عنیق نگاهش کند.

کمی که میانشان به سکوت گذشت، او گفت:

-باشه پس، شما لطفاً بیرون باش، ماشین رو میارم سوار شو می‌ریم یک‌جا با هم صحبت کنیم.

اما حتی خودش هم نمی‌دانست که قرار است بر سر چه موضوعی با من صحبت کنند.

که قرار است چه بگوید.

اصلاً نمی‌دانست چرا سمت او کشیده شده.

فقط می‌دانست که نگاه کردن به چشم‌های او را یک‌طور عجیبی دوست دارد!

او را با فاصله از در اصلی دید.

سالار با تردید نگاهی به چپ و راستش انداخت و ظریف و آهسته جلو رفت و دستگیره‌ی در را آرام کشید و سوار شد.

نگاه کیاراد دائم پی صورت او می‌رفت.

دست خودش نبود.

دستش را محکم دور فرمان حلقه کرد و چشم به جلوه داد و خطاب به سالار لب زد:

-می‌دونم این‌جا معذبی، می‌ریم یک‌جای دیگه.

دو خیابان بالاتر، کناری توقف کرد.

کمی از شیشه‌های دودی را پایین داد و سمت پسرک چرخید.

-خب؟

تنها کلمه‌ای بود که از میان لب‌هایش خارج شد. سالار هنوز هم به او نگاه نمی‌کرد، شاید به زیادی خجالت می‌کشید.

کیاراد دستی میان موهایش فرو برد و گفت:

-می‌خوام باهات صاف و صادق باشم. حقیقتش اینه که من خودم هم نمی دونم چرا دنبال تو اومدم، اما می‌خوام که اگر مشکلی داری بدونی که می‌تونی روی کمک من حساب کنی.

نمی‌خوام قضاوتت کنم، اصلاً و ابداً.

نه من و نه هیچ‌کس دیگه‌ای در جایگاه قضاوت کردن هیچ انسانی نیست.

اما چیزی که من تاحدودی از ظاهرت متوجه شدم،

بالاخره نگاه از روی داشبورد جدا کرد.

سمت او چرخید و با همان چشم‌های خاصش، خیره‌ی کیاراد شد و گفت:

-استاد من، من ترنسکشوال ام تو اف هستم و بابت همین موضوعه که واقعاً دارم توی دانشکده اذیت می‌شم.

تا حدی که به سرم زده انصراف بدم.

یعنی فکر نمی‌کردم انقدر مسئله بخواد برام دردسرساز بشه، اما خب، شده، زیاد هم شده.

#پارت_چهل

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید حقیقت این بود که شدیداً عذاب وجدان داشت.

کامیار بود و هر چه‌قدر هم که ظاهرش را سفت و سخت و سرد نشان می‌داد اما در واقع از درون بسیار دل نازک و شکننده بود.

حال آن‌که کاری کرده و حرفی زده‌بود که باعث رنجش او شده بود، طوری که فروشگاه را ترک کرده و با ناراحتی از آن‌جا بیرون رفته بود باعث شده بود زیادی فکرش مشغول شود.

اینکه ارسلان هم هر چنددقیقه یک‌بار کنار گوشش می‌گفت رفتارش بسیار تند و زشت و زننده بوده هم بی‌تاثیر نبود.

توپید:

-بس کن دیگه ارسلان، روانی‌ام کردی خب.

اصلاً خوب کردم.

به روی خودش نمی آورد که ناراحت و عصبی‌ست.

هرچند که بارها اعتراف کرده‌بود تا چه‌حد آن دخترک لعنتی رای اعصابش راه می‌رود و از او بدش می‌آمد، اما به هر حال انسان بود دیگر.

میان اعصاب خردی‌هایش فقط همین را کم داشت که ارغوان پیام داد و نوشته‌بود با کیمیا نزدیک فروشگاه هستند و می‌خواهند به همراه آن‌ها برای سفارش دسته‌گل هایشان بروند.

بی حوصله تر از آنی بود که دوباره بخواهد دنبال آن‌ها راه بیفتد.

شقیقه‌اش را با دو انگشت شست و وسطی‌اش فشرد و به ارسلان گفت:

-لطفاً خودت با کیمیا و ارغوان برو.

من دیگه یک سر سوزن هم حوصله‌ی این خاله‌زنک‌بازی‌ها رو ندارم.

ارسلان صورتش را در هم جمع کرد.

-بی‌خیال کامیار، تر نزن تو اعصاب همه.

با حدیت جواب داد:

-نمیام، من بیام، کی می‌خواد توی فروشگاه باشه؟ تو دست خواهر من و خواهر خودت رو بگیر و برو. بحث هم نکن.

***

کیارش روی صندلی تخت بدنسازی نشسته بود و دمبل را در دست راستش گرفته بود و حرکت کرلینگ متمرکز را برای تقویت جلو بازوهایش انجام می‌داد.

نوید از مقابلش گذشت و در همان حال خندید و با کنایه گفت:

-داداش این که تو داری می‌زنی، جلو بازوی تمرکز نیست‌ها.

کیارش مکثی کرد و سر سمت او چرخاند و گفت:

-یعنی چی که نیست؟

نوید با خنده اشاره به سمتی که نگاه کیارش آن‌جا بود کرد و گفت:

-چون حواست کلاً پرت این دختر جدیده‌ست. متمرکز شدی رو باسن طرف!

چشم به او با آن شلوار چسبان و پاهای خوش‌فرمش دوخت و گفت:

-آخه ببین عجب لعبتیه، فقط ببین چه‌جوری اسکات می‌زنه.

#پارت_چهل_و_یک

طاقت نیاورد.

دمبل را روی زمین گذاشت، ایستاد و جایی نزدیک به همان دختر تازه وارد که مقابل آینه ایستاده و حرکا اسکات می‌زد رفت.

لبخندی که گوشه‌ی لب دختر آمده بود، کاملاً واضح بود.

می‌دید که کیارش دارد سر تا پایش را دید می‌زند.

کیارش لبخند و نیم نگاه او را که از داخل آیینه روی خودش احساس کرد، جرات بیش‌تری گرفت.

کمی نزدیک‌تر شد و لب زد:

-چند وقت بدنسازی کار می‌کنی؟

و با نگاهی تحسین برانگیز ادامه داد:

-بدنت خیلی رو فرمه، یعنی عالیه.

او دست از انجام حرکت برداشت و در بطری آبش را باز کرد و کمی که نوشید، رو به کیارش گفت:

-از دوازده سالگی.

کیارش یک ابرویش را بالا داد، دست به سینه ایستاد و گفت:

-آهان، یعنی چندسال می‌شه؟

او چشمکی به کیارش زد و گفت:

-می‌خوای سنم رو بدونی که من بهم نخ بدی؟ خب من بیست و سه سالمه.

صدای خنده‌ب کیارش بالا رفت و گفت:

-من نخ رو بدم، تو بگیرش هستی؟

حرکتی به گردنش داد که موهای دم اسبی‌اش تکان خورد و گفت:

-تو بده تا من بگیرم.

کیارش گفت:

-اوپس، اینجوریه؟ خیلی هم عالی.

هومِ آرامی از میان لب‌هایش خارج شد و کیارش گفت:

-تو خیلی چیز خاصی هستی، یعنی حقیقتاً الان من به شخصه هم برای تنت هم برای این همه روشنفکری‌ات احترام قائلم.

اما خب این رو بگم که من آدم ثابت قدم موندن توی یک رابطه نیستم.

او در حالی که از کنار کیارش رد می‌شد گفت:

-اسم من شیرینه.

من مثل خودتم.

آدم دوستی های طولانی مدت نیستم. خوش‌حال میشه یه‌کم بیش‌تر با هم وقت بگذرونیم.

چشمکی دیگر به کیارش که دهانش باز مانده بود زد و سمت رختکن رفت.

نوید از آن سمت دیگر، در هوا دست تکان داد و سوالی نگاهش کرد.

کیارش انگشت شستش را به نشانه‌ی لایک بالا برد و لب زد:

-اوکی داد، خیلی دافه.

کیارش بود دیگر.

معمولاً دخترها را به راحتی به دست می‌آورد. با توجه به زیبایی چهره‌ی مردانه‌اش و اندام زیادی ورزیده‌اش، کم هم هواخواه نداشت.

او سال‌ها بود که به این مدل دوستی‌ها و روابطی که البته از نظر خانواده‌اش بی بند و باری تلقی می‌شد، خو گرفته و در واقع این سبک زندگی او بود.

نه غر زدن‌های کامران‌خان، پدرش، برایش مهم بود و نه ناراحتی‌های مادرش از بابت اینکه او اهل چنین روابطی‌ست.

اینکه دو برادر بزرگترش را اغلب بر سر او می‌کوبیدند هم چندان اهمیتی برایش نداشت. حتی برخلاف

خواست خانواده‌اش نه ادامه‌ی تحصیل داده بود و نه وارد حرفه‌ی پدرش شده بود.

ترجیح داده بود همان باشگاه مختلط را راه‌اندازی کند و مدتی بود که آن‌جا سرگرم بود. هم کارش روی رونق بود و هم اوضاع بر وفق مرادش بود.

#پارت_چهل_و_دو

پیش از این‌که صابر چیزی بگوید، آیه کف دستش را مقابل او گرفت و حرصی و با عصبانیت گفت:

-دایی، الان اگه کار به من بزنی خونم در نمیاد.

دارم منفجر می‌شم.

لطفاً یک کلمه هم نگو.

گفتم فردا می‌رم دنبال کار می‌گردم اما دیگه پام رو تو اون خراب شده نمی‌ذارم.

صابر کمی خیره نگاهش کرد و گفت:

-آخه لامصب، همین خراب شده‌ای‌ام که تو الان توش هستی، خونه‌ی ایناست دیگه.

پوزخندی به شرایطی که به نظرش زیاری رقت انگیز بود زد و گفت:

-خب دیگه اینم از بدبختی من و بد روزگارمه. مجبورم فعلاً اینجا بمونم.

اما دیگه نمی‌خوام اصلاً اون مرتیکه رو ببینم.

صابر چشم بست و دستی به صورتش کشید و آرام گفت:

-چی بگم من از دست تو؟

مادرت دلش خوشه که توی خیره سرِ حرف گوش نکن رو سپرده دست من.

اما نمی‌دونه که من از پس توی سرتق بر نمیام.

آیه بالشت را بغل کرد و سرش را در آن فرو برد و لب زد:

-حلال‌زاده به دایی‌اش می‌ره.

صابر جواب داد:

-من به گور هفت جد و آبادم خندیدم اگه بخوام یه سر سوزن مثل تو باشم.

دست روی زانو گذاشت و ایستاد که آیه فوراً پرسید:

-کجا کجا؟

صابر چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-ببخشید که من باغبون این‌جا هم هستم.

باید برم یه سری به دار و درخت و گل و بوته‌ها بزنم،

البته اگه اجازه می‌دی حضرت والا.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اجازه می‌دم.

بفرما تشریف ببر دایی‌جان.

از در بیرون رفت اما مقصودش رسیدگی به گل‌ها و درختان نبود.

می خواست برود و با نسرین صحبت کند. سمت ساختمان اصلی حرکت کرد.

چند تقه به در زد که مژگان در را باز کرد و سلام و علیکی باهم کردند.

صابر پرسید:

-نسرین خانوم هستن؟ می خوام باهاشون صحبت کنم.

مژگان لب زد:

-بله، شما تشریف بیارید تو.

من الان خانوم رو صدا می‌کنم.

داخل شد و ابتدا سلام و احوال‌رسی با دایه که میل بافتنی‌اش را به دست گرفته و در حال بافتن چیزی بود و با آن عینک ته استکانی خیره‌ی آن شده بود کرد.

نسرین نزدیکش آمد و گفت:

-خوبی آقا صابر؟

خسته نباشی.

چیزی احتیاج داری؟

صابر کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-خانوم حقیقتش می‌خواستم بگم دختر خواهر منو که دیدید، تازه اومده این‌جا.

منتظر نگاهش کرد و گفت:

-آده چه‌طور؟

ادامه داد و گفت:

-چه‌طور بگم؟

این آیه‌ی ما یه‌کم زیادی زبون تند و درازی داره!

#پارت_چهل_و_سه

نسرین با مهربانی خندید و گفت:

-به نظر من که خیلی دختر شیرین و نازی رسید. چه‌طور می‌تونی بگی که تنده آقا صابر؟

او نفسی عمیق گرفت و گفت:

-خانوم روم سیاه اما راستیتش، آیه توی فروشگاه سر به سر آقاکامیار گذاشت، بعدم از اون‌ح زد بیرون.

نسرین جواب داد:

-عیبی نداره آقاصابر.

کامیارِ من حساسه الان هم چون درگیر مراسم نامزدی و این چیزاست، یه‌کم فکرش مشغوله احتمالاً به خاطر همین دلخور شده.

شما هم خودت رو ناراحت نکن.

به آیه جون هم بگو برگرده سرکارش.

صابر کمی مکث کرد و گفت:

-خانوم قضیه اینه که آیه یه دنده‌ست، یه چیزی‌ام می‌گم خیلی ببخشیدا، بلانسبت آقاکامیار، آیه از روزی که اومده پا گذاشته روی دم آقا.

بدجوری صدای آقا رو درآورده و امروزم دیگه داد و قال کرد.

من شرمندتونم به والله.

اما حالا پاشو کرده تو یه کفش و می‌گه می‌خوام برم یه جای دیگه کار پیدا کنم.

از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون، خواهرم این دختر رو سپرده دست من.

توی این شهر دراندشت، توی این شهر پر از گرگ، من نمی‌تونم ولش کنم که بره سراغ یه کار دیگه.

دستم به دامن شما.

اومدم بگم در حق من بزرگی کنید ممنونتون می‌شم.

جواب داد:

-این چه حرفیه آقاصابر، چه کاری ازم برمیاد؟

بگو انجام می‌دم.

با خجالت گفت:

-خانوم شما بیاید بگید بشینه سرجاش و نره دنبال کار.

نسرین سوالی نگاهش کرد و گفت:

-من چی بهش بگم آقا صابر؟

صابر نفسی گرفت و گفت:

-اگه میشه بهش بگید برای خونه یه خدمتکار دیگه احتیاج دارید.

او نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اما مژگان و سحر هستن دیگه!

صابر گفت:

-خانوم چی بگم والا؟

مگه شما این روزا زیاد کار ندارید؟

جشن نامزدی بچه‌هاست.

بیاید یه کمکی بده.

زیر دست شما کار کنه که منم غروب برمی‌گردم خیالم

راحت باشه که این دختر زیر سایه‌ی شما جاش امنه.

بیرون از این خونه نباشه.

گفت:

-باشه آقاصابر، خیالت راحت.

می‌رم می‌گم که همین‌جا توی خونه بمونه.

صابر تند گفت:

-فقط توروخدا یه وقت نفهمه من اومدم پیش شما و این حرف رو زدم‌که اگه بفهمه دیگه واویلا!

بد از بدتر می‌شه.

یعنی لجباز تر از چیزی که هست.

نسرین باز هم با مهربانی لبخند زد و گفت:

-خیالت تخت، نمی‌ذارن متوجه بشه شما گفتی.

می‌گم اینجا احتیاج داریم یکی باشه که کمک سحر و مژگان بکنه.

آسوده‌خاطر لبخندی زد و بااجازه‌ای گفت و بیرون رفت.

#پارت_چهل_و_چهار

کیاراد خسته در تخت خوابش دراز کشیده‌بود. فکرش از سویی درگیر پرونده‌ی قتلی بود که به دستش رسیده و قرار بود وکیل مضنون شود. از سوی دیگر نمی‌توانست صورت سالار را از یاد ببرد.

مکالمه‌ی آن روزشان در ماشین را برای چند صدمین بار با خودش مرور می‌کرد.

همان موقعی که او گفته بود یک ترنسکشوال ام تو اف است، کیاراد خیره نگاهش کرده بود و منتظر مانده بود تا ادامه دهد.

آن موقع دیگر اختیار ریختن اشک‌هایش دست خودش نبود.

انگار بالاخره سرِ درد و دلش باز شده‌بود و یک جفت گوش شنوا پیدا کرده‌بود تا حرف بزند.

وقتی کیاراد را دید که منتظر نگاهش می‌کند لب باز کرد و گفت:

-توی این دانشگاه برام دردسر درست شد و نمی‌دونم باید چی‌کار کنم چون من خیلی خسته‌ام.

من واقعاً کم آوردم استاد.

کیاراد دستی به پیشانی خیس از عرق خودش کشید و گفت:

-خانواده‌ات چی؟

سالار پوزخند زد.

پورخندی که دردناک بود، تلخ بود و پر از زهر.

گفت:

-از نظر خانواده‌ام، از نظر پدرم، من پسری هستم که بعد از چندین سال نذر و نیاز به دنیا اومده.

پسری هستم که بعد از چهار تا دختر، توی این خانواده متولد شده.

پدر من مردی هست با تعصبات قدیمی و مادرم زنیه که چشمش به دهن مردم و شوهرشه.

خانواده‌ی من من اون‌قدر سنتی هستن و افکار و عقاید پوسیده دارن که حتی حاضر نمی‌شن بفهمن معنی کلمه‌ی ترنسکشوال چیه!

استاد من چه‌طور می‌تونم از چنین خانواده‌ای انتظار حمایت داشته باشم؟

می‌دونید وقتی برای اولین بار پدرم با من اومد مشاوره و اونجا بهش گفتن که بچه شما در واقع یک دختره که توی یک جسم اشتباهی زندانی شده چه اتفاقی افتاد؟

مکث کرد و گفت:

-نمی‌تونید تصور کنید که چه بلوایی به پا شد. پدر من توی اون مرکز نشاوره آشوبس به پا کرد که اون سرش ناپیدا بود.

فکر می‌کنه من یه منحرف جنسی‌ام!

مدت‌ها من رو توی خونه حبس کرد.

اصرار داشت بفرستدم سربازی!

حالا شما تصور کنید که توی دانشگاه این همه برای من مشکل پیش اومده، اگر قرار باشه برم سربازی، توی پادگان با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم کنم؟

من نمی‌تونم پسر باشم.

نمی‌تونم این جسم رو بپذیرم.

من خسته‌ام.

من از نگاه مردم به خودم خسته‌ام من از حرف‌های فک و فامیل و دوست و آشنا خسته‌ام.

من از حمایت نشدن توسط خانواده‌ام خسته‌ام و راهی برای این‌که همه چیز رو رها کنم ندارم.

من هیچ حامی‌ای ندارم.

روزهای زندگی‌ام برام مثل مرگ سیاهه.

کیاراد خیره نگاهش می‌کرد.

راست می‌گفت، او یه دختر بود که در یک کالبد اشتباهی گیر افتاده بود.

چشم در چشم کیاراد شد و گفت:

-من هر روز دارم می‌میرم و زنده می‌شم.

من نمی‌دونم که تا کی می.تونم به این زندگی ادامه بدم.

آهی تلخ کشید و گفت:

-اما طوری کم آوردم که دوست دارم همین روزها، به نفس کشیدنم خاتمه بدم.

#پارت_چهل_و_پنج

نسرین خواسته‌ی صابر را اجابت کرد.

پشت در سوئیت آن‌ها رفت و در زد.

آیه در را باز کرد و با دیدن نسرین کمی شوکه شد و خودش را جمع و جور کرد و سرش را خم کرد و لب زد:

-سلام خانوم، شبتون به‌خیر.

با دایی‌ام کار دارید؟

نسرین لبخندی به صورت او پاشید و گفت:

-سلام آیه جان، شب تو هم به‌خیر عزیزدلم.

نه با آقاصابر کاری ندارم.

حقیقتش من مزاحمت شدم، ببینم امکانش برات وجود داره این چند روزی که تا جشن نامزدی مونده،

فروشگاه نری و توی خونه و به مژگان و سحر کمک کنی؟

چون این‌جا خیلی کار داریم، بچه‌هاام دست تنهاان.

گر این لطف رو بکنی

چشم‌های آیه برق زد و میان حرف او پرید و گفت:

-بله حتماً چرا که نه.

و بی ملاحظه نسبت به این‌که نسرین مادر کامیار است، گفت:

-ببخشید، جناب کامیارخان که این مدت توی خونه حضور ندارن دیگه؟ درسته؟

نسرین به سختی توانست مقابل خنده‌اش را بگیرد و سر تکان داد.

-عزیزم کامیار که از صبح تا شب فروشگاهه وقتی هم که میاد، می‌ره ساختمون خودش خیلی کم پیش میاد که بیاد و با ماشام بخوره. پس می‌تونی با خیال راحت بیای و توی خونه کار کنی.

آیه هیجان‌زده جواب داد:

-خیلی هم خوب.

چون من اصلاً قرار نبود دیگه توی فروشگاهی که پسر شما اون‌جا مدیره کار کنم.

ابروهای نسرین از رک بودن او بالا پرید و گفت:

-باشه پس گلم، من از فردا منتظرتم.

لبخندی زد و تشکر کرد و داخل شد.

****

چهار روز بود که سرش در خانه با کار کردن در کنار مژگان و سحر گرم بود.

خیال صابر هم از این بابت راحت‌تر بود.

نسرین هرچه نگاه می‌کرد این دختر زبان تندی نداشت، فقط کمی رک بود.

آن‌طور که صابر گفته، خلق و خوی بدی هم نداشت.

با خودش فکر می‌کرد حتماً ایراد از رفتار کامیار بوده که او را از فروشگاه فراری داده.

*****

کامیار، اگرچه حتی نمی‌خواست سر سوزنی به روی خودش بیاورد و حتی نمی‌خواست از صابر بپرسد که آیه دوباره به فروشگاه برمی‌گردد یا نه، اما نگاهش دائم اطراف فروشگاه را رصد می‌کرد شاید او آمده باشد.

یک.جورهایی عذاب وجدان داشت از این‌که باعث شده بود او کارش را از دست بدهد اما محال بود پشیمانی‌اش را ابراز کند.

ارسلان و کیمیا چند روز مانده به مراسمشان را دائم با شیطنت و در کنار هم بودنشان می‌گذراندند و ارغوان هنوز سعی داشت تا خودش را به کامیار نزدیک‌تر کند. هر از گاهی سر به فروشگاه می‌زد یا وقتی کامیار به خانه می‌رسید، به عمارت ان‌ها می‌آمد تا هر چند کوتاه با یکدیگر ملاقات داشته باشند اما کامیار هنوز نتوانسته بود با این رابطه، انس بگیرد و فکر می‌کرد همه چیز بعد از خوانده شدن صیغه‌ی محرمیتشان به شکل

دیگری تغییر پیدا کند و معتقد بود که رابطه‌شان به زودی کامل خواهد شد.

#پارت_چهل_و_شش

کیارش تن خیس از عرقش را را از او جدا کرد و شیرین که منتظر و با لبخند نگاهش کرد، او خودش را روی تخت انداخت و خندید و گفت:

-بسه دیگه دختر من باید برم.

او دستش را زیر سرش گذاشت و به کیارش نگاه کرد و پرسید:

-کجا؟ هنوز که زوده.

کیارش نگاهی به ساعت مچی اسپرت روی دستش انداخت و گفت:

-فردا مراسم نامزدی خواهر و برادرمه و من باید امشب زودتر برم.

چون اگر نرم، می‌دونم که کامران‌خان عملاً سرم رو می‌زنه.

یه امشب رو باید برم ک خودم رو نشون بدم.

شیرین بالوندی نگاهش کرد و گفت:

-چه جالب که مراسمشون توی یک روزه و این‌که خب، مهمونی‌های شما از کدوم نوع مهمونی‌هاست؟

کیارش مشتاق خیره‌ی لب های قلوه‌ای او شد و درحالی‌که انگشتانش را روی بالاتنه‌ی او می‌لغزاند گفت:

-سوییتی، مهمونی‌های ما از اون مهمونی‌هاییه که توش فقط آب پرتقال و ته تهش شربت آلبالو سرو می‌شه.

خندید و جواب داد:

-یعنی انقدر مثبتید که هیچ نوع نوشیدنی الکلی سرو نمی‌کنید؟

کیارش او را به آغوش کشید و پرشیطنت گفت:

-توی مهمونی نه، اما ممکنه که من توی خونه‌ام یه چیزایی داشته باشم و از اون‌جایی که مراسم توی باغ خودمون برگزار می‌شه و از قضا آپارتمان منم توی همون باغه، اگر تو دوست داشته‌باشی می‌تونی تشریف بیاری.

او چشمکی زد و دست روی قفسه‌ی سینه‌ی ستبر او گذاشت و گفت:

-هوم چون تو خیلی خوبی و بهتر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم، آره دعوتت رو می‌پذیرد و فردا شب میام.

****

دکوراسیون داخل خانه را به طور کامل تغییر داده بودند و دوروز بود که چندین نوع دسر آماده کرده بودند. تمام باغ علاوه بر چراغ‌هایی که در سرتاسر آن بود، حالا آذین‌بندی هم شده بود.

به لطف مهمان‌هایی که از تبریز آمده‌بودند، خانه‌شان حسابی شلوغ بود.

دیروقت بود آخرین نفری که از فروشگاه برگشت، کامیار بود.

وقتی داخل باغ شد با شنیدن صدای دست و سوت و جیغ و کل، ابروهایش برای لحظه‌ای از فرط تعجب بالا پرید.

با خودش لب زد:

-یه شب مونده، چه‌خبره؟

خسته بود اما کنجکاو شد و سمت ساختمان پدرش رفت.

در باز بود، داخل شد و با ورود او، نگاه‌ها سمتش چرخید و یک بار دیگر کل کشیدند و سوت زدند.

لبخندی متعجب روی لب‌هایش نقش بست و ارسلان و کیارش و میلاد را دید که برای خودشان سر و صدایی به پا کرده‌بودند.

دایه دف می‌زد و آن‌ها با مسخره بازی می‌رقصیدند و کمر می‌چرخاندند .

عمویش، کرامت، با خنده جلو رفت و دست او را گرفت و کشید و گفت:

-بیا وسط ببینم شاه.دوماد.

یک بار دیگر اقوامشان کل کشیدند.

فرصت داشت که با خانواده مادری‌اش سلام و احوالپرسی بکند و تبریک هایشان را پاسخ بگوید.

نگاه پر از خنده‌ی ارغوان و کیمیا روی او بود. دستش را از دست عمویش بیرون کشید و متعجب گفت:

-عمو جان من چند بار رقصیدم که این بار دومم باشه؟

کرامت اما قرار نبود بی‌خیال شود.

دستی پشت کمر او زد و گفت:

-برو وسط ببینم، ناسلامتی فردا شب مراسم نامزدیته، تا الان که نبودی حالا که اومدی برو.

#پارت_چهل_و_هفت

نگاهش به پدرش افتاد که با خنده سر تکان داد.

نفسش را بیرون داد.

از این جلف بازی‌ها خوشش نمی‌آمد و بدتر از همه این‌بود که هنوز حمام نرفته‌بود و می‌خواست دستی که عمویش گرفته‌بود را بشوید.

اما راه فراری نداشت چون ارغوان ایستاد و دست او را گرفت و گفت:

-با هم برقصیم؟

نگاه بقیه زیادی رویش بود.

نمی‌توانست بگوید نه و با همان لبخند جواب داد:

-تو برقص ارغوان‌جان من برات دست می‌زنم.

کیمیا و ارسلان هم ایستاده و با یک‌دیگر می رقصیدند و سر و صدایشان حسابی خانه را برداشته بود.
ارغوان وادار به همراهی کرده‌بودش و میان آن همه سر و صدا، ناگهان چشمش به یک نفر افتاد.
به دختری که با دقت در حال اسپری کردن شیشه شوی روی شیشه‌ی میزها بود و انگار حواسش اصلاً به آنها نبود.

توجهش به ارسلان و مسخره‌بازی‌هایش جلب شد و نگاه از او گرفت.

برخلاف بقیه که با شور و شوق برای آن‌ها کف و سوت می‌زدند و جیغ می‌کشیدند، آیه حسابی مشغول کار خودش بود.

از آخرین باری که آن‌زور در خانه‌شان سر و صدا به پا شده بود، مدت ها می‌گذشت و آن شب را تا نیمه‌های شب، به رقص و پایکوبی گذرانده‌بودند.

اما آیه حتی اندکی هم حال و حوصله‌ی آن سر و صداها را نداشت.

دلش نمی‌خواست برگردد و کمی نگاهشان کند.

در فکر او فقط احد بود و مادرش.

احد بود و چند طلبکاری که رضایت نمی‌دادند تا او بیرون بیاید و کار کند و بتواند بدهی‌اش را صاف کند.

در فکر او مادرش بود و زندگی‌ای که سال‌ها بود توسط دست‌های پدرش به سیاهی نشسته‌بود.

خسته بود.

هم از بازی زمانه و هم از تمام کارهای که طی آن چند روز انجام داده بود.

مهمان ها یکی یکی به اتاق‌هایی که برایشان آماده شده‌بود رفتند.

آیه با چشم‌های سرخ شده از شدت خواب و خستگی، نگاهی به اطراف انداخت.

نسرین سمتش رفت و دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-خیلی زحمت کشیدی آیه‌جان، حسابی خسته شدی برو استراحت کن فردا بیا.

لبخندی زد و گفت:

-نه خانوم خواهش می‌کنم، وظیفه‌مو انجام دادم.

نگاهش به کیمیا و ارسلان که کنجی نشسته و کنار گوش یکدیگر پچ پچ می‌کردند انداخت و ناخواسته لبخندی روی لب هایش نقش بست.

نمی‌دانست چرا این زوج به‌نظرش خیلی دلنشین‌تر از آن کامیار نچسب و ارغوان بودند.

#پارت_چهل_و_هشت

نگاهی دیگر به اطرافش انداخت.

کامیار در سالن نبود.

دوست نداشت با او روبه‌رو شود.

کمی به آشپزخانه سر و سامان داد و سمت در رفت.

همه جا خلوت بود.

انگار نه انگار تا همین یک ساعت قبل آن‌قدر سر و صدا در آن عمارت بود.

وارد باغ شد و تعجب کرد.

برخلاف اکثر اوقات که چراغ‌های اطراف استخر و میان درخت‌ها و روی چمن‌ها و آب‌نما روشن بود، همه‌شان خاموش شده‌بوند.

داخل خانه روشن بود اما انگار برق باغ قطع شده‌بود.

این تاریکی وهم‌آلود را دوست داشت.

به سرش زد به جای رفتن به خانه و خستگی در کردن، کمی آن اطراف قدم بزند.

فضای پشت ساختمان سوم را ندیده و دوست داشت به آن‌جا برود اما شنیدن صدای ریز ریز خنده‌ی زنانه‌ای که کمی هم به گوشش آشنا می‌رسید، باعث شد ناخواسته پاهایش به سمت درخت های کاج حرکت کند.

گوشی قدیمی‌اش را از جیب بیرون آورد و چراع قوه‌اش را روشن کرد.

جلوتر رفت و از همان فاصله هم مشخص بود که دختر و پسری آن‌جا ایستاده‌اند.

چشم تنگ کرد و کمی به خودش جرات داد و نتوانست با کنجکاوی‌اش غلبه کند که نور چراغ قوه گوشی‌اش را

بالاتر برد و برای لحظه‌ای متوجه رنگ موهای دختر شد

.

ارغوان بود.

آن موهای بلند و نسکافه‌ای متعلق به او بود.

دستی مردانه را دور گردن ارغوان می‌دید.

با خودش حرف زد:

-حالا دیدن این یارو درحالی‌که داره نصفه شبی

نامزدشو می‌خوره دیدن داشت؟

کاش داد می‌زدم می‌گفتم مَرد، با نون بخور سیر شی،

هَوَل بدبخت!

کنجکاوی اش ارضا شده و دوباره به سمت دیگر قدم برداشت.

بی‌حواس راه می‌رفت که ناگهان تنش محکم به کسی برخورد کرد و هینِ وحشت‌زده‌ی خفه و آرامی در گلو گفت و سرش را بالا آورد.

#پارت_چهل_و_نه

ترسیده نگاهش را بالا آورد.

چراغ‌قوه را این‌بار مستقیم در صورت او گرفت و چشم‌های عصبی‌اش را دید و با دهانی باز مانده نگاهش

را یک‌بار سمت درخت های کاج چرخاند و دوباره به کامیار که درست مقابلش ایستاده‌بود نگاه کرد.

کامیار زیر دست او زد و توپید:

-کور شدم، بکش اون‌ور این لعنتی رو.

آیه هنوز وحشت‌زده نگاهش می‌کرد و کامیار که دید انگار او قصد ندارد فاصله‌شان را کم کند، خودش دو قدم عقب رفت و با اخم پرسید:

-چیه؟ چرا این‌جوری زل زدی به من؟

جن دیدی؟

آیه آب دهانش را فرو داد و وحشت‌زده نور را روی پاهای او انداخت و زمزمه کرد:

-بسم‌الله بسم‌الله، خدایا سُم نداشته باشه.

بسم‌الله.

کامیار پرتعجب و عصبی نگاهش می‌کرد و او درحال بررسی پاهای کامیار بود و با دیدن انگشت هایش، نفسی گرفت و کامیار فکر کرد او واقعاً دیوانه است!

آیه بازدمش را بیرون نداده، نفس در سینه‌اش گره خورد و دوباره نگاه سمت درخت‌های کاج انداخت و زبانش به معنای واقعی کلمه بند آمده‌بود.

کامیار پر سوال نگاهش کرد و دستش را در هوا تکان داد.

-الو! سکته کردی؟

نمی‌دانست چه باید بگوید.

اصلاً باید می‌گفت؟

درلحظه‌ای همه چیز را در ذهنش کنار هم چید.

نباید چیزی می‌گفت.

اما بازهم ناخواسته بلند فکر کرد و گفت:

-اگه این این‌جاست، پس اون؟

کامیار خیره و منتظر نگاهش کرد و گفت:

-من چی؟

به من می‌گی این؟

خجالت نمی‌کشی؟

این به درخت می‌گن.

آیه صورتش را در هم جمع کرد و نگاهش کرد و کامیار توپید:

-چرا حرفت رو درست نمی‌زنی؟

آیه چشم در کاسه چرخاند و گفت:

-من فکر کردم شما اون جا با ارغوان‌خانومی!

و با دست اشاره به درخت‌های کاج کرد.

#پارت_پنجاه

بی‌حوصله گفت:

-چی می‌گی تو دختر؟ تو هپروتی؟

ارغوان که با عموم اینا رفت.

متعجب از چیزی که دیده‌بود، بی‌حواس خیره‌ی صورت کامیار ماند و کامیار نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-چرا زل زدی به من؟

حرفم که نمی‌زنی، بیا برو.

به خودش آمد، سرش را به چپ و راست تکان داد . نمی‌دانست چه باید بگوید، اصلاً گفتنش درست بود یا نه؟

آهسته با خودش لب زد:

-اما ارغوان خانوم

کامیار که او را هنوز ثابت ایستاده آن‌جا دید، ابروهای پهن و پرپشتش را بیش‌تر در هم کشید و سرش را خم کرد و گفت:

-ارغوان چی؟

حرف می‌زنی یا نه؟ عادت داری روی اعصاب بقیه باشی؟

از حالت نگاه و لحن طلبکار او متنفر بود و فکر کرد چرا او انقدر بی‌شعور است؟

آیه هم متقابلاً ابرو در هم گره زد، لب باز کرد و گفت:

-هیچی، یه چوب بردار بیا منو بزن راحت بشی.

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

-داشتم رد می‌شدم یکی بود اون‌جا با ارغوان خانوم. من فکر کردم شمایی، یهو برگشتم دیدم این‌جایی قلبم پرید توی شو

چشم‌های گرد شده‌ی کامیار را که دید، جمله‌اش را عوض کرد.

-قلبم وایستاد!

کامیار چشم تنگ کرد:

-یعنی چی که فکر کردی منم؟

کلافه یک پایش را روی زمین کوبید.

-یعنی نزدیکش بود!

ولم کن دیگه، شب‌خوش.

قدمی به راست برداشت که کامیار مانعش شد.

-صبر کن ببینم چی می‌گی؟

مردد گفت:

-یعنی یه‌طوری نزدیک که من فکر کردم فقط به شما می‌تونه انقدر نزدیک باشه!

از نگاه کامیار چیزی نخواند که فوراً گفت:

-اصلاً به من چه؟ همین که توی تاریکی اجنه ندیدم و خودمو خیس نکردم برام کافیه.

خدافظ.

#پارت_پنجاه_و_یک

قدم از قدم برنداشته‌بود که ساعدش، محکم میان دست کامیار اسیر شد.

شوکه نگاه به دست گیر افتاده‌اش در دست او کرد و چشم بالا آورد و رسید به یک جفت چشم به خون نشسته.

مغزش فرمان داد که عکس‌العملی نشان بدهد، واکنشی از جنس خودش.

که ناگهان با تمام توانش، دستش را از دست او بیرون کشید و صدایش را بالا برد و داد زد:

-اوهوی، فکر کردی چه غلطی داری می‌کنی مِستر؟ به چه حقی دست منو گرفتی؟

کامیار حالا هم عصبی بود و هم وحشت‌زده از صدای بالا رفته‌ی او و تصور این‌که اگر کسی جیغ جیغش را بشنود چه فکری می‌کند، روانی‌اش کرد و با خشونت دست مقابل دهان او گذاشت و آرام غرید:

-دختره‌ی سلیطه، چرا جیغ می‌زنی؟

صدات کل عمارت رو برداشت وحشیِ آپاچی!

او تقلا می‌کرد و به دست او مشت می‌زد و همان‌طور که کامیار دهانش را گرفته بود، دست از حرف زدن برنمی‌داشت و بی‌وقفه اصوات نامفهومی را می‌گفت. کامیار فشار دستش را به لب‌های او بیش‌تر کرد و آیه گازی از کف دست او گرفت و کامیار با دست دیگرش

بینی آیه را گرفت تا گوشت او را از میان دندان رها کند و نالید:

-سگی مگه؟ دختره‌ی ابله!

آیه مثل یک ماده ببر زخمی نگاهش می‌کرد و کامیار از پشت دندان‌های بر هم چفت کرده‌اش گفت:

-صدات درنیاد دستم رو برمی‌دارم.

در آنی ساکت شد و هم‌زمان که کامیار دستش را برداشت، آیه هم مشت محکمی به قفسه‌ی سینه‌ی او زد.

دستش کم توان‌تر از آن بود که بتواند او را عقب براند اما چون ضربه را یکهویی زده‌بود، باعث شد کامیار غافلگیر شود و قدمی به عقب برود.

آیه نفس نفس می‌زد و تمام حرص و عصبانیت دنیا را در آن لحظه داشت.

کامیار هم کم‌تر از او عصبانی نبود.

آیه دستی روی لبش کشید و با پایش هم ضربه‌ای به ساق پای او زد و گفت:

-غولِ بی‌ادب.

دردم گرفت، مریضی مگه؟

آی! الهی بترکی، جنون لحظه‌ای داری؟

به چه اجازه‌ای به من دست زدی؟

کامیار هرلحظه عصبانی‌تر می‌شد.

اگر دخترک خیره‌سر کمی دیگر آن‌جا می‌ایستاد و حرف می‌زد، تضمینی نبود که دندان‌هایش را در دهانش خرد کند..

دست به کمر زد و کمی لبش را با عصبانیت جوید و بعد انگشت اشاره‌اش را رو به او که انگار عادت داشت با خودش هم حرف بزند تکان داد و گفت:

-ببین دخترخانوم، یه چیزی می‌گم توی گوشِت فرو کن، خوب هم فرو کن.

این شگردها برای به هم زدن رابطه‌ی بین دونفر قدیمی شده، خجالت بکش، ما فردا مراسم نامزدی رسمیمونه.
برو تورت رو جای دیگه پهن کن.
اگر هم روی من کراش داری

آیه دهان نیمه‌بازش را جمع کرد و عصبی و هیستریک میان حرف او خندید و انگشتش را ناباور بین خودش و کامیار جابه‌جا کرد و گفت:

-ها؟! چی؟! من؟! من می‌خوام بین شما دوتا رو به هم بزنم؟!
من؟!

قهقهه‌ای دیگر زد و ناباور گفت:

-من کراش دارم؟! روی تو؟!

پیش از این‌که کامیار چیزی بگوید، آیه پایش را بالا برد و به قصد این‌که لگدی به شکم او بزند، ضربه‌اش را رها کرد و گفت:

-برو بمیر، ع*ن آقا!

#پارت_پنجاه_و_دو

کامیار از شدت درد خم شد و هردو دستش را زیر شکمش گذاشت و آخ بلندی گفت.

آیه جمله‌اش را گفت و می‌خواست برود که با دیدن او، وحشت‌زده نگاهش کرد.

مردمک‌هایش گشاد شد و به کامیار که از شدت درد پیچ و تاب می‌خورد خیره شد و ترسیده گفت:

-وای خاک عالم! چی شد؟

من زدم توی شکمت!

چرا اون‌جارو

با نگاه عصبی و تیز کامیار که هنوز با صورت در هم، خم بود، حرفش را خورد و او هم خم شد و به او نگاه

کرد که سرخی صورتش حتی در تاریکی هم پیدا بود و گفت:

-چی‌کار کنم الان؟

به‌خدا هدف من این نبود که!

کامیار از پشت دندان‌هایش غرید:

-هیچ کاری نکن، فقط برو نبینمت.

آیه با وجود تمام حرص و عصبانیتی که از آن پسر خودخواه داشت و اضطرابی که به‌خاطر ضربه‌ی وحشتناکش به آن دچار شده‌بود، نمی‌دانست آن

خنده‌ی موذیانه از کجا آمده و روی لب‌هایش جا خوش کرده.

کامیار هرلحظه بیش‌تر دلش می‌خواست گردن او را خرد کند.

آیه دست روی دهانش گذاشت تا صدای خنده‌اش بالا نرود و فوراً از مقابل او عبور کرد و به تندی سمت سوییتشان دوید.

عرق از تیره‌ی پشت و پیشانی کامیار راه گرفته‌بود.

به سختی راست ایستاد و محکم لب به دندان گرفت و نالید:

-خدالعنتت کنه، تو دیگه کدوم بلای آسمونی بودی آخه؟!

کمی که گذشت و دردش کم شد، ناخواسته، همان سمتی که آیه گفته‌بود قدم برداشت.

به یاد آورد به‌خاطر تاریک شدن ناگهانی باغ بیرون آمده‌بود تا کنتور برق را چک کند.

مسیرش را تغییر داد.

حدسش درست بود، فیوز پریده بود.

کلیدش را بالا داد و باغ که روشن شد، ناگهان سر سمت درخت‌های کاج چرخاند.

کسی آن‌جا نبود و با خودش فکر کرد:

"چرا باید حرف یه دختر بچه‌ی بیشعور رو باور کنم؟"

دستش را مشت کرد و نگاهش را باری دیگر اطرافش چرخاند.

کسی نبود.

آب دهانش را بلعید و پلک بست.

چیزی از حرص و عصبانیتش کم نمی‌شد.

وقاحت آن دختر گستاخ هم از یادش نمی‌رفت.

کف دستش را که هنوز رد دندان‌های او رویش بود را بالا آورد و پچ زد:

-بی‌مغز.

حالا باید می‌رفت و تمام تنش را ضدعفونی می‌کرد.

متنفر بود که با کسی آن‌طور از نزدیک تماس پیدا کند.

دندان‌قروچه کرد.

می‌خواست سمت ساختمان برود و چندساعت باقی

مانده تا طلوع آفتاب را بخوابد اما مکث کرد.

جمله‌ی آیه در سرش تکرار شد.

"یه‌طوری نزدیک که من فکر کردم فقط به شما

می‌تونه انقدر نزدیک باشه" !

#پارت_پنجاه_و_سه

دوباره به خودش نهیب زد.

نه کسی در باغ بود و نه به ارغوان شک داشت و نه حرف آیه برایش سندیت داشت.

اما خودش هم نفهمید که چرا شماره‌ی ارغوان را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

دو سه بوق بیش‌تر نخورده بود که ارغوان جواب داد:

-جونم عزیزم؟

لب زد:

-کجایی ارغوان؟

لوند خندید و گفت:

-دلت تنگ شده؟

اومدم خونمون دیگه.

مکثی کرد و باز هم ناخواسته لب زد:

-کجایی؟ توی اتاقتی؟

ارغوان جواب داد:

-آره، چه‌طور؟

در دلش لعنتی دیگر به آن دختره‌ی احمق فرستاد و گفت:

-من توی باغم، میای توی تراس ببینمت؟

خانه‌ی کرامت هم درست کنار عمارت آن‌ها بود منتها نه به بزرگی آن‌جا.

چندثانیه‌ی بعد ارغوان درِ تراس اتاقش را باز کرده و آن‌جا ایستاده و با خنده برای او دست تکان داد.
گوشی هنوز زیر گوش‌هایشان بود و ارغوان که نگاه خیره‌ی او را از آن فاصله دید پرصدا خندید و گفت:

-چیه کامیار؟

چرا زل زدی بهم؟

می‌خوای بیای پیشم؟ یا من بیام پیشت؟

آب دهانش را فرو داد و سعی کرد آن آیه‌ی لعنتی و حرف‌های صد من یک غازش را به کنجی از مغزش بفرستد و دستش را بالا برد و تکان داد و گفت:

-نه، فقط می‌خواستم ببینمت.

برو بخواب مزاحمت نمی‌شم، باید صبح زود هم بیدار بشی.

بوسه‌ای روی هوا برای کامیار فرستاد و گفت:

-البته بودن با تو خسته‌ام نمی‌کرد، هرطور خودت مایلی.

شب تو هم به‌خیر.

لبخندی زد و گوشی را قطع کرد و در جیبش سُر داد.

***

ارسلان درست زیر گلوی کیمیا حرف می‌زد و کیمیا سعی داشت او را عقب براند و با خنده گفت:

-نکن خب، قلقلکم میاد.

او اما بی‌توجه به غر زدن‌های کیمیا، بیش‌تر بینی‌اش را به پوست او ساییید و آرام گفت:

-هیس، الکی نگو، قلقلکت نمیاد، یه حس دیگه‌ای پیدا می‌کنی!

کیمیا با صدایی کنترل شده سعی کرد او را از خودش جدا کند و گفت:

-اصلاً پاشو برو خونتون.

سرتق گفت:

-نچ، می‌خوام امشب توی اتاق تو بخوابم، پاشو بریم.

#پارت_پنجاه_و_چهار

کیمیا مکث کرد که ارسلان آهسته خندید و گفت:

-حالا انگار این کارهای یواشکی رو تاحالا انجام ندادیم. پاشو بیا ببینم، لوس نشو نفسم.

کیمیا دست روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

-نه به‌خدا، لوس نشدم، فقط یهو سرم تیر کشید.

نگرانی‌ای که در لحظه‌ای مهمان نگاه ارسلان شد را دید و با لبخند گفت:

-نترس، چیزی نیست.

انقدر این چندروزه کم خوابیدم و استرس و هیجان داشتم این‌جوری شدم.

ارسلان دست زیر زانوها و کمر او انداخت و به آغوش کشیدش که کیمیا ریز خندید.

-آی، من رو بذار زمین، چی‌کار می‌کنی؟

با صدایی نگران گفت:

-نمی‌خوام راه بری، خودم تا اتاق می‌برمت.

برات قرص میارم.

فقط خواهشاً بخواب بذار خوب بشی.

کیمیا خیره نگاهش می‌کرد و ارسلان او را کمی در آغوشش جابه‌جا کرد و سر تکان داد.

-بله؟

-چرا عصبی‌ای؟

-چون تو درد داری.

می‌دونی که یه عطسه هم بکنی من روانی می‌شم.

اصلاً بهتره بریم بیمارستان.

کیمیا پرتعجب گفت:

-وا! کی به‌خاطر یه سردرد ساده می‌ره بیمارستان؟!

بوسه‌ای نرم اما طولانی روی پیشانی کیمیا نشاند و همان‌جا هم آهسته گفت:

-کاش دردش بیاد برای من.

تو آخ بگی من می‌میرم کیمیا.

خیره‌ی چشم‌های ارسلان بود و لب‌هایشان نزدیک شده‌بودند که صدای سرفه‌ی کامران آمد که گفت:

-اِهِم، چیزه، ارسلان‌جان نرفتی مگه عمو؟

کیمیا با چشمانی وق زده لب گزید و خیره‌ی ارسلان شد:

-وای بابام، منو بذار زمین.

ارسلان او را تنگ‌تر به آغوش گرفت و برخلاف کیمیا که چیزی نمانده‌بود تا از شدت خجالت جان دهد جواب داد:

-نه عمو، کیمیا یه‌کم سردرد داشت، با اجازتون می‌خواستم امشب رو پیشش بمونم.

کیمیا آرام آرام غر می‌زد و سعی داشت از میان دست‌های مردانه‌ی او فرار کند:

-حیثیتم رفت، ارسلان خودم پا دارم.

ارسلان بذار بیام پایین.

اما ارسلان بی‌توجه به او، پیش از این‌که به عمویش فرصت گفتن چیزی را بدهد، با اجازه‌ی آرامی گفت و سمت پله‌های مارپیچ قسمت انتهایی سالن رفت.

#پارت_پنجاه_و_پنج

هزار بار خدا را بابت خواب بودن دایی‌اش شکر کرد.
با تصور این‌که اگر بیدار بود و صدای او را شنیده‌بود قرار بود چندبار شماتتش کند هم کلافه‌اش می‌کرد.
تمام تنش از شدت خستگی خرد بود و کف پاهایش ذق ذق می‌کرد.
دوست داشت به حمام برود اما حتی نای چنددقیقه ایستادن زیر آب را هم نداشت.
در تاریکی نگاهی به تشکش که صابر روی زمین پهن کرده‌بود انداخت و حتی بدون عوض کردن لباس‌هایش روی آن دراز کشید.

خیره به سقف ماند و باری دیگر جملات خودخواهانه‌ی کامیار در سرش تکرار شد.

زمزمه کرد:

-چه فکری با خودش کرده این بی‌شرف؟

چی باعث شده فکر کنه واسه خودش پُخیه؟

آدم قحطه که من از این چلغوز خوشم بیاد؟

به پهلو چرخید و ادامه داد:

-وای خدایا، حرص حرص حرص، الان می‌ترکم.

خدا سگت کنه دراز بدقواره.

حیفِ سگ البته، بیچاره سگ.

خدایا کی می‌شه احد از زندان دربیاد من برم شهر خودم؟

از این خراب شده متنفرم.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و داشت به خواب می‌رفت که درهمان حال هم آرام با خودش حرف زد:

-خوب کتکی ازم خوردی کامروا، باشه که به امید خدا از مردونگی ساقط شده باشی، بُز.

****

کیاراد برای چندمین‌بار گوشی‌اش را چک کرد.

سالار، از همان روز، وقتی که از ماشین کیاراد پیاده شده‌بود، به دانشگاه نرفته‌بود.

همان روز که خداحافظی آرامی گفته و دستگیره را گرفته‌بود و کیاراد فوراً گفت:

-صبر کن لطفاً.

او مکث کرده و کیاراد کارتش را سمتش گرفته و گفته‌بود:

-اگر مشکلی برات پیش اومد باهام تماس بگیر.

ممنونی گفته و کارت را گرفته‌بود.

اما تماسی نگرفته‌بود.

چند روز بود که دل کیاراد شور او را می‌زد.

اکانتش را هم پاک کرده‌بود و همین باعث شده‌بود که او عجیب نگرانش شود و بارها خودش را لعنت کرده‌بود که چرا شماره‌ی او را نگرفته‌بود که آن‌طور دیوانه‌وار منتظر و دل‌نگران نباشد.

#پارت_پنجاه_و_شش

کیمیا کنار ارغوان مقابل آیینه‌ی قدی ایستاد و گفت:

-ارغوان، این‌جا رو ببین.

و تا ارغوان سرش را بالا گرفت، عکس انداخت.

آرایشگر کارش را عالی انجام داده‌بود.

ارغوان در لباس فوق‌العاده‌ی آبی روشنِ هم‌رنگ چشم‌هایش بی‌نظیر شده‌بود و آن لباس صورتیِ خیلی کم‌رنگ، زیادی به پوست سبزه‌ی کیمیا می‌آمد.

از صبح زود در آرایشگاه بودند و حالا که نزدیک ظهر بود، هردو آماده بودند.

کرامت و کامران و همسرهایشان سوسن و نسرین، بالای سر کارگرها بودند.

می‌خواستند همه‌چیز به بهترین نحو برگزار شود.

ارسلان و کامیار آماده شده‌بودند و خدا می‌داند که کامیار چه‌قدر دوست داشت به آن چند عکاس و فیلمبردار بتوپد اما بدتر از آن‌ها، کیارش و کیاراد و میلاد بودند که به عنوان ساقدوش همراهشان بودند و با شیطنت‌ها و لودگی‌های کیارش و میلاد، مجبور بودند هر یک حرکت را چندین‌بار تکرار کنند تا فیلم نامزدی‌شان خوب از آب دربیاید.

اما برخلافِ او، ارسلان در پوست خودش نمی‌گنجید و لبخندش هم قصد جمع شدن نداشت.

دورش شلوغ بود و کامیار فقط می‌خواست این روزی که چند سالی می‌شد بزرگ‌ترهایشان برایش برنامه چیده‌بودند، تمام شود.

اما باید به دنبال عروس‌هایشان بروند و از قرار معلوم، آن روز حالا حالاها تمام نمی‌شد.

از پله‌ها که پایین آمدند، برق اشک در چشم مادرهایشان نشست.

لبخند روی لب پدرهایشان نقش بست.

دایه کِل می‌کشید و مژگان و سحر و صابر و چند خدمتکار دیگری که آن روز برای کمک آمده‌بودند دست می‌زدند.

عمو رجب مقابلشان به همان سبک بانمک خودش می‌رقصید.

خانواده‌ی نسرین سر و صدا به راه انداخته‌بودند و صدای آهنگ را بالا بردند.

اما آیه، بدون این‌که بخواهد نگاهی سمت آن‌ها بیندازد، با اخم و جدیت خودش را مشغول کار کرده‌بود.

گلدان‌های گل را روی میزهای چیده شده در باغ می‌گذاشت و احد را در لباس دامادی تصور می‌کرد.

رویای بزرگش این بود که یک زندگی عادی داشته‌باشد و یک خانواده‌ی نرمال.

آرزو داشت پدرش اعتیادش را ترک کند، کار و کاسبی برادرش دوباره روی رونق بیفتد، به شهر و خانه‌ی خودشان برگردد و عطر دست‌های مادرش را ببوید.

به خودش که آمد، صورتش خیس بود.

فوراً دست به چشم‌هایش کشید و با گوشه‌ی چشم نگاه به دو دامادِ آن روز انداخت که با اشاره‌ی فیلمبردار سمت ماشین‌های گل زده‌شان می‌رفتند.

#پارت_پنجاه_و_هفت

آیه نگاهی به ساعتِ گوشی‌اش انداخت.

پنج عصر بود.

همه‌ی مهمان ها آمده‌بودند.

کیمیا و ارسلان و کامیار و ارغوان تازه رسیده بودند.

احساس می‌کرد مغزش از شدت خستگی و شنیدن آن همه سر و صدا در حال متلاشی شدن است.

تکیه داده به درختی ایستاد و نفسش را کلافه بیرون فوت کرد.

صابر را دید که سمتش می‌دوید.

به او رسید و توپید:

-چرا اینجا وایسادی؟

نسرین خانوم داشت دنبال تو می‌گشت.

بیا برو دختر.

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-اه، با من چی‌کار داره؟

این همه کارگر اینجاست، از صبح انقدر کار کردم خسته‌ام.

جشن نامزدی که دیگه انقدر شلوغ کردن نداره، من موندم اینا نامزدیشون اینجوریه قراره برای عروسیشون چی‌کار کنن؟

صابر چشم غره رفت و گفت:

-ببخشید که با سرکارخانوم مشورت نکردن.

بیا برو آیه، به تو چه ربطی داره؟

تو برو به کارت برس، کار می‌کنی حقوقتو می‌گیری.

همان‌طور که زیرلب غرغر می‌کرد، تنش را از درخت جدا کرد و سمت ساختمان رفت.

داخل رفت و نگاهش سمت لباس‌های زیبای کیمیا و ارغوان کشیده‌شد.

ناخواسته لبخندی زد و پچ پچ کرد:

-وای چه خوشگلن، اگه اینا زندگی می‌کنن پس ما چی‌کار می‌کنیم؟

اگه این لباس نامزدیه، پس اونی که ماها می‌پوشیم چیه؟

با صدای پرخنده‌ای که از کنار گوشش آمد از جا پرید و هین بلندی کشید.

رو سمت او چرخاند.

پسر کوچک کامران کامروا!

با لبخندی بزرگ و چشم‌هایی بَراق به او زل زده‌بود.

آیه سمتش چرخید و گفت:

-زهله ترک شدم آقا.

کیارش با خنده گفت:

-با خودت حرف می‌زنی؟

خیره به موهای بلند و رنگ شده‌ی او که بالای سرش جمع شده‌بود پچ زد:

-اینا خانوادگی نچسبن!

کیارش که با صدای بلند زیرخنده زد، آیه حس کرد روح از تنش بیرون رفته.

باز هم با صدای بلند فکر کرده‌بود.

#پارت_پنجاه_و_هشت

کیارش با همان خنده‌ی پهن، اشاره‌ای به سرتا پای خودش در کت و شلوار کرد و گفت:

-من نچسبم؟ خدایی دلت میاد؟!

ابروهای آیه بالا پرید.

چه زمانی انقدر با او صمیمی شده‌بود که خودش خبر نداشت؟

اولین بار بود که از این فاصله‌ی نزدیک می‌دیدش و با او هم‌کلام شده‌بود.

خیره به صورت کیارش که چشمکی زد و سوالی پرسید:

-جونم؟!

اخم کرد و گفت:

-با اجازه، مثل این‌که مامانتون با من کار داشتن.

از کنار او و از میان جمعیت گذشت و گفت:

-صدا به صدا نمی‌رسه، این یارو وایساده به من می‌گه با خودت حرف می‌زنی؟

خب به تو چه بوزینه!

خودش را به نسرین رساند و گفت:

-با من کاری داشتید؟

نسرین با لبخند دست پشت کمر او گذاشت.

-آره عزیزم، تو این سمت سالن، حواست به میوه‌ها باشه، کم نیاد، ظرف‌ها رو پر کن.
شربت و بستنی‌ها هم همین‌طور.
به مژگان و سحر کمک کن، بدو گلم.

سر تکان داد و خواست سمت آشپزخانه برود که نسرین صدایش زد:

-آیه جان

برگشت که او گفت:

-می‌خواستم بگم یک‌بار دیگه پایه‌ی اسفند رو بیار، تا زغال‌هاش روشنه، دور سر بچه‌ها اسفند بگردونم، چشم نخورن، خیلی ماه شدن.
مخصوصاً کامیار بچه‌ام!

لبخندی تصنعی زد و چشمی گفت.

عروس و دامادها هنوز در حال احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها بودند و کامیار از این‌که با همه دست می‌داد تهوع گرفته‌بود.

دوست داشت الکل را کف دست راستش خالی کند و دست چپش که عرق کرده‌بود را از دست ارغوان جدا کند.

تحمل شلوغی برایش غیر ممکن بود و برای چندمین بار از خودش پرسید چرا انقدر مهمان دعوت کرده‌اند؟!

آیه پایه‌ی اسفندی که زغال‌های گداخته در آن بود را، در سینی تزئین شده با گل گذاشت.

سرش گیج می‌رفت و احساس ضعف داشت.

یک شیرینی در دهانش گذاشت و سینی را هم برداشت و گفت:

-حالا بقیه ممکنه چشم بخورن اما کی اون پسره‌ی از دماغِ فیل افتاده رو نظر می‌زنه آخه؟ مخصوصاً کامیار؟ خداوکیلی؟!

البته خب، سوسکه‌ام به بچه‌اش می‌گفت قربون دست و پای بلوری‌ات!

#پارت_پنجاه_و_نه

آیه بیرون آمد و او فقط قصد داشت سینی را جلو ببرد که نسرین پیش دستی کرد و آمد که آن را از دست آیه بگیرد.

اما یک لحظه نفهمید چه شد، سر و کله‌ی آن پسر بچه‌ی تخس از کجا پیدا شد و چرا شربتش را با خنده روی زمین خالی کرد.

چه شد که پایش لیز خورد و سینی را هنوز به دست نسرین نرسانده، پخش زمین شد!

پخش زمین شد و پیشانی‌اش تیر کشید.

چشم‌هایش بسته بود و با سکوت ناگهانی و صدای هینِ بلندی که شنیده‌بود، یک پلکش را آرام و با احتیاط را باز کرد.

چه می‌دید؟

نگاهش از فاصله‌ی دو سانتی‌متری روی پارچه‌ی پیراهن آبی ارغوان بود!

همه‌ی این اتفاقات در طی چند ثانیه کوتاه رخ داده بود. مغزش کار نمی‌کرد.

نگاه‌ها خیره‌ی آیه بود و ارغوان شوکه شده دست مقابل دهانش گذاشته و با نگاهی مبهوت به او زل زده بود.

کامیار نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان بدهد اما این را می‌دانست که هر لحظه ممکن است خونش به جوش بیاید و معتقد بود دردسرهایی که این دختر درست می‌کند یکی دوتا نیست و حالا دامنِ لباس

ارغوان بود که با سه تکه ذغال گداخته شده، عملاً نابود شده بود.

نسرین چنگ بر صورتش زد و سوسن داد کشید:

-دختره‌ی دست و پا چلفتی، مگه چشم نداری؟!

آیه‌ی مرده را، بیش‌تر کشت.

بقیه هم شوکه به صحنه‌ی پیش رویشان نگاه می‌کردند و آیه هنوز همان‌طور به شکم دراز کشیده درست وسط مهمان‌ها بود!

از شدت خجالت نمی توانست بایستد و کمی طول کشید تا مغزش به پاهایش فرمان ایستادن بدهد.

بلند شد و می‌خواست بی‌حواس دست به ذغال‌ها بزند که کیارش جلو آمد و گفت:

-آخ آخ نکن!

می‌خوای با دست برداری؟ می‌سوزی که!

خودش آن‌ها را با احتیاط به وسیله‌ی یک بشقاب میوه‌خوری برداشت.

کامران سعی کرد جو را برای مهمان‌ها به حالت عادی برگرداند.

کامیار پیشانی‌اش که نبض گرفته بود را، میان انگشت‌هایش گرفت.

نگاه عصبانی‌اش را از آیه جدا نمی کرد.

کامیار می خواست اوضاع را طوری جمع و جور کند.

نگاهی به صورت ارغوان انداخت و فکر کرد الان است که پس بیفتد.

دست ارغوان را کشید و اشاره‌ای هم به مادرش کرد.

کمی تن‌طرف‌تر رفتند و گفت:

-ارغوان‌جان لطفاً ناراحت نباش.

الان درستش می‌کنم.

ارغوان اما با چشم هایی که به خون نشسته بود و دست‌ها و صدایی که می‌لرزید نگاهش را بین کامیار و نسرین جابجا کرد و گفت:

-لباسم به طرز افتضاحی سوخته کامیار جان.

اون هم در حالی که یک ربع دیگه عاقد میاد و صیغه‌ی محرمیت می‌خونه و تازه شروع جشن شروع می‌شه.

الان توی این لحظه، توی این شرایط، چه‌طور می‌خوای لباس من رو درست کنی عزیزدلم؟

کامیار مستأصل نگاهی به مادرش انداخت.

سوسن هم کنارشان آمده‌بود و زیرلب به آیه بد و بیراه می‌گفت و لباس او را وارسی می‌کرد.

#پارت_شصت

آیه از میان نگاه های سنگینی که روی تنش بود عبور کرد و تلخی نگاه کامیار را به جان خرید و حتی می‌شنید که مادر ارغوان هم بد و بیراه نثارش می‌کند اما با این‌حال مقابل آن‌ها رفت و سرش را خم کرد و گفت:

-من واقعاً معذرت می‌خوام اصلاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.

کامیار فکش را منقبض کرده‌بود و می‌خواست چیزی بگوید که نسرین پیش‌دستی کرد و نگاهی به آن‌ها که هیچ پاسخی به آیه ندادند انداخت و لبخندی تصنعی گفت:

-اتفاقه دیگه، حتماً قضا بلا بوده بازم خدارو شکر که بخیر گذشت، فقط نمی‌دونم باید چیکار کنیم با این دامن؟

ارغوان و سوسن پر از حرص نگاهی به آیه کردند و سوسن گفت:

-آبرو حیثیت برامون نمونده، قضا بلا چیه نسرین‌جون؟

ارغوان عصبی نفس می‌کشید و چم از آیه جدا نمی‌کرد و در نگاه کامیار انگار چیزی بیش‌تر از عصبانیت بود. نگاه او پر از حرف و کنایه بود.

چیزی در گلوی آیه سنگینی می‌کرد و بالا و پایین می‌شد.

نسرین دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-عزیزم خودت رو ناراحت نکن، یه فکری به حال این لباس می‌کنیم، من مقصر بودم که دستم رو آوردم جلو تا سینی رو ازت بگیرم

آیه با لحن آرامی که از او بعید بود گفت:

-نه این چه حرفیه.

من می‌خواستم بگم اگر به نظر شما ایرادی نداشته باشه، از همین گل‌های پارچه ای که برای تزیین دیوار استفاده کرده بودید، رنگ آبی‌اش رو بیارم به لباس ارغوان خانوم بدوزیم.

دوتا کوک می‌خواد دیگه، زود هم تموم می‌شه.

ارغوان با عصبانیت توپید:

-خودت داری می‌گی گل‌های مخصوص تزیین دیوار! من اون‌ها رو بچسبونم به لباس نامزدی‌ام؟!

عصبی خندید و ادامه داد:

-این دختر عقل توی سرش نیست.

کامیار میان حرفش گفت:

-اما الان واقعاً کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد. حداقل بهتر از این سوختگی روی لباسته.

ارغوان پتانسیل خرد کردن گردن آن دختر چشم سفید را در خودش می‌دید و آیه ناخواسته چینی به بینی‌اش انداخته بود و با خودش فکر می‌کرد او زیادی مغرور است، نبود؟!

خدا می‌داند که در آن فرصت کم چه‌طور آن گل‌ها را روی قسمت‌های سوخته لباس ارغوان دوخت که سیاهی پارچه در چشم نباشد.
کارش که تمام شد، نفسش را با خیال راحت بیرون داد و وقتی که خبر رسیدن عاقد را دادند، می‌خواست از کنار آن‌ها برود اما کامیار آهسته، طوری که کسی متوجه نشود، خطاب به او گفت:

-اون از رفتار دیشبت و حرف‌هایی که در مورد ارغوان بهم زدی و این از کاری که امروز کردی! باورم بشه که عمدی نبود؟!

#پارت_شصت_و_یک

آیه با دهانی نیمه‌باز نگاهش کرد و او با کج‌خندی نگاه گرفت و دور شد.

هر لحظه‌ای که بیش‌تر در آن خانه می‌گذراند، بیش‌تر هم از کامیار متنفر می‌شد.

چیزی به قلبش چنگ انداخته‌بود.

مگر او چه کسی بود؟ چه کسی بود و به چه حقی به خودش اجازه می‌داد که آن‌طور آیه را خرد کند؟! برا چه او باید تعمداً آن کار را می‌کرد؟!

-مردک ابله، با خودت چی فکر می‌کنی؟

کفتار!

آن‌قدر ناخن‌های کوتاهش را به کف دستش فشار داد که سفید شدند.

نگاهی در اطراف چرخاند.

دایی‌اش نبود و حداقل می‌توانست از این بابت خوش‌حال باشد.

اگر او هم در سالن بود و شاهد آن افتضاح، خدا می‌داند چندبار می‌خواست بی‌حواسی آیه را بر سرش بکوبد.

به ترتیب، کیمیا و ارسلان و کنارشان، کامیار و ارغوان نشسته‌بودند.

عقد دائمشان قرار بود همان شب عروسی‌شان که برنامه‌اش را برای برگزاری روی عرشه‌ی کشتی در کیش چیده‌بودند، خوانده شود و حالا فقط برای صیغه‌ی محرمیتی شش ماهه توافق کرده‌بودند.

صیغه‌ی شش ماهه میان کیمیا و ارسلان خوانده شد و حالا نوبت به کامیار و ارغوان رسیده‌بود.

عاقد به سرفه افتاد و نسرین اشاره کرد برایش شربت ببرند.

آیه دست جنباند و با لیوان شربت سمت جایگاهی که سفره‌ی عقد انداخته‌بودند پاتند کرد.

پیرمرد با لبخند تشکر کرد و کمی از آن خورد.

آیه بی‌حواس همان‌جا ایستاده‌بود و اشاره‌ی دست سوسن که می‌خواست او برود را هم نمی‌دید.

طوری به آن‌ها زل زده‌بود که انگار درحال تماشای یک فیلم هیجانی‌ست.

عاقد لب باز کرد:

-به مبارکی و میمنت باشه انشاالله، عروس خانوم، دوشیزه ارغوان کامروا، به بنده وکالت می‌دید که محرمیت موقت به مدت شش ماه بین شما و آقای کامیار کامروا بخونم؟

#پارت_شصت_و_دو

نگاه ارغوان روی کسی که آن سمت ایستاده و با گوشی‌اش مشغول بود و یک لبخند کنج لبش نشسته، مانده‌بود.

فکرش مشغول شده و انگار صدای عاقد را نشنید که پیرمرد با خنده و شوخ‌طبعی گفت:

-عروس خانوم، گویا کسی قصد نداره بگه رفتید پی گل چیدن، وکیلم؟

نگاه همه روی ارغوان بود و او چشم پایین انداخت.

کامیار با کنجکاوی سمتش چرخید.

با صدای ظریفی که آمد دهان همه برای لحظه‌ای از فرط تعجب باز ماند.

آیه بود که باز هم بلند فکرش را به زبان آورده و زل زده به ارغوان گفته‌بود:

-عروس خانوم لالن!

متعجب‌تر از همه، کامیار بود.

آیه وقتی سنگین نگاه‌ها را روی خودش دید، تازه متوجه گندی که زده‌بود شد.

هول شده با تشر سوسن که گفت:

-خودت لالی دختره‌ی چشم سفید، برو ببینم، اصلاً تو این‌جا ایستادی چرا؟!

نفس در سینه حبس کرده، ببخشیدِ آرامی گفت و دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض گرفت و سمت در خروجی رفت.

ارغوان ناخن‌های بلندش را کف دستش فرو برد.

حرصی آب دهانش را بلعید و کامیار با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با فکر به این‌که بعداً حساب آن عفریته‌ی کوچک را کف دستش می‌گذارد، آرام خطاب به ارغوان گفت:

-نمی‌خوای بگی بله؟

ارغوان سر بالا گرفت و به عاقد نگاه کرد.

-بله.

وکالت را که از کامیار هم گرفت، صیغه‌ی محرمیت شش ماهه را میانشان جاری کرد.

جشن شروع شده و اکثر جوان‌ها در باغ مشغول رقص و پایکوبی بودند.
کامیار با چشم دنبال آیه می‌گشت تا گوشه‌ای گوشش را بپیچاند.
حتی نسرینِ آرام و مهربان هم از دست او ناراحت بود. جمله‌اش زیادی غیرمودبانه بود.

خودِ آیه، همان موقع که فکرش را به زبان آورده و بعد فهمیده‌بود چه کرده، دوست نداشت با هیچ‌کدام از کامرواها چشم در چشم شود.

از کامیار بیزار بود، از آن نامزدش که به نظر آیه از دماغ فیل افتاده‌بود هم همین‌طور.

اما به این فکر می‌کرد که این بلند فکر کردن‌هایش چندبار برایش دردسر درست کرده؟

بدتر از آن هم که انداختن ذغال‌ها روی لباس او بود!

خجالت‌زده بود اما لبخندی خبیثانه هم روی لب‌هایش در رفت و آمد بود.

انگار زیاد هم بدش نیامده‌بود که کامیار را عصبی کرده‌بود.

اما هنوز در فضای پشتی باغ بود و می‌ترسید خودش را آن طرفِ دیگر آفتابی کند.

با صدای مردانه‌ای که آمد، ناگهان از جایش پرید و ترسیده سمت او چرخید.

#پارت_شصت_و_سه

-تو این‌جایی خوشگل؟

سمت کیارش رو برگرداند.

این‌که چرا به او حس بدی داشت را نمی‌دانست، شاید یک دلیلش این بود که در خلوت‌ترین قسمت باغ با او تنها بود و توسط او خوشگل خطاب شده‌بود.

لبخندی تصنعی زد و گفت:

-نسرین خانوم باهام کار دارن؟

چشمکی زد و خندید.

آیه نگاهش کرد، زیبا می‌خندید.

از آن پسرهایی بود که توانایی مجذوب کردن دیگران را دارند.

اما آیه جذبش نشده‌بود.

او بی‌توجه به این‌که ممکن است شلوار گران‌قیمتش خاکی شود، رو کُنده‌ی درختی نشست و سیگاری آتش زد و درحالی‌که دودش را بیرون می‌داد گفت:

-مامانم که دنبالت می‌گشت اما من خودم خواستم بیام پیدات کنم.

دختر جسوری بود اما می‌توانست در دل به خودش اعتراف کند که ترسیده.

سوالی به او که دومین کام را از سیگارش می‌گرفت نگاه کرد و کیارش زل زده به او گفت:

-واقعاً خل و چلی، یا خودتو می‌زنی به دیوونگی؟

ابروهای آیه بالا پرید.

ناراحت شد و اخم کرد.

با نگاهی تیز گفت:

-یعنی چی آقا کیارش؟

چانه‌اش را خاراند و گفت:

-چرا جلوی اون همه آدم گفتی عروس لاله؟!

دست زیر شالش برد و پوست سرش را خاراند.

-هوم، چیزه خب، من، من از بچگی عادت دارم بلند بلند فکر می‌کنم.

کیارش با صدای بلند زیر خنده زد و درحالی که ته سیگارش را روی زمین می‌انداخت، ایستاد و دست در جیب‌هایش فرو برد و گفت:

-تو یه خنگِ کیوتی!

آیه بود و نمی‌توانست بیش از این ساکت بماند که دوباره لبخندی خشک روی لب نشاند و پیش از این‌که او چیز دیگری بگوید، گفت:

-مرسی، خنگی و کیوتی از خودتونه!

نگاه پر از بهت و خنده‌ی کیارش را دید و برای خاتمه دادن به این هم‌کلامی مزخرف، با اجازه‌ی آرامی گفت و فوراً از کنار او گذشت.

****

ارغوان با طنازی مقابلش می‌رقصید و کامیار خیره به او برایش دست می‌زد.

کیمیا و ارسلان با تمام شور و شوق و عشقشان در آغوش هم تاب می‌خوردند.

جوان‌های فامیل دورشان حلقه زده‌بودند و سر و صدایشان میان صدای ارکستر بلند شده‌بود.

کامیار خودش را یک قدم به ارغوان نزدیک‌تر کرد و کنار گوشش گفت:

-چرا حس می‌کنم ناراحتی ارغوان؟

ارغوان به چشم‌های او نگاه کرد و به جای پاسخش، سوال پرسید:

-چرا حس می‌کنم تو اصلاً خوش‌حال نیستی؟!

#پارت_شصت_و_چهار

هیچ‌کدام جوابی نداشتند تا به هم بدهند و انگار ارسلان نجاتشان داد که کنارشان رفت و دست کامیار را کشید و گفت:

-مرتیکه برقص، وایسادی مثل بز زل زدی به آبجی ما فقط نگاهش می‌کنی که چی؟
خوبه منم خیره بشم به خواهرت؟

کامیار لبخند زد و گفت:

-والا تو که سه ساعته جلوی چشم ما داری کیمیا رو می‌چلونی!

کیمیا لب به دندان گرفت و ارسلان زیر خنده زد.

فضای سرد بین کامیار و ارغوان کمی بهتر شد و حداقل دیگر این‌که انگار هرکدام در افکار خودشان بودند را به روی یک‌دیگر نیاوردند.

آیه وقتی آن سمت آمد، پیش از این‌که فرصت رفتن به داخل خانه را پیدا کند، نسرین را با نگاهی شماتت‌بار دید که نزدیکش شد و تا به او رسید، آیه پیش دستی کرد و خودش گفت:

-ببخشید خانوم، من حواسم نبود، واقعاً معذرت می‌خوام.

نسرین کمی خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

-ایرادی نداره، اما مادرِ ارغوان خیلی ناراحت شد. لطفاً بیش‌تر مراقب چیزهایی که می‌گی باش.

سر تکان داد و لبش را محکم به دندان گرفت و نسرین گفت:

-برو داخل، به بقیه کمک کن.

از پله‌ها بالا رفت و داخل شد که صابر را مقابل خودش دید.

این‌بار رسماً قالب‌تهی کرد و می‌خواست از کنار او هم عبور کند که بازویش را گرفت و با اخمی پررنگ توپید:

-الان برو به کارت برس، اما من دارم برات آیه!

سعی کرد خودش را نبازد، شانه بالا داد و گفت:

-مگه چی‌کار کردم؟

چپ چپ نگاهش کرد.

-چی کار کردی؟

حرفت بین همه دهن به دهن داره می‌چرخه، می‌گی چی‌کار کردی؟

دامن ارغوان خانومو که سوزوندی، بعدم که بلند گفتی عروس خانوم لالن، آبرو برام گذاشتی؟! به‌خدا قسم که تو منو سکته می‌دی آیه.

#پارت_شصت_و_پنج

کیارش پیامی به شیرین داد:

-کجایی پس؟

نمیای؟

بلافاصله جواب برایش ارسال شد.

-جلوی در، اگر لطف کنی و بیای استقبالم که نرم جلو و به این دوتا نگهبان گوریلِ جلوی در نگم دوست دختر کیارشم، ممنون می‌شم.

لبخندی زد و گوشی را در جیبش سر داد و حین این‌که سمت در می‌رفت، کشش را باز کرد و یک‌بار دیگر موهایش را از بالا جمعشان کرد و دوباره بست.

کیاراد، حتی در آن موقع هم فکرش مشغول او بود.

مشغول شاگردی که هیچ خبری از آن نداشت و نمی‌دانست چرا دلش، آن‌طور عجیب و غریب برای او شور می‌زند.

گوشه‌ای ایستاده و خیره به خواهر و برادرش با تمام علاقه‌ای که به آن‌ها داشت مانده و برایشان خوش‌حال بود.

لبخند از روی لب‌های خواهرش، وقتی کنار ارسلان بود پاک نمی‌شد و فکر می‌کرد ارغوان هم می‌تواند به برادرش آرامشی که لایقش هست را بدهد.

دستی سر شانه‌اش نشست که چرخید و نگاه بَراق و پر از ذوق پدرش را دید.

لبخندی کم‌رنگ زد و کامران نفسش را عمیق بیرون داد و دست به سینه ایستاد.

او هم رد نگاه پسرش را گرفت و گفت:

-براشون خوش‌حالم.

نگاه به نیم‌رخ پدرش انداخت و در جوابش گفت:

-من هم همین‌طور.

سمت پسرش چرخید و خیره در چشم‌هایش گفت:

-کم‌کم تو هم باید دست به کار بشی کیاراد جان.

ناخواسته خندید که پدرش سوالی نگاهش کرد.

-مگه چیز خنده‌داری گفتم پسر؟

موهای آمده روی پیشانی‌اش را کنار زد و گفت:

-خب می‌دونید که من اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم.

کامران با ابرو اشاره‌ای به سمت چپشان انداخت و گفت:

-اما شیدا که اون‌جا وایساده، این‌طور فکر نمی‌کنه.

نمی‌خواست دوباره این بحث از سر گرفته‌شود که گفت:

-باشه یه وقت دیگه درموردش صحبت کنیم بابا.

کامران قصد بی‌خیال شدن نداشت که گفت:

-چه وقتی بهتر از الان؟

دختردایی‌ات، نشون شده‌ی توئه.

دایی‌ات خیلی وقته منتظره تا پا پیش بذاریم اما به زبون نمیاره.

شیدا داره همه‌ی خواستگارهاش رو رد می‌کنه.

چشم در چشم پدرش با کنایه گفت:

-شیدا نشون شده‌ی من نیست، به رسم صدسال قبل، ناف بریده‌ی منه!

هیچ‌وقت نگفتم که قراره باهاش ازدواج کنم، پس مجبور نیست خواستگارهاش رو رد کنه.

کامران ابرو در هم کشید و گفت:

-ایراد شیدا چیه؟

مهم‌ترین حسنش اینه که دخترداییته و خوب می‌شناسی‌اش.

درمورد این‌که می‌گی ناف بریده‌ات هست نه نشون کرده‌ات هم، باز هم به نظر من ایرادی نداره.
مگه الان ارغوان و کامیار و ارسلان و کیمیا، باهم مشکلی دارن؟!

عصبی و کلافه شده گفت:

-باباجان، ما از این بحث به جایی نمی‌رسیم و من نمی‌تونم مثل خواهر و برادرم خودم رو با اجباری که از بچگی برام تعیین شده وفق بدم.
و خب، مثل این‌ها، انقدری خوش‌شانس نیستم که عاشق باشم.
نمی‌گم شیدا ایراد داره اما

کامران میان حرفش گفت:

-ما نمی‌تونیم بعد یه عمر آبروی خودمون رو ببریم کیاراد.

گوشی کیاراد زنگ خورد و رو به پدرش گفت:

-ببخشید، باید این رو جواب بدم.

#پارت_شصت_و_شش

تماس را وصل کرد.

میان آن سر و صدای زیاد، سخت بود تشخیص دادن صدای هق هق کسی که آن سوی خط بود و گفت:

-الو، استاد؟

در ثانیه‌ای حس کرد قلبش ایستاد.

زبانش سنگین شده‌بود.

صدای خش برداشته‌ی او دوباره بلند شد:

-استاد من

منقطع نفس کشید و فقط گفت:

-لوکیشن بده خردمند، الان میام.

به قصد رفتن پاتند کرد که مادرش هم، هم‌زمان با پدرش سد راهش شدند و نسرین پرسید:

-چی شده کیاراد؟

چرا رنگت پریده؟

بی‌توجه فقط سرش را تکان داد و با لب‌هایی خشک شده گفت:

-باید برم، یه کار فوری پیش اومده.

کامران به دنبالش قدم برداشت.

-کجا می‌ری کیاراد؟

وسط مراسمیم.

اما او سمت پارکینگ دوید و گوش‌هایش هیچ‌چیز به جز صدای گرفته‌ای که مدام در سرش تکرار می‌شد را نشنید.

****

آیه کار می‌کرد و آن‌قدر در فکر بود که متوجه خونی شدن لبش هم نشده‌بود.

با صدای دایه که جمله‌ای را به زبان ترکی گفت، سمتش چرخید و سوالی و با گیجی نگاهش کرد و لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-ببخشید، من ترکی بلد نیستم.

پیرزن لبخندی مهربان به صورتش پاشید و دستمال سفید پارچه‌ای گلدوزی شده را سمتش گرفت و گفت:

-لبتو نجو قیز.

چی‌کار می‌کنی؟

چرا انقدر ناراحتی؟

دستمال را گرفت.

-مرسی.

می‌خواست لبخند بزند اما چانه‌اش لرزید.

دستمال را به جای این‌که روی لبش بگذارد، زیر چشم‌هایش کشید تا نم اشک را فوراً بگیرد و روی برگرداند که دایه گفت:

-وایسا.

مکث کرد.

پیرزن گفت:

-برگرد ببینم اون چشمای قشنگت چرا خیس شد؟

لب خونی‌اش را به دندان گرفت و چرخید و گفت:

-نه چیزی نیست.

برم ببینم مژگان‌خانوم کاری داره یا نه.

اما دایه عصایش را روی زمین کوبید و گفت:

-وایسا گفتم.

می‌گم چیه دختر؟

من ده دقیقه‌ست این‌جاام، داشتم می‌دیدم حواست نیست.

انگار خودت این‌جایی و روحت جای دیگه‌ست.

#پارت_شصت_و_هفت

خیره به صورت چروک و مهربان او ماند.

مِهرِ در نگاهش او را یاد مادرش انداخت و پلک زد و اشکش چکید.

این‌بار تلاشی برای مخفی کردنش نکرد که دایه جلوتر رفت و دستی روی سر او کشید و گفت:

-چیه دخترم؟

دلت از چی گرفته؟

آب دهانش را سخت فرو داد اما انگار بغضش دوباره آن بزاق را پس زد.

دایه باری دیگر نوازشش کرد.

-می‌خوای به من بگی؟

از این‌که دامن ارغوان خراب شد ناراحتی؟

تشر سوسن اذیتت کرد؟

دستمال را در دستش فشرد و کنج لبش را گزید و آرام گفت:

-دلتنگم دایه.

پیرزن سکوت کرد تا او اگر می‌خواهد ادامه دهد.

آیه سر پایین انداخت و چشم به گل‌های فرش ابریشم زیر پایش دوخت و گفت:

-این‌که هرکی هرچی دلش بخواد بهم می‌گه فقط یه درده دایه.

اما این‌که دلتنگ مادرمم و دل نگران برادرم و دلگیر از دست پدرم، هزار درده.

نگاه خیسش را بالا آورد و چشم در چشم پیرزنی که برایش آغوش باز کرده‌بود، هق زد و خودش را در میان دست‌های پرمحبت او جای داد و گفت:

-می‌خوام برم دایه، می‌خوام برم اما راه برگشت ندارم.

دست پشت کمر او زد و گفت:

-هیش! آروم باش، توکل کن به خدا، دلتو گرم کن به رحمتش، درست می‌شه.

و او همان‌طور تکیه داده به شانه‌ی او، اشک ریخت تا سبک شود.

**

کیارش دست شیرین را کشید و بی‌توجه به نگاهی که انگار سنگینی‌اش بیش‌تر از بقیه‌ی نگاه‌ها بود، سمت ساختمان رفت تا به واحد خودش بروند.

صدای خنده‌های لوند و طناز شیرین کنار گوشش بود و هوش و حواس مردانه‌اش را زیادی بیدار کرده‌بود.

به محض این‌که از دید بقیه کنار رفتند و به پشت ساختمان اصلی رسیدند، تن خوش فرم او را به دیوار کوبید و کنار گردنش را بوسید و گفت:

-من امشب یادت می‌دم آخر و عاقبت دلبری و خوشگلی زیاد چی می‌شه.

او همان‌طور که مشغول بوسیدن کیارش بود، دست پایین و سمت کمربند او برد و گفت:

- یادم بده عزیزم، من عاشق این‌جور درس گرفتناام.

#پارت_شصت_و_هشت

لوکیشن را برای کیاراد فرستاده‌بود.

گوشه‌ای در تاریکی خیابان، نزدیک ایستگاه اتوبوس، زیر درختی کز کرده‌بود.

هوا سرد نبود اما چانه‌اش می‌لرزید و دندان‌هایش بر هم می‌خورد.

کوله‌اش را محکم به خودش چسبانده‌بود و نمی‌دانست تماسش با کیاراد کار درستی بوده یا نه.

روی زمین نشسته‌بود و در آن شرایط، هیچ نگاه و پچ‌پچی برایش اهمیت نداشت.

هزاربار اتفاقات آن چندروز و آن چندساعت گذشته را مرور کرده‌بود و هربار بیش‌تر در هم شکسته‌بود.

کیاراد با نهایت سرعتی که می‌توانست رانده‌بود.

وقتی به مقصدی که لوکیشن نشان می‌داد رسید، توقف کرد.

از همان داخل ماشین هم توانست اویی که در خودش مچاله شده و کز کرده‌بود را ببیند.

دستش را روی بوق گذاشت.

نه، انگار حواسش پرت‌تر از آنی بود که متوجه صدای بوق ماشین او شود.

بی‌حواس ماشین را در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت و پیاده شد.

سمت سالار پاتند کرد.

صدایش زد:

-خردمند

سربالا گرفت و چشم در چشم کیاراد شد.

می‌خواست بایستد اما توان ایستادن نداشت.

نگاه کیاراد به صورت او خشک شد.

نفس کشیدن را فراموش کرد.

حس از دست و پایش رفت و فاصله‌ی میانشان را پر کرد.

جلو رفت و دست زیر بازوی او انداخت و چهره‌ی سالار درهم شد اما با کمک او توانست بایستد.

کیاراد نگاهش را از بالای ابروی شکافته شده‌ی او به چشم‌های سرخ و خیسش رساند و بعد کبودی‌ها و خش‌های روی گونه‌اش و آخر سر هم پارگی کنار لبش!

چشم‌هایش سیاهی می‌رفت.

کیاراد دستش را مشت کرد و با قلبی که انگار هزار بار در دقیقه می‌کوبید و دردش به تمام تنش می‌رسید، پچ زد:

-چا بلایی سرت اومده؟ کی این‌کار رو باهات کرده؟ هوم؟!

پاسخش فقط چند قطره اشک بود که روی زخم‌های صورتش چکید.

دست سالار را گرفت که آخ بلندش بر هوا رفت و کیاراد نگاه وحشت‌زده‌اش را به مچ ورم کرده‌ی او دوخت.

این‌بار عصبی‌تر پرسید:

-می‌گم کدوم نامرد بی‌شرفی این کاررو کرده؟

هق زد:

-بابام!

کیاراد چنگ بین موهایش انداخت و درحالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد گفت:

-باید بریم بیمارستان.

سالار همان‌طور ایستاد و از جایش تکان نخورد و گفت:

-بیمارستان نه، آخه

کیاراد توپید:

-نه؟! بیمارستان نه؟!

صورتت آش و لاشه بچه!

دستت شکسته، بیا ببینم.

و دست دیگر او را گرفت و دنبال خودش کشید که

متوجه لنگ زدن پای چپش هم شد و در یک حرکت،

بی‌توجه به همه‌ی آدم‌های آن اطراف، دست زیر کمر و زانوهایش انداخت و او را به آغوش کشید.

°•وسوسه‌ام‌کن°• vip مریم عباسقلی:°•

#پارت_شصت_و_نه

کیمیا با خستگی چشم‌هایش را بست و با انگشت‌هایش، پشت پلک‌هایش را ماساژ داد.

مهمان‌ها رفته‌بودند و حالا فقط خودشان مانده‌بودند.

ارسلان لیوان را نزدیک دهان او برد و گفت:

-عشقم، یه کم از این بخور.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاه به ارسلان انداخت .

لبخندی زد و آب‌میوه را از دستش گرفت.

ارسلان ابرو بالا انداخت و رد نگاه او را دنبال کرد و به گره‌ی شل شده‌ی کرواتش و دو دکمه‌ی باز اول پیراهنش رسید.

مردانه خندید و کمی خم شد و گفت:

-گفته‌بودم من می‌میرم برای چشم چرونی‌هات نفسم؟

کیمیا خندید و ارسلان دیوانه‌وار نگاهش کرد و پچ زد:

-فدای صدای خنده‌هات بشم عروسکم.

دست جلو برد و نرم برهنگی قفسه‌ی سینه‌ی ارسلان را لمس کرد و پرسید:

-کیارش و کیاراد کجا غیب شدن وسط مراسم؟

او هم متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

-درمورد کیارش که ترجیحاً سکوت می‌کنم عزیزم اما کیاراد رو نمی‌دونم.
شنیدم کامیار داشت می‌گفت گوشی‌اش هم جواب نداده.

کیمیا لیوان را به دست او داد و گفت:

-من خیلی خسته‌ام، برم دوش بگیرم.

موهام و میکاپ روی صورتم داره اذیتم می‌کنه.

ارسلان با شیطنت گفت:

-بریم من کمکت می‌کنم عزیزدلم.

اصلاً خودم می‌برمت حموم.

کیمیا لبخند به لب ایستاد که چشم‌هایش سیاهی رفت.

انگار زیر پاهایش خالی شد.

گوش‌هایش سوت کشید و پیش از سقوطش، میان زمین و هوا معلق ماند و صدای ترسیده‌ی ارسلان را در آن حال تشخیص می‌داد که بقیه را صدا می‌زد.

ارسلان درحال جان دادن بود.

در لحظه‌ای بقیه‌ی اهالی خانه دور او که عروس از هوش رفته‌اش را به آغوش گرفته و تمام قد می‌لرزید جمع شدند.

نسرین چنگ بر صورت انداخت و کامران گفت:

-یکی زنگ بزنه به اورژانس.

کامیار فریاد کشید:

-ارسلان بیا بریم بیمارستان.

سوسن می‌خواست نسرین را آرام کند و کرامت خطاب به پسرش که رنگ از رخش پریده‌بود گفت:

-حتماً از خستگی فشارش افتاده، آروم باش باباجان.

کامیار که حال ارسلان را آن‌طور دید، خواهرش را از آغوش او گرفت و خودش بغلش کرد و سمت پارکینگ دوید.

دایه می‌گفت اگر کمی گلاب و یا تربت خیس شده زیر بینی‌اش بگیرند به هوش می‌آید، می‌گفت شلوغش نکنند اما همه‌شان زیادی نگران بودند.

ارغوان هم با تنی لرزان و نگرانی می‌خواست دنبالشان برود که ارمغان مانعش شد و گفت:

-تو کجا با این سر و وضعت؟

کامیار رو به مادرش توپید:

-نیا مادرِ من، بمون خونه.

چیزی نشده که.

من و بابا و ارسلان می‌ریم.

میای اون‌جا الان خودتم کار دستمون می‌دی.

و رو به کرامت گفت:

-عمو، حواستون به مامان باشه.

کرامت سر تکان داد و گفت:

-سریع به ما زنگ بزنید.

نسرین اشکش را پاک کرد و گفت:

-مواظبش باشیدا، بچه‌ام چشم خورد به‌خدا.

ارغوان کمر او را نوازش کرد و گفت:

-زن‌عموجان گریه نکن، چیزی نشده.

یه سرم بزنه خوب می‌شه، از صبح هیچی نخورده‌بود.

کلافه سر تکان داد و گفت:

-فدات شم یه زنگ به کیارش و کیاراد بزن ببین اینا کجا رفتن؟

دلشوره که یکی دوتا نیست.

#پارت_هفتاد

کیارش با خنده ضربه‌ای به ران پای شیرین زد و گفت:

-پاشو خودتو جمع کن بینم.

او میان خواب و بیداری خندید و گفت:

-نکن کیارش، بذار بخوابم.

کیارش از تخت پایین رفت و درحالی‌که لباس‌های افتاده در اتاقش را یکی یکی برمی‌داشت و به تن می‌کرد گفت:

-پاشو لباس بپوش برو.

جشن تموم شده، الان باغ خلوته، باید از در پشتی ردت کنم.

چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نشست و پوفی کلافه کشید:

-واقعاً که، حتی نمی‌ذاری آدم بره دوش بگیره.

موهایش را با کش دور مچش بست و گفت:

-باید زودتر می‌رفتی، نمی‌خوام کسی ببیندت، من دوست دخترهام رو خونه‌ام نمیارم، این‌بار اتفاقی شد.

او هم مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد و کنجکاو پرسید:

-دلیل خاصی داره؟

خندید و جواب داد:

-فضولی شیرین؟

اخم کرد و لب ورچید.

-نه فقط کنجکاو شدم.

گوشی کیارش زنگ خورد و از روی پاتختی برداشتش.

شماره‌ی ارغوان بود.

تماس را وصل کرد که ارغوان کنایه زد:

-خوش گذشت پسرعمو؟

بلند خندید و جواب داد:

-به خوشیِ شما دخترعمو، احیاناً نباید الان تو بغل داداشِ ما باشی؟ زنگ زدی واسه چی؟

بی‌حوصله و با ناراحتی گفت:

-کیمیا از حال رفت، عمو و ارسلان و کامیار بردنش بیمارستان.

اگر کارت تموم شده تشریف مبارکت رو بیار پیش مامانت.

قلب کیارش هُری فرو ریخت.

درست است که آبش با دوبرادرش در یک جوی نمی‌رفت، اما جانش به جان یک دانه خواهرش بند بود.

فوراً دست شیرین را از ساعد گرفت و کشیدش و گفت:

-بیا برو، کار دارم.

مانتو را میان راه به تنش کشید و متعجب و پرسوال دنبال کیارش که با سرعت پله‌ها را پایین می‌رفت راهی شد.

کیارش با انگشتش انتهای باغ را نشان داد و گفت:

-برو اون ته، یه در بزرگ هست، فقط برای این‌که برسی به ماشینت که جلوی این یکی در پارک شده، باید دوتا کوچه بری بالا.

شیرین هنوز همان‌جا ایستاده‌بود که کیارش عصبی گفت:

-خب برو دیگه، چرا زل زدی به من؟

برو تا کسی ندیدتت.

اما نمی‌دانست دو نفر آن اطراف ایستاده‌اند که هردوشان را می‌بینند!

#پارت_هفتاد_و_یک

آیه هم خسته بود و هم با دیدن صحنه‌ی از حال رفتن کیمیا، ناراحت شده‌بود.

مهر آن دختر به دلش نشسته‌بود و اگرچه صمیمتی بینشان نبود اما برایش نگران بود.

گریه‌های نسرین اذیتش می‌کرد.

دوست داشت بی‌خیال بیش‌تر کار کردن شود و وقتی دایه هم گفته‌بود:

-برید استراحت کنید، بقیه کارها بمونه برا فردا.

از فرصت استفاده کرد و فوراً از آن خانه بیرون رفت.

صابر هم کمی قبل‌تر از او به سوییتشان برگشته‌بود.

فکر این‌که پس از یک روز خسته کننده و پرماجرا برود و مقابل او بنشیند و گوش به غرغرهایش بدهد هم عذاب‌آور بود.

ترجیح داد کمی همان اطراف قدم بزند تا زمان بگذرد و صابر هم به خواب برود.

دلش می‌خواست دوباره به همان فضای خلوت، در انتهایی‌ترین نقطه‌ی باغ برود، همان‌جایی که بعد از ظهر هم رفته و کیارش آمده و پیدایش کرده‌بود.

از سمت چپ عمارت گذشت و کمی جلوتر رفت.

اما با شنیدن صدای کیارش، همان‌جا متوقف شد.

مکث کرد و ایستاد.

خودش را پشت تنه‌ی درختی پنهان کرد.

صدای کیارش نگران بود و آیه از همان فاصله هم می‌توانست دختری که مقابل او ایستاده و کیارش به او می‌گفت تا از در انتهایی برود را ببیند.

ابروهایش از تعجب بالا پرید و با خودش زمزمه کرد:

-یا للعجب، من می‌گم اینا همشون عجیب غریبنا! پناه بر خدا، دوست دخترشو برده تو خونه‌اش!
عجب بابا، عجب! چه سلک زندگی‌ای دارن اینا!

اما کمی آن طرف‌تر از آیه، ارغوان هم شاهد مکالمه‌ی کیارش با شیرین بود.
ارغوان هم درست مثل آیه، می‌خواست جایی برود و کمی با خودش خلوت کند که با دیدن شیرین مقابل کیارش ایستاده‌بود.
ایستاده و با چشم‌هایی پر از اشک به آن‌ها نگاه می‌کرد. می‌دانست، اما دیدنش دردناک بود.

چنگی به قفسه‌ی سینه‌اش انداخت.

به لباس بختی که هنوز به تن داشت، به بغضی که گریبانش را گرفته‌بود و برای خفه نگه داشتنش دست دیگرش را محکم مقابل دهانش گذاشت و به دور شدن دخترک از کیارش زل زد.

#پارت_هفتاد_و_دو

سوسن تلفن را زیر گوشش جابه‌جا کرد و رو به جاری‌اش که بی‌حال اشک می‌ریخت گفت:

-گریه نکن نسرین‌جان، می‌گه سرم زدن، فشارش پایین بوده.

زود میان.

کیارش داخل خانه شد و سراسیمه سمت مادرش رفت و گفت:

-چرا از حال رفت؟ چی شد؟

کدوم بیمارستان رفتن؟ من می‌خوام برم.

نسرین به‌جای پاسخ به سوال‌هایش، تیز نگاهش کرد و گفت:

-تو اگه خیلی آدم به فکری بودی، وسط مجلس غیبت نمی‌زد.

جوابی نداده‌بود که کرامت هم دنبال حرف همسر برادرش را گرفت و خطاب به او گفت:

-آخه درسته عموجان؟ فک و فامیل و دوست و آشنا هی پچ پچ می‌کردن که کیارش و کیاراد کجاان، چرا نیستن.

کلافه چشم بست و سر تکان داد و گفت:

-کار برام پیش اومد.

سوسن صدادار پوزخند زد و کیارش دوباره سوالش را تکرار کرد.

-کجاان؟ الان کیمیا چطوره؟

دایه پاسخ داد:

-حرص نخور اوغلوم، بهتره، نمی‌خواد بری، دیگه برمی‌گردن.

سوسن کنار گوش نسرین چیزی گفت که او آشفته ایستاد و به طبقه‌ی بالا رفت.

چندتقه به در یکی از اتاق‌ها زد و همسر برادرش پاسخ داد:

-بفرمایید

در را باز کرد و به برادرش جواد، که روی تخت نشسته‌بود و همسرش ساجده که چمدانشان را می‌بست و شیدا که اخم‌آلود و تکیه زده به دیوار ایستاده‌بود، نگاه کرد.

داخل شد و لبخندی تصنعی زد، پاسخش را می‌دانست اما پرسید:

-ساجده‌جان، چرا چمدون می‌بندی؟

داداش، مگه قرار نبود بیش‌تر بمونید؟

به جای آن‌ها، شیدا با ناراحتی لب زد:

-نه دیگه عمه‌جون، زیادی زحمت دادیم.

شبونه راه میفتیم!

نسرین متعجب و وارفته نگاهش را میان آن‌ها چرخاند و گفت:

-آخه چه عجله‌ایه؟

شیدا می‌خواست چیزی بگوید که این‌بار جواد گفت:

-باید بریم، موندمون بیش‌تر از این جایز نیست.

شیدا بغض فرو داد و ساجده کنایه زد:

-زیادی بهتون زحمت دادیم، سلام مخصوص خدمت کیاراد هم برسون نسرین‌جان.

نسرین لب گزید و گفت:

-براش کار پیش اومد که یهو رفت، اگه برای این ناراحتید

شیدا حرفش را برید و تلخ لبخند زد:

-چندساله که کار داره عمه‌جان.

جلو رفت و گونه‌ی خیس شده‌ی برادرزاده‌اش را نوازش کرد و گفت:

-بچه‌ام از خجالت و سربه‌زیریشه به‌خدا. دردت به جونم، شما نرید، اگه کیاراد همین چندروزه پاپیش نذاشت و نیومد بهت بگه چه‌قدر می‌خوادت، هرچی خواستی به من بگو.

#پارت_هفتاد_و_سه

رد کمربند روی بدنش مانده‌بود، دستش شکسته‌بود، ساق پایش مو برداشته‌بود و بالای ابرویش هم چند بخیه‌ی ریز خورده‌بود.

تمام مدتی که باهم در بیمارستان بودند، کیاراد چشم از او نگرفت.

می‌دید که درد دارد، تمام تنش درد دارد و فقط لب می‌گزد.

کیاراد دست مشت کرده و خیره‌اش مانده‌بود.

وقتی پرستار درحال بخیه زدن کنار ابرویش بود، سالار چشم بست و ناخواسته دست کیاراد را محکم در دست گرفت.

با فشاری که کیاراد متقابل به دستش وارد کرد، دست او را رها کرد و پچ زد:

-ببخشید استاد.

و وقتی دستش را رها کرد، انگار رد سردی انگشت‌هایش، روی دست کیاراد جا مانده‌بود که هنوز هم حسش می‌کرد.

کارش با دست و پای گچ گرفته و صورت زخمی و بخیه خورده در بیمارستان تمام شد.

نه کیاراد طی مسیر از او چیزی پرسیده و نه او چیزی گفته‌بود.

اما حالا که باید برمی‌گشتند، دیگر طاقت نیاورد.

قلبش با دیدن وضعیت او، درهم مچاله شده‌بود.

خودش دست دور کمر او انداخت و خواست باری دیگر به آغوش بکشدش که سالار خفه و بدون نگاه کردن مستقیم به او لب زد:

-نه استاد، من خودم میام، همون موقع هم، شرمندتون شدم.

صورت او چه چیز خاصی داشت که کیاراد را آن‌طور مجذوب و مبهوت می‌کرد؟

به سختی نگاه جدا کرد و سر تکان داد.

دست دور کمر سالار پیچید و گفت:

-پس تکیه‌ات رو بده به من.

او هم دست سالمش را آرام بالا برد و دور گردن کیارد انداخت و درحالی‌که لنگ می‌زد، به سختی تا ماشین رفت.

کیاراد صندلی ماشین را عقب کشید.

کمکش کرد تا سوار شود.

نگاه به لب‌های بی‌رنگش که روی هم فشرده بودشان تا مبادا صدای ناله‌اش بلند شود انداخت و باری دیگر زیرِ پایِ قلبش خالی شد.

نمی‌خواست چشم از صورتش بردارد.

دست جلو برد و دستمال کاغذی‌ای از روی داشبورد برداشت، به پیشانی سالار کشید و عرق‌های سردش را خشک کرد.

نفس در سینه‌ی هردوشان حبس شد.

می‌دانستند چیزی سرجای خودش نیست.

چیزی درحال جابه‌جا شدن است اما چیزی هم به روی خودشان نمی‌آوردند.

سالار زودتر به خودش آمد که سر عقب برد و آب دهان فرو داد.

کیاراد گفت:

-چیزی که نخوردی، چی برات بگیرم؟

در سکوت فقط نگاهش کرد که کیاداد گفت:

-رنگت پریده، یه سرم بهت وصل کردن، اون که نشد غذا، برات از بوفه یه چیزی می‌خرم.
ساندویچ می‌خوری یا شیرکاکائو و آبمیوه و کیک؟

آرام و خجالت‌زده گفت:

-گرسنه نیستم استاد.

کیاراد راست ایستاد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

-من گرسنمه، ساندویچ می‌گیرم.

#پارت_هفتاد_و_چهار

ارسلان محکم یقه‌ی دکتر را در دستش فشرد و گفت:

-زن من یه دفعه افتاد و بی‌هوش شد.

تو چه دکتری هستی که میای بالاسرش و می‌گی

فشارش افتاده؟!

همین؟! یعنی ته معاینه کردنت همین بود؟

و صدایش را بالاتر برد و گفت:

-یه دکتر درست حسابی تو این خراب شده نیست؟

یکی از پرستارها برای آرام کردنش آمد و تذکر داد:

-آقای محترم، این‌جا بیمارستانه، مجبورم نکنید زنگ بزنم به حراست، آقای دکتر رو ول کنید.

کامیار سعی داشت آرامش کند.

کامران گوشه‌ای ایستاده و خیره‌ی کیمیا بود و کلافه‌تر از آنی که بخواهد مداخله کند.

ارسلان بدون اینکه بخواهد یقه‌ی روپوش پزشک را رها کند، همان‌طور در صورت او فریاد زد و گفت:

-انترن فرستادید بالاسر مریض؟ نیم‌ساعته به‌هوش نیومده.

یه خری نیست که یه غلطی بکنه؟

سفیدی چشم‌هایش کاملاً سرخ شده‌بود، انگار رگ‌های چشم‌هایش درحال پاره شدن بود.

دکتر نگاهش کرد و حالش را فهمید که سکوت کرد.

کامیار تمام توانش را به کار گرفت و ارسلان را عقب کشید.

دست‌هایش شل شد و به یک‌باره چیزی در گلویش تکان خورد.

بغض داشت.

عقب عقب رفت و خیره به کامران شد و با بیچارگی گفت:

-عمو؟

نگاهش کرد و ارسلان گفت:

-ببریمش یه بیمارستان دیگه، خب چرا به‌هوش نمیاد؟!

کامیار روی صندلی نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

کامران جلو رفت و عذرخواهی کوتاهی از پزشک جوان کرد و دست سرشانه‌ی برادرزاده‌اش گذاشت و گفت:

-انقدر داد و هوار کردی، که نشنیدی گفتن الان یه متخصص داخلی میاد.

صبر داشته‌باش، چیزی نشده که.

کامیار بدون جدا کردن نگاهش از زمین پچ زد:

-به زن‌عمو سوسن گفتم زود میایم.

کامران نفسی به سختی کشید، نفسی که قلبش را سوزاند و گفت:

-می‌ریم، جواب آزمایش‌هاش بیاد، متخصص بیاد معاینه‌اش کنه، می‌ریم باباجان.

رو به ارسلان که صورتش به کبودی می‌زد کرد و تشر زد:

-مَردی‌ها، سفت باش پسر.

با خنده‌ای که همه‌شان خوب می‌دانستند چه‌قدر مصنوعی‌ست، ادامه داد:

-پس فردا کیمیا یه شکم بزاد، قراره تو ده تا بزایی؟

ارسلان نگاهش را حواله‌ی کیمیا کرد و گفت:

-می‌دونید که جونم به جونش بنده عمو، دست خودم نیست.

می‌دانستند، همه این را می‌دانستند.

#پارت_هفتاد_و_پنج

کیارش بی‌توجه به حرف بقیه، به محض بالا رفتن مادرش از پله‌ها، از خانه بیرون زده‌بود.

باید می‌رفت و خودش را به خواهرش می‌رساند.

نمی‌توانست در خانه منتظر بماند.

آیه داخل سوییت رفت.

صابر را که غرق در خواب دید، کتری کوچک را روی گاز گذاشت، آبش که جوش آمد، یک چای نپتون هم داخل لیوان انداخت و دو قند برداشت و دوباره بیرون رفت.

خسته‌بود، اما دلش آن‌قدری گرفته‌بود که می‌خواست کمی دیگر در فضای آزاد بنشیند و به مادرش فکر کند.

کیارش را از دور دید که سمت پارکینگ می‌رفت و آیه صدای پایش را هم شنید.

پوفی کشید.

-دو دقیقه میام آروم بتمرگم، هی صدای پا میاد، نمی‌دونم اجنه‌ست، آدمه، چه کوفتیه، چاییه پایین نرفته باید برم توالت خالی‌اش کنم از ترس.

بدون این‌که کسی را ببیند، دوباره صدای پا شنید، این‌بار واقعاً ترسید.

گوش تیز کرد.

لیوان چای‌اش را محکم در دست نگه داشت.

کنجکاوی ذاتی‌اش مجبورش کرد که راه بیفتد.

پشیمان شد و چرخید که برگردد و اصلاً بی‌خیالِ ماندن در باغ شود، اما کمی مکث کرد و باز پا سمت پارگینگ کج کرد.

نزدیک شده‌بود و صدای زمزمه می‌شنید.

دستش را محکم‌تر دور لیوان حلقه کرد و روی نوک انگشتانش راه رفت.

دندان‌هایش را آن‌قدر محکم برهم می‌فشرد که فکش درد گرفته‌بود.

ابتدای سراشیبی پارکینگ ایستاد.

چشم تنگ کرد.

کیارش بود و مقابلش ارغوان!

که انگار بحث می‌کردند.

واضح نمی‌شنید، آرام حرف می‌زدند، اما از میان حرف‌هایشان چندباری نام کامیار را تشخیص داد.

شانه بالا انداخت و پچ پچ کرد:

-به من چه آخه؟ کاش برم بکپم، به مردم چی‌کار دارم؟!

قدم از قدم برنداشته‌بود، که با چیزی که در میان تاریک و روشنی دید، میخکوب شد!

ارغوان بود دیگر؟

آن لباس نامزدی آبی برای کسی جز او بود؟

مرد مقابلش!

تنها مرد خانواده که موهای بلند داشت و آن‌ها را بالای

سرش جمع می‌کرد، کیارش بود!

او هم کیارش بود، نه کامیار!

پس، پس چه می‌کردند؟

لب‌هایشان چرا به هم چسبیده‌بود؟!

درست می‌دید؟!

شاید آیه به سرش زده‌بود!

مگر می‌شد؟!

#پارت_هفتاد_و_شش

گاز آرامی به ساندویچش زد که جمع شدن چهره‌اش در هم، از نگاه تیزبین کیاراد دور نماند.

انگار دنبال بهانه بود برای لمس کوتاه زخم کنج لبش که دست جلو برد.

انگشت شستش را نرم روی آن کشید و گفت:

-خیلی درد داری؟

سر پایین انداخت.

-خوب می‌شم استاد.

کامل سمت سالار چرخید، به نیم‌رخش نگاه کرد و پرسید:

-چرا این مدت نمی‌اومدی دانشگاه و اکانتت رو دلیت زده بودی؟

چرا بابات کتکت زد؟

بغض به گلویش هجوم آورد.

کیاراد پشیمان شده گفت:

-ببخش که پرسیدم، چیزی نگو، ساندویچت رو بخور.

اما او برای دومین بار بود که درد دلش را برای کیاراد بازگو می‌کرد.

تلخ خندید و زمزمه کرد:

-دوهفته حبسم کرد، گفت انقدر می‌مونی اون‌جا تا آدم بشی.

گوشی و لب‌تابمم ازم گرفت.

قطره اشکش چکید و کیاراد دستش را مشت کرد که باز پیش‌روی نکند.

هق زد و عصبی خندید:

-گفت باید بری سربازی تا مرد بشی.

گفت فقط به شرط این‌که دست از این مسخره‌بازی‌هات برداری می‌ذارم از این اتاق بیای بیرون.

گفتم باشه، ولی خب

نگاهی به کیاراد کرد و ادامه داد:

-دروغ گفتم بهش، از دوهفته توی اتاق بودن خسته شدم، می‌خواستم لج کنم، بگم من اینم، من پسر نیستم.

دندان روی زخم لبش گذاشت و دردش گرفت.

-رفتم مانتو و شال خریدم، با کفش دخترونه، دوست داشتم!

توی همون پاساژ هم پوشیدمشون، اومدم توی محلمون، قبل از این‌که برم خونه، رفتم جلوی بنگاه املاک بابام!

عصبی و بلند خندید.

کیاراد خیره‌اش بود و او اشاره به خودش کرد.

-آبروش رو بردم نه؟

توی همه‌ی محل، اسم حاجی خردمند و پسر دخترنماش پیچید.

منو برد خونه، زد!

انقدر زد که داشتم جون می‌دادم.

فحش داد و زد.

مانتو و شالم رو پاره کرد.

صدای جیغ مامانم و خواهرام رو نمی‌شنید، اما من داشتم می‌خندیدم، خنده‌ام عصبی‌ترش می‌کرد.

می‌دونید؟ اون لحظه فکر کردم الانه که بمیرم و راحت بشم.

اگر مامانم به زور از من جداش نمی‌کرد و مجبورم نمی‌کرد لباس عوض کنم و بزنم بیرون، شاید می‌مردم مگه نه؟!

بعدش راحت بودم.

آزاد و راحت.

اشکش را پاک کرد و انگار با خودش حرف می‌زد که گفت:

-پدر هم که برای کشتن بچه‌اش اعدام نمی‌کنن، چندسال حبس می‌خورد و بعد برمی‌گشت.

اما من، من راحت می‌شدم.

با هرکلمه‌ای که می‌گفت، انگار نیشتری در قلب کیاراد فرو برده و خارج می‌کرد.

خونش به جوش آمد که قاطع گفت:

-دیگه هیچ‌وقت از مردن نگو، هیچ‌وقت.

مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

-من از جسمم، از اسمم، از هرچیزی که مربوط بهمه متنفرم، من فقط می‌خوام

میان حرفش پرید:

-کمکت می‌کنم آزاد بشی، کمکت می‌کنم از هرچیزی که متنفری آزاد بشی.

#پارت_هفتاد_و_هفت

آیه مشت مشت آب سرد به صورتش پاشید.

فایده نداشت، داخل حمام شد و آب یخ را باز کرد.

دندان‌هایش به هم می‌خورد اما نه، چیزی از داغی مغزش کم نمی‌شد.

بیرون رفت و سر جایش دراز کشید.

از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌چرخید.

کلافه شده بود و سرش را زیر بالشت فرو برد. بر سر خودش غر زد:

-به تو چه؟ تو چرا بیداری؟ تو چرا بهش فکر می‌کنی؟

خبط و خطا رو یکی دیگه کرده، خودآزاری‌اش مال توئه؟

اما نمی‌توانست آن صحنه‌ای که از کیارش و ارغوان دیده بود را فراموش کند.

نمی‌توانست آن بوسه‌ی پرشور و هیجان و مجادله‌ای که گویا باهم داشتند را درک کند.

همه چیز عجیب بود.

حالا می‌فهمید که شب قبل هم ارغوان و کیارش را زیر یکی از درختان کاج دیده‌بوده.

پس خودِ ارغوان بوده!

آیه دیده و به کیاراد گفته و او چه کرده‌بود؟

نه تنها حرفش را باور نکرد، بلکه کمی هم ریز و درشت بارش کرده‌بود.

با به‌یادآوردنش، عصبی شد، نفسش را محکم بیرون فوت کرد.

دستش را از ساعد روی صورتش گذاشت. هربار فکر به‌این‌که چه شد که حالا آن‌جاست، آتشش می‌زد.

مشکلات خودش کم نبود که حالا بخواهد مشغول گرفتاری‌های خانواده کامروا هم بشود.

در همان فکر و خیال خودش غرق شد، بغض در گلویش بالا و پایین شد و می‌دانست اذیتش می‌شود اما می‌خواست خودش را بیازارد که مرورشان کرد.

سال‌ها قبل بود که اوضاع زندگی‌شان یک دفعه‌ای از این رو به آن رو شده بود.

شاید از همان اولین باری که پدرش تریاک لعنتی را از دست یک رفیق ناباب گرفته‌بود. کم‌کم زندگی‌شان را دود کرد و به هوا فرستاد. راننده‌ی جاده بود، اول از همه ماشینش را از دست داد و خانه‌نشین شد، بعد هم خانه‌شان را، یک شب سر قماربازی باخت و تمام.

آن‌ها مانده بودند و یک خانه‌ی اجاره‌ای در یکی از پایین‌ترین نقاط شهرشان.

آن اوایل مادرش خیاطی می‌کرد و وقتی دید خرج و دخلشان جور نیست و هرچه درمی‌آورد باید بدهد پای دودِ اکبر، همسرش، به چند خانه رفت تا ار کند.

اما احد و رگ غیرتش اجازه نداد.

دبیرستانش را رها کرد، خودش را به آب و آتش زد و چندسالی که گذشت، خودش را جمع و جور کرد و با هزارجور دوندگی و قسط و قرض و وام و ضامن، کارگاه کوچک تولید کفشی را راه‌اندازی کرد.

با کم و زیاد و خوب و بدشان هرطور که بود می‌ساختند، اما حالا که فکر می‌کرد، همه چیز، نقطه‌ی شروع این

ماجرا و آمدنش به تهران، انگار از همان سه‌شنبه لعنتی شروع شده‌بود.

#پارت_هفتاد_و_هشت

چشم‌هایش را محکم‌تر فشار داد و با یادآوری آن روز، اشک از کنج چشم‌هایش سرازیر شد.

دستش را محکم میان موهای خرمایی‌اش کشید و کلافه فریاد زد:

-دست از سرم برمی‌داری یا برم مثل عمو خودمو حلق آویز کنم؟

اکبر وافورش را پرت کرد روی سینی.

به جلو خم شد و توپید:

-دِ تو غلط می‌کنی دختره‌ی سلیطه، از بس ریختم تو حلقت هار شدی!

احد پشتته فکر کردی خبریه؟

آیه همان‌طور پر از غضب به پدرش نگاه می‌کرد.

اکبر به سختی ایستاد و پوزخند زد:

-اگه اون احد گور به گور نبود که تو انقد پاچه نمی‌گرفتی!

هنوز خمار بود و تشنه‌ی مواد.

آیه پوزخند زد، حالش از این خماری، نشئگی، عصبانیت و فریادهای پدرش به هم می‌خورد .

گاهی حالش از هر چه که به او مربوط می‌شد به هم می‌خورد و اما دلش می‌سوخت.

دلش می‌سوخت برای ضعیفی پدرش و دودهایی که به ریه‌اش می‌فرستاد.

انگار بدش نمی‌آمد خودش را از دنیا خلاص کند.

دنیایی که هیچ وقت در آن جایی برای خانواده وجود نداشت .

پیش از اینکه اکبر جلو برود، آیه جلو رفت و روبرویش ایستاد.

نمی‌توانست لال بماند و گفت:

-چی می‌گی واسه خودت بابا؟

تو ریختی تو حلق من؟

به سمت مادرش که مثل همیشه در سکوت ایستاده بود رفت و آستین پیراهن گشادی که چندسالی بود به تن داشت را گرفت و کشید و گفت:

-پس این دستا واسه کی کار کرده مشت اکبر؟ والا از وقتی یادم میاد همین دستا بوده که سوزن زده به لباس مردم.

دست معصومه را رها کرد و جلوتر رفت و ادامه داد:

-اگه نمی‌خوای به احد بگم پول موادتو قطع نکنه، پا رو دمم نذار .

پشتش را کرد و به سمت اتاق رفت.

وارد شد و در را پشت سرش بست .

هرچند صدای اکبر تمام خانه را پر کرده بود و آیه جایی را نداشت برود جز همان اتاق کوچک که زینتی هم نداشت.

دلش می‌خواست فرار کند، حتی شده به اتاق زیر پله که برای برادرش بود برود.

خودش را روی زمین انداخت و به پشتی تکیه زد و سرش را به دیوار کوبید .

زمزمه کرد:

-ای سگ تو روح این زندگی که هر جاشو می‌دوزم، آت و آشغالش از یه درز دیگه می‌زنه بیرون .

چشم بست و سعی کرد صدای اکبر را نشنود .

پشت آن در بسته معصومه سریع دستمال را روی سفره می‌کشید و به خزعبلات اکبر گوش می‌داد .

اکبر صدایش را بالا برد:

-دختره‌ی عوضی زبون دراز.

همش تقصیر توئه زن، اگه یادش می‌دادی نباس رو حرف باباش حرف بزنه الان واسه من در و تخته به هم نمی‌کوبید بی‌پدر مادر.

#پارت_هفتاد_و_نه

معصومه ایستاد و سفره‌ی تا شده را زیر بغلش زد. تمام حرصش را در چشم‌هایش ریخت و به او نگاه کرد .

اکبر با دیدن نگاه خیره‌ی او صدا بلند کرد:

-چیه؟ توام بیا منو بخور.

به شما مادر و دختر خوبی نیومده؟

حقتونه انقده تو کثافت خودتون بلولین تا بمیرین .

معصومه آرام به آشپزخانه‌ی کوچکش برگشت، جای همیشگی‌اش پای سینک. همان‌جایی که بغض آب می‌کرد و همراه با ظرف‌ها غم می‌شست .

صدای اکبر بلند شد و اولین قطره اشک معصومه چکید و دستمال را روی تنها کابینت آشپزخانه پرت کرد .

-مگه چی گفتم که ننه و دختر مثل سگ پاچه می‌گیرید؟

گفتم شانس در خونتو زده احمق، یارو از مال دنیا هیچی کم نداره، بده واست شوهر پیدا کردم؟

گفته جهیزیه نمی‌خواد، اینم که دوزار سواد نداری واسش مهم نی!

معصومه سوخت، آیه آتش گرفت و دندان‌قروچه کرد.

معصومه برای آرزوهای دخترش که جوانه نزده پرپر شده بود و آیه برای حسرتی که تا عمر داشت همراهش می‌ماند و دفترچه‌ی کنکوری که هیچ‌وقت به دستش نرسید.

مغز استخوانش سوخت و نفهمید چه‌طور از جا بلند شد .

آن‌چنان در را باز کرد که به دیوار خورد و گچ‌ها روی زمین ریخت.

صدایش را که بالا برد، معصومه به هال دوید. آیه در چهارچوب در اتاق روبروی آشپزخانه ایستاده بود .

معصومه غم را در چشم‌هایش دید .

آیه جلو رفت و داد زد:

-سواد نداشتمو نزن تو سرم، مثلاً بابا، من دیپلم دارم، بیشتر از اونشو تو نذاشتی بخونم. واسه این‌که باید پول دو تا دودتو درمی‌آوردیم که مامانم از پا نیفته، که

قلبش از کار نیفته. که جز همین مادر و اون برادر هیچ‌کسو ندارم.

جلوتر رفت و ژاکت کهنه‌اش را روی زمین کوبید .

-من به همین راضی‌ام، به همین لباسای تاناکورایی، نه شوهر پول‌دار می‌خوام که معلوم نیست باهاشون چه معامله‌ای کردی، نه خونه‌ی دوبلکس و چوبلکس . حاضر نیستم به خاطر دو تا بست مواد بیش‌تر تو زندگیمو آتیش بزنم .

در یک قدمی‌اش ایستاد و گلویش از جیغی که زد خراش خورد .

-نمی‌تونی منو بفروشی اکبر قالپاق.

فکر کردی من برم خونه‌ی آدم پول‌دار چیزی عاید تو میشه؟

عمراً! دست مامانمو می‌گیرم از شر تو خلاصش می‌کنم و والسلام .

حالیت شد؟

احساس خفقان می‌کرد. می‌خواست فرار کند، دیگر نه حتی به اتاق تنگ و تاریک برادرش. مهم نبود ساعت از ده گذشته بود و خسته بود و پرنده در خیابان پر نمی‌زد .

ژاکتش را برداشت و روسری‌ای هم روی موهایش انداخت.

بی‌توجه به صدای مادرش در را باز کرد و سینه به سینه‌ی برادرش، احد شد.

#پارت_هشتاد

پربغض و عصبی به احد که با ابروهای گره خورده نگاهش می‌کرد، چشم دوخت .

با ورود او مجبور شد عقب برود.

نگاه احد از روی آیه چرخید روی پدرش که با دیدن او دهان بسته بود و کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

معصومه نفس راحتی کشید و به آشپزخانه برگشت .

احدد جلو رفت .

-چتونه؟ صداتون محلو برداشته.

چشم به اکبر دوخت و گره‌ی ابروهایش کور شد .

-چی گفتی که رنگ تو روی این دختر نمونده؟ باز چشم منو دور دیدی واسش دندون تیز کردی؟

اکبر تمام جراتش را جمع کرد و آب دهانش را قورت داد .

-من که چیزی نگفتم، گفتم بهتره بره سوی خودش . ازدواج کنه، از ما که چیزی بهش نمی‌رسه.

احد ابروی پهنش را بالا داد و از کنار آیه رد شد و رودرروی اکبر ایستاد .

اکبر قدمی عقب رفت .

از پسرش حساب می‌برد، به پولی که از او می‌گرفت نیاز داشت، به حمایتش نیاز داشت و نمی‌خواست تنها پسرش را برنجاند که جیره‌اش قطع شود .

احد صدا بلند کرد:

-بی‌خود، وقتی می‌گه نمی‌خواد شوهر کنه یعنی نمی‌خواد .

چند بار باید بگه و بگم تا بفهمی؟

چی به تو می‌ماسه که انقد سنگ اون سیامک نکبتو به سینه می‌کوبی؟

از کنار اکبر رد شد و آن‌چنان روی شانه‌اش زد که زانوهای اکبر تا شد و روی زمین نشست .

-بار آخره دارم بهت می‌گم، دست از سر این دختر وردار.

وارد آشپزخانه شد و به قامت معصومه که نان را در سفره می‌گذاشت تا شام پسرش را آماده کند نگاه کرد .

-حال مادر ما چطوره؟

تکه‌ی بزرگی از نان را کند و در دهانش گذاشت.

معصومه با لذت نگاهی به قد بلند و هیکل ورزیده‌ی پسرش انداخت.

-خوبم مادر، دارم شامتو میارم، خودتو با نون سیر نکن .

مردانه لبخند زد و همین لبخندش هم دل معصومه و آیه را گرم می‌کرد.

-دست شمام درد نکنه، بدو که روده کوچیکه پاتک زده به بزرگه .

پشت سرش معصومه با سفره و سبد نان و بشقاب املت راه افتاد .

سفره را که پهن می‌کرد، زیر چشم به اکبر نگاه کرد. بساطش را جمع کرده و دراز کشیده‌بود و نشئه به تلویزیون نگاه می‌کرد و کانال عوض می‌کرد .

محمد سر سفره نشست و نگاهی به آیه که کنار هال نشسته بود و کتاب ورق می‌زد انداخت.

-چی می‌خونی؟

آیه سر بالا گرفت.

-چه می‌دونم، رفتم کتابخونه یه رمان آوردم بخونم ببینم چیه.
فعلاً که دختره عینهو خودم خیلی بدبخته، تنها فرقش اینه که باباش مرده.

اکبر که چشم‌هایش روی هم افتاده بود نفهمید آیه چه می‌گوید، اما معصومه اخم کرد و تشر زد:

-آرزوی مرگ باباتو می‌کنی؟

آیه که واقعا چنین قصدی نداشت متعجب به مادرش نگاه کرد .

-وا، من کی همچین حرفی زدم .

گفتم دختره بدبخته، باباش مرده.

#پارت_هشتاد_و_یک

احد حرف را کوتاه کرد و با سر به او اشاره کرد .

-بیا بشین پیشم، یه لقمه بزن یه کم رنگ و روت جا بیاد.

آیه دو زانو خودش را جلو کشید .

-نمی‌خورم احد، سیرم.

احد با دهان پر لبخند دندان نمایی زد و با دست روی قالی رنگ پریده زد:

-بشین این‌جا پیش خودم، یه لقمه از پهلوت نمی‌زنه بیرون .

معصومه با لبخند به مهری که بین فرزندانش جاری بود نگاه کرد.

-خدا برای هم حفظتون کنه. همین‌طور همیشه پشت و پناه هم باشین .

آیه لقمه را از دست احد گرفت و در دهان گذاشت و همانطور جواب داد:

-خدا شماام برای ما نگه داره، والا من یکی خودمو از پا دار می‌زنم با این بابا.

احد بلند قهقهه زد و چرت اکبر پاره شد.

-یه وقت آسیب نبینی آبجی خانوم، از پا خودتو دار می‌زنی؟

آیه لقمه‌ی بعدی را در دهان گذاشت و لبخند زد و معصومه خندان از جا بلند شد و اکبر به جمع شاد آن‌ها نگاه کرد و مثل هر زمان دیگری که دور از خانواده می‌نشست احساس غریبی کرد .

معصومه دست روی موهای آیه کشید.

-پس خیالم راحت شد که بمیرم بلایی سرت نمیاد .

آیه سربلند کرد و با چشم‌های ریز شده به مادرش نگاه کرد.

لقمه‌ی نیم خورده را در سفره انداخت و از جا بلند شد و دست‌هایش دور بدن نحیف مادرش پیچید .

تمام داشته‌اش در اسم مادر و برادرش خلاصه می‌شد و از دست دادن آن‌ها برایش مثل مرگ بود .

سرش را در گردن معصومه فرو برد و بو کشید .

این بوی نم لباس که از دیوارهای خیس و ترک خورده‌ی کمد روی پیراهن معصومه نشسته بود را با دنیا عوض نمی‌کرد .

محمد سر پا ایستاد و دست‌هایش دور بدن مادر و خواهرش پیچید .

-تنها تنها؟

معصومه اشک هایش را پاک کرد و فرزندانش را در آغوش کشید .

اکبر اما رو برگرداند که بیشتر از آن شاهد دوری از خانواده‌ای که به سادگی و به دود فروخته بودشان، نباشد .

رویش را به بخاری گازی کرد و به شعله‌ی آبی‌اش چشم دوخت .

ما بین صدای گریه و خنده‌های پیچیده در خانه‌اش، به فردایی فکر می‌کرد که قرار بود به پدر سیامک جواب خواستگاری‌اش را بدهد و دلش به نه گفتن راضی نبود . باید فکری می‌کرد.

#پارت_هشتاد_و_دو

اکبر سلانه سلانه، در حالی‌که سیگارش را میان انگشتانش می‌فشرد به سمت مغازه‌ی احمد دولابی می‌رفت .

شدیداً فکرش مشغول بود، باید جواب خواستگاری دماوندی را می‌داد و دلش نمی‌آمد آن لقمه‌ی چرب را از دست بدهد .

پشت شیشه‌ی خاک گرفته‌ی مغازه‌ی بزازی ایستاد . احمد که پشت میز کوچکش ایستاده بود و پول‌های دخلش را می‌فشرد او را دید.

پول‌ها را در کشو انداخت و به سمت در رفت .

از مغازه که بیرون رفت نگاهی به سراپای اکبر انداخت و سر تکان داد .

-بازم نشد؟

اکبر شانه‌ای بالا انداخت و سیگارش را زیر کفش کهنه‌اش له کرد .

در حالی‌که دود از دهانش بیرون می‌آمد جواب داد:

-می‌گی چیکار کنم؟ تخم سگ هیچ جوری زیر بار نمی‌ره.

احمد نفسی عصبی کشید و همراه با اکبر وارد مغازه شد .

-آخه چی می‌خواد؟

والا مخ بابامو خوردم از بس گفتم به دماوندی بگه بیان سراغ دختر تو.

فکر می‌کنی واسه اون پسره دختر کمه؟

توپ داغونش نمی‌کنه .

اکبر روی صندلی چوبی رنگ پریده، نشست و به احمد که صورتش از ناراحتی سرخ شده بود نگاه کرد .

-میگی چی‌کار کنم؟

اگه این احد قلچماق پدرسگ نبود، به زورم شده می‌شوندمش سر سفره عقد .

احمد ابرویش را بالا داد و آستین هایش را بیشتر . کاغذی از روی میزش برداشت و شروع به باد زدن خودش کرد .

-من نمی‌دونم می‌خوای چیکار کنی، فقط همین‌قدر می‌دونم که اگه این مرغ از قفس بپره دیگه تو خوابتم چنین دومادی نمی‌بینی.

اکبر که عصبی شده بود صدا بلند کرد :

-میگی چه غلطی کنم؟

زبون آیه رو ببرم یا مخ احدو بکوبم به طاق؟

چشم‌های احمد برق زد.

پشت میزش نشست و قیچی را از روی میز برداشت و شروع کرد به بریدن پارچه‌های مانده ته طاقه‌اش تا رو بالشی را پر کند و گفت:

-سر احد و بکوب به طاق!

اکبر سیگار دیگری از پاکت سیگارش درآورد و با کبریت روشنش کرد .

-چه مدلی مثلاً؟ !

احمد پوزخند زد.

-شنیدم وضع مالیش خیطه، هر روز طلبکارا میرن سر وقتش و اون سر میدوئونتشون!

اکبر با یک چشم بسته شده از دود به او نگاه کرد .

-خب که چی؟

#پارت_هشتاد_و_سه

احمد قیچی را روی میز انداخت و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت .

خودش را جلو کشید و صدایش را پایین آورد.

-بفروشش!

چشم‌های اکبر درشت شد.

بی‌هوا صدا بلند کرد:

-چی می‌گی واسه خودت مرتیکه؟! پسرمه‌ها!

احمد نیشخند زد و دوباره قیچی را برداشت و پارچه‌ی قرمز را برش زد .

-به نفع اونم هست .

دو ماه می‌ره زندون، با پول شوهر خواهرش میاد بیرون و می‌ره سر کار و کاسبی‌اش.

اون‌وقت به جون آیه دعا می‌کنه؛ از ما گفتن.

اکبر به کاشی‌های ترک خورده‌ی زمین خیره ماند و سیگار دود کرد و احمد پارچه تکه می‌کرد و زیر چشم او را می‌پایید .

وقتی تردیدش را دید با لحنی بی‌تفاوت ادامه داد:

-اگر گیرت اینه که نمی‌تونی بفروشیش بسپرش به من.

می‌دم چکاشو بخرن .

سرش را بالا برد و به سر نیمه تاس اکبر چشم دوخت که انگار خیال نداشت سرش را بلند کند.

-خسرو شرخر و می‌فرستم سراغش.

چکاشو می‌خره و تا به خودش بجنبه انقده بهش حبس می‌خوره که آیه از ماه عسلشم برگرده .

اکبر به آتش سیگاری که به انگشتش رسیده بود و فیلتر می‌سوزاند نگاه می‌کرد .

ناراحت زندانی شدن پسرش نبود، تمام نگرانی‌اش این بود که اگر احد می‌فهمید همه چیز زیر سر پدرش است با او چه می‌کند.

سر بلند کرد و به احمد که بالش را پر کرده بود چشم دوخت .

-نمی‌شه، احد بالاخره می‌فهمه، اونوقت پوست سر منو می‌کنه باهاش تنبک می‌سازه!

احمد قهقهه زد و سر بالش را تا کرد و درون قفسه گذاشت .

میز را دور زد و روبروی اکبر ایستاد .

-هیچ‌کس نمی‌فهمه، سر و تهش به خودت می‌رسه، هیچی به من نمی‌ماسه، من محض رفاقت دارم بهت می‌گم چیکار کنی .

اکبر سری تکان داد و نفسش را بیرون داد و ایستاد.

-راستیتش جراتشو ندارم.

احمد دست روی شانه‌ی او گذاشت.

-تو بله رو بده، اونش با من.

و پدرش بله را به احمد بزاز داده‌بود.

اجازه‌ی فروختن پسرش را صادر کرده‌بود که دو روز بعد، خسرو شرخر، جلو کارگاه کوچک او داد و هوار راه انداخته‌بود و احد تا خواست به خودش بجنبد، دستبند به دست سوار ماشین آژیرکش پلیس کردندش و راهی بازداشتگاه.

#پارت_هشتاد_و_چهار

کیمیا چشم باز کرد و مات و مبهوت، نگاهی به اطرافش انداخت.

پلک‌هایش سنگین بود.

به‌جای لباس نامزدی‌اش، لباس صورتیِ گشاد بیمارستان تنش بود.

هنوز سردرد داشت.

نگاه تارش را اطرافش چرخاند و ارسلان که چشم‌های نیمه‌باز او را دید، نفسش را لرزان بیرون داد و دستش را لبه‌ی تخت گرفت و پچ زد:

-وای خداروشکر، بیدار شدی.

منگ به ارسلان نگاه کرد.

پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد و ارسلان فوراً از اتاق خارج شد تا بقیه را مطلع کند.

کیمیا صداها را می‌شنید، اما نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه دارد.

گوش‌هایش سوت می‌کشید و سرش تیر.

پر از سوال بود و توان پرسیدن نداشت.

حتی زبانش هم سنگین بود.

نور خورشید که از پنجره می‌تابید روی اعصابش رژه می‌رفت.

نیمه‌های شب از حال رفته و حالا به‌هوش آمده‌بود؟

چندساعت خواب بوده؟

با صدای نگران و گرفته و پربغض مادرش که قربان صدقه‌اش می‌رفت، دوباره چشم باز کرد.

نسرین خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و اشک ریخت.

-تو که از دیشب تاحالا ما رو جون به لب کردی.

در جوابش تنها نالید:

-آی، سرم!

کامران دستش را در دست گرفت.

-خوبی باباجان؟

لبخندی بی‌جان زد و صورت رنگ پریده و نگاه پر اضطراب ارسلان را دید و آرام گفت:

-نترس، خوبم.

ارسلان فقط محکم لب زیرینش را به دندان گرفت و سر تکان داد.

کیارش تمام مدت آرام گوشه‌ای ایستاده‌بود و چیزی نمی‌گفت.

خدا می‌دانست از شب قبل تا آن لحظه چه به حالشان گذشته‌بود.

نسرین هنوز هم داشت به کامیار غر می‌زد که:

-تو که دیدی بستری‌اش کردن کامیار، چرا گفتی زود میایم؟

تا شش صبح چشمم به در بود.

کامیار سعی داشت آرامش کند.

لب زد:

-الان که حالش خوبه مادرِ من، صدبار گفتی.

حالا اومدن و نیومدنت فرقی ایجاد نمی‌کرد که!

پیش از این‌که نسرین دوباره اعتراض کند، چند پزشک و پرستار داخل شدند.

کامران گفت:

-آقای دکتر الان می‌تونیم ترخیصش کنیم؟

همکارتون جواب آزمایش‌ها رو دیدن ولی چیزی به ما نگفتن.

مرد میان‌سال با خوشرویی لبخندی زد و گفت:

-با اجازه‌ی شما، لازمه چندتا آزمایش دیگه از دختر خانومتون بگیریم، تا خیالمون راحت بشه بعد به ترخیص هم می‌رسیم.

نگاه همه‌شان رنگ نگرانی گرفت اما چیزی نگفتند، نمی‌خواستند چیزی بروز دهند اما در دلشان غوغایی بود که آن سرش ناپیدا.

#پارت_هشتاد_و_پنج

پیام دریافتی‌اش از ارغوان را باز کرد.

-خوبی عشقم؟

کاش بیای یه استراحت کنی.

بدنش کرخت شده‌بود.

از روز قبل به حمام نرفته‌بود و با آن تعداد زیاد مهمان‌ها هم که تماس داشته و از شب تا به الان هم که بدون ماسک و دستکش در بیمارستان بوده.

نگران کیمیا بود اما دیگر نمی‌توانست خودش را آن‌طور تحمل کند.

حس می‌کرد هرچه میکروب بوده روی تنش نشسته.

جلو رفت و به مادرش که در راهروی بیمارستان با تشویش و نگرانی راه می‌رفت و دست بر هم می‌سایید گفت:

-بابا و ارسلان هستن، شما بیا برسونمت خونه.

پدرش در تاکید حرف او گفت:

-آره، برو نسرین‌جان، ارسلان توام برو.

من هستم، کیارش هم هست.

پنج نفر این‌جاییم، کاری نمی‌تونیم بکنیم که.

ترخیصش کنن خودم میارمش خونه.

ارسلان بدون جدا کردن رد نگاهش از زمین پچ زد:

-من جایی نمی‌رم عمو، هستم.

کامیار مادرش را راضی کرد تا باهم برگردند.

ارغوان دوباره پیام داد:

-خوبی کامیارم؟ خسته‌ای آره فدات شم؟

گوشی را بدون پاسخ دادن، در جیبش سر داد.

آخرین چیزی که می‌توانست حال و حوصله‌اش را داشته‌باشد، قربان صدقه رفتن‌های دوران نامزدی بود.

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.

مراقب بود تا کوچک‌ترین تماسی با هیچ قسمتی از خانه نداشته باشد.

داخل حمام شد.

لباس هایش را درآورد و در سبد لباس‌های چرک انداخت و دوش را با آرنجش باز کرد و زیر آن ایستاد.

کمی که همان جا ماند و تنش را شست، احساس کرد حالا حال بهتری نسبت به یک ساعت قبل دارد.

حوله‌اش را به تن کرد، تنش را خشک کرد و لباس هایش را پوشید.

روی تخت دراز کشید.

با صدای زنگ در که بلند شد، با خیال این‌که دایه است، ایستاد و سمت در رفت.

در را باز کرد و با دیدن کیاراد پرتعجب گفت:

-تو مگه نباید الان دانشگاه باشی؟

او آشفته پاسخ داد:

-نرفتم، کیمیا چه‌طوره؟

با صدای افتادن چیزی از طبقه‌ی بالا، جوابی نداد و متعجب رو به کیاراد پرسید:

-صدای چی بود؟ کسی توی خونته؟

#پارت_هشتاد_و_شش

کیاراد نگاهش کرد و چیزی نگفت که کامیار کنجکاو شده، چشم تنگ کرد و سوالش را دوباره پرسید:

-کسی بالاست؟

کیاراد دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و گفت:

-حال کیمیا چه‌طوره؟

دست به سینه ایستاد و پچ زد:

-ازش چندتا آزمایش بگیرن مرخصش می‌کنن، حالا تو بگو.

کیاراد سخت نفس کشید و دلشوره‌ی صدایی که شنیده‌بود را داشت.

کامیار توپید:

-وقتی وسط مراسم غیبت می‌زنه، وقتی تا نیمه شب برنمی‌گردی، وقتی نمیای بیمارستان

کلافه حرف برادر بزرگ‌ترش را قطع کرد و گفت:

-آره، کسی بالاست.

رفتم چون

کامیار خودش جواب داد:

-همون شاگردِ ترنسکشوالت توی خونته؟ درسته؟

سکوتش حرف او را تایید کرد و کامیار خشک نگاهش کرد و گفت:

-مامان نه، ولی تو که می‌دونی دایه میاد به این ساختمون سر می‌زنه.

کیاراد گفت:

-چاره‌ای نداشتم، بذار برم بالا ببینم صدای چی بود، بعد میام پایین باهم حرف می‌زنیم.

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و در را که باز کرد، سالار را با دست خونی دید و فوری جلو رفت که او گفت:

-وای نه استاد، جلو نیاید.

مکث کرد و نگران به دست او نگاه کرد و لب زد:

-با خودت چی‌کار کردی؟

خجالت‌زده گفت:

-ببخشید توروخدا، پارچ آب از دستم افتاد، شکست، خواستم جمعش کنم

کیاراد جلو رفت، دست خونی او را در دست گرفت و با اخمی که ابروهای پرپشتش را بر هم گره زده‌بود، با جدیت توپید:

-پارچ فدای سرت دختر خوب!

ببین دستتو!

و این برای اولین باری بود که کسی او را دختر خوانده‌بود.

اولین بار که کسی او را دختر پذیرفته‌بود.

سالار خیره‌ی کیاراد شد که دست خونی او را در دست گرفته و روی زخم را محکم فشار می‌داد و کیاراد حس می‌کرد قلبش درست زیر زبانش می‌زند و هردوشان اتفاقی که درحال وقوع بود را حس می‌کردند.

#پارت_هشتاد_و_هفت

سالار زودتر از او به خودش آمد.

نگاه کیاراد به صورت خجالت‌زده‌ی او چسبیده‌بود و سالار قدمی عقب گذاشت.

کیاراد به سختی بازدمش را بیرون داد و لب زد:

-ببینم چه‌قدر بریده؟ بریم درمانگاه؟

با دست دیگرش موهای آمده جلوی چشمش را پشت گوشش فرستاد و لب زد:

-نه ممنونم استاد، چیزی نشده، یه چسب زخم اگر لطف کنید

و کیاراد به این فکر می‌کرد که چه‌قدر تمام حرکات او دلنشین است.

حتی همین حرکت دادن موهایش به پشت گوشش.

دست او را رها کرد و گفت:

-بشین می‌رم باند و بتادین میارم.

تمام تنش گر گرفته‌بود.

حس می‌کرد نیاز به دوش آب سرد دارد.

دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌گشت و قلبش انگار زیر زبانش می‌زد.

دخترهای زیادی در زندگی‌اش بودند، اما هرچه فکر می‌کرد، می‌دید تا به‌حال هیچ‌کدامشان احساساتش را این‌طور به غلیان نینداخته‌بودند.

از خودش انتظار این که مقابل یک نفر این‌طور هول و دستپاچه شود را، نداشت.

حال سالار هم بهتر از او نبود.

هم معذب بود و هم پر از احساساتی ناشناخته.

کیاراد شیشه‌ها را با جارو کنار زد و مقابل او روی دو زانو نشست و دستش را گرفت و قلب‌هایشان بیش‌تر بنای ناسازگاری گذاشتند.

اخم‌های کیاراد درهم فرو رفته‌بود و سالار پچ زد:

-من، من فکر می‌کنم بهتره برگردم، این‌جا موندنم

کیاراد بی‌ربط به جمله‌ی او زمزمه کرد:

-اسم دخترونه‌ای که برای خودت انتخاب کردی چیه؟

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست و گفت:

-مشکات.

کیاراد باند را که دور دست او بست، سر بالا گرفت.

خیره‌ی چشم‌های معصومش شد و گفت:

-مشکات‌جان! بهت قول دادم، قول کمک.

گفتم کمکت می‌کنم از هرچیزی که آزارت می‌ده راحت بشی.

سر حرفم هستم، می‌ریم پزشکی قانونی و اول از پدرت شکایت می‌کنی!

متعجب پچ زد:

-استاد!

کیاراد مطمئن گفت:

-و بعد اقدام‌های لازم برای تغییر جنسیتت رو انجام می‌دیم.

#پارت_هشتاد_و_هشت

آیه در عمارت اصلی کمک سحر و مژگان می‌کرد.

سوسن و ارمغان هم آن‌جا بودند.

ارغوان نیامده و او چندین بار با خودش فکر کرده‌بود برود و چیزی که دیده را با مادر و یا خواهر او در جریان بگذارد یا نه؟!

اما هربار مانع خودش می‌شد.

سوسن را کم و بیش شناخته بود و می‌دانست قطعاً با واکنش ناخوشایندی مواجه خواهد شد و فکر نمی‌کرد که ارمغان هم به خواهرش شک کند و به حرف یک خدمتکار اطمینان.

در نهایت با خودش زمزمه کرد:

-اه اصلاً به تو چه؟ فضولی؟ یه بار به خودِ یارو گفتی، سر تا پاتو قهوه‌ای کرد بس نبود؟

برو حالا، برو به ایناام بگو، بزنن در باسنت و از خونه بیرونت کنن!

سحر متعجب نگاهش کرد و گفت:

- با منی؟ چیزی گفتی؟

هول شده لبخندی زد و ظرف‌ها را جابه‌جا کرد و گفت:

-نه ببخشید من دوباره بلند بلند فکر کردم.

از آشپزخانه خارج شد و شیشه پاک کن را روی میزها اسپری کرد .

دایه را دید که تسبیح به دست گرفته و دعا می‌کند.

همه‌شان نگران کیمیا بودند.

نسرین که داخل خانه شد، دایه عصایش را برداشت و مقابل او رفت و با نگرانی پرسید:

-نولدی؟

نخبر؟

کیمیان حالی یاخجی‌دی؟

)چی شد؟

چه خبر؟

حال کیمیا خوبه؟(

نسرین نگاهی خسته به دایه انداخت و گفت:

-دکتر گفت چندتا آزمایش دیگه باید ازش بگیرن.

روی یکی از مبل‌ها ولو شد و چشم‌هایش را از شدت سردرد روی هم فشرد.

سوسن کنار او نشست و دست روی بازویش کشید.

-چیزیش نبود که، ضعیف شده این مدت.

بد به دلت راه نده.

ارمغان هم یک دست پشت کمرش گذاشته و دست دیگرش روی شکمش بود و دنبال حرف مادرش را گرفت.

-آره زن‌عمو، ناراحت نباش.

چشم خورد عروسمون.

ساجده و شیدا هم دورش را گرفته و قصد داشتند دلداری‌اش دهند، اما دل نسرین شور می‌زد، یک طور عجیبی هم شور می‌زد.

#پارت_هشتاد_و_نه

محکم یقه‌ی روپوش سفید رنگ متخصص مغز و اعصاب را میان انگشت‌هایش فشرده و از پشت دندان‌های برهم کلید شده‌اش غرید:

-می‌فهمی چی داری می‌گی مرتیکه؟

اصلاً کدوم دانشگاهی به تو مدرک داده؟

کامران گوشه‌ای سر خورده و بی‌جان خیره‌ی صحنه‌ی پیش رویش بود.

کیارش هم در بهت بود اما تلاش می‌کرد تا پسرعمویش را مهار کند.

پزشک متخصص رگ‌های خونی چشم‌های ارسلان و صورت کبود شده‌اش را دید و فهمید چه‌قدر شوکه شده که کلامی در برابر حرف‌های نامربوطی که از ارسلان می‌شنید چیزی نمی‌گفت.

پرستار با حراست تماس گرفت.

صدای ارسلان هرلحظه بالاتر می‌رفت:

-من این بیمارستان و آزمایشگاه و ام‌آرای و سی‌تی‌اسکن و هر کوفت و زهرماری دیگه‌ای که داره، روی سر همتون خراب می‌کنم.

دو نگهبان او را گرفتند و از پزشک متخصص جدایش کردند.

کیارش دستش را به دیوار زد مبادا سقوط کند.

ارسلان با صدایی لرزان و زانوهایی خم شده، کامران را خطاب قرار داد و گفت:

-عمو چرا نشستی اون‌جا؟

دخترتو کردن موش آزمایشگاهی، دو روزه از این اتاق به اون اتاق، از این بخش به اون بخش کشوندنش، تهشم میان زر زر می‌کنن.

باید ببریمش یه بیمارستان دیگه.

من نمی‌ذارم زنم تو این خراب شده بمونه.

کیارش خیره‌ی دکتر مانده‌بود و کامران به سختی ایستاد و گفت:

-آقای دکتر، من بابت رفتار دامادم از شما عذر می‌خوام.

دکتر سر تکان داد.

-خواهش می‌کنم، ایرادی نداره.

کامران گفت:

-می‌خوام دخترم رو به یه بیمارستان دیگه منتقل کنم.

دکتر جواب داد:

-هرطور مایلید اما این‌جا یکی از مجهزترین بیمارستان‌هاست و درصد خطای خیلی پایینی در نتایج آزمایشات هست.

کامران عاجزانه گفت:

-پس لطفاً همه رو دوباره تکرار کنید.

حتماً یه اشتباهی شده.

دکتر لب زد:

-آقای کامروا، بنده با قطعیت

کامران ملتمسانه گفت:

-ازتون خواهش می‌کنم آقای دکتر.

#پارت_نود

کامیار گوشی را زیر گوشش جابه‌جا کرد و گفت:

-چی می‌گی کیارش؟

درست حرف بزن منم بفهمم.

کیارش به سختی، دوباره زمزمه کرد:

-تومور، تومور مغزی!

ماشین را ناگهانی چنان روی ترمز زد که به سختی کنترلش کرد و در حاشیه‌ی بزرگراه توقف کرد.

صدای بوق ماشین‌های دیگر بلند شده و او هیچ کدام را نمی‌شنید.

کیاراد که کنارش نشسته‌بود داد زد:

-می‌خوای بکشیمون دیوانه؟

چی شده؟

پاسخی هم به کیاراد و سوال‌هایش نداد.

فقط همان کلمه پشت سر هم در سرش اکو می‌شد.

ناباور لب زد:

-چی می‌گی تو؟

مگه می‌شه؟

کیمیا؟ کیمیای خودمون؟!

کیاراد بازویش را تکان داد و گفت:

-کامیار حرف می‌زنی یا نه؟!

کیارش عصبی و بی‌حوصله از آن سوی خط گفت:

-نمی‌دونم کامیار، منم گیجم، هنگ کردم.

مامان تو این یه ساعت صدبار زنگ زده جواب ندادم.

کامیار موهایش را چنگ زد و گفت:

-دوروزه تو خونه آروم و قرار نداره.

کیاراد گوشی را از دست او بیرون کشید و تماس را روی اسپیکر گذاشت.

حالا هر سه برادر حالی یکسان داشتند.

انگار هرسه داشتند جان می‌دادند اما نباید می‌شکستند.

همه‌چیز آن‌قدر ناگهانی اتفاق افتاده‌بود که حتی نمی‌دانستند چه‌طور باید خودشان و اوضاع را جمع و جور کنند.

کیاراد لب زد:

-کیارش، تو و بابا برگردید خونه.

من و کامیار تو راه بیمارستانیم.

کیارش جواب داد:

-این ارسلانم همچین حالش خوب نیست.

بهش آرام‌بخش زدن.

کیاراد جواب داد:

-ما حواسمون بهش هست.

فقط تو بابا رو برگردون، که خودش به مامان توضیح بده.

کامیار هم برای دلداری دادن خودشان پچ زد:

-اصلاً شاید تشخیص اشتباهه، هنوز که چیزی معلوم نیست.

کیارش نفسش را خسته در گوشی فوت کرد.

-شاید نه، حتماً اشتباه شده.

کیاراد پچ زد:

-حال کیمیا خوبه، من مطمئنم.

با وجود تمام اختلاف نظرهایشان، خصوصاً اختلافاتی که کیارش با دو برادر بزرگ‌ترش داشت، عشق بی‌حد و

اندازه هرسه‌شان به خواهر یکی یک دانه‌شان، نقطه‌ی مشترکشان بود.

**

دکتر ایستاده مقابل کیمیا که با بغض نگاهش می‌کرد گفت:

-دخترم، دوساله که سردرد داری و پشت گوش انداختی‌اش؟

چرا زودتر پیگیری نکردی؟

به‌جای پاسخ به سوال او لب زد:

-نامزدم، خوبه؟

بابام چی؟

این‌جاان؟

من کی ترخیص می‌شم؟

دکتر سعی کرد لبخندی کم‌رنگ بزند و گفت:

-نگران بقیه نباش، الان خودت مهم‌تری.

ملحفه را در دستش مشت کرد و خیره به او شد و گفت:

-آقای دکتر، مشکلم رو به خودمم بگید.

دکتر سمت در رفت و گفت:

-باید آزمایش‌ها تکرار بشه.

چیزی نمی‌تونم بگم، فعلاً استراحت کن.

اما کیمیا بغضش را پس زد و گفت:

-تومور دارم؟!

#پارت_نود_و_یک

پدرش از دوخیابان بالاتر پیاده شده و گفته‌بود که می‌خواهد کمی تنها قدم بزند و بعد به خانه برمی‌گردد.

کیارش برگشت.

ماشینش را در پارکینگ گذاشت و پیاده که شد، ارغوان را مقابل خودش دید.

در غمگین‌ترین و عصبی‌ترین حال ممکنش بود و آن شرایط اصلاً و ابداً موقعیت مناسبی برای رویارویی با ارغوان نبود.

اخم کرد و خیره‌ی ارغوان شد که در سکوت و با حالتی طلبکار به صورتش زل زده‌بود.

کیارش سر و دست‌هایش را تکان داد.

-هوم؟ فرمایش؟!

ارغوان جا خورد و با صدایی که بغض درش مشهود بود لب زد:

-بعد از دوروز برگشتی، این چه طرز برخورده؟

قدمی جلو رفت و ارغوان ترسیده از نگاه او عقب رفت.

کیارش با صدایی آرام تشر زد:

-دو روزه مگه دنبال یللی تللی بودم؟

دو روزه بیمارستان بودم، شعورت نمی‌رسه؟

چته الان مثل طلبکارا اومدی جلوی من؟

اونم این‌جا، تو پارکینگ.

ارغوان سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد و گفت:

-این همه زنگ زدم، پیام دادم یه جواب ندادی، حالاام که این طرز حرف زدنته.

گره‌ی ابروهایش کور تر شد.

-انتظار داشتی چه جوابی بدم؟

ارغوان پلک زد و اشک‌هایش چکید و گفت:

-اون شب، توی جشن، یهو با اون، با اون دختره غیبت زد!

آخرشبم که اومدم پیشت و

کیارش پوزخند زد و درحالی‌که کش موهایش را باز کرد و از بالا بستشان گفت:

-باید از تو اجازه می‌گرفتم؟

او انگشت‌هایش را در هم تنید و صدایش بیش‌تر لرزید.

-کیارش تو

کیارش با چشم و ابرو اشاره‌ای به دست او کرد.

-انگشتر نامزدی کامیار توی دستته و انتظار داری من بشینم به پات؟

ارغوان فاصله‌ی بینشان را پر کرد و نالید:

-خودت گفتی نامزدی رو بهم نزنم.

خودت گفتی حفظ ظاهر کنم و

میان حرف او گفت:

-الان حوصله‌ی پیش کشیدن این بحث مزخرفو ندارم ارغوان.

بذارش برای یه وقت دیگه.

راهش را کج کرد که ارغوان زیر گریه زد:

-بحث مزخرف؟

الان از نظرت مزخرفه؟

مگه من بازیچه‌ی دست توام؟

#پارت_نود_و_دو

کیارش مکث کرد، سمتش چرخید و عصبی گفت:

-ارغوان، اعصابم بابت حال کیمیا داغونه، وقت خوبی رو انتخاب نکردی!

ارغوان دست‌بردار نبود، کلافگی امانش را بریده‌بود. حرصی جلو رفت و تنش که مماس تن پسرعمویش شد، نالید:

-دلم به تو خوشه اما تو داری این حلقه‌ی مزخرف نامزدی رو می‌کوبی توی سرم.

کیارش خواست چیزی بگوید که ارغوان اشک ریخت و گفت:

-اگر دهن باز کنم و بگم سه سال پیش

کیارش از کوره در رفت.

چانه‌ی او را میان انگشت‌های مردانه‌اش فشرد و

چهره‌ی ارغوان از شدت درد درهم شد.

گفت:

-هان؟ دهن باز کنی؟ خب باز کن.

همین الان برو بگو.

مگه بهت تجاوز کردم؟

مگه به زور باهات خوابیدم؟

مگه تو نبودی که بیش‌تر از من می‌خواستی؟

ارغوان با هق‌هق مشت‌های کم‌جانش را به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و ناله کرد:

-همون سه سال پیش که گفتم دوستت دارم، گفتی منم همین‌طور!

گفتم می‌خوام این ناف بریدگی مسخره رو با کامیار تموم کنم، گفتم بیا به خانواده‌ها بگیم اما تو

دستش را از روی چانه‌ی ارغوان برداشت و دو بازویش را محکم گرفت و تکانش داد.

-گفتم تو وصیت‌نامه‌ی آقاجون نوشته شده زمین‌های توی قیطریه، فقط و فقط به شرطی به نام شما چهارنفر می‌شه که عقد کنید.

گفتم عقد کن، زمین‌ها که به نامت شد جدا شو و بیا پیشم، گفتم یا نه؟

ارغوان سرش را به قفسه‌ی سینه‌ی او تکیه داد و از ته دلش گریه کرد.

-من شدم شبیه یه تیکه کثافت که آویزون کامیارم، درصورتی‌که دلم با توئه.

خیلی نامردی کیارش، خیلی.

او را از خورش جدا کرد و اخم‌آلود گفت:

-دیگه این‌که انتخاب کردی کثافت باشی به من ربطی نداره، تو بودی که هم خدا رو خواستی و هم خرما رو.

ارغوان دندان‌هایش را بر هم سایید و گفت:

-این‌که با یکی دیگه‌ای و برای رابطمون ارزش قائل

پوزخند زد و حرفش را برید:

-ارزش قائل شم؟

لازمه دوباره تکرار کنم؟ که اگه دیدن من با یکی دیگه اذیتت می‌کنه، منم سه ساله دارم می‌بینم درحالی‌که با منی، با کامیارم لاس می‌زنی.

داد زد:

-من مجبورم

کیارش توپید:

-اولاً صداتو بیار پایین، دوماً تو مجبوری، منم مجبور نیستم به‌خاطر تو نیازهامو سرکوب کنم.

راهش را سمت خروجی پیش گرفت که ارغوان دستش را به ستون گرفت و با صدایی لرزان گفت:

-گاهی فکر می‌کنم اصلاً دوستم نداری و به منم، به همون چشمی نگاه می‌کنی که دوست دختراتو می‌بینی!

کیارش بدون اینکه برگردد، دستش را در هوا تکان داد و آرام گفت:

-برو بابا، هرطور راحتی فکر کن.

#پارت_نود_و_سه

ارمغان با حس درد شدیدی که زیر شکمش پیچید،

دست مقابل دهانش گذاشت.

تمام تنش خیس از عرق شده‌بود.

نه از درد، بلکه از شوک حرف‌هایی که میان خواهرش و

کیارش شنیده‌بود!

مات و مبهوت مانده‌بود.

به گوش‌هایش شک کرد، حتی به این‌که خواب است یا

بیدار!

کیارش از پارکینگ بیرون رفته اما متوجه ارمغان که

کناری ایستاده‌بود نشد.

کودکش خودش را در گوشه‌ای از شکمش مچاله کرد و او محکم لب گزید.

چشم‌هایش سیاهی رفت و ناخن‌هایش را کف دستش فرو برد تا از بیدار بودنش مطمئن شود.

تمام تنش به لرز افتاده‌بود، به پاهای سست شده‌اش کمی توان داد تا حرکت کند.

می‌خواست از سراشیبی پارکینگ پایین برود که هم‌زمان ارغوان، درحالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، مقابلش ظاهر شد.

نگاه هردوشان در هم قفل شد و ارغوان کمی ترسید، ترسید از این‌که نکند خواهرش چیزی شنیده‌باشد اما

رنگ پریده‌ی صورت و لب‌های سفید شده‌اش باعث شد ارغوان به خودش بیاید.

ترسیده جلوتر رفت و دست ارمغان را که انگار به سختی روی پاهایش ایستاده‌بود را گرفت و نگران گفت:

-ارمغان خوبی؟ چرا اومدی این‌جا؟

ارمغان نگاهش را روی صورت او چرخاند و چشم به چشم‌های سرخ شده‌اش دوخت.

دستش را حرصی از دست خواهر کوچک‌ترش بیرون کشید و پوزخند زد.

-کاش، نیومده بودم، خبر مرگم اومدم دنبال تو، کاش پام شکسته‌بود ارغوان!

ارغوان وحشت‌زده به لب‌های او که تکان می‌خورد نگاه کرد.

امیدوار بود او چیزی نشنیده‌باشد اما ارمغان که زیر گریه زد و همان‌جا نشست، جان هم از تن ارغوان بیرون رفت.

ارمغان دست مقابل دهانش گذاشت تا صدای هق‌هقش بلند نشود.

سرش را بالا گرفت و آرام گفت:

-تو چه غلطی کردی ارغوان؟! چه غلطی کردی؟!

وای خدایا، چه‌طوری باور کنم؟!

ارغوان به سختی لب زد:

-تو، تو داری درمورد چی، حرف می‌زنی؟

خواهرش با دو دست، دو طرف صورت خودش سیلی زد و گفت:

-کاش گوشام کر بود و نشنیده‌بودم، خدا لعنتت کنه ارغوان.

پلک ارغوان پرید و ارمغان یک دستش را زیر شکمش که درد گرفته‌بود گذاشت، سرش را به چپ و راست

تکان داد و اشک‌هایش تمام صورتش را خیس کرده‌بود.

-تو واقعاً ارغوانی؟! خواهر منی؟!

به‌خدا قسم، به جون بابا باورم نمی‌شه!

تو، تو کی انقدر عوضی شدی؟

کی تصمیم گرفتی مثل یه هرزه زندگی کنی؟!

بری با کیارش بخوابی و کامیار رو بازی بدی؟!

ارغوان این، این چه کاری بود آخه؟!

ارغوان هم دیگر نای ایستادن نداشت که مقابل خواهرش روی زمین نشست.

اشک‌های او هم دوباره راه گرفته‌بود.

ارمغان نالید:

-مگه بچه‌ای؟ مگه عقل تو سرت نبود؟

دلت با کامیار نبود، چرا کردی‌اش ملعبه‌ی دست خودت؟

وای ارغوان، وای!

وای اگر بابا بفهمه، سکته می‌کنه.

به مامان فکر نکردی؟

اگر عمو بفهمه، زن‌عمو نسرین بفهمه، وای خدای من!

هق زد و نالید:

-تو چی‌کار کردی احمق؟ به جز خودت به کس دیگه‌ای هم فکر کردی؟ به اون کامیار بدبخت!

با سری فروافتاده و صدایی خفه جواب داد:

-دست خودم نیست که کیارش رو دوست دارم، عاشق شدن اختیاریه؟ می‌گی چی‌کار کنم؟

ارمغان با تمام حرص و عصبانیتش، مشتی به ترقوه‌ی خواهرش کوبید و گفت:

-اگه از من می‌شنوی، برو بمیر، فقط برو بمیر که انقدر بی‌شرف و بی‌آبرو شدی، به خدا قسم که اگه بابا طوری‌اش بشه

حرفش را خورد، به سختی ایستاد و پشت به خواهرش کرد و رفت.

ارغوان ماند و دنیای پر از وهمی که با دست‌های خودش ساخته‌بود.

#پارت_نود_و_چهار

-آقای کامروا، نتیجه‌ی آزمایش‌های مجدد، همون چیزیه که قبلاً هم گفتم.

صدای دکتر و این جمله‌ی لعنتی‌اش دائم در گوش ارسلان زنگ می‌خورد.

-کاری که الان باید بکنید، اینه که هرچه سریع‌تر درمان رو شروع کنید.

بیرون از بیمارستان، در پیاده‌رو، زیر درخت، گوشه‌ای در خودش جمع شده‌بود.

چندشب بود که پلک بر هم نگذاشته‌بود.

چندشب بود که جان داده‌بود و هنوز نمی‌توانست باور کند که چرا؟ !

چرا انقدر یکهویی؟!

اصلاً چه شد که این‌طور شد؟!

کیمیا که تا همین چندروز قبل خوب و سرحال بود، چرا درست شبی که سال‌ها منتظرش بودند، سر از بیمارستان درآورده‌بودند؟!

خدا می‌داند چندبار خودش را شماتت کرده‌بود که چه‌طور دوسال است متوجه سردردهای او نشده.

چیزی بیخ گلویش چسبیده‌بود، چیزی که فراتر از یک بغض معمولی بود.

با شنیدن صدایی آشنا سر بالا گرفت.

پدرش صدایش زده‌بود:

-ارسلان.

دست روی آسفالت گذاشت و تلاش کرد بایستاد.

سر تکان داد و آرام لب زد:

-سلام بابا، شما کی اومدی؟

لبخندی به صورت پسرش زد.

-نیم ساعتی می‌شه تو بیمارستان بودم، کامیار گفت زدی بیرون، اومدم باهات حرف بزنم.

اما او نمی‌خواست چیزی بشنود، دلش می‌خواست سر روی شانه‌ی پدرش بگذارد و مثل کودکی‌هایش زار بزند.

چشم‌های سرخ شده‌اش چنگ به دل کرامت انداخت.

اما با قاطعیت گفت:

-این مدلی شدنت درست نیست!

ارسلان سوالی نگاهش کرد و کرامت با جدیت گفت:

-خودتو جمع و جور کن.

این چه وضعشه پسر؟

-بابا

-هیس! گوش بده.

قبل از این‌که بیام، تو خونه‌ی عموت، با همه حرف زدم.

باید خودمونو جمع و جور کنیم.

تلخ خندید.

-مگه می‌شه؟!

اخم کرد.

-باید بشه پسرم، باید بشه.

تشخیص تومور مغزی دادن؟ خب درمان داره.

مگه کیمیا فقط برای تو عزیزه؟

این دختر الان تو موقعیتی نیست که بخواد نگران حال بقیه باشه.

قبل از این‌که بیام به عموت گفتم مرد خونواده‌ای و اگر میخوای به خوب شدن کیمیا کمک کنی، باید محکم باشی.

همونقدری که ارغوان و ارمغان برام عزیزن، کیمیا هم هست.

پس فکر نکن فقط تویی که ناراحتی.

چندروزه دارم از هرطرفی نگاه می‌کنم می‌بینم عموت از یه طرف داره پس میفته، نسرین که بیست و چهار

ساعته یه گوشه‌ی خونه نشسته و داره زار زار گریه می‌کنه.

توام که نگم بهتره!

کامیار و کیاراد و کیارش که هرکدوم یه طور داغونن.

خب کیمیای طفلی می‌خواد مراحل درمانشو شروع کنه.

باید پشتش به کی گرم باشه؟ هان؟

الان ما باید کمکش کنیم، اون نباید وحشت مارو ببینه، نصف راه درمانش روحیه داشتنه. اگر می‌خوای حال نامزدت خوب بشه پس از این حال و روز بیا بیرون.

یه نگاه تو آینه به خودت بنداز.

زیر چشمات یه بند انگشت گود رفته و اون‌وقت تو با همین ریخت و قیافه می‌ری جلوی کیمیا؟

صدایش لرزید:

-بابا، به خدا دارم دق می‌کنم، به جون خودش که می‌خوام دنیاش نباشه

تشر زد:

-گفتم خودتو جمع و جور کن.

باید عمل بشه، بعد شیمی درمانی بشه و هزارتا مرحله‌ی دیگه و حتماً تا آخر عمرش باید تحت نظر باشه.

پس محکم باش وگرنه کم میاری.

پدرش راست می‌گفت.

نفسی گرفت و سر تکان داد.

-چشم، شما راست می‌گی.

-این شد، حالاام دکترش گفت چندروزی می‌تونه برگرده خونه، برو پیشش، کمکش کن آماده بشه.

لبخندی بی‌جان زد که کرامت انگشتش را تهدیدوار تکان داد.

-ببینم دوباره ریخت و قیافه‌ات مثل بدبختا شده و یه گوشه کز کردی با خودم طرفی، حق نداری جلوی کیمیا خم به ابرو بیاری ارسلان.

#پارت_نود_و_پنج

-دایی؟

بدون این‌که چشم از درخت جدا کند جواب داد:

-هوم؟

آیه با ناراحتی گفت:

-می‌گن پول خوشبختی نمیاره اینه‌ها.

صابر شاخه‌ی درخت را هرس کرد و باز هم نگاهی به او نینداخت و جواب داد:

-توام حرف نزنی نمی‌گن لالی، فضولی مگه بچه؟

بدون این‌که به دل بگیرد گفت:

-باور کن فکر می‌کردم فقط ما بدبختیم که احد به خاطر چندمیلیون پول افتاده زندان.
پیش خودم می‌گفتم اینا زندگی می‌کنن، ماام زندگی می‌کنیم، لامصبا خونشون به سه تا کوچه راه داره، حیاطش پارکیه برا خودش، این همه خونه و ماشین و فروشگاه و کوفت و زهرمار دارن، بعد دختر طفلکیشون

سرطان می‌گیره، نچ، اونم کیمیا، حداقل اگه اون ارغوانه بود

با چرخش سریع صابر و نگاه تیزش، لب گزید و گفت:

-نه یعنی کلاً می‌گم که

صابر گفت:

-کلاً چیزی نگو، دهنتم ببند آیه‌جان.

لب ورچید و ایستاد و گفت:

-باشه، اون‌جوری نگام نکن.

نسرین‌خانوم گفت کیمیا رو دارن میارن خونه، برم ببینم کاری دارن یا نه.

چندقدم بیش‌تر برنداشته‌بود که صابر گفت:

-مراسم نامزدیشون که تموم شد، تو خونه‌ام سحر و مژگان هستن، دیگه باید برگردی فروشگاه.

ناباور سمت صابر چرخید و معترض گفت:

-دایی!

شانه بالا انداخت.

-والا که من از خدامه تو همین‌جا توی خونه بمونی و تو فروشگاه با اون زبون تلخت آبروریزی راه نندازی، اما صبحی آقاکامیار، قبل از این‌که بره بیمارستان، گفت برگردی فروشگاه.

دست‌هایش را زیر شالش فرستاد و موهایش را چنگ زد و سرش را در هوا تکان داد و گفت:

-اه، به چه حقی؟ اصلاً غلط کرده!

نمی‌خوام برم.

صابر زمزمه کرد:

-عجبا، ببین دختره چه زبون نفهمیه.

ببخشید که آقاکامیار صاحب کارته، تو به اون می‌گی غلط کرده؟

تخس گردن بالا انداخت.

-آره، بی‌جا کرده، من که مثل بچه‌ی آدم تو فروشگاه بودم، خودش گند می‌زد به اعصابم، حالا می‌گه برگرده؟ بعدم باید به خودم می‌گفت، نه اینم که فقط بگه‌ها، باید درخواست می‌کرد، خواهش می‌کرد، از بی‌شخصیتیشه که اومده به شما گفته!

صابر کلافه نفسش را بیرون راند.

-حرصم نده آیه.

گفت چندنفر مرخصی گرفتن و یه هفته‌ای نیستن.

نیرو می‌خوان.

ناله کرد:

-حرفمو پس می‌گیرم، زر زدم گفتم پول خوشبختی نمیاره، اگه پول داشتم که مجبور نبودم برم تو فروشگاه و باز از صبح تا غروب با این مرتیکه‌ی از باسن فیل افتاده یه جا باشم.

صابر با بدجنسی چشم تنگ کرد و گفت:

-همینه که هست دایی‌جان، می‌خوای بخوا، نمی‌خوای

خودش حرف او را کامل کرد.

-آره آره، نمی‌خوامم هری برم خونمون و بابام به زور منو بشونه پای سفره‌ی عقدِ پسر دماوندی، حله فهمیدم!

یک پایش را محکم بر زمین کوبید و درحالی‌که با خودش غر می‌زد، سمت ساختمان رفت.

#پارت_نود_و_شش

سوسن کنار ارمغان نشست و آرام گفت:

-تو چرا چندروزه انقدر تو خودتی؟

نکنه با میلاد حرفت شده؟

چشم از گوشی‌اش برداشت، سرش را بالا گرفت و لب زد:

-ها؟ چیزه، یعنی نه.

میلاد بیچاره چی‌کار به من داره؟

سوسن کنجکاوتر لب زد:

-پس چی؟ نکنه مامانش چیزی بهت گفته.

پوفی کلافه کشید.

-ای بابا، مامان‌جان، چه اصراری داری بگی من با میلاد و خانوادش مشکل دارم!

خوبم، چیزی نشده.

سوسن دست‌بردار نبود که گفت:

-من به درد لای جرز دیوار می‌خورم اگه بچه‌ی خودمو نشناسم.

هم تو یه چیزیت شده، هم ارغوان، ببینم، تو نمی‌دونی چشه؟

خیره‌ی مادرش شد و با گیجی نگاهش کرد.

نمی‌دانست چه بگوید.

سوسن دوباره سوالش را تکرار کرد:

-می‌گم ارغوان چشه؟ اون همه چیو به تو می‌گه.

ارمغان با لبخندی هول و شتاب‌زده گفت:

-نمی‌دونم، خبر ندارم، خب هممون ناراحت حال کیمیاایم دیگه، حتماً ارغوانم از این بابت ناراحته.

نچی کرد و گفت:

-نه مادر، یه چیزیش هست.

از شب نامزدی به اینور، از این رو به اون رو شده.

ارمغان چیزی نگفت که سوسن آه کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-طفلی بچه‌هام، حقم داره، کامیار که خونه نیست، اول نامزدیشون به جای این‌که پیش هم باشن، یا بیمارستان بوده یا فروشگاه، اصلاً ندیدم دو دقیقه بیاد کنار ارغوان بشینه.

ارمغان خیره به مادرش نگاه می‌کرد و در دل جوابش را داد.

"دخترتو نمی‌شناسی مامان‌جان، ارغوان هیچی به من نگفته‌بود، این روزا حس می‌کنم خواهرم برام غریبه‌ترین آدم روی زمینه.
ارغوان بیچاره نیست، اونی که بدبخته، کامیاره"

با تکانی که مادرش به بازویش داد، به خودش آمد و سر تکان داد.

-چی مامان؟

ببخشید متوجه نشدم.

سوسن نم اشکش را گرفت و گفت:

-ارسلانِ مادرمرده‌ی شوربخت.

پسر بدبختم، پسر بیچاره‌ام شانس نداره.

چندشبه اسیر و آواره‌ی بیمارستانه.

بچه‌ام تا خواست خوشی کنه، کاشف به عمل اومد کیمیا مریضه.

بمیره مادر براش.

ارمغان لب گزید و گفت:

-وا مامان! این چه حرفیه آخه.

فکر کن این اتفاق، به‌جای کیمیا برای من یا ارغوان افتاده‌بود، اون‌وقت خوب بود مامان میلاد، یا زن‌عمو نسرین دل برای پسرشون می‌سوزوندن؟

مریض شدن که دست خودم آدم نیست.

توپید:

-هیس، خدانکنه، لال شی دختر.

هفت قرآن درمیون.

کلی می‌گم که انگار این نامزدی شگون نداشت.

کامیار که محل نمی‌ده به بچم ارغوان.

اگرم بخوایم بگیم آقاکامیار بالا چشمش ابروئه، اول از همه به تریج قبای بابات برمی‌خوره.

ارسلانم که

آه کشید و می‌خواست ادامه بدهد اما با نگاه خشمگین دایه، حرف در دهانش ماسید.

#پارت_نود_و_هفت

عصازنان سمت جایی که ارمغان و سوسن نشسته‌بودند رفت.

ارمغان لبش را محکم به دندان گرفت و دایه عصایش را بالا برد.

چشم تنگ کرده خیره‌ی سوسن بود و ته عصایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و گفت:

-چی گفتی؟

ابروهای سوسن بالا پرید.

تن تپلش را روی مبل جابه‌جا کرد و او فشار عصا را بیش‌تر کرد و دوباره تکرار کرد:

-ها؟ بگو چی گفتی سوسن؟

سوسن زمزمه کرد:

-حالا کل سال نمی‌شنوه‌ها!

دایه گوشه‌ی روسری‌اش را کنار برد و گوشش را نشان داد و گفت:

-سمعک گذاشتم، کَرَم عمته!

ارمغان دست مقابل دهانش گذاشت و سوسن حرصی به دایه نگاه کرد.

-چیه حالا انگار دزد گرفتی دایه؟

چون شما سمعک گذاشتی و صدا قدمای مورچه‌هاام می‌شنوی، نمی‌تونم دو کلوم با دخترم درد و دل کنم؟

دایه نگاه تیزش را برنداشت و آرام گفت:

-اگر نسرین می‌شنید، دلش می‌گرفت زن.
بچه‌های تو بیچاره نیستن.
نشنوم دیگه پشت کامیارم حرف بزنی.

سوسن از تک و تا نیفتاد و جواب داد:

-سمعکتو درار که نشنوی دایه خانوم.

آیه نزدیکشان بود و به سختی خودش را کنترل کرده‌بود که زیر خنده نزند.

دایه عصایش را آرام به شانه‌ی او زد و گفت:

-سوسن، بیچاره کامیار که گیر اون قیزِ چشم سفید تو افتاده، وگرنه از خداتم باشه همچین دامادی داری.

ادامه داد:

-طفل معصوم کیمیا که توی وِزه مادرشوهرشی.

پشت بچه‌هام بد بگی که نسرین ناراحت شه، اون شیکم گندتو سفره می‌کنم.

عقب رفت و در همان حال گفت:

-دوشمـــــــن گؤره ر شاد

اولی

)دشمن از این وضع شاد می‌شه(

#پارت_نود_و_هشت

-استاد، الان حال خواهرتون بهترن؟

خسته بود، چند روز بود که دائم در مسیر بین دانشگاه و دفتر وکالتش و بیمارستان، در رفت و آمد بود.

با همان خستگی لبخندی به صورت او پاشید و گفت:

-باید عمل بشه، اما فعلاً آوردیمش خونه، چندروز بمونه تا یکی دو روز قبل از عمل باز بستری بشه.

آرام لب زد:

-امیدوارم زودتر خوب بشن.

من واقعاً عذر می‌خوام، این چند روز این‌جا موندم و کلی براتون زحمت شدم.

ببخشید.

کیاراد دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پلک بست و جدی جواب داد:

-آخه این چه حرفیه؟

تو یه نفری، چی‌کار کردی که برای من زحمت شده باشی؟

معذب جواب داد:

-به هرحال من چندروزه این‌جاام و

میان حرف او پلک باز کرد و با گوشه‌ی چشم خیره نگاهش کرد.

سالار سر پایین انداخت و کیاراد همان‌طور زل زده به او گفت:

-تو ببخش که بهت گفتم کمکت می‌کنم و این چندروز انقدر سرم شلوغ بود که نتونستم کاری برات بکنم. تو ببخش که با دست و پای شکسته توی این خونه تنها موندی و حتی تنها هم رفتی پزشکی قانونی و مجبورت کردم که آسه بری و آسه بیای مبادا کسی ببیندت.

سر بالا آورد و خجالت‌زده گفت:

-شما لطف کردید که بهم اجازه دادید این‌جا بمونم، پرستارم نبودید که بخواید دائم مراقبم باشید.

موهایش را پشت گوشش فرستاد و باز دل کیاراد زیر و رو شد و گفت:

-راستی، طول درمان گرفتم اما خب، هرچه‌قدر فکر کردم، نمی‌تونم از بابام شکایت کنم.

کیاراد کمی دیگر خیره‌اش ماند و بعد شانه بالا انداخت.

-هرطور خودت مایلی.

آب دهانش را فرو داد و با من و من گفت:

-راستش من دادگاه خانواده هم رفتم و دادخواست تغییر جنسیت دادم.

کیاراد متعجب نگاهش کرد و او ادامه داد:

-به پزشکی قانونی هم ارجاعم دادن و جلساتم با روانپزشک از پس فردا شروع می‌شه!

ابروهای کیاراد بالا پرید.

-من فکر کردم فقط بابت گرفتن طول درمان رفتی پزشکی قانونی!

او لب زد:

-درگیر بودید، به همین خاطر بهتون نگفتم، معذرت می‌خوام.

کیاراد لبخند زد و گفت:

-تاحالا کسی بهت گفته که دختر محکمی هستی مشکات خانوم؟

چشم‌های سالار یا نه، همان مشکات، خیس از اشک شد.

لبخندی زد و جواب داد:

-نه، چون شما اولین کسی بودید که من رو به چشم یه دختر دیدید استاد.

کیاراد حس کرد گر گرفته.

دوست نداشت چشم از صورت او بردارد.

حسی عجیب در قلبش بالا و پایین می‌شد و به طرز وحشتناکی میل به در آغوش کشیدن او داشت.

این حس در لحظه‌ای طوری به اوج خودش رسید، که عملکرد مغزش را هم مختل کرد، آن‌قدر مختل که حتی خودش هم نفهمید، چه‌طور فاصله‌اش با او را پر کرد و در یک لحظه به آغوش کشیدش و دست میان موهایش فرستاد و عمیق عطرش را استشمام کرد.

#پارت_نود_و_نه

حس کرد که نفس مشکات در سینه‌اش حبس شده،

حتی متوجه انقباض تنش هم شد.

به خودش آمد و حلقه‌ی دست‌هایش را شُل کرد.

به سختی فاصله گرفت و مشکات سر بالا نیاورد.

اشک در چشم‌هایش نشسته‌بود.

کیاراد نمی‌توانست بیش از این با احساساتش سر و کله بزند.

حالا از یک چیزی مطمئن بود، این‌که او را دوست دارد

آن هم نه یک دوست داشتن معمولی، او را یک طور

عجیبی دوست داشت، یک طوری که دوست داشت آن

آغوش بارها و بارها تکرار شود.

با این رفتارش، فکر مشکات را درگیر کرده‌بود.

او هم می‌دانست یک جرقه‌هایی از عشق در قلبش زده

شده و نسبت به او کشش دارد، اما از حس استادش که

مطمئن نبود!

از طرفی دیگر هم او با تضاد میان روح دخترانه و جسم

پسرانه‌اش در عذاب بود.

کیاراد نگاه از صورت و سرِ به زیر انداخته‌اش جدا

نکرد.

دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورت او را بالا گرفت.

مردمک‌هایش هنوز پایین بود.

کیاراد لب زد:

-ببین منو.

با ترید چشم بالا آورد.

قلب کیاراد بیش‌تر بنای ناسازگاری گذاشت.

اخم کرد و گفت:

-چرا بغض کردی؟ چشم‌هات سرخه.

صدایش انگار از ته چاه درمی‌آمد وقتی که به سختی گفت:

-نه، چیزی، نیست.

کیاراد دست دراز کرد و دست سالم او را گرفت.

می‌دانست اگر لب باز کند، مسیر طول و درازی پیش رو دارد.

می‌دانست اما دل به دریا زد و گفت:

-مشکات من،

مکث کرد، نگاهشان در هم چفت شد، آب دهانش را بلعید و لبخندی کوتاه زد.

-می‌تونی بعد از شنیدنش حتی بزنی زیر گوشم اما هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم بیش‌تر از این توی دلم نگهش دارم.

با انگشت شستش، آرام پشت دست او را نوازش کرد و لب زد:

-من دوستت دارم!

اشک‌های مشکات از چشم‌هایش شُره کردند.

گوش‌هایش سوت کشید و سرش گیج رفت.

معذب‌تر شد و تنها واکنشی که توانست نشان بدهد این بود که دستش را از دست او بیرون کشید.

قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شد و کیاراد که آشفتگی‌اش را فهمید، چنگی در موهایش انداخت و گفت:

-باور کن من آدمِ

مشکات روی پای سالمش ایستاد، عصایش را برداشت و تنها توانست بگوید:

-ببخشید استاد

این را گفت و سمت اتاق رفت.

کیاراد انتظار این واکنش را هم داشت و اما با این‌حال لعنتی به خودش و زبانی که به اعتراف باز شده‌بود فرستاد.

#پارت_صد

کیمیا در خانه بود و حال و احوالشان با آمدن او، اندکی، فقط اندکی بهتر شده‌بود.

نصایح کرامت کارساز بود که کامران و نسرین و پسرهایشان دست از محبت‌های افراطی و ناراحتی علنی‌شان برداشته‌بودند.

حتی ارسلان هم توانسته بود خودش را جمع و جور کند.

آخرشب بود و همه‌شان دور هم جمع بودند.

ارسلان کنار کیمیا نشسته‌بود و دست دور گردنش انداخته‌بود، کامیار از کنارشان رد می‌شد و با نوک صندلش، ضربه‌ای به پای ارسلان زد و با شوخی گفت:

-آهای آقای داماد، فردا میای فروشگاه‌ها، این مدت رو که خوب پیچوندی.

کیمیا خندید و پیش از این‌که ارسلان چیزی بگوید جواب داد:

-کامیار، چی کارش داری؟ حالا چندروز دیگه هم نیاد، خسته‌ست خب، بیمارستان بود طفلی.

ارسلان ابرو بالا داد و در حالی‌که به کامیار نگاه می‌کرد اشاره‌ای به کیمیا کرد و گفت:

-من رو حرف خانومم حرف نمی‌زنم.

ارغوان کمی آن طرف‌تر نشسته‌بود، تصنعی خندید و گفت:

-یاد بگیر آقا کامیار.

کامیار متعجب نگاهش کرد و اشاره‌ای به آن‌ها کرد و گفت:

-خب توام یاد بگیر ارغوان‌جان، ببین، کیمیا داره دهن داداشت میوه می‌ذاره.

ارغوان باز هم خندید، منتها این‌بار حرص هم در صدایش مشهود بود و عمداً طوری حرف زد که کیارش را هم متوجه رابطه‌شان بکند.

-چیو یاد بگیرم عزیزم؟ این مدت مگه من اصلاً دیدمت که بخوام دوکلام باهات صحبت کنم؟
حتی جواب پیام‌هامم ندادی.

و خندید و کنایه زد:

-درضمن، مطمئنی میوه‌ای که کسی دهنت بده آلوده نیست؟
یعنی چندشت نمی‌شه؟

پوزخند صداداری که کیارش زد، خط به اعصاب ارغوان انداخت و برای چند لحظه سکوت سنگینی بین همه‌شان برقرار شد.

ارمغان عصبی پوست لبش را می‌کند.

نگاه ارغوان از روی صورت مبهوت کامیار سمت کیارش که با بی‌خیالی حبه‌ای انگور به دهانش می‌گذاشت کشیده شد.

کامیار می‌خواست دهان باز کند که دایه گفت:

-ای الله بو گیزن دیلین ایلان تکین زهر وار)ای خدا این دختر زبونش مثل نیش مار زهر داره(

نسرین آرام و باخجالت زمزمه کرد:

-دایه‌جان

دایه با اخم گفت:

-ندی؟ ایندی اوغلومی ایییر

) ها؟ دارم بچمو می‌خوره خب(!

کسی نمی‌خواست چیزی به روی خودش بیاورد.

سوسن آرام خطاب به کرامت گفت:

-بریم؟ دیروقته، من سرم درد می‌کنه.

کیاراد آرام به ارغوان اشاره کرد و لب زد:

-بیا

آیه با سینی چای سمتشان رفت و گوشش هم به صحبت‌های آن‌ها بود.

ارغوان که با مکث ایستاد و خواست دنبال او راه بیفتد، کیارش طاقت نیاورد و متلک انداخت:

-کجا زن‌عمو؟ تازه سر شبه نشستیم دورهم، نگران اونا نباشید، کامیار بردش از دلش درییاره.

ارسلان موزی سمتش پرتاب کرد و گفت:

-بچه پررو

صدای خنده‌ی بلند کیارش این‌بار ارغوان را روانی کرد.

#پارت_صد_و_یک

آن‌قدر عصبی شد که دلش می‌خواست جیغ بکشد و تمام حرصی که از کیارش داشت را سر کامیار خالی کند.

کامیار مچ دست او را گرفت و به دنبال خودش، سمت اتاقی که در آن ساختمان داشت، برد.

داخل اتاق که شدند، کامیار سوالی نگاهش کرد و ارغوان شانه بالا انداخت و دستش را در هوا تکان داد.

-بله؟

کامیار پوزخندی زد و گفت:

-بهتره وقتی مشکلی داریم، توی خلوتمون حلش کنیم نه این‌که وسط جمع و جلوی همه

ارغوان هم مثل او ابرو بالا داد و پوزخند زد:

-چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه؟

همه می‌دونن که من و تو از شب بعد نامزدی روی هم پنج تا جمله هم با هم‌دیگه حرف نزدیم.

کامیار دست به کمرش زد و گفت:

-اکی، حق با توئه، اما چرا جلوی همه به من می‌گی مطمئنی میوه‌ای که کسی دهنت بده آلوده نیست؟ یعنی چندشت نمی‌شه؟

لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

-این یکی که عیان‌تره عزیزم، کسی هم هست که ندونه تو وسواس داری؟

دستی به پشت گردنش کشید و خشک جواب داد:

-با این‌حال دوست ندارم درموردش صحبت بشه، درضمن من فکر نمی‌کنم وسواس داشته‌باشم، من فقط نمی‌خوام آلود باشم یا

ارغوان تقریباً جیغ کشید و گفت:

-وسواس داری، خودت فکر می‌کنی نداری.

کامیار اخم کرد و توپید:

-صداتو بیار پایین ببینم.

با لجاجت سر بالا انداخت و گفت:

-نمی‌خوام.

تو که دوستم نداشتی چرا نامزدی رو به هم نزدی؟

کامیار مات نگاهش کرد و ارغوان بدش نمی‌آمد که از این فرصت برای تنشی استفاده کند که ادامه داد:

-تو نمی‌تونی کامیار، تو حتی نمی‌تونی من رو ببوسی چون از بوسیدن چندشت می‌شه!

کامیار دست مشت کرد و ارغوان با نهایت بدجنسی گفت:

-وسواست انقدر شدیده که تو حتی نمی‌تونی کنار منی که نامزدتم باشی، حتی توانایی بوسیدن و نوازش کردنت هم از دست دادی و به تلخی گفت:

-و من مطمئنم که این موضوع باعث می‌شه تو عدم توانایی برقراری رابطه‌ی جنسی داشته‌باشی عزیزم.

کامیار در صدم ثانیه گر گرفت و سمت او یورش برد. دستش را محکم روی دهان او گذاشت و با تمام عصبانیتی که به جانش افتاده‌بود گفت:

-گفتم این صدای لعنتیتو بیار پایین تا خودم نبریدمش! چته؟ چرا افسار پاره کردی؟!

با حرص دست کامیار را کنار زد و کامیار شانه‌ی او را هل داد و به دیوار چسباندش و گفت:

-من الان حالی تو می‌کنم عدم توانایی برقراری رابطه‌ی جنسی دارم یا نه!

#پارت_صد_و_دو

عصبانیتش از جمله‌ای که شنیده‌بود، از هر حس دیگری قوی‌تر بود.

آن‌قدر قوی که به قول ارغوان آن حس چندش هم مانعش نشود.

فک ارغوان را میان انگشت‌هایش فشرد و در یک حرکت لب‌هایش را محکم روی لب‌های او کوبید.

بدون این‌که به ارغوان مجالی برای همراهی بدهد، محکم به جان لب‌هایش افتاده بود.

حتی خودش هم متوجه مکیدن و گاز گرفتن عمیقش نمی‌شد.

صدای خفه‌ی ارغوان در دهانش می‌پیچید و دست و پا می‌زد که خودش را از فشار تن کامیار که او را به دیوار چسبانده‌بود نجات دهد.

اما کامیار مجالش نداد.

با دست راستش فشار بیش‌تری به چانه‌ی او وارد کرد و دست چپش پیش‌روی کرد.

گردن ارغوان را فشرد و به بالاتنه‌اش که رسید، ارغوان از شدت درد و فشار، نفس کم آورد.

دست از مقاومت که برداشت و دست‌هایش بی‌رمق کنارش افتاد، کامیار به خودش آمد.

قدمی عقب گذاشت و ارغوان سر خورد و روی زمین افتاد و حریصانه برای بلعیدن هوا تلاش کرد.

کامیار نفس نفس می‌زد.

طعم و بوی رژلب و مواد آرایشیِ روی صورت ارغوان در دهان و بینی‌اش پیچید.

دلش چنگ خورد.

تنش از عصبانیت آتش گرفته‌بود و حس بیدار شده‌ی مردانه‌ای که به بازی‌اش گرفته‌بود هم زیادی روی اعصابش بود.

ارغوان هق زد و جیغ کشید:

-وح...وحشی آشغال، ازت...ازت متنفرم.

کامیار هم صدایش را بالا برد و دست به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

-تقصیر خودته، وقتی دهن باز می‌کنی و به معنی حرفی که می‌زنی توجه نمی‌کنی

ارغوان دوباره هق هق کرد و جیغ کشید:

-خفه شو کامیار، نمی‌دونستم انقدر کثافتی، نمی‌خوام صداتو بشنوم.

پیش از این که کامیار فرصت کند جوابی به او بدهد، چند تقه‌ی محکم به در خورد و شخصی که پشت در ایستاده بود، بدون اینکه منتظر بماند تا کسی اجازه ورودش را بدهد، دستگیره در را با عصبانیت پایین کشید و داخل شد.

ارسلان بود که نگاه متعجب و شاکی اش را بین خواهرش و پسرعمویش جابجا کرد و با نگاهی مات و مبهوت لب زد:

-شما دوتا چه غلطی می‌کنید این بالا؟!

#پارت_صد_و_سه

ارغوان دست روی زمین گذاشت و خودش را بالا کشید.

نگاه ارسلان روی لب‌های کبود و متورم و چانه و بالای لبش که خون مرده شده‌بود، قفل شد.

با چشم‌هایی از حدقه درآمده سمت کامیار چرخید که او آب دهان بلعید و چشم بست و گفت:

-مرتیکه کثافت، الان چه‌جوری بره پایین؟

چه مرگته؟

کامیار تنها پچ زد:

-تقصیر خودشه، تا این باشه هرچی به دهنش اومد رو نگه.

ارسلان دست مشت کرد و خیلی خودش را کنترل کرد که سمت او یورش نبرد.

ارغوان اشک‌هایش را پاک کرد و زیرلب گفت:

-هاره، بعد به من می‌گه افسار پاره کردی!

ارسلان با اخمی غلیظ سمت او چرخید و انگشتش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

-تو هم ساکت لطفاً.

صدای جیغ جیغت تا پایین می‌اومد، هی بقیه دارن تظاهر می‌کنن که چیزی نمی‌شنون، هی کسی به روی خودش نمیاره، میلاد صدای تلویزیونو زیاد کرده، باز می‌بینم صدای جیغای تو و داد و هوار این کامیارِ هار تر از تو داره تا پایین میاد.

تو جمع هم که هیکل همو قهوه‌ای می‌کنید!

بذارید حداقل یه ماه بگذره بعد هرچی پرده‌ی احترامه بین خودتون جر واجر کنید!

هردو سکوت کرده‌بودند.

ارغوان که اصلاً دلش با او نبود و خسته شده‌بود، خسته از این‌که دائم تظاهر به دوست داشتن می‌کرد.

کامیار هم اگرچه با حرفی که از او شنیده، ناراحت شده و جبهه گرفته‌بود، اما در اعماق ذهنش که نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید.

واقعاً از تماس با هرچیزی اذیت می‌شد و حتی همان موقع هم حس می‌کرد باید هرچه زودتر خودش را به حمام برساند و بعد هم پنج دقیقه‌ای را مداوم مسواک بزند.

کمی که میانشان به سکوت گذشت، ارسلان نفسی گرفت و نگاهش را بین آن دو جابه‌جا کرد و گفت:

-من و کیمیا فردا می‌خوایم بریم باغ کردان. اگر شما دوست دارید باهامون بیاید.

با کنایه ادامه داد:

-من که آخرشم نفهمیدم دردتون چیه اما شاید با هم به توافق برسید و از شدت وحشی بودنتون کم بشه.

کامیار بلافاصله گفت:

-تو داری می‌ری، منم که نباشم کی فروشگاه باشه؟

ارغوان نیشخند زد:

-همش فروشگاه، فروشگاه، فروشگاه.

کل زندگی‌اش اون فروشگاه کوفتی و خراب شده‌ست.

کامیار چشم ریز کرد و نگاهش کرد.

ارسلان گفت:

-اگر می خوای می‌تونیم باهم بریم، بابام هست، عمو هم هست.

کامیار اخم‌آلود جواب داد:

-نه من نمی‌تونم بیام، شما خودتون برید.

اشاره‌ای هم به ارغوان کرد و گفت:

-خیلی مایل به رفتنی باهاشون برو من نمیام.

ارغوان جواب داد:

-منتظر نبودم جنابعالی رخصت بدی

کامیار بیش‌تر صبر نکرد و از اتاق بیرون رفت و در را هم محکم بر هم کوبید.

#پارت_صد_و_چهار

از پله ها که سرازیر شد ارمغان را مقابل خودش دید.

فکر کرد او هم می‌خواهد به اتاق برود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده.

می‌خواست از کنارش عبور کند که ارمغان گفت:

-کامیارجان، می‌شه لطفاً یه لحظه وایسی؟

استرس و اضطراب را در صدایش تشخیص داد.

با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-اگر می‌خوای درمورد صدایی که از اتاق شنیدی صحبت کنی باید بگم که

سرش را به چپ و راست تکان داد، دست هایش را بر هم می‌سایید و کاملا مشخص بود تا چه حد مضطرب است.

کامیار همچنان منتظر نگاهش می‌کرد.

ارمغان موهای چتری چسبیده به پیشانی و موهای پشت گردنش را کنار زد.

تمام تنش خیس از عرق بود.

حس می کرد که تپش قلبش هر لحظه نفسش را می‌برد، جنینش دوباره گوشه‌ای جمع شده‌بود.

نمی‌دانست گفتنش درست است یا نه.

انتخابش بین بد و بدتر بود.

می‌ترسید دهان باز کند و چیزی بگوید آن وقت

خواهرش چه می‌شد؟

پدر و مادرش چه می‌شدند؟

از طرفی می‌ترسید سکوت کند و این بار عذاب وجدان

بیش از این عذابش دهد.

عمیقاً دلش برای کامیار می‌سوخت.

یک طرف خواهرش بود و یک طرف وجدانش.

کامیار لب زد:

-اتفاقی افتاده ارمغان؟

حالت خوب نیست؟

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و چشم بست و گفت:

-کامیار، من می‌خواستم بهت بگم که

همان لحظه با باز شدن صدای در اتاق کامیار، چشم باز کرد.

ارغوان از پله‌ها پایین آمد و نگاه وحشت‌زده‌اش را به خواهرش دوخت.
با چشم‌هایش التماس می‌کرد چیزی نگوید.

کامیار چرخید و با غضب به ارغوان نگاه کرد و دوباره سمت ارمغان چرخید و گفت:

-خب، می‌خوای حرف بزنی؟

ارغوان لب‌هایش را ملتمسانه تکان داد.

ارمغان دست به دیوار زد و با لبخندی تصنعی گفت:

-فقط، فقط می‌خواستم بپرسم، شماام فردا میاید چندروزی رو بریم کردان؟

عصبانیت کامیار اوج گرفت.

-حرفتو می‌زنی یا نه؟

باور کنم به‌خاطر پیشنهاد رفتنمون به کردان این‌جوری به لکنت افتادی و رنگت پرید؟

ارغوان خودش را به خواهرش رساند و گفت:

-رنگ پریده‌اش به‌خاطر حاملگیشه، حتماً فشارش پایینه.
نکنه می‌خوای به ارمغان هم بپری؟

دندان بر هم سایید و با گوشه‌ی چشم به نامزدش نگاه کرد و درحالی‌که بقیه‌ی پله‌ها را پایین می‌رفت خطاب به ارمغان گفت:

-من نمیام اما ارغوان میاد، چون ایشون منتظر اجازه‌ی من نیستن.

شب‌خوش.

#پارت_صد_و_پنج

ارغوان بدون این‌که سمت هال برود، از همان‌جا خداحافظی بلندی کرد و نزدیک در شد.

بیرون رفت که کیارش را ایستاده کنار در دید و برای لحظه‌ای از جا پرید و هین کشید.

کیارش دست در جیب‌های شلوارش فرو برده‌بود و با چشم‌هایی که زیادی نافذ بودند، او را کنکاش کرد و نگاهش روی لب و چانه‌ی ارغوان قفل شد.

ابروهایش بالا پرید و تک خنده‌ی پر تمسخر و صدادارش، اشک به چشم ارغوان نشاند.

دستی به ریش‌هایش کشید و بدون کندن نگاهش از لب‌های او گفت:

-اوهو! کامیار که اَخ بود!

دیدی زر می‌زدی؟!

جلوتر رفت که عطر تنش نفس ارغوان را برید و گفت:

-دیگه کجاهات کبوده دخترعمو؟ یا نه، بهتره بگم زن‌داداش!

و دوباره پوزخندی زد و چرخید که برود اما ارغوان بازویش را گرفت و گفت:

-وایسا کیارش.

کامیار که از پله ها پایین آمد و به جمع بقیه پیوست ،با نگاه شماتت بار پدر و مادرش مواجه شد.

سوسن دلخور بود و عمداً سعی می‌کرد که به او نگاه نکند.

کرامت تلاش داشت چیزی به روی خودش نیاورد اما همه‌شان می دانستند که وقتی آن دو، طبقه‌ی بالا بودند اتفاقی بینشان افتاده بود که صدای داد و فریادشان آن‌طور پایین رسیده بود.

نسرین نگاهی به آیه که همان موقع درحال جمع کردن ظرف‌های خالی از میوه بود انداخت و گفت:

-زحمت نکش دیگه آیه‌جان برو استراحت کن. چون فردا می‌خوای بری فروشگاه، باید زود بیدار بشی، برو گلم مژگان و سحر هستن.

برای لحظه ای نگاه به صورت کامیار انداخت و متوجه شد که نگاهش نمی‌کند اما دوست داشت بگوید که

نمی‌خواهد به فروشگاه بیاید و اجازه بدهد در خانه بماند.

دقیق‌تر که نگاهش کرد، متوجه شد چهره‌اش در هم تر از همیشه هم هست و صورت سرخ شده‌ی کامیار، جرئت تقاضای نرفتن را به آیه نداد.

#پارت_صد_و_شش

شب‌به‌خیر و با اجازه گفت و به سمت در رفت.

می‌خواست آن را باز کند اما صدای ارغوان را از آن

سوی در تشخیص داد و کنجکاوی همیشگی‌اش باعث شد لحظه ای مکث کند.

نگاهی به اطراف سالن انداخت.

آیه در دید رس نگاه کسی نبود.

همان‌جا ایستاد و گوش تیز کرد تا صدای ارغوان را واضح‌تر بشنود.

شنید که او گفت:

-کیارش وایسا

گوشش را به در چسباند و شنید که کیارش به ارغوان جواب داد:

-می‌دونی، خیلی جالبه که تو میای به من می‌گی چرا با فلان دختر هستی و چرا با فلانی رفتی توی خونه‌ات و چرا این‌کار رو کردی و فلان و بهمان.

اما ببین، ببین خودت رفتی بالا و با چه ریخت و قیافه‌ای برگشتی پایین!

من که فکر نمی‌کنم دیگه چیزی بین من و تو وجود داشته باشه.

خب درواقع تو الان یک زن متاهل محسوب می‌شی که منم کاری به کارت ندارم.

آیه صدای پر بغض ارغوان را شنید که ملتمسانه گفت:

-نه تو فکر می‌کنی چیزی بینمون نیست.

تو نمی‌تونی یک نفری برای رابطمون تصمیم بگیری.

من واقعاً حسی به کامیار ندارم.

من دنبال یه فرصت برای به هم زدن نامزدی‌ام حتی حاضرم از خیر اون زمین‌هایی که چشم تو دنبالشونه بگذرم.

من فقط می خوام کنار تو باشم کیارش. هرچی که میخواد بشه بشه.

من همه چی رو به جون می‌خرم اگر قرار باشه خانواده‌ام طردم کنن و حتی اگر بابام بگه از ارث محرومم بازم برام مشکلی نیست.

کیارش یک قدم رفته را برگشت و رو به او توپید:

-شاید برای تو مهم نباشه که از ارث محروم بشی یا نه، اما برای من خیلی مهمه.

من نمی‌تونم چشم روی اون همه مال و اموال ببندم پس فعلاً صدای هیچ چیزی رو هیچ‌جایی در نمیاری!

ارغوان هق هق کرد.

-کیارش تو داری زیر همه‌ی قول و قرارمون می‌زنی.

کیارش سکوت کرد، جوابی برای اون نداشت و ارغوان ملتمسانه گفت:

-اون‌جوری نگام نکن کیارش.

یه لحظه گوش کن، کیمیا و ارسلان با ارمغان و میلاد می‌خوان تا قبل از بستری شدن دوباره‌ی کیمیا برن باغ کردان، و منم بهشون گفتم میام، چون مطمئن بودم کامیار نمیاد.

من فقط به‌خاطر این‌که چندروزی رو پیش تو باشم حتی با وجود اذیت‌هات می‌خوام برم.

هرچند که تو خیلی بی‌معرفتی که داری زیر هر حرفی که زده بودی می‌زنی.

اما من دلتنگتم، حالا که کامیار نمیاد بیا بریم.

و چیزی تا پرت شدن دو چشم آیه از کاسه که از آن سوی در مکالماتشان را می‌شنید نمانده‌بود و دست مقابل دهانش گذاشته بود.

همان موقع بود که با حس سنگینی نگاه کسی گوش از در برداشت و با وحشت و به آرامی به سمت چپ خودش چرخید و با نگاه عصبی کامیار چشم در چشم شد.

#پارت_صد_و_هفت

کامیار چند متر با او فاصله داشت و ایستاده و اخم آلود به آیه نگاه می‌کرد که همان موقع صدای پاهای آن‌ها و دور شدنشان از در را شنید.

در دل لعنتی به شانسش فرستاد.

چه می گفت، چه‌طور می‌خواست فال گوش ایستادنش را توجیه کند؟

راست ایستاد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و لبخندی هول شده زد و گفت:

-شما کاری با من ندارید، من برم دیگه.

کامیار گفت:

-صبر کن.

سریع جواب داد:

-ببخشید اما مامانتون گفتن می‌تونم برم.

چرا باید صبر کنم؟

کامیار چند قدم نزدیک‌تر به او شد و گفت:

-چرا گوشتو چسبونده بودی به در؟

گفت:

-هیچی، هیچی خب چرا داره؟

همی‌نطوری؟

کامیار پرتعجب گفت:

-یعنی چی همین‌طوری؟

من گیج شدم.

مثلاً الان تو گوشت رو چسبوندی به در که صداهای

بیرون رو بشنوی.

اشتباه داری می‌زنی!

کسی که بخواد استراق سمع کنه، از بیرون مگه نباید

صداهای داخل رو بشنوه؟

-هوم، خب بستگی داره دیگه، این چه استدلالیه؟!

کامیار گیج شده نگاهش کرد.

آیه دستی به موهای ریخته روی پیشانی اش کشید و گفت:

-اصلاً کی گفته من فالگوش وایساده بودم؟ داشتم می‌رفتم.

کامیار چشم درید و گفت:

-عجب موجودی هستی تو! با چشمای خودم دیدم چرا دروغ می‌گی؟

آیه اما باز هم حاشا کرد و گفت:

-نه من همین‌جوری وایساده بودم.

بخشید الانم باید برم خونه بخوابم که فردا زودتر از خواب بیدار بشم

و پیش از این‌که از در بیرون برود گفت:

-آخه یه رئیس خیلی بداخلاق دارم می‌ترسم دیر کنم و بهونه دستش بدم.

اگر آیه یک کلمه دیگر حرف می‌زد او رسماً منفجر می‌شد.

از در بیرون رفت و دست روی قلبش گذاشت نفسی عمیق کشید و در شوک چیزهایی که شنیده‌بود، پچ زد:

-ماشالا هزار ماشالا هر روز با یک چشمه جدیدی از این خانواده روبه‌رو می‌شم.

از اولشم بی‌خود نبود انقدر از اون ارغوان گراز بدم می‌اومد.

حینی که سمت سوئیت خودشان می‌رفت نگاهش را همان اطراف چرخاند.

خبری از ارغوان و کیارش نبود.

با وجود تمام حس منفی‌ای که نسبت به کامیار داشت فکر کرد کاش می‌توانست چیزی در مورد رابطه آن‌ها به او بگوید.

با خودش گفت:

-اصلاً به من چه ربطی داره؟

یه بار گفتم، یارو توهم زد که عاشقشم.

بالاخره خودش یه روزی می‌فهمه.

اما این‌که تا الان نفهمیده یعنی خیلی ببو گلابیه بدبخت!

#پارت_صد_و_هشت

کیارش جلوتر از او بود و ارغوان دنبالش پا تند کرد.

بدون اینکه بچرخد با طعنه گفت:

-تو انتظار داری باور کنم که دلت با کامیار نیست؟

واقعاً باور کنم الان این کبودی‌ای که دارم می‌بینم نتیجه‌ی یه بوسه‌ی یک طرفه‌ست نه یه بوسه‌ی پرشور و هیجان و داغ؟

جلو رفت و چنگی به بازوی او انداخت و گفت:

-آره به خدا، آره به جون خودت.

نمی‌دونم دیگه چجوری بهت بگم که تو باورت بشه.

پوزخندی زد و کنج لبش را با انگشت شستش خاراند و گفت:

:می‌خوای ثابت کنی؟

بدون معطلی سر تکان داد و گفت:

-آره.

اشاره کرد و گفت:

-بیا دنبالم.

و ارغوان سمت خانه‌ی کیارش، به دنبال او رفت.

یک ساعتی گذشته بود و کامیار هنوز داشت مقاومت می‌کرد و با خودش کلنجار می‌رفت که می‌تواند تحمل کند و به حمام نرود، می‌تواند از یک بوسه متنفر نباشد و مشمئز نشود.

هنوز در ساختمان اصلی بود و در مغزش، با خودش می‌جنگید.

کرامت و سوسن ایستادند تا به خانه خودشان بروند و به دنبال آن‌ها هم ارمغان و میلاد بلند شدند.

کرامت نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

-ارسلان‌خان دوست داری تشریف بیاری؟

ارسلان نگاهش را بین پدرش و عمویش جابه‌جا کرد و با مکث گفت:

-نه، چیزه، من بمونم یه وقت حال کیمیا بد نشه. شما برید.

دایه اخم هایش را در هم فرو کرد و عصایش را بالا برد و می‌خواست چیزی به او بگوید که نسرین با ایما و اشاره از او خواهش کرد تا کوتاه بیاید.

دایه ایستاد و عصا زنان به سمت اتاقش رفت. کرامت بازهم به ارسلان نگاه کرد و گفت:

-پاشو بریم خونه پسر، داماد که انقدر سبک نمی‌شه!

دستی پشت گردنش کشید و کیمیا از شدت خجالت در حال آب شدن بود.

ارسلان ایستاد و گفت:

-آقا اصلاً زنمه می‌خوام پیشش بمونم.

شما برید، شب‌خوش.

و رو به عمویش گفت:

-عمو کامران ببخشیدا!

کامران هم دستی میان موهای جوگندمی‌اش فرو برد و درحالی‌که سعی می‌کرد جلوی خندیدنش را بگیر جواب داد:

-چی بگم؟

نمی‌تونم بیرونت کنم که، بمون دیگه.

ارمغان عمیقاً ناراحت بود و برخلاف بقیه که به خنده افتاده‌بودند حتی یک لبخند هم به لبش نیامد.

گفته بود همراه ارسلان کیمیا به کردان می‌رود اما دل و دماغ نداشت.

می‌خواست برود تا حواسش به خواهرش باشد بلکه بتواند نصیحتش کند.

پیش از این‌که بروند گفت:

-راستی زن‌عمو کاش آیه باهامون می‌اومد.

سحر و مژگان هم این‌جا هستن.

آخه کیمیا که حال نداره، منم که باردارم می‌مونه فقط ارغوان که

اما کامیار که سمت دیگر سالن پذیرایی بود، از همان‌جا جواب داد:

-سحر و مژگان شاید بخوان بیان، به اختیار خودشونه، اما آیه از فردا رسماً توی فروشگاه کار می‌کنه نه توی خونه.

جلوتر رفت و رو به ارسلان که دست کیمیا را گرفته‌بود گفت:

-توام روت خیلی زیاد شده‌ها بفرما برو خونتون.

ارسلان برو بابایی نثارش کرد و گفت:

-توام می‌تونی بری خونه‌ی ما.

شب‌به‌خیر.

#پارت_صد_و_نه

برق ها را خاموش کرده بودند و از ساعت خواب همه‌شان هم گذشته بود اما کیاراد هنوز آن‌جا به مبل چسبیده‌بود و حتی نمی‌دانست که چه‌طور قرار است به خانه برگردد،به خانه‌ای که مشکات در آن بود.
از حسش گفته‌بود و می‌دانست که او را معذب کرده.

کامران سمتش رفت، کنارش نشست و گفت:

-تو خوبی کیاراد؟

کیاراد تنها با یک لبخند کمرنگ نگاهش کرد و پدرش ادامه داد:

-این مدت انقدر که درگیر حال کیمیا شدیم و قبل تر از اونم که درگیر مراسم نامزدی بودیم، کامل از تو و کیارش غافل شدم.

اما حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم انگار خوب نیستی، چی شده؟

کیاراد سر تکان داد:

-هیچی فقط یه‌کم خسته‌ام.

فکر کرد، بگوید یا نه؟ درمورد مشکات که

او را از همه مخفی نگه داشته بود گفتنش درست بود؟

خانواده‌اش چه واکنشی نشان می‌دادند؟

نگران خودش نبود، نگرانی‌اش برای مشکات بود.

گفت:

-خیالت راحت بابا، فکرت رو درگیر ما نکن.

من می‌رم خونه با اجازه.

-راستی کیاراد، دایی‌ات اینا فرداشب از مهمونی میان،

این مدت نرفتن تبریز فقط به‌خاطر ما، درست نیست

انقدر شیدا رو دست به سر کنی.

باید بشینیم حرفامونو باهاشون بزنیم.

مکث کرد و مغزش تیر کشید.

گنجایش تحمل این یکی را دیگر نداشت و دوباره تکرار کرد:

-بااجازه، خداحافظ بابا.

این را گفت و دیگر منتظر نماند تا کامران چیزی بگوید و سمت خانه‌اش راه افتاد.

****

آیه بالشت دایی‌اش را که خر و پف بر راه انداخته‌بود را تکان داد و او هومی گفت و صدای خرناسش هم بالاتر رفت.

آیه این بار به تکان دادن بالشتش اکتفا نکرد و شانه‌اش پ را محکم تکان داد و صابر وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت:

-چی شده؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بخواب دایی، هیچی نشده، فقط به پهلو بخواب، آقاجان، طاق‌باز نخواب، صدبار گفتم طاق‌باز می‌خوابی خونه رو می‌ذاری روی سرت.

کلافه لب زد:

-لااله‌الاالله، خواب راحتم ندارم، چه بدبختی‌ام به ولله.

گفت و به پهلو خوابید که آیه دوباره صدایش کرد:

-دایی، دایی صابر به من نگاه کن.

-صابر میان یک پلکش را باز کرد و گفت:

-دیگه چی می‌گی بذار بخوابم.

زانوهایش را بغل کرد و گفت:

-مگه نگفتی آقاکیاراد وکیله؟

پتو را روی سرش کشید و گفت:

-آره گفتم، حالا بخواب.

-چرا نریم ازش برای احد کمک بخوایم؟

پتو را با حرص کنار زد و گفت:

-می‌ری بخوابی یا نه دختر قشنگ دایی؟

-وا دایی، وکیله، شغلشه، چیزی که ازش کم نمی‌شه، پولشو می‌دم.

چشم گرد کرد و گفت:

-پول داری برو بده به طلبکار داداشت، آخه تو پولت کجا بود؟

بگیر بشین سر جدت، دو قرون ده شاهی درآوردی، اونو میخوای بری بدی به وکیل؟

می‌دونی دستمزدش چه‌قدره؟

کلافه انتهای موهای بلندش را دور انگشت‌هایش پیچید و گفا:

-بذارم همین‌جوری داداشم پشت میله‌های زندان بپوسه؟!

صابر آهی کشید و گفت:

-خدای احد هم بزرگه، دنبال وامم براش.

منو جلوی این جماعت کوچیک نکن.

اما او عصبی گفت:

-غرورم مهم‌تره یا داداشم؟

اصلاً من خودم می‌رم بهش می‌گم شما چی‌کار داری که می‌ترسی من حرفی بزنم آبروت بره؟

ایستاد که صابر هم ترسیده روی تشکش نشست و گفت:

-یا خودِ خدا، نصف شب بلند نشی بری در خونه‌ی آقا کیاراد؟

نگاهی به او انداخت و گفت:

-دارم می‌رم دستشویی بیام بخوابم.

مگه بی‌عقلم الان برم؟

صابر درحالی‌که دراز می‌کشید گفت:

-آره که بی عقلی، به خدا که اگر مغز تو کله‌ی تو بود، من انقدر حرص نمی‌خوردم.

#پارت_صد_و_ده

ارسلان تن لاغرتر از قبل شده‌اش او را به آغوش کشید و در حالی که دست لابه‌لای موهای کیمیا می‌کشید گفت:

-خیلی خوش‌حالم که خونه‌ای.

این چند روز که بیمارستان بودی، فهمیدم هیچ نعمتی بالاتر از سلامتی نیست، کیمیا من حاضرم هیچی نداشته باشم اما تو سالم باشی، تو زود خوب بشی نفسم.

من می‌میرم برات.

کیمیا آرام خندید و انگشتش را روی گلوی او کشید و نجوا کرد:

-گفته‌بودم دوستت دارم؟

مردانه خندید و صورتش را جلوتر برد.

-آره هزار بار.

یک‌دیگر را بوسیدند، عمیق و پرشور و وقتی که فاصله گرفتند، کیمیا پرسید:

-راستی رفتی بالا، چی شده بود؟

خیلی سر و صدا می‌اومد، کامیار و ارغوان چرا دعواشون شده بود؟

بعدش هم که ارغوان برنگشت، منم بهش پیام دادم، دیگه جوابمو نداد.

ارسلان بوسه‌ای روی موهای او نشاند و گفت:

-نمی‌دونم، اونا بین خودشون حلش می‌کنن، تو ناراحت و نگران بقیه نباش، بخواب عزیزدلم.

حینی که میان نوازش‌های دست ارسلان به خواب می‌رفت با خودش فکر می‌کرد اگر ارسلان در زندگی‌اش نبود چه‌طور می‌توانست ادامه دهد؟

ارسلان برایش دلیلی محکم بود که بخواهد از پس این بیماری بر بیاید.

هوا گرگ و میش بود و ارغوان خوابیده در آغوش کیارش.

آرام از او فاصله گرفت سمت لباس‌هایی که روی زمین پرتاب شده بود رفت.

عذاب وجدان داشت اما لذتی که برده بود به عذاب وجدانش غلبه می‌کرد.

کیارش چشم باز کرد و در حالی که او لباس می‌پوشید نگاهش کرد و بازهم با تمسخر خندید و گفت:

-الان می‌ری به داداشمم سرویس می‌دی؟

ببخشید می‌پرسما واقعاً برام سواله!

چرخید و با دل‌خوری به کیارش نگاه کرد و گفت:

-تمام دیشب داشتی این حرف رو تکرار می‌کردی.

کیارش عصبی موهای بازش را کنار زد و گفت:

-می‌دونی چرا؟

چون همه‌ی مدت بوی کامیار رو می‌دادی، چون با تصور این‌که لب‌هات توی دهنش بوده حالم بد می‌شد، تهوع می‌گرفتم و دوست راشتم روت بالا بیارم.

پرده‌ی اشک پیش چشم‌های ارغوان بود و هم سعی کرد کنارش بزند و گفت:

-تو بگو، هرچه‌قدر دوست داری بگو. اگه دلت خنک می‌شه عیبی نداره.
اما منم انقدرس دوستت دارم که با تمام این تحقیر و توهینات کنار میام.

کیارش ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشت تا دوباره بخوابد و گفت:

-احتمالاً مریضی، مگه می‌شه یکی انقدر آدمو تحقر کنه و بهش برنخوره.

جواب داد:

-تو فکر کن مریضم کیارش‌جان.

کیارش پرتمسخر گفت:

-باز همین که سبک بی‌دی‌اس‌ام رو نمی‌پسندی و علاقه به رِد روم و بسته شدن دستات به تخت نداری، جای شکر داره.

زودتر برو، چون الان مامان بابات فکر می‌کنن که دختر ساده و عاشقشون طبقه‌ی بالا توی اتاق خودش خوابیده اما خب نمی‌دونن تمام مدت اینجا بودی.

برو بای.

پیش از این که برود گفت:

-میای کردان یا نه؟

دست از روی چشمش برداشت و نیم‌نگاهی به به او انداخت و گفت:

-نه نمیام، تو همینو می‌خواستی دیگه، انجامش دادیم.

نالید:

-کیارش!

-ارغوان من نمی‌تونم هر روز در باشگاه و ببندم و برم این‌ور اون‌ور.

خوش بگذره.

#پارت_صد_و_یازده

کیاراد تمام شب را در اتاق خودش بیدار مانده بود و حالا که باید به دانشگاه می‌رفت حوصله ایستادن و آماده شدن را هم نداشت.

اما به سختی خودش را به حمام رساند و دوش گرفت و کمی سرحال شد.

حاضر شد، کیفش را برداشت و در آینه نگاهی به خودش انداخت و می‌خواست از در خانه بیرون برود، اما پیش از خروج مکث کرد، دلش طاقت نمی‌آورد که حال او را نپرسد.

نمی‌دانست مشکات هم تمام شب را در اتاق دیگر بیدار مانده بود و با قلبی که وحشیانه می‌تپید جنگیده بود.

پشت در اتاقش رفت، دستش را بالا برد که تقه‌ای به در بزند اما مکث کرد.

دوباره این کار را انجام داد و پشیمان شده دستش را انداخت و دو قدم از در اتاق دور شد و می‌خواست برود که در باز شد و نگاهش با نگاه او تلاقی پیدا کرد.

از چشم‌های او هم پیدا بود که تمام شب را بیدار بوده و لبخندی ناخواسته روی لب‌های کیاراد نشست و گفت:

-سلام صبح بخیر.

سر پایین انداخت و لب زد:

-صبح شما هم به‌خیر.

ببخشید می‌خواستم بهتون بگم امروز قبل از این‌که شما تشریف بیارید من از این‌جا می‌رم

ببخشید این مدت خیلی خیلی زحمت دادم و براتون دردسر درست کردم.

کیاراد ابرو در هم کشید و گفت:

-کجا می‌خوای بری؟

دوباره برگردی تو همون خونه‌ای که این بلا رو سرت آوردن؟

برای جون خودت ارزش قائل نیستی تو؟

مشکات نفسی که در سینه‌اش مانده‌بود را بع سختی تکه تکه بیرون داد و گفت:

-حقیقتش فکر می‌کنم که بیش‌تر موندن من، تو خونه شما جایز نباشه

به هر حالاینجا خانوادتون هستن و تا جایی که می‌دونم حتی اجازه ندادید خدمتکاری برای نظافت خونه بیاد، خب من یه جورایی دست و پاگیرتون کردم.

دیگه باعث زحمت نمی‌شم.

شما من رو از خانوادتون پنهان کردید، همین یعنی من مزاحمم. درک می‌کنم.

کیاراد محکم جوابش را داد:

-اگر به کسی نگفتم چون می‌خواستم تومعذب نباشی. وگرنه از کسی ترس ندارم، اصلاً همین الان بیا بریم به همه بگم که تو شاگردمی و مدتیه این‌جا زندگی می‌کنی.

اگر من به خانوادم چیزی نگفتم فقط و فقط می‌خواستم که تو راحت باشی، اگر گفتم خدمتکار نیاد و این خونه رو تمیز نکنه، به‌خاطر این بوده که نمی‌خواستم تو اذیت بشی.

پس از نظر من اشکالی نداره، تو نشستی برای خودت فکر کردی و نتیجه هم گرفتی؟

حالاام حرف رفتن می زنی و چیزاییام که می‌گی همش بهونه‌ست.

تو خودت هم می‌دونی می‌گی می‌خوای بری، چون دیشب من بهت گفتم که دوستت دارم.

بهت ابراز علاقه کردم و تو ترسیدی، تو وحشت کردی و می‌خوای فرار کنی.

اما من پشیمون نیستیم، چون خلافی نکردم.

هرچند همین چنددقیقه پیش هم که می‌خواستم در اتاقت رو بزنم خجالت می‌کشیدم و تردید داشتم ولی الان که دارم نگاهت می‌کنم می‌بینم، نه!

خجالت‌زده نیستم.

اصلاً من چرا باید از عشقم، از ابراز علاقه‌ام به تو از قلبی که برای تو لرزیده، خجالت بکشم؟ برای چی باید مواظب باشم؟

عاشق شدن گناه نیست، جرم نیست، دست خود آدم نیست و من دوستت دارم.

از این اعتراف نمی‌ترسم.

#پارت_صد_و_دوازده

هرچه‌قدر بیشتر نگاهت می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که نمی‌تونم، نمی‌تونم با قلبم مقابله کنم.

من نمی‌تونم به جنگ خودم برم.

شاید الان با خودت درگیر باشی شاید الان دودوتا چهارتای قلب و عقلت با هم جور در نیاد، اما من رابطه‌های زیادی رو از سر گذروندم، نمی‌دونم تو به عنوان یک پسر یا به عنوان یک دختر با کسی رابطه داشتی یا نه، اما من داشتم، زیاد هم داشتم و به جرات می‌تونم بگم تمام این مدتی که از شونزده سالگی تا به الانم، گذشته هیچ کدوم از کسایی که وارد زندگی‌ام شدن، مثل تو نبودن. هیچ کس مثل تو نتونسته بود احساسات من رو به قلیان در بیاره و تو تونستی این کار رو بکنی.

شاید تو خودت رو یک پسر می‌بینی و فکر نکن که من حست رو نمی‌فهمم، اما تو فقط جسمت پسره، یه جسم اشتباهی داری، برای من مهمه که روحت دختره.

پس برای من تو مشکاتی نه سالار.

و پاسخی که گرفت، تنها مردمک‌های لرزان و اشکی مشکات بود.

با جدیت ادامه داد:

-اما باشه اگر می‌خوای بری، اگر برای جون خودت ارزش قائل نیستی،برو!

اما اینو یادت بمونه که من بهت گفته بودم پا به پات میام، هر چه‌قدر طول بکشه من کنارتم، هر چه‌قدر زمان ببره من هستم.

اما اونی که نمی‌خواد تویی.

اگر از این در بری بیرون با خانوادت زندگی می‌کنی، با همون پدری که می‌خواسته تو رو بفرسته سربازی تا مرد بار بیای!

اما اگر این‌جا بمونی، من به شرفم قسم می‌خورم که تا وقتی نفس می‌کشم دست از حمایت کردنت بر نمی‌دارم یعنی تا وقتی که بتونم پا به پای تو هر مرحله‌ای که لازم باشه میام.

پس نرو، بمون.

کمی میانشان به سکوت گذشت و پرسید:

-می‌مونی؟

زبانی به لب‌های خشکیده‌اش کشید و گفت:

-می‌مونم اما، اما نمی‌دونم با چه زبونی باید ازتون تشکر کنم استاد.

لبخندی از ته دل به رویش پاشید، دست جلو برد و آرام موهای او را نوازش کرد و گفت:

-مواظب خودت باش، خداحافظ.

#پارت_صد_و_سیزده

آیه شتاب‌زده از در بیرون رفت و کتونی.هایش را بیرون انداخت.

دلار شد و در حالی که بندشان را می‌بست، پاهای کشیده‌ای را دید که سمتش می‌آیند و در همان حال با خودش زمزمه کرد:

-آقای خط اتو وارد می‌شود.

پاهای کامیار با کمی فاصله مقابلش توقف کرد و سر بالا گرفت.

کامیار را دید که طبق معمول و مثل همیشه با ابروهای گره کرده در حالی‌که عینک دودی به چشم داشت، گفت:

-دارم می‌رم فروشگاه بیا برسونمت.

چینی به بنی‌اش انداخت و گفت:

-مزاحم شما نمی‌شم، خودم میام.

کامیار نفسی گرفت و گفت:

-گفتم بیا، دارم می‌رم ماشین رو از پارکینگ بردارم.

جواب داد:

-مگه فرمان سلطنتیه؟ اطاعت نشه گردنمو می‌زنید؟

کامیار متعجب از زبان دراز او که هربار یک چشمه‌اش رو می‌شد نگاهش کرد و آیه بی‌توجه به او، سمت در پا تند کرد و گفت:

-ترجیح می‌دم خودم با اتوبوس بیام، خیلی ممنون جناب رئیس، با اجازه.

کامیار صدایش را بالا برد و گفت:

-دیرت شده، اگر دیرتر از من برسی جریمه داری. آخرین آوانس هم بهت می‌دم. اومدی اومدی نیومدی هم مهم نیست.

نچی کرد و ایستاد و کلافه نالید:

-به‌خدا که این مرد عقده‌ایه!

تمام عقده‌های دنیا از وجودش چکه می‌کنه.

سلولاش که هیچی، حتی اتم‌های وجودیشم سرشار از عقده‌ست.

یعنی عقده ای بودن رو از روی این الگو برداری کردن.

پرچم عقده‌هات بالاست ستون!

خدایا خدایا مصبتو شکر اما این کی بود؟

من چرا گیر افتادم این‌جا؟

شیطونه می‌گه سوار ماشینش بشم تف بمالم به صندلیاش.

حالا من که می‌دونم همین‌جوری‌ام بشینم قبلش هیکلمو الکل بارون می‌کنه ولی

کامیار سمت پارکینگ می‌رفت و گفت:

-انقدر عقده‌ای عقده‌ای نکن دختر جان، من گوشام تیزه.

در ضمن بی‌خود کردی بزاق دهنتو بمالی به صندلی!

و البته که الکل می‌زنم به لباسات.

وا رفته آب دهان بلعید و گفت:

-پی‌پی تو اون حلزون داخلی گوشات مَرد!

آهی کشید و دنبال کامیار به راه افتاد.

#پارت_صد_و_چهارده

نسرین دخترش را بوسید و رو به ارسلان گفت:

-ارسلان جان، مواظبش باشیا، داروهاشو سروقت بخوره، حواست به غذا خوردنش باشه.

این چند روز تا قبل از عمل به تو سپردمش. ببین دلم پیششه منتها چون قراره شما جوونا با هم برید دنبالتون نمیام.

-چشم زن‌عمو، خیالتون تخت.

کیمیا جلو رفت و خودش را برای مادرش لوس کرد و گفت:

-مامان جان از وقتی بیدار شدیم ده بار اینا رو گفتی!

به خدا مواظبم خودم، بچه نیستم که منو می‌سپری دست ارسلان.

ارسلان دستی دور کمر او حلقه کرد و گفت:

-عزیزم تو صد سالت هم بشه باز برای من بچه‌ای.

کیمیا لب ورچید و متعجب نگاهش کرد و گفت:

-این حرفیه که پدر و مادرا به بچه هاشون میزنن!

ارسلان بدونه خجالت از این‌که بقیه نگاهش می‌کنند، گونه‌ی او را بوسید و گفت:

-بچه بچه‌ست دیگه.

خداحافظی کردند و سمت ماشین ها رفتند.

****

با خودش زمزمه کرد:

-بوی بیمارستان می‌دم!

هیکلم هنوز بوی الکل می‌ده.

با اسپری چند منظوره و دستمالی در دست سمت دفتر مدیریت رفت.

نگاهی حرصی به کامیار انداخت و چندضربه به در شیشه‌ای زد.

چهره کلافه‌ی کامیار را دید و با خودش گفت:

-این‌که کلاً مدلشه، هیچ وقت در حالت نرمال نیست. درواقع شاید حالت نرمالش همین‌طور آنرماله!

کامیار سر بالا گرفت و اشاره کرد که داخل شود.

اسپری را روی شیشه میز مهمان ها پاشید و یک نگاهی هم سمت اک انداخت که آرام با خودش زمزمه می کرد:

-لعنت بهت ارسلان که این مدت نبودی، معلوم نیست بابا و عمو چی‌کار کردن که هیچ‌کدوم از اینا با هم نمی‌خونه!

ایه راست ایستاد و گفت:

-ببخشید یعنی چی که با هم مطابقت ندارن.

نگاهی به او کرد و گفت:

-شما کارتو انجام بده خانوم تقوی.

اما او نزدیک میز رفت و دستش را دراز کرد و گفت:

-می‌شه یه نگاهی به برگه هایی که دستتونه بندازم، صفحه‌ی لپتاپتونم برگردونید رو به من.

کامیار پوزخندی زد و گفت:

-نه لازم نیست شما کمکی به من بکنی.

من خودم یک ساعت و نیمه روش تمرکز کردم.

خیره‌ی کامیار گفت:

-حالا بذارید منم یه نگاه‌بندازم، آقا ارسلان که پول جابه‌جا نکرده، یا باباتون حسابارو دست کاری نکرده، عموتونم همین‌طور!

-منم همچین حرفی نزدم.

-خب پس اجازه بدید من یه نگاه به این حسابا بندازم.

خودش خم شد و برگه‌ها را از دست او قاپید و لپ‌تاپ را هم سمت خودش چرخاند.

نیم ساعت همان‌طور ایستاده خم روی مسز بود و کامیار تمام مدت با دقت به او نگاه می کرد که در حال بررسی بود.

سی دقیقه بعد که کمرش را راست کرد و برگ‌ها را سمت او هول داد و گفت:

-این مجموعه خریدها، این مجموع فروش های کلی و این هم مجموع فروشهای جزئی و این سود حاصل از فروش.

چهار مورد مرجوعی به کارخونه هم بوده که فکر کنم حساب نکردید.

کامیار با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت:

-اینارو الان خودت حساب کردی؟

سر تکان داد و گفت:

-نه، روح پدربزرگ مرحومم.

کامیار جدی نگاهش کرد.

-چی خوندی؟

لبخندی تلخ زد.

-دبیرستان رشته‌ام حسابداری اما خب نتونستم کنکور بدم.

کامیار سر تکان داد.

آیه دستمال و محلول چندمنظوره را برداشت و درحالی‌که بیرون می‌رفت، با خنده‌ای که در صدایش هویدا بود گفت:

-کاری داشتید بهم بگید، فکر کنم تا نبود آقاارسلان اذیت بشید، گویا هوش ریاضیتون خیلی ضعیفه جناب کامروا.

لبخند دندان‌نمایی که زد از نگاه او دور نماند و چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت.

#پارت_صد_و_پانزده

در دفتر اساتید نشسته‌بود و همان‌طور که انگشت اشاره‌ای را روی لبه‌ی فنجانش می‌کشید فکرش مشغول او بود.

ناخواسته لبخندی روی لب‌هایش نشست.

مجیدی، یکی از همکارهایش، آرام با آرنجش ضربه‌ای به او زد.

به خودش آمد و سر سمت او چرخاند که مجیدی با لبخندی پرشیطنت گفت:

-چندوقته خیلی تو فکری کامروا، خبراییه؟

تک لبخندی زد و جواب داد:

-نه بابا، چه

هنوز جمله‌اش را کامل نکرده‌بود که در دفتر به ضرب باز شد و بلافاصله صدای فریاد مردی میانسال بلند شد.

-کامروای بی‌ناموس کدومتونه؟

دانشگاهه این خراب شده که هر ع*ن بی‌شرفی رو می‌کنید استاد؟

مرد داد و هوار می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت.

یکی دو نفر جلو رفتند و سعی داشتند آرامش کنند اما شاکی بود، گوشش صدای هیچ کدامشان را نمی‌شنید.

دوباره هوار کشید:

-اون کامروای بی همه چیز عوضی کیه؟

کیاراد تا آن لحظه مات و شوکه بود، سنگینی نگاه بقیه را روی خودش حس کرد و مرد داد زد:

-اون بی‌آبرویی که پسر منو دزدیده کامرواس!

پس پدر مشکات بود.
نگاه‌ها بیش‌تر رنگ تعجب گرفت، نفس حبس شده‌اش را رها کرد و دست و پای کرخت شده‌اش را جمع.
زیر آن نگاه‌ها، ایستادن سخت بود اما ایستاد و سمت او رفت.

پس از روزی که مقابل مسئولین حراست از مشکات دفاع کرده‌بود، تا مدت‌ها حرفش بین دانشجوها می‌پیچید و حالا اگر حرف او را تکذیب نمی‌کرد، اوضاع زیادی پیچیده می‌شد.

این‌که چه انگ‌هایی به خودش می‌چسباندند و درنهایت ممکن بود چه بلایی سرش بیاورند برایش مهم نبود، ترسش برای مشکات بود.

مقابل او ایستاد و لب زد:

-بنده کامروا هستم جناب، اما اصلاً شما رو نمی‌شناسم، حتی نمی‌دونم منظورتون از این حرف‌ها

با ضرب سیلی‌ای که به گونه‌اش نواخته شد، حرف در دهانش ماسید و پدر مشکات یقه‌اش را گرفت.

فرصت دفاع را هم نداشت و او بی‌وقفه در صورتش فریاد می‌کشید و بد و بیراه بارش می‌کرد.

-که نمی‌شناسی مرتیکه، نه؟ من خردمندم، بابای سالار. دِ آخه پفیوز، بی پدر و مادر، از هرکی پرسیدم گفتن تو با پسر من سَر و سِر داری، چی‌کارش کردی مردکِ...

دو مامور حراست داخل شدند و سعی کردند او را از کیاراد که با دست مشت شده‌اش جای جای صورت او را هدف گرفته‌بود، جدا کنند.

بلبشویی بر پا شده‌بود، نگاه کیاراد همان لحظه به چشم‌های پرحرف رئیس دانشگاه افتاد.

خردمند را عقب کشیدند و حینی که سعی داشتند بیرون بفرستندش، انگشتش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

-ببین، این‌جا زورم بهت نرسید، اما میام، میام و دمار از روزگار تو و اون ولد چموش خودم درمیارم، حالا صبر کن.

#پارت_صد_و_شانزده

آقای کریمی، رئیس دانشگاه اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت:

-بشین.

کیاراد نشست و او جعبه‌ی دستمال کاغذی و کیسه‌ی یخی که آبدارچی آورده بود را سمتش هول داد.

تشکر آرام و زیرلبی کرد و دستمال را روی بینی‌اش گذاشت و یخ را هم زیر چشمش.
نگاه خیره‌ی کریمی آزارش می‌داد.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد، عینک فرم مستطیلی‌اش را بالاتر داد و با جدیت لب زد:

-قضیه چیه کامروا؟

نگاه بالا آورد و جواب داد:

-قضیه‌ای نیست آقای کریمی.

پوزخندی معنادار زد و گفت:

-حرف‌هایی که سری قبل زدم رو یادته؟

فشار انشگتانش را دور کیسه‌ی یخ بیش‌تر کرد و چیزی نگفت.

کریمی گفت:

-اگر تو یادت رفته، ولی من واو به واو چیزهایی که گفتم رو یادمه.

بهت گفتم به عنوان یک نصیحت درنظر بگیریش، گفتم خودتو درگیر دانشجوهات نکنی.

گفتم تو یکی از بهترین اساتید دانشکده‌ی حقوقی، پس برای خودت حاشیه نساز.

گفتم و تاکید کردم خصوصاً با کسی مثل خردمند که شرایط خاصی هم داره نباش.

گفتم یا نه کامروا؟!

عصبانیتش را کنترل کرد و جواب داد:

-بله فرموده بودید.

-پس چرا گوش نکردی؟

سر تکان داد.

-من با خردمند ارتباطی ندارم آقای کریمی.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

-اگر با بنده امری ندارید از حضورتون مرخص بشم، کلاس دارم.

کریمی در جوابش گفت:

-این‌که باهاش ارتباط داری رو دیگه کاری ندارم، اما این که جنجال رابطه‌ات با یه دانشجوی پسر این‌جا، توی محل کارت، سر و صدا به پا کنه، باعث می‌شه دیگه نخوام نصیحت دوستانه‌ای بهت بکنم و طبق وظایف شغلی‌ام عمل کنم.

نمی‌خواست بحث کند، نهایتش را می‌دید و از نهایتش هم ابایی نداشت و قلبش می‌گفت مشکات ارزشش را دارد، ارزش این‌که حالا حالاها باید کفش آهنین به پا کند و به جنگ همه برود را دارد.

ایستاد و یخ را روی میز گذاشت.

سر تکان داد و لب زد:

-ممنونم ازتون، بااجازه.

#پارت_صد_و_هفده

کیارش نفس نفس می‌زد، می‌دانست خواب است، می‌دانست کابوس است، اما نمی‌توانست وحشت نکند! چیزی در گلویش سنگینی می‌کرد.

یک صورت ظریف را می‌دید با لبخندی معصومانه و زیبا.

بعد صدای فریاد بلندی که کمک می‌خواست در گوشش اکو می‌شد.

فضا باز بود، در هوای آزاد بودند، همه جا زیبا بود و برخلاف زیبایی‌اش پر از سیاهی بود!

می‌چرخید و مثل همیشه، به این قسمت خوابش که می‌رسید، صورت خندان برادرش را می‌دید.

کامیار را می‌دید که می‌خندید و نفس کیارش بالا نمی‌آمد.

با تکان دستی و شنیدن نامش، وحشت‌زده چشم باز کرد.

نوید بالای سرش ایستاده بود.

نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت و فشرد.

نوید کنارش نشست، در بطری را باز کرد و آن را سمتش گرفت و گفت:

-خواب بد می‌دیدی؟

بدون این‌که چیزی بگوید بطری آب را گرفت و یک نفس تا تهش را سر کشید.

-چرا توی رخت‌کن خوابیدی؟

عرق‌های درشت روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

-دیشب خوب نخوابیدم، بچه‌ها اومدن؟

-اوهوم، بیا برنامه‌ی این دوتا جدیدا رو بده.

حوله‌اش را از داخل کمد برداشت و گفت:

-اکی، قبلش می‌رم دوش بگیرم، خیلی عرق کردم.

داخل حمام شد و آب سرد را باز کرد.

دندان‌هایش را بر هم فشار داد و مشتش را محکم به دیوار کوبید و نالید:

-لعنتی، لعنتی، لعنتیِ نکبت.

دستش که درد گرفت، آرام سر خورد و روی زمین زیر دوش نشست و موهای بلندش را از ته کشید و نالید:

-ازت متنفرم.

#پارت_صد_و_هجده

-دارم می‌رم، بیا برسونمت.

آیه نشسته پشت میز سالن غذاخوری کوچکی که برای کارمندان فروشگاه بود، متعجب سر بالا گرفت. اطرافش را نگاه کرد و بعد خیره به کامیار گفت:

-با منید؟

کامیار دست در جیب‌هایش فرو برد و نگاهی عاقل اندر سفیه حواله‌اش کرد.

-جز تو کسی این‌جاست؟

آیه قاشقش را پر کرد و در دهانش گذاشت.

آن را که بلعید سر تکان داد.

-نه نیست، خیلی ممنون شما تشریف ببرید خودم میام.

کامیار اخم کرد و اشاره‌ای به ظرف غذای مقابل او کرد.

-الان تازه داری ناهار می‌خوری؟!

معده‌ات داغون می‌شه.

مشغول غذایش بود و بدون نگاه کردن به کامیار گفت:

-کار داشتم نتونستم سروقت بخورم.

خشک جواب داد:

-منتظر می‌مونم غذات رو بخوری بریم.

چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

-گفتم که زحمت نمی‌دم، خودم میام.

اگر موقع برگشتن دیرم هم بشه جریمه ندارم جناب کامروا.

کامیار چشم تنگ کرد و پرسید:

-حالا چرا مثلاً؟!

-چون بهم الکل می‌زنید.

لبخندی که بی‌دلیل می‌خواست روی لب‌هایش را بنشیند را پس زد و گفت:

-به خودمم می‌زنم.

لبخندی تصنعی زد.

-به هرحال ممنونم، خودم میام.

انتظار داشت کامیار بیش‌تر اصرار کند، اما او که بدون حرف بیرون رفت، آیه با خودش لب زد:

-واقعاً که، ابله نمی‌گه یه دختر جوون این ساعت باید با مترو و اتوبوس برگرده؟

اون ماشین سگ صاحاب تک سرنشین می‌ره، می‌میره منم ببره؟

کامیار سرش را داخل آورد و مردمک‌های آیه گشاد شد.

-داشتم می‌گفتم به سلامت برید.

-همین امروز صبح نگفتم گوشام تیزه؟

آیه دو انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت تا خنده‌اش پیدا نشود و گفت:

-آهان بله درسته، یعنی نمی‌شه جمع و جورش کنم؟ همه رو شنیدید؟

هوم آرامی از بین لب‌هایش خارج شد و گفت:

-تو پارکینگ منتظرتم خانوم جوون، با مترو و اتوبوس برنگرد، برای سگ صاحابم بعداً جوابتو می‌دم.

#پارت_صد_و_نوزده

ارغوان در ایوان نشسته‌بود.

ارمغان با دو فنجان چای کنارش رفت، سینی را سمت او گرفت و خودش دست روی شکم و کمرش گذاشت و به آرامی نشست.

ارغوان فنجان چای داغ را به لب‌هایش چسباند و لب زد:

-مرسی

ارمغان دست دور گردن خواهر کوچک‌ترش انداخت و گفت:

-نوش‌جان.

ارغوان سمتش چرخید و گفت:

-اومدی نصیحتم کنی؟ اگر آره که باید بگم اصلاً حوصله ندارم.

لبخندی به او زد و گفت:

-ارغوان من فقط می خوام باهات حرف بزنم، می‌خوام حرفات رو بشنوم نمی‌خوام خیلی ناعادلانه قضاوتت کنم.

پوزخندی زد.

-یعنی این چندروزه قضاوتم نکردی؟ باور کنم؟!

نفسی گرفت و گفت:

-عزیزدلم، من فقط خیلی گیجم، گاهی حتی فکر می‌کنم چیزی که دیدم واقعی نبوده.

با بغض گفت:

-اما واقعیه.

دست ارغوان را گرفت و گفت:

-ارغوان جان تو اگر کیارش رو دوست داشتی پس چرا با کامیار نامزد کردی؟

خودت فکر نمی‌کنی که این یه ظلم بزرگ در حق کامیار بود؟

کامیار برام خیلی عزیزه، ما و بچه‌های عمو کامران باهم بزرگ شدیم، مثل ارسلان دوستش دارم و بخوام منصفانه بگم تو واقعاً در حقش بد کردی.

دوستش نداشتی چرا اون مراسم نامزدی احمقانه رو گرفتی؟

کیارش رو دوست داشتی، چرا کامیار رو بازی دادی؟

ارغوان همچنان سکوت کرده بود که ارمغان لب زد:

-خواهری من نمی‌خوام بهت بگم چی‌کار بکن و چی‌کار نکن اما اگر من جای تو بودم، یا این رابطه‌ی از بیخ غلط رو با کارش تموم می‌کردم و به زندگی‌ای که خودم انتخابش کردم، به کامیاری که جواب مثبت دادم فکر می‌کردم، یا این‌که اگر نمی‌تونستم کامیار رو تحمل کنم و وقتی کنارش بودم بهش خیانت می‌کردم و هم‌زمان با برادرش بودم، همه چی رو تموم می‌کردم.

بهش فکر کن ارغوان، کیارش پسر عموی‌ماست و وای از روزی که این قضیه یک‌جا درز پیدا کنه، خانوادمون از هم می‌پاشه.

عزیزدلم اگر می خوای با کیارش باشی، نمی‌تونی کنار کامیار بمونی.

تو نمی‌تونی هردوشون رو هم‌زمان داشته باشی.

ارغوان با چشم های پر از اشک سمت خواهرش چرخید و جواب داد:

-فکر کردی خودم نمی‌دونم؟

من دارم روانی می‌شم، من خودم دنبال یه بهونه‌ام که با کامیار به هم بزنم.

هزار بار از خودم پرسیدم که چرا قبل از نامزدی این‌کار رو نکردم، چرا طمع اون زمین بی‌صاحب لعنتی که کیارش داشت مانعم شد؟

چرا سعی کردم به کامیار نزدیک بشم و باهاش خوب رفتار کردم؟

حالا که این صیغه‌ی محرمیت مزخرف بینمون خونده شده، می‌فهمم نمی‌تونم وقتی کنار کامیارم به کیارش فکر نکنم!

فکر کردی خودم احساس کثیف بودن ندارم؟

به خدا دارم ارمغان!

ارمغان چشم هایش را بست و گفت:

-یه سوال ازت دارم، تو مطمئنی حسی که به کیارش داری رو اون هم متقابلاً بهت داره؟

یعنی می‌گم بیا از دید کیارش نگاه کنیم.

اون حاضره دختری رو که سه سال به نامزدش خیانت کرده رو بپذیره؟

برای کیارش تضمینی وجود داره که بعدها به اون هم خیانت نکنی؟

به فرض اینکه همه موانع سر راهت رو کنار زدی و به فرض مثال بهش رسیدی، تو مطمئنی می‌تونی با کیارش خوشبخت بشی؟

جواب داد:

-من نمی‌دونم کیارش چه حسی داره اما از احساس خودم مطمئنم.

درضمن کدوم رابطه‌ای رو می‌شناسی که بشه پیشاپیش از خوشبختی و آرامشش مطمئن شد؟

-نمی‌دونم قراره چی‌کار کنی اما نذار تا وقتی اسم کامیار روته کسی از این افتضاح بویی ببره، به‌خاطر خودت نذار ارغوان.

#پارت_صد_و_بیست

ارسلان دست زیر چانه زده‌بود و خیره‌ی صورت کیمیا بود .

گاهی که این‌طور به او زل می‌زد، دلش هُری پایین می‌ریخت.

وحشت می‌کرد که مبادا روزی، اتفاقی برای کیمیا بیفتد! بعد به افکارش لعنت می‌فرستاد، حتی تصور دنیای بدون او هم می‌توانست به جنون بکشاندش.

کیمیا با چشم‌های بسته لبخندی زد و گفت:

-تا کی می‌خوای نگاهم کنی؟

خنده‌ی مردانه‌ای در گلو کرد و آرام موهایش را نوازش کرد و گفت:

-فکر کردم خوابی.

-نه، بیدارم.

-می‌دونی اگه تا آخر عمرم بهت نگاه کنم سیر نمی‌شم؟

کیمیا خندید و صورتش را مثل یک بچه گربه به قفسه‌ی سینه‌ی او مالید و گفت:

-می‌دونی منم دوست دارم تا آخر عمر تو بغلت باشم؟

نهایت دنیا برای من همین‌جا خلاصه می‌شه.

روی موهای کیمیا را بوسه زد و چشم بست و عمیق عطرش را نفس کشید.

******

در آیینه‌ی آفتاب‌گیر ماشین، نگاهی به صورتش انداخت.

زیر چشم راستش کبود بود.

گونه‌ی چپش و یک سمت لبش هم متورم بود.

دست سنگینی داشت و با تصور این‌که این دست را روی مشکات هم بلند کرده‌بوده، قلبش در هم فشرده شد.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

سمت فروشگاه بزرگ لباس زنانه رفت و با خودش فکر کرد باید از یک‌جایی شروع کنند.

شومیز آستین حلقه‌ای نارنجی و گل‌دار دخترانه و شلوار جین کوتاه و صندل‌های هم‌رنگ شومیز که پشت ویترین با آن ست کرده‌بودند چشمش را گرفت، به نظرش آن لباس به مشکات می‌آمد.

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

از ماشین پایین رفت، می‌خواست از کامیار تشکر کند اما نگاهش رنگ عصبانیت گرفت و تند توپید:

-آقاکامیار قبل از این‌که سوار بشم ضدعفونی شدم، حالا که پیاده شدم دوباره صندلی‌های ماشین رو الکل می‌زنی؟

واقعا بهم برخورد! کک ندارم که! گفتم خودم میام برای همین کارات بود!

کامیار راست ایستاد و گفت:

-من نگفتم کک داری، صندلی خودمم ضدعفونی کردم.

آیه شانه بالا انداخت، پشت چشمی نازک کرد و درحالی‌که سمت خروجی پارکینگ می‌رفت، ادای او را در آورد.

کامیار صدایش زد:

-خانومِ آیه خانوم.

سمتش چرخید.

-فرمایشتون چیه آقا کامیار؟

کنجکاو لب زد:

-ببینم، من چرا توی فروشگاه آقای کامروواام و با فعل دوم شخص جمع خطاب می‌شم اما توی خونه می‌شم آقاکامیار و مفرد خطاب می‌شم؟!

چشم تنگ کرد و گفت:

-چون اون‌جا شما رئیسی، مجبورم! این‌جا اجباری نیست، همین‌طوری راحتم!

شب‌خوش.

ابروهای کامیار از صراحت کلام او بالا پرید و آیه چند قدم دیگر رفت که او صدایش زد:

-آیه.

این‌بار با اخم چرخید و گفت:

-خوبه منم بگم بله کامیار؟

آیه نه و آیه خانوم!

کامیار خشک نگاهش کرد و گفت:

-باشه، آیه خانوم

لبخندی پیروزمندانه زد:

-حالا فرمایش؟

کمی خیره‌ی دخترک تخس شد و با خودش فکر کرد چه‌قدر دوست دارد یک‌بار زبانش را بچیند و گفت:

-بابت کمکی که توی حساب کتابا کردی ممنونم.

لبخندش دندان‌نما شد و شانه بالا انداخت.

-خواهش می‌کنم، فعلاً.

عقب عقبی راه رفت و انگشت اشاره‌اش را تکان داد و با جدیت گفت:

-فرداام افتخار می‌دم و باهات میام، به شرطی که باهام مثل یه موش کثیف برخورد نکنی!

کامیار این‌بار واقعاً جا خورد.

"این یه الف بچه زیادی پرروئه، نیست؟" !

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

کیاراد به خانه برگشته‌بود، پاکتِ دو دست لباسی که برای مشکات خریده‌بود در دستش بود.
سمت ساختمان می‌رفت که با دیدن شیدا متعجب و عصبانی شد.

با آن وضعیت صورت زخم و متورم شده‌ای که داشت، حتی نمی‌خواست به دیدن پدر و مادرش هم برود و شیدا، شیدا آخرین نفری بود که می‌خواست ببیندش.

-سلام، خسته نباشی.

جلوتر رفت و به اجبار سعی کرد طرح لبخندی به صورتش بدهد.

جواب داد:

-ممنونم، فکر می‌کردم برگشتید تبریز.

می‌دانست که برنگشته‌اند، فقط قصد داشت بگوید که چندان پیگیر ماندن یا رفتنشان نبوده.

شیدا به جای پاسخ به جمله‌ی او فاصله‌شان را کم‌تر کرد و متعجب و ترسیده گفت:

-وای کیاراد، صورتت چی شده؟

کیاراد با کلافگی موهای خرمایی‌اش را عقب داد و پچ زد:

-چیز خاصی نیست.

شیدا دست جلو برد و او ناخوادآگاه صورتش را عقب کشید.

شیدا دست روی هوا مانده‌اش را جمع کرد و لب زد:

-نمی‌دونستم وکلای پایه یک هم اهل دعوا هستن و ممکنه بزن بهادر باشن.

دست پشت گردنش کشید.

-اتفاق بود.

او نفسی گرفت و انگار هرچه تلاش داشت سر حرف را باز کند موفق نمی‌شد و کیاراد سخن کوتاه می‌کرد.

سکوتی چندثانیه‌ای بینشان برقرار شد که شیدا گفت:

-وقت داری یه‌کم قدم بزنیم، حرف بزنیم و

میان حرف او پرید:

-معذرت می‌خوام شیداجان اما خسته‌ام، می‌خوام برم استراحت کنم.

ماتش برد، پس عمه‌اش بیخودی امید واهی به او داده‌بود.

سرش را تکان داد.

-باشه، درک می‌کنم.

اشاره‌ای به پاکت در دستش کرد و گفت:

-خرید کردی؟

کیاراد رد نگاهش را گرفت و زبانی روی لب‌هایش کشید.

-آره، لباس احتیاج داشتم.

-مبارک باشه، مزاحمت نمی‌شم.

خندید و ادامه داد:

-گفتی خسته‌ای پس دعوتم نمی‌کنی توی خونه‌ات که باهم چایی هم بخوریم.

کیاراد هم متقابلاً لبخندی کج و کوله زد.

-شرمنده، شبت به‌خیر.

منتظر نماند تا پاسخی بگیرد، دو سه قدم بیش‌تر برنداشته بود، نفهمید آن شاخه لعنتی درخت انگور چرا آن‌قدر پایین آمده که به دسته‌ی پاکتش گیر کرد و پیش از این که بتواند مانع سرازیر شدن آن شود، چند

تک لباسی که برای مشکات خریده بود، پیش چشم‌های شیدا روی زمین افتاد.

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

شیدا نگاهش را بین لباس‌ها و او جابه‌جا کرد.

کیاراد بدون این‌که چیزی را به روی خودش بیاورد، خم شد و لباس‌ها را در پاکت گذاشت و رو به شیدا لب زد:

-فعلاً.

اما چیزی در گلوی شیدا بالا و پایین شد.

چشم‌هایش به جای خالی او ماند و چنگ به گلویش زد

تا نفسش راحت‌تر بالا بیاید.

پوست لبش را میان دندان‌هایش گرفت و آن‌قدر کشید

تا به سوزش بیفتد.

خودش را نمی‌دید اما می‌دانست قطعاً سفیدی

چشم‌هایش به سرخی خون شده.

راه رفتن برایش مثل جان کندن بود اما چرخید و قدم

برداشت، اول آرام رفت و بعد سمت عمارت اصلی

دوید.

اول آرام اشک ریخت و بعد هق هق کرد.

در باز بود، داخل شد و وقتی دید کسی آن اطراف نیست، سمت پله‌ها دوید تا وسایلش را جمع کند و هرچه زودتر برود.

آن حس نکبت پس زده شدن داشت به جنون می‌کشاندش.

ناگهان نسرین را مقابل خودش دید و سر بالا گرفت.

او با چشم‌های ترسیده به برادرزاده‌اش نگاه کرد و گفت:

-وای خدا مرگم بده، چرا گریه کردی عزیزدل عمه؟

هق هق ساکت شده‌اش دوباره اوج گرفت و دنبال یک شانه بود که سر رویش بگذارد که خودش را در آغوش عمه‌اش انداخت و نالید:

-عمه، عمه، عمه نسرین، من که می‌خواستم برم، چرا همون روز نذاشتی؟

نسرین او را از خودش جدا کرد و گفت:

-چی شده دورت بگردم؟

اشک‌هایش را پاک کرد و بریده بریده گفت:

-کیا...کیاراد...کیاراد...خب...منو...نمی‌خواد عمه، من، من آویزون زندگی‌اش شدم.

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

هرچه نسرین اصرار داشت بگوید که اشتباه شده، که چهار تکه لباس چیزی را اثبات نمی‌کند، نتوانست مانع او شود.

هق هق می‌کرد و لباس‌هایش را نامرتب در چمدان می‌چپاند.

نسرین جلو رفت و لباس را از او گرفت اما گفت:

-عمه‌جان زوری که نیست، تا الان هم سرم رو مثل کبک کردم زیر برف تا نبینم چه‌قدر بهم بی‌علاقه‌ست، من اونی‌ام که از وقتی خودم رو شناختم عاشقش بودم اما از قرار معلوم کیاراد اصلاً من رو نمی‌بینه.

نسرین ملتماسانه گفت:

-نگو عمه دورت بگرده، نگو گوزل قیزیم.

چانه‌اش لرزید و باری دیگر شماره‌ی موبایل پدرش را گرفت.

نسرین با بغض التماس کرد:

-حداقل به بابات این‌جوری نگو.

سر تکان داد و بینی‌اش را بالا کشید و وقتی پدرش جواب داد گفت:

-بابا شما کی از خونه‌ی خاله میاید؟

من یه کار فوری برام پیش اومده باید برم.

مجبور شدم اولین بلیطی که به تبریز بود رو بگیرم.

بلیط هواپیما نبود با اتوبوس می‌رم.

حتی اجازه نمی‌داد پدرش درست سوال بپرسد و جوابی بدهد.

فقط می‌خواست قانعشان کند و توجیهی برای رفتنش داشته‌باشد.

کمی بعد که با چمدانش پایین رفت، رو به سحر که کنجکاو نگاهشان می‌کرد گفت:

-می‌شه برام آژانس بگیری سحرجون؟

نسرین برای آخرین بار گفت:

-حالا تو بمون، من خودم ته و توش رو درمیارم، کیاراد تو رو ول نمی‌کنه بره بچسبه به یکی دیگه، به یه غریبه.

پوزخندش تلخ و پر از درد بود.

دسته‌ی چمدانش را بالا کشید و گفت:

-از طرف من از عمو کامران خداحافظی کنید عمه، ببخشید این مدت خیلی زحمت دادیم.

منتظر پاسخ نماند و بیرون رفت.

دایه از سر سجاده بلند شد و با چادر نماز مقابل نسرین رفت و گفت:

-دخترِ جواد چش بود نسرین؟

نسرین فقط سر تکان داد و وا رفته روی نزدیک‌ترین مبل نشست و اشک‌هایش سرازیر شد.

سحر فوراً با لیوانی آب سمتش رفت.

می‌خواست تلفن را بردارد و به کیاراد بگوید فوراً به عمارت اصلی بیاید اما دستش را به دستگیره‌ی مبل گرفت و فکر کرد بهتر است خودش به آن‌جا برود و سر و گوشی آب بدهد.

وارد باغ شد اما با صدای کوبیده شدن بلند در آهنی ماتش برد و عمو رجب را دید که سمت در می‌دوید و می‌گفت:

-آروم، اومدم باباجان، یواش‌تر.

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

کیاراد داخل شد و نگاهش را یک دور در خانه چرخاند.

جلوتر رفت و او را ایستاده کنار اجاق گاز دید.

ابروهایش بالا پرید و در گلو خندید و گفت:

-مشکات خانوم در چه حاله؟

آخه با اون دست و پای گچ گرفته شده کی انتظار داره عزیزم؟

مشکات با شنیدن جملات پرمحبتش و کلمه‌ی عزیزم مرد و زنده شد، لب گزید و با لبخندی پر از شرم، سر

سمتش چرخاند و فقط سینِ سلام از دهانش خارج شد که با دیدن صورت کبود و متورم کیاراد، هینی کشید و قاشق چوبی از دستش سر خورد، بیرون دوید و ترسیده گفت:

-وای استاد، چی شده؟

چرا این‌جوری

کیاراد پاکت‌ها را روی زمین گذاشت و با در آغوش کشیدن ناگهانی‌اش مجال حرف زدن را از او گرفت و با بوسه‌ای که روی پیشانی‌اش نشاند، عملاً او را لال کرد.

دست دور کمر او حلقه کرد و لب زد :

-چیزی نشده، شلوغش نکن.

اما او معذب شده فاصله گرفت و با مِن و مِن گفت:

-استاد دعوا کردید؟

کیاراد لبخند زد و خیره نگاهش کرد و او با شک و تردید، درحالی‌که وحشت‌زده شده‌بود گفت:

-استاد، نکنه بابام

کیاراد باز هم جوابی نداد و با ابرو اشاره به پاکت‌های روی زمین کرد و گفت:

-قابلت رو نداره، اگر خواستی، تنت کن ببین دوستشون داری یا نه؟!

حالا دیگر مطمئن بود جای کبودی‌های روی صورت او کار پدرش است که دست روی دهانش گذاشت و با بغض و خجالت و صدایی لرزان گفت:

-استاد من، من واقعاً شرمنده‌ام، من اصلاً نمی‌دونم باید، باید چی بگم، من

خم شد و آرام گونه‌ی او را بوسید و گفت:

-ببخشید اگر لباس‌هات خاکی شده، افتادن روی زمین بپوش توی تنت ببینم.

جای بوسه‌اش روی گونه‌ی مشکات آتش گرفته‌بود. سمت اتاق رفت و مشکات با گریه صدایش زد:

-آقا کیاراد، بابام

درحالی‌که دلش برای شنیدن اسمش از زبان او قنج رفته بود، گفت:

-درموردش حرف نزن، غذات سوخت مشکات.

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

نسرین خیره به دری که باز شد و مردی که با داد و هوار داخل باغ آمد، مانده‌بود.

فریاد می‌کشید:

-کجاست اون کیاراد کامروای بی‌ناموس؟

کجاست اون مرتیکه‌ی کثافت بی آبرو؟

بگید بیاد بیرون!

عمورجب سعی داشت جلویش را بگیرد و مانعش شود اما حریفش نمی‌شد.

مردِ پیش رویش آن‌قدر خشمگین بود که هیچ‌کس را مقابل خودش نبیند و صدای هیچ‌کس را نشنود و کم‌ترین چیزی که برایش اهمیت داشت، صدای پیرمردی بود که می‌گفت:

-ساکت آقا، ما این‌جا آبرو داریم.

این خانواده، خانواده‌ی با آبروی‌ان، می‌فهمی در مورد کی حرف می‌زنی؟ چی داری می‌گی؟

چرا به آقا کیاراد بد و بیراه می‌گی؟

نسرین ماتش برده بود، لب‌هایش خشک شده‌بود و جان نه فقط از پاهایش بلکه داشت از تمام تنش بیرون می‌زد.

نفسش سنگین شده‌بود و به این فکر می‌کرد که چرا کامران و کرامت این موقع شب را برای پیاده‌روی انتخاب کرده‌اند؟

کامیار تازه از حمام بیرون آمده بود، پنجره‌های سالن پذیرایی و آشپزخانه را باز کرد تا هوای خانه کمی عوض شود.

با شنیدن صدای داد و هوارهایی که می‌آمد متعجب شد.

حوله را از تنش بیرون آورد و لباس هایش را پوشید و با خودش فکر کرد شاید صدا از کوچه‌ی پشتی‌ست.

روی کاناپه نشست و کنترل تلویزیون را به دست گرفت اما صدای فریاد در گوشش، بلندتر شد.

مردی نام کیاراد را صدا می‌زد، در یک لحظه قلبش شروع به تند تپیدن کرد و فوراً از خانه‌اش بیرون رفت، پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و وقتی به باغ رسید و مردی که آن‌جا ایستاده و هوار می‌کشید را دید، مطمئن شد!

راهی که آمده بود را دوباره برگشت از پله ها بالا رفت و در طبقه‌ی دوم، پشت سر هم به در خانه کیاراد ضربه زد.

خودِ کیاراد بود که در را باز کرد و با باز شدن در تازه متوجه صداها شد.

صدای آشنای مردی که گفته‌بود پیدایش می‌کند.

کامیار با یک نگاه فهمید چه بر سر صورت او آمده و فقط گفت:

-ببرش تو خونه‌ی من و بگو همون‌جا بمونه، خودتم دنبالم بیا بریم این یارو رو جمع کنیم.

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

نگاه ترسیده‌ی مشکات قلبش را به درد آورد اما مچ دست سالمش را گرفت و گفت:

-بیا برو خونه‌ی کامیار، توی اتاق کوچیکه بمون در هم از داخل قفل کن، بابات بره خودم میام دنبالت.

پشت سر آن دو برادر به طبقه‌ی پایین کشیده‌شد. خیالشان که از بابت مشکات راحت شد، پا تند کردند و سمت باغ دویدند.

صدای فریادهای پدر او با دیدن کیاراد بالاتر هم رفت و شروع کرد به فحاشی کردن.

کامیار کنار گوش برادر کوچک‌ترش گفت:

-هر چی که بگه تو چیزی رو گردن نمی‌گیری !

او نامحسوس سرش را تکان داد.

-هی مرتیکه‌ی دزدناموس کتکی که امروز خوردی برات بس نبود؟

صابر و آیه هم با شنیدن صدای بلند او از سوئیتشان بیرون آمده بودند.

سحر و مژگان هم ترسیده از عمارت اصلی خارج شده بودند.

دایه هم عصا زنان در حالی که چنگ بر صورت می‌انداخت و زیر لب صحبت می‌کرد و می‌گفت:

-آی الله رحم کن

سمت در رفت.

کامیار پیش دستی کرد و پیش از اینکه کیاراد چیزی بگوید، دستش را بلند کرد و صدایش را هم بالا برد و گفت:

-چه خبره آقا؟ عمورجب یه زنگ بزن به پلیس بزن، ببینم چی میگه ایشون؟ سرشو انداخته پایین و اومده تو.

مگه این‌جا بی‌صاحبه که صداتو انداختی توی سرت آقا؟ از موی سفیدت خجالت بکش که بی‌مورد داری به خانواده‌ی من، به برادر من، فحش میدی!

دِ آخه هرچی از دهنت در میاد داری بارمون میکنی!

سمت او یورش برد و گفت:

-تو چی میگی جوجه فکلی؟

این ناموس دزد، برادرته؟

نسرین جلوتر رفت و بی‌رمق گفت:

-آقا، پسر من، با دختر شما چی‌کار داشته؟

برو حیثیت ما رو نبر.

و او بلند فریاد کشید:

-دختر؟ نه با دخترم کاری نداره خانوم نمی‌دونستی

بدون که با پسرم ریختن رو هم.

پسر خر ساده‌ی منو دزدیده!

پسرت تو کار پسراست!

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

سکوت ناگهانی تمام آن فضای بزرگ را فرا گرفت.
تمام پوست تن کیاراد سوزن سوزن می‌شد و می‌خواست فریاد بزند و بگوید که اگر چشم‌های لعنتی‌اش را درست باز می‌کرد، می‌دید که او دختر است، نه پسر.
اما برای تخلیه‌ی خشمش فقط دست مشت کرده و دندان بر هم می‌ساییید.
یقه‌ی تی‌شرت کامیار میان دست‌های او بود و خدا می‌داند آن فاصله‌ی نزدیک با شخصی چه‌قدر کامیار را عذاب می‌داد.

صابر جلو رفت و سعی کرد دست‌های او را از کامیار جدا کند و خردمند انگار قصد بی‌خیال شدن نداشت که در صورت او داد کشید:

-شرف ندارید، خانواده ندارید، می‌گی پلیس؟ آره آره زنگ بزن پلیس بیاد، بچمو دزدیدید بی‌همه‌چیزا.

صابر او را عقب هول می‌داد و گفت:

-خجالت بکش مرد، این وصله‌ها به این خانواده نمی‌چسبه!

آخه آقاکیاراد چی‌کار به پسرت داره؟

بیا بی سر و صدا برو پی کارت.

دست دراز کرد تا صورت کامیار را هدف قرار دهد و گفت:

-از برادرت مطمئنی؟ چرا لال شده؟

اگه ریگی به کفشش نبود این‌جوری خفه خون نمی‌گرفت.

کامیار مشت او را روی هوا گرفت و گفت:

-آره مطمئنم، یا می‌ری یا زنگ می‌زنم به پلیس.

آیه از فاصله‌ی دورتری که ایستاده‌بود، دست مقابل دهانش مشت کرده و خیره‌ی کامیار بود.

هنوز هم معتقد بود که پسر بزرگ خانواده‌ی کامروا زیادی روی اعصاب است.

اما نمی‌دانست چرا به یک باره دلش برای او سوخته بود.

نمی‌دانست به‌خاطر این بود آن‌طور در دفاع از برادرش سینه سپر کرده بود و او را یاد برادر خودش می‌انداخت یا برای این‌که او را به چشم یک بیچاره می‌دید که مورد خیانت نامزدش قرار گرفته.

نمی‌دانست چرا، حتی نمی‌دانست برای چه نگاهش روی او قفل مانده‌بود.

شاید هم در اعماق قلبش حس دیگری داشت اما، اما نمی‌خواست بفهمدش.

با دیدن نسرین که روی زمین افتاد دوید و فوراً سر او را در بغلش نگه داشت و رو به کیاراد که ترسیده گفت:

-مامان!

داد زد:

-چرا وایسادی آقاکیاراد؟! برو یه لیوان آب‌قند بیار.

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

خدا می‌داند با چه مصیبتی او را از خانه بیرون کرده‌بودند.

چندبار تلاش کرد آسیبی به کیاراد و کامیار برساند اما موفق نشد و وقتی هم بیرون می‌رفت قسم خورد که شکایت می‌کند، گفت آب از سرش گذشته و یک وجب و صد وجبش مهم نیست اما برای پیدا کردن پسرش و رسیدن حسابش، با قانون برمی‌گردد.

نسرین بی‌حال در آغوش آیه بود و نگاه نگران کامیار از صورت رنگ پریده‌ی مادرش به آیه رسید.

نمی‌دانست و نمی‌فهمید دخترک چرا آن‌طور برای نسرین دل می‌سوزاند و اشک می‌ریزد و چیزی ته دلش احساس کرد.

چیزی شبیه دلسوزی و ترحم.

کمی اوضاع آرام شده‌بود که کامران برگشت.

از همان ابتدای ورودی باغ، توجهش به جمع اهالی عمارت که به‌جای داخل خانه بودن، روی چمن‌های نزدیک آب‌نما بودند، جلب شد.

جلوتر رفت، نگاه‌های نگران و حال و احوال نسرین و صورت داغان کیاراد غیرعادی بودن اوضاع را فریاد می‌کشید.

کمی بعد نسرین توانست خودش را جمع و جور کند.

رو به بقیه گفت بروند، اما کیاراد و کامیار هنوز همان‌جا ایستاده‌بودند.

با همسرش کمی آن‌طرف‌تر رفت تا جواب نگاه پرسوالش را بدهد.

انگار آن شب اشک‌های نسرین قرار بند آمدن نداشتند که با آه و زاری گفت.

از این گفت که یک مرد آمده و فحاشی کرده‌بود.

از این گفت که کیاراد دزد ناموس خطاب شده‌بود.

گفت آن مرد می‌گفته پسرش با او سَر و سِر دارد و وحشت‌زده و ناباور گفته‌بود، مادر است و آن‌طرز نگاه

بچه‌اش را می‌شناسد و دلش گواهی بد می‌دهد و انگار کاسه‌ای زیر نیم کاسه است!

کامیار آرام به کیاراد که نگران مشکات بود گفت:

-بذار شب رو خونه‌ی من بمونه منم میام خونه‌ی تو، تا اون راحت باشه.

اما من مطمئنم که مامان برای سر و گوش آب دادن، یه سر میاد خونه‌ات، بذار آتو دست پدر و مادرمون ندیم.

چون این‌ها هم با این طرز فکر و عقاید، چندان دست کمی از این یارو که اومده بود این‌جا ندارن.

سر تکان داد و قبول کرد، اما دلش پیش مشکات بود.

پیش مشکلاتی که زیادی دل نازک و ترسیده بود، پیش مشکاتی که حالا جز او هیچ کس را نداشت و محال بود که حتی یک درصد اجازه بدهد به دست آن پدر جلاد بیفتد.

#پارت_صد_و_سی

میلاد غز زد:

-من خوابم میاد، چه اصراری بود شبونه برگردیم؟!

ارسلان چپ چپ به همسرخواهرش نگاه کرد و گفت:

-مگه تو قراره پشت فرمون بشینی که چهل بار اینو گفتی؟

برو بشین عقب مردک.

گفتم که از بیمارستان زنگ زدن گفتن کیمیا فردا باید بره برای آزمایش.

نگاهی به صورت مهربان کیمیا انداخت و چشمکی زد و بوسه‌ای روی هوا برایش فرستاد که دل کیمیا هم برایش رفت.

ارمغان مشتی به بازوی میلاد کوبید و گفت:

-از این یه الف بچه یاد بگیر یه‌کم ناز منو بکش.

و نگاهش به نگاه غمگین خواهرش افتاد که خیره‌ی صفحه‌ی گوشی‌اش بود و تند تند چیزی تایپ می‌کرد. حتی متوجه شوخی‌های میلاد هم نشد و ماشین را دور زد و خطاب به ارغوان گفت:

-تمومش کن ارغوان، دائم داری بهش پیام می‌دی، حتی جوابت هم نمی‌ده.

عصبی از دست کیارش، به خواهرش توپید:

-ولم کن ارمغان، سرت به کار و زندگی خودت باشه، نمی‌خوام نگران من باشی، خستم کردی دیگه، اه!

اشاره‌ای به میلاد کرد و گفت:

-یه طوری هم ادعای فضل و ادب می‌کنی، انگار که خودت خیلی فهمیده و دانایی!
تو اگه عقل داشتی که این میلادِ یه لا قبا رو انتخاب نمی‌کردی!

ارمغان جا خورده از لحن خواهرش، مات و مبهوت نگاهش کرد و او بی‌توجه در عقب ماشین را باز کرد،

سوار شد و آن را محکم بر هم کوبید که ارسلان داد زد:

-آهای خواهر، محکم‌تر، هنوز سالمه!

برو بابای آرام و زیر لبی گفت و منتظر جواب، دوباره نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و با ناامیدی چشم بست و فکر کرد به محض رسیدن، سراغ کیارش می‌رود و این‌که چه اتفاقی بیفتد هم برایش مهم نبود.

#پارت_صد_و_سی_و_یک

کامیار و کیاراد داخل ساختمان خودشان شده‌بودند اما هیچ‌کدام نفهمیدند که در ورودی بسته نشده!

حواس هیچ‌کدامشان جمع نبود شاید هم آن در لعنتی باید باز می‌ماند تا اتفاق‌های منحوس بعد بیفتد!

هر دو از پله ها بالا رفتند.

کامیار چند تقه به در زد.

مشکات وحشت‌زده سر جایش ماند.

او دوباره در زد و گفت:

-باز کنید لطفاً، من و کیارادیم.

مشکات اشک‌هایش را پاک کرد، کنجی نشسته و در خودش مچاله شده بود، ایستاد و از اتاق خارج شد و سمت در رفت و دستگیره‌ی آن را آرام پایین کشید. با دیدن کامیار و کیاراد خیالش کمی راحت شد و نفسی عمیق کشید و گفت:

-من واقعاً شرمندتونم، بابام چی‌کار کرد؟ حضور من این‌جا براتون خیلی دردسر شده.

کامیار در جوابش گفت:

-نه این‌جوری نگید لطفاً.

فقط این‌که امشب اینجا بمونید، طبقه‌ی پایین، تو خونه‌ی من.

منم می‌رم طبقه‌ی بالا.

محض احتیاط که اگر یه وقت مادرمون اومد و خواست بیاد توی خونه کیاراد.

او سر تکان داد و گفت:

-بله درست می‌گید، چشم.

بازم ازتون عذر می‌خوام آقای کامروا.

کامیار لبخندی به او زد.

-ایرادی نداره، شما که مقصر نبودی، خودت رو اذیت نکن، شب‌خوش.

و درحالی‌که پله ها را بالا می‌رفت، رو به کیاراد گفت:

-تنهاتون می‌ذارم اگه باهم صحبتی دارید.
شما هم لطفاً در رو از داخل قفل کنید، من پنجره‌ها رو هم باز گذاشتم اونام ببندید ممنون می‌شم.

مشکات چشم آرامی گفت و کامیار که بالا رفت، کیاراد دست او را گرفت و جلوتر کشیدش، همان‌جا، در چهارچوب در، به آغوش کشیدش و شروع به نوازش کردن موهایش کرد.

نمی‌خواست مشکات اشک‌هایی که در چشمانش حلقه زده را ببیند.

شقیقه‌اش را بوسید و با یک دستش کمر او را نوازش می‌کرد و دست دیگرش را میان موهای او فرو کرده و نوازش می‌کرد و هیچ‌کدامشان دوست نداشتند آن چند لحظه‌ی کوتاه تمام شود.

نسرین رو به کامران گفت:

-من می خوام برم خونه‌ی کیاراد، بشینم باهاش حرف بزنم ببینم جریان چیه؟

اینی که اومد تو خونه‌ی ما و لیچار بارمون کرد چی می‌گفت!

کامران جواب داد:

-بذار یه‌کم آروم‌تر بشی می‌ریم، من خودمم از دستش شکارم.

اما نسرین صبر نکرد و گفت:

-باید بفهمم جریان چیه که آبروی من پیش داداشم رفت.

بفهمم چی باعث شده برادرزاده‌ی من با چشم گریون، شبونه بلیط اتوبوس بگیره و بره.

#پارت_صد_و_سی_و_دو

نسرین رفت و کامران هم ناچار به دنبالش راه افتاد.

به گفته‌ی خودش نمی‌خواست تا تَه و توی ماجرا را در نیاورده، آرام بگیرد.

زیرلب غرغر می‌کرد و سمت ساختمان آن‌ها می‌رفت.

نزدیک شده‌بودند و در همین حین بود که کیاراد، مشکات را تنگ در آغوش گرفته‌بود و به موهایش بوسه می‌زد و نوازشش می‌کرد.

درِ خانه‌ی کامیار، کاملاً در دیدرسِ درِ ساختمان بود.

نسرین مقابل در ایستاد و پیش از این‌که پا داخل راه پله بگذارد، ماتش برد.

خشک شد و عملاً نفس کشیدن را هم از یاد برد.

کامران هم درست ایستاده پشت سرش، حس جان دادن داشت.

باورشان نمی‌شد، این‌که پسرشان، پسری را آن‌طور درآغوش گرفته‌باشد!

دنیا دیده بودند، فرق بین بغل کردن معمولی و دوستانه را، با آن شکل و شمایل و نوازش و بوسه‌های آرام را می‌دانستند.

حالا در ذهنشان حرف‌های آن مرد را با چیزی که می‌دیدند، مطابقت می‌دادند.

نسرین نمی‌توانست باور کند، البته که چنین روابطی برایشان تابو بود.

چیزی تا درآمدن قلبش از سینه نمانده‌بود و پاهایش شُل شد و کامران دست مشت کرد و با صدای فریاد بلندش که گفت:

-چه غلطی می‌کنی بی‌شرف؟

مشکات و کیاراد وحشت‌زده از یک‌دیگر جدا شدند.

مشکات به وضوح، تمام قد می‌لرزید و صدای تپش‌های قلبش به گوش کیاراد می‌رسید.

کیاراد می‌دانست این تازه شروع ماجراست.

رو سمت او که صورت ظریفش رنگ پریده شده و لب‌هایش سفید بود کرد و گفت:

-برو تو، در رو قفل کن.

مات به کیاراد نگاه کرد و کیاراد صدایش را بالا برد:

-دِ می‌گم برو.

به خودش آمد و نگاه ترسیده‌اش را بین کیاراد و پدر و مادر او جابه‌جا کرد، عقب گرد کرد و داخل شد و با دست‌هایی لرزان در را قفل کرد و همان‌جا سُر خورد و روی زمین نشست.

#پارت_صد_و_سی_و_سه

نسرین که دیگر جان نداشت حتی یک قدم هم راه برود اما کامران آن چند پله‌ی اول را دو تا یکی بالا رفت و یقه‌ی پیراهن پسرش را در دست مچاله کرد.

کیاراد بی‌دفاع مقابل پدرش ایستاد و او در صورت پسرش فریاد زد:

-بی شرفِ بی آبرو، چه گوهی خوردی تو؟! چه غلطی کردی آشغالِ حیوون؟

کیاراد چشم بست و سکوت کرد که کامران درحالی‌که با یک دست یقه‌ی او را گرفته‌بود، دست دیگرش را رها کرد و چند مشت محکم به در کوبید.
مشکات آن سوی در بیش از پیش به خودش لرزید و صدای هق هقش را خفه کرد.
نسرین اشک می‌ریخت و کامران دوباره فریاد کشید:

-بیرونش کن کیاراد.

و خطاب به مشکات گفت:

-مرتیکه، گمشو بیا بیرون.

دوباره داد زد:

-کیاراد لال مردی؟

اگر بیرونش نکنی، به ارواح خاک آقابزرگ قسم، اگر همین الان از این خونه نره، خودم شکایت می‌کنم.

اصلاً می‌رم سراغ اون مرد بدبختی که انقدر داد زد و ما زدیم تو دهنش و نفهمیدیم درست می‌گه، خدا شاهده

می‌رم سراغش و خودم پا به پاش می‌رم تا تو رو بکشونه دادگاه!

همان موقع و میان داد و فریادهای کامران، کامیار ترسیده از طبقه‌ی بالا پایین آمد و با یک نگاه به وضعیت پدر و مادر و برادرش، فهمید همه‌چیز رو شده. سعی کرد پدرش را آرام کند و برادر کوچک‌ترش را آزاد، که میانشان قرار گرفت و گفت:

-چی‌کار می‌کنی بابا؟

ولش کن.

اما کامران که آرام شدنی نبود، بلندتر داد زد:

-توام با این بی‌پدر دست به یکی کردی کامیار.

بهش بگو این پسره‌ی بی صاحابو بیرون کنه، وگرنه

کامیار نگاهی به صورت کبود شده از عصبانیت برادرش انداخت و برای آرام کردن اوضاع گفت:

-بیرونش می‌کنه، بیرونش می‌کنه بابا، حالا خواهش می‌کنم تمومش کن.

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

نگاه کیاراد وحشت‌زده‌تر شد و یک لحظه قلبش هری پایین ریخت.

یعنی حمایت کامیار را هم از دست داده‌بود؟

به همین راحتی؟!

بالاخره قفل زبانش باز شد و رو به کامیار گفت:

-چی چیو بیرونش می‌کنه؟

از کی تا حالا تو زبون من شدی؟

از کی تا حالا جای من تصمیم می‌گیری؟

هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

بیرونش کنم کجا بره؟ هان؟!

کامیار رو به او ایستاد و طوری که صورتش در دیدرس پدرش نباشد، کوتاه و سریع لب زد:

-باهاش می‌رم.

و برای این‌که پدر و مادرش به چیزی شک نکنند داد زد:

-آره، بیرونش می‌کنی.

تو به‌خاطر یه پسر زندگی خودتو خراب نمی‌کنی، به خاطر یه پسر به خانواده‌ات پشت نمی‌کنی. من که از اول بهت گفتم این رابطه از بیخ غلطه و مشکل داره.

مشکات تمام جملاتشان را می‌شنید و با هر کلمه خرد و متلاشی می‌شد.

کیاراد سکوت کرد و نگاهی به پدرش انداخت.

نسرین آرام و بی‌جان اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد:

-خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم!

که پسرم، جلوی چشمم، با یه پسر دیگه

مکث کرد و چند ضربه به صورت خودش زد و گفت:

-وای خدا خدا خدا، استغفرالله، پسرم با پسر بوده و برادرزاده‌ی دسته‌ی گل منو پس زده.

اگه به راه راست برنگردی، دوسال شیری که بهت دادمو، حرومت می‌کنم کیاراد.

کامیار به در ضربه زد و خیلی جدی گفتی:

-بیا بیرون، درو باز کن و بیا بیرون.

خونواده‌ی ما رو به هم زدی، خنک شدی، حالا وسایلتو جمع کن و بیا برو رد کارت بچه!

مشکات مردد ایستاد، باورش نمی‌شد کامیار این‌طور حرف می‌زند!

دست لرزانش روی قفل نشست و صدای کیاراد که گفت:

-وسایلتو بردار و بیا برو!

به معنای واقعی کلمه، قلبش را در هم شکست.

پس حمایتی که از آن دم می‌زد، به چهار تا داد و فریاد پدرش بند بود؟ این بود استاد کامروای جدی و خشک و سرسخت معروف دانشکده‌ی حقوق؟

چه‌طور وکیلی بود که زبان دفاع کردن از خودش را هم نداشت؟!

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

آیه گوش تیز کرده و با شنیدن سر و صدایی که از آن سمت باغ می‌آمد، نزدیک آن ساختمان رفته‌بود.

با فاصله ایستاده‌بود و نسرین را می‌دید که نشسته و گریه می‌کند اما می‌ترسید جلوتر برود و زیربغلش را بگیرد و بلندش کند و مورد آماج متلک‌های کامیار قرار بگیرد.

می‌خواست برگردد اما کنجکاوی‌اش مانعش شد.

مشکات آرام کلید را در قفل چرخاند، اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و بینی اش را بالا کشید و دستگیره در را پایین داد و بیرون رفت.

سرش را پایین انداخت و کامران که سمتش یورش برد تا سیلی‌ای زیر گوشش بزند، او در خودش جمع شد و قلب کیاراد برای لحظه‌ای ایستاد.

کامیار بود که دست پدرش را گرفت و گفت:

-بابا جان، گفتم اسنپ می‌گیرم براش بره، لازم به انجام این کار نیست.

و مشکات با نگاهی پر از دلخوری روبه کامیار گفت:

-چمدونم طبقه‌ی بالاست.

کامیار سر تکان داد، پله ها را بالا رفت.

کیاراد نگاه از صورت مشکات برنمی‌داشت و منتظر بود تا او را ببیند و بفهمد اگر چیزی گفته، فقط برای آرام کردن اوضاع بوده.

اما مشکات آنقدر دلشکسته بود که حتی نمی‌توانست نیم‌نگاهی با گوشه‌ی چشمش به کیاراد بیندازد.

کامیار که بالا رفت،سوئیچ ماشین برادرش را در جیبش گذاشت و چمدان مشکات را برداشت و فوراً پایین برگشت رو به او گفت:

-بیا بیرون، برات اسنپ می‌گیرم هرجا می‌خوای بری برو به ما ربطی نداره، فقط برو دیگه سمت خونه‌ی ما آفتابی نشو، دست از سر کیاراد هم بردار!

مشکات آرام سر تکان داد و جوشش اسید معده‌اش را در گلویش احساس کرد و بدون گفتن هیچ حرفی، زیر نگاه پر تحقیر کامران، پشت سر کامیار، لنگان با آن پای گچرفته از پله‌ها پایین رفت.

وقتی از کنار نسرین رد می‌شدند، او به قفسه‌ط سینه‌اش مشت کوبید و گفت:

-الهی خدا لعنتت کنه، الهی خدا به زمین گرم بزندت که باعث شدی نتونم توروی برادرم نگاه کنم.

پسر من آدم بود، از این رابطه‌های حیوونی نمی‌دونست یعنی چی که!

تو یه الف بچه معلوم نیست این کیاراد ساده‌ی منو چه‌جوری خام خودت کردی!

باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت و کامیار آستین لباس او را گرفت و چند قدم که دور شدند، خیلی آرام گفت:

-نرو توی قیافه مشکات‌جان، ببخش که مجبور شدم اون‌طوری رفتار کنم، خودم دارم باهات میام.

مشکات که لحظه‌ای ایستاد و متعجب نگاهش کرد، کامیار گفت:

-ما فقط می‌خواستیم یه‌کم پدر و مادرمون آروم بشن تا همه چیز رو باهاشون در جریان بذاریم.

واینستا، سریع بیا بریم.

جا خورده از این‌که کیاراد را قضاوت کرده کمی شرمنده شد.

چند قدم جلوتر رفتند که ابروهای کامیار با دیدن آیه بالا پرید و آیه هول شده رو به او گفت:

-چیزه، من نه چیزی شنیدم، نه کاری با شما دارم، دارم میرم خونه، شب به‌خیر.

اما کامیار آرام گفت:

-آیه، وایسا ببینم.

#پارت_صد_و_سی_و_شش

آیه ایستاد و نخواست خودش را از تک و تا بیندازد و نگاه کنجکاو و گذرایی به مشکات انداخت و بعد رو به کامیار گفت:

-بله؟ امرتونو بفرمایید.

کامیار وقت جر و بحث کردن با او را نداشت و فقط آرام گفت:

-مراقب باش کسی نیاد سمت پارکینگ، اکی؟

آیه پرتعجب نگاهش کرد و کامیار گفت:

-ببین مشکات رو می‌ذارم توی ماشین کیاراد، خودم برمی‌گردم، شماره‌ی منو داری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و کامیار گفت:

-سیوش کن، پنج دقیقه‌ی بعد که من پیش بابام بودم، بهم زنگ بزن، حله؟

او قفل گوشی قدیمی‌اش را که در دست داشت، باز کرد و گفت:

-بگو سیو کنم.

شماره را خواند و آیه که ذخیره‌اش کرد، رو به مشکات گفت:

-اگه می‌تونی یه‌کم سریع‌تر بریم تا کسی توی باغ نیست.

و دوباره رو به آیه تاکید کرد:

-حواست باشه‌ها.

آیه انگشت شستش را بالا آورد و گفت:

-حله.

و حسی عجیب به یک‌باره تمام وجودش را فرا گرفت. این‌که مورد اعتماد کامیار بوده، یک‌جورهایی دلگرم و کمی خوش‌حالش کرد، شاید هم بیش‌تر از کمی که آن‌طور لب‌هایش کش آمده‌بود.

همان‌طور که کامیار خواسته‌بود، سمت پارکینگ ایستاده و کشیک می‌داد.

کامیار چمدان او را در ماشین گذاشت و کمکش کرد که سوار شود و رو به نگاهی که هنوز ترسیده و متعجب بود لب زد:

-تا پنج دقیقه‌ی دیگه میام.

فقط اگر کسی اومد توی پارکینگ، خودت رو قایم کن.

باشه‌ی آرامی گفت و کامیار سریع راه آمده را برگشت و وقتی از کنار آیه رد می‌شد، گفت:

-حواست باشه، پنج دقیقه‌ی دیگه زنگ بزن بهم.

و به سرعت سمت ساختمان خودشان رفت.

مادرش آن‌جا، کنار در، ننشسته‌بود.

داخل شد، در آپارتمان خودش باز بود و صدای صحبت‌های پدرش را که حالا آرام‌تر بود از آن‌جا شنید و از ذهنش گذشت، حالا که به خانه‌اش رفته‌اند، باید با ترکیب آب و وایتکس به جان مبل‌ها و در و دیوار بیفتد.

داخل رفت و کامران که مشغول صحبت با کیاراد بود، سر بالا گرفت و گفت:

-رفت؟

سر تکان داد.

-آره. شما چرا انقدر داد و هوار راه می‌ندازید آخه پدر من، مادر من؟

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

کامران تیز نگاهش کرد و گفت:

-مگه می‌شه تو این‌جور مسائل کوتاه اومد؟

اون موقع بابای پسره اومد، حاشا کردیم، اگه چیزی رو که الان ما دیدیم رو، فرضاً عمورجب می‌دید، یا صابر، یا مثلاً سحر و مژگان

نسرین میان حرف او محکم روی ران پای خودش کوبید و گفت:

-وای سوسن، سوسن، اونو بگو!

من به هیچ‌کس کاری ندارم، همین سوسن اگه می‌دید وای خدا اون روز و نیاره.

کامیار برادرش را دید که دست مشت کرده و از شدت حرص و عصبانیت، دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و گردنش نشسته.

کامران ادامه داد:

-آره مادرتون راست می‌گه، سوسن بفهمه، آدم و عالم می‌فهمن، همین مونده همه جا چو بیفته که پسر من، کیاراد، با یه پسره!

والا که من شرمم میاد هی اینو تکرار می‌کنم، آخه تو چه‌طور؟

با صدای زنگ گوشی کامیار حرفش را نصفه گذاشت.

آیه روی نام او که با عنوان " کامی هاپو" ، ذخیره‌اش کرده‌بود، آمد و تماس گرفت.

کامیار تماس را وصل کرد و طوری وانمود کرد که انگار اتفاقی افتاده و باید خودش را برساند.

بعد که تماس را قطع کرد، گفت:

-یکی از دوستام تصادف کرده، کارش گیره، من باید برم.

مادرش که در حال خودش بود اما پدرش سری تکان داد و کیاراد با قدردانی نگاهش کرد و کامیار فوراً از خانه بیرون زد.

دوید و سمت پارکینگ رفت، توقف کرد و رو به آیه گفت:

-کسی که نرفت توی پارکینگ؟

آیه سر تکان داد.

-چرا!

چندبار پشت سر هم پلک زد و عصبی گفت:

-کی؟! کیارش؟

سر بالا انداخت و گفت:

-نه، ملوس!

شاکی گفت:

-ملوس کیه؟

لب زد:

-همون گربه سفیده که همیشه توی باغ می‌چرخه!

کامیار دندان بر هم سایید و توپید:

-الان وقت مسخره بازیه؟

حالا دارم برات، بعداً.

آیه لب ورچیده نگاهش کرد و زمزمه کرد:

-حقا که لایق اسم انتخابی‌ام هستی.

کامیار شنید اما وقت نداشت برگردد و منظورش را بپرسد و فقط به سرعت خودش را به ماشین کیاراد رساند، پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

وقتی ماشین از کوچه خارج شد، مشکات جمع شده در خودش، راست نشست.
خجالت‌زده و ناراحت بود و با نگرانی لب باز کردو رو به کامیار که با دست چپ فرمان را کنترل می‌کرد و با دست راست تند و سریع چیزی تایپ می‌کرد، گفت:

-ببخشید آقا کامیار، من، من نمی‌تونم برم خونه.
یعنی خب می‌دونم که برم، تیکه بزرگم، قطعاً گوشمه.

کمی من و من کرد و با ترید ادامه داد:

-من که باعث زحمتتون شدم، اگر امکانش وجود داره جلوی مسافرخونه‌ای جایی

کامیار سر سمتش چرخاند و نگاهش کرد که باعث سکوت مشکات شد.

بعد آرام گفت:

-می‌دونی کیاراد چه‌قدر برام عزیزه؟

خودش جواب داد:

-خیلی بیش‌تر از جونم.

پس مطمئن باش که من عزیزِ عزیزم رو ول نمی‌کنم وسط خیابون و جلوی یه مسافرخونه.

گوشی‌اش را روی داشبورد ماشین گذاشت و با سر اشاره‌ای به آن کرد و گفت:

-می‌برمت خونه‌ی یکی از دوست‌های قدیمی‌ام، الان بهش پیام دادم و اکی داد.

ممکنه یه‌کم معذب بشی اما خب تا آب‌ها از آسیاب بیفته می‌دونم که اون‌جا جات امنه.

مشکات دست‌های در هم قلاب شده‌اش را بر هم می‌فشرد و لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد و سعی داشت اشک‌هایش را پس بزند اما برای بغض نشسته در صدایش نمی‌توانست کاری بکند که آرام و لرزان زمزمه کرد:

-من واقعاً خیلی ازتون ممنونم، امیدوارم روزی بتونم محبتتون رو جبران کنم.

کامیار نفسی گرفت و گفت:

-من خیلی اهل حرف زدن و نصیحت کردن و دلداری دادن و در کل بگم، ارتباط گرفتن نیستم .

اما این رو می‌دونم که تو واقعاً دختر قوی‌ای هستی، خیلی قوی.

اون‌قدر قوی که توی گذروندن این روزها نشکنی.

با لبخندی نیمه‌جان پاسخ کامیار را داد و او نگاهی با گوشه‌ی چشم به مشکات انداخت و ادامه داد:

-مطمئن باش حالا که شجاعت و جسارتش رو داشتی تا مسیرت رو مشخص کنی، کیاراد کنارته.

با اطمینان از جانب اون این حرف رو می‌زنم چون خوب می‌شناسمش.

#پارت_صد_و_سی_و_نه

کیاراد نگاهی به پدر و مادرش که چنددقیقه‌ای می‌شد در سکوت همان‌جا در خانه‌ی کامیار نشسته‌بودند انداخت.

می‌دانست که حالا حالاها قصد بی‌خیال شدن درمورد آن ماجرا را ندارند اما نمی‌دانست کِی قرار است بار دیگر به او بتازند و شماتتش کنند.

کلافه و عصبی بود که نیم‌خیز شد و گفت:

-من فردا کلاس دارم شب خوش.

اما با صدای فریاد بلند پدرش که گفته‌بود بشین، ابروهایش بالا پرید و همان‌جا خشک شد.

مجدداً نشست و نگاهش را بین صورت کبود شده‌ی پدرش و چشم‌های خیس و پر از حرف مادرش جابه‌جا کرد که کامران با اخم و جدیت توپید:

-بگو ببینم، از اولش بگو، قضیه‌ی این مرتیکه چی بود؟ چی شد پاشو باز کردی تو خونه زندگیمون؟ دِ هی می‌خوام بی‌خیال شم می‌بینم اصلاً شدنی نیست.

دستی به گردنش که حرارت از آن بیرون می‌زد کشید و چشم بست.

دوست داشت پیش از هرچیزی بگوید که او پسر نیست اما با آن شرایط، فقط اوضاع پیچیده‌تر می‌شد.

آرام گفت:

-شاگردمه.

هق هق نسرین اوج گرفت و ناله کرد:

-تو اون همه شاگرد داری کیاراد، برای چی مثل خاک بر سرا این پسره‌ی میمون و بغل کرده‌بودی بی مادر؟ من این بی آبرویی رو

صبرش لبریز شد و نتوانست خشمش را کنترل کند که صدایش را بالا برد و گفت:

-بس کنید دیگه، نمی‌خوام برادرزادتو مامان! زور که نیست، عشق من بی آبروییه؟ این‌که اون رو دوست دارم

ضرب دو سیلی پی در پی که به دو سمت صورتش نواخته شد، هم باعث شد برق از چشم‌هایش بپرد و هم حرف در دهانش بماسد.

این‌بار پدرش با عصبانیتی که کیاراد تا به حال از او ندیده‌بود، هوار می‌کشید.

انگار برایش مهم هم نبود که کسی

صدایش را می‌شنود یا نه!

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته‌بود و هضم این قضیه با شنیدن کلمه‌ی عشق از زبان پسرش، عشق به پسری دیگر، برایش غیر ممکن بود.

نه نسرین را می‌دید و التماس‌هایش را می‌شنید و نه برایش مهم بود آن بیچاره‌ی مفلوکی که زیر مشت و لگدهای بی سابقه‌ی او، آن‌طور بی دفاع خم شده کیاراد است.

فقط می‌زد و بد و بیراه نثارش می‌کرد که بی‌ناموسی کرده و دست روی آبروی خانواده گذاشته.

#پارت_صد_و_چهل

بی‌خوابی به سر آیه زده‌بود که همان‌جا در تاریک‌ترین قسمت باغ، زیر سایه‌ی درخت بید نشسته و ملوس، همان گربه‌ی سفید را بغل کرده و نوازش می‌کرد.
فکرش مثل تمام آن مدت سمت خانواده‌اش رفته‌بود.
آهی عمیق کشید و ملوس را بالا گرفت و خیره در چشم‌های بَراق او گفت:

-کار درستی کردم اومدم این‌جا؟

ایناام که بدتر از ما هرروز یه ماجرا و بدبختی دارن.

پوف کلافه‌ای کشید و سر بالا گرفت تا به آسمان نگاه کند و چیزی بگوید اما نگاهش به دختری افتاد که پنجره‌ی طبقه‌ی سوم را بست.

ابروهایش بالا پرید.

ملوس را زمین گذاشت و با دهانی نیمه‌باز و چشم‌هایی وق زده پچ زد:

-یا للعجب! بسم‌الله! اون‌جا که خونه‌ی اون کیارشه‌ست! ارغوان بود! با لباس خواب؟!

الله اکبر از حجم خاک بر سری این دختر!

نفسش را منقطع بیرون داد و با خودش نجوا کرد:

-بدبخت کامیار !

سر رو به آسمان گرفت و گفت:

-آخه قربونت برم خدا، چرا هی من باید این دختره رو تو شرایط حساس ببینم؟ اصلاً به من چه ربطی داره؟

هنوز در شوک چیزی که دیده بود به سر می‌برد که با شنیدن صدای جیغ بلند نسرین و فریادهای بلند شده‌ی کامران، ترسیده ایستاد.

چندقدم جلوتر رفت و با دیدن کیاراد که انگار کسی پرتابش کرد و روی سنگ‌ریزه‌های مقابل ساختمان افتاد و شنیدن آخ پردردش، همان‌جا خشکش زد.

نور چراغ‌ها روی صورت خونی‌اش افتاده‌بود و آیه وحشت کرده دست مقابل دهانش گذاشت.
کامران از ساختمان خارج شد، خم شد و یقه‌ی پیراهن کیاراد را در دست گرفت و بلندش کرد و در صورتش هوار کشید:

-کارِت سنگین برام تموم شد، هرچی می‌گذره بیش‌تر دارم می‌فهمم چه غلطی کردی بی‌همه‌چیز بی‌آبرو!

گفت و ضربه‌ای دیگر با حرص و ناراحتی به صورت پسرش زد و کیاراد فقط سر پایین انداخته‌بود.

نسرین را دید که بی‌جان بیرون آمد و سر خورد و روی زمین نشست و ضجه زد:

-ولش کن کامران، کشتی‌اش!

کامران اما قصد بی‌خیال شدن نداشت که کیاراد را طوری رها کرد که سکندری خورد و او داد زد:

-جل و پلاستو جمع کن و برو، دیگه جایی تو خونه‌ی من نداری.

دیگه نمی‌شناسمت، فقط هِری زودتر تا عموت‌اینا چیزی نفهمیدن.

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

کامران نه به التماس‌های نسرین توجه کرد و نه به کلمه‌ی بابا که کیاراد پر از خواهش گفته‌بود.
بار دیگر حرفش را تکرار کرد و در ادامه‌اش گفت:

-یه ربع وقت داری بری دست بجنبون.

از کنار ساختمان گذشت و کمی جلوتر با دیدن خدمتکارها که جمع شده‌بودند و با فاصله ایستاده و معرکه را نگاه می‌کردند، صدایش را هشدارگونه بالا برد و انگشت اشاره‌اش را تکان داد و گفت:

- وای به روزگارتون اگر کسی چیزی از این ماجرا بویی ببره! علی‌الخصوص سوسن!

خطاب به مهسا و مژگان هم گفت:

-برید خانوم و بیارید خونه حالش خوش نیست .

این را گفت و سمت عمارت رفت.

نگاه آیه به دایی‌اش افتاد که حرصی اشاره می‌کرد تا دور شود و به سوییتشان برود.

اما آیه بی‌توجه تنها سری تکان داد و گوشه‌ای که خیلی در دید نباشد رفت و با دست هایی که می‌لرزید و خودش هم دلیل هول شدنش را نمی‌دانست گوشی را از جیبش بیرون آورد و فوراً شماره‌ی کامیار را گرفت.

چند بوق بیش‌تر نخورده بود که کامیار جواب داد و گفت:

-چی شده؟ کاری داری باهام؟

خونه امن و امانه؟

نمی‌دانست چرا دلش برای نگرانی‌ای که در صدای کامیار موج می‌زد سوخت.

با صدایی لرزان جواب داد:

-نه اصلاً امن نیست!

آقاکامیار نمی‌دونم تا کی میای فقط می‌دونم که الان بابات به آقاکیاراد گفتن که یک ربع بیش‌تر وقت نداره تاوسایلش رو جمع کنه و از این‌جا بره!

صدای جیغ چرخ‌های ماشین در گوش آیه پیچید و کامیار متعجب گفت:

-یعنی چی؟ من که اومدم فقط عصبانیت بابا در حد داد و بیداد بود!

جواب داد:

-یهو سر و صداشون خیلی بلند شد، کامران خان هم این بنده خدا رو تا جایی که جا داشت کتک زدن!

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد تنها لب زد:

-سریع میام. می‌شه خواهش کنم تا برسم هوای کیاراد رو داشته باشی؟

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

مهسا و سوسن، نسرینِ نیمه‌جان شده را بردند و بقیه هم از ترس تشر کامران رفتند.

آیه نگاهی به کیاراد که مات و مبهوت با چشم متورم شده و بینی و لب خونی ایستاده بود انداخت.

سمتش قدم برداشت و کنارش رفت و گفت:

-آقا کامیار الان می‌رسه، می‌خواید برید دست و صورتتون رو بشورید تا

با نهایت ناامیدی و ناراحتی که در آن لحظه احساس می‌کرد حرفش را برید و گفت:

-نه، مرسی باید برم وسایلم رو بردارم.

آیه می‌خواست دنبالش راه بیفتد که با صدای صابر از جا پرید.

سر چرخاند و صورت عصبی‌اش را دید.

با کمی فاصله پشت سرش ایستاده‌بود و سعی کرد با آرام‌ترین صدا به او بتوپد.

-دختره‌ی چشم سفیدِ چموش، من آخرش از دست تو سکته می‌کنم، بیا ببینم.

ناچار فاصله‌اش را با صابر پر کرد و صابر که دید کیاراد داخل رفته، تعلل نکرد و گوش آیه را در دست گرفت و پیچاند.

دختر بیچاره آخ خفه‌ای گفت و از درد به خودش پیچید و درحالی‌که تلاش می‌کرد دست او را جدا کند غر زد:

-ولم کن دایی، آی آی گوشم، مَرد از تو بعیده! آی از خشم الهی بترس.

بدون این‌که رهایش کند آیه را دنبال خودش کشید و عاجز شده از کارهای او نالید:

-آخه چی بگم بهت؟ خیره سرِ پدر

مکثی کرد و زمزمه کرد:

-استغفرالله، ببین دهن آدمو باز می‌کنی.

مگه ما خودمون کم بدبختی داریم دختر؟

آخه گیر و گرفتاری بقیه به ما چه؟

برای چی می‌ری پیششون آیه؟ بی دایی بشی الهی.

خنده‌اش گرفته‌بود و هنوز سعی داشت گوشش را نجات بدهد و گفت:

-صابر جون چرا مثل زن‌ها حرف می‌زنی؟

بعدم مگه چه کار بدی کردم؟

به سوییتشان رسیدند و آیه را رها کرد.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت او تکان داد و گفت:

-از وقتی اومدی کلی ماجرا درست کردی.

هی به پر و پای بقیه می‌پیچی یا مثل الان می‌ری خودتو نخود هر آشی می‌کنی.

صدبار بهت گفتم یه کاری نکن بندازنمون بیرون.

خودتم قاطی اینا نکن، الانم یالا برو تو ببینم.

با لب‌هایی آویزان و ناگزیر، داخل خانه شد.

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

روبه‌روی هم نشسته‌بودند که صابر تشر زد:

-پاشو لباساتو عوض کن و بخواب.

تخس سر بالا انداخت.

نگاهش به ساعت بود و فکر کرد الان است که کامیار برسد.

نمی‌دانست چرا دلش شور او را می‌زد.

با خودش فکر کرد " خب دایی راست می‌گه دیگه، منو سننه؟ !

لباس عوض کنم راحت بخوابم، به من چه که طرف

انقدر خنگه نفهمیده نامزدش با داداششه؟!

به من چه که ناراحت داداششه؟!

به من چه که هر درد بی درمونی دارن؟" !

اما با شنیدن صدای چرخ‌های ماشینش روی

سنگ‌ریزه‌ها هرچه با خودش گفته‌بود را فراموش کرد.

ایستاد که دایی‌اش گفت:

- کجا به سلامتی؟

سمت یخچال رفت و با لبخندی شتاب‌زده گفت:

-اون گربه‌هه گشنه بود یه کم براش غذا ببرم.

حینی که از در بیرون می‌رفت رو به نگاه شاکی صابر گفت:

-بخواب دایی زود میام.

می‌دانست حریف خواهرزاده‌اش نمی‌شود که چیزی به او نگفت و فقط زیرلب با خودش غرغر کرد.

کامیار ماشین را بی حواس همان ابتدای باغ خاموش کرد و پیاده شد.

می‌خواست سمت عمارت برود و با پدرش حرف بزند.

کامران هم همان موقع از در خانه خارج شد و نسرین به دنبالش رفت و با گریه گفت:

-باز چی کارش داری؟ تو که هرچه‌قدر دلت می‌خواست زدی‌اش!

-می‌خوام ببینم وسایلشو جمع کرد یا نه. می‌خوام زودتر بره.

کامیار حرف‌هایشان را شنید و ناخواسته هم صدایش را بالا برد و هم قدم‌هایش را تندتر کرد و صدا زد:

-بابا این مسخره بازیا چیه؟

سمت پسرش چرخید و گفت:

-دفاع بی‌خود نکن کامیار، گناه تو کمتر از اون برادر خرت نیست.

جلو رفت و مقابل پدرش ایستاد.

-کدوم گناه؟ هان؟ کدوم گناه نکرده؟

اصلاً شماها یهو چتون شد؟

چرا درک نمی‌کنید؟ چرا نذاشتید حرفش رو بزنه؟

پسر هجده ساله که نیست، عاقل و بالغه، وکیل مملکته، استاد دانشگاهه، حقشه که بگیری‌اش زیر چک و لگد پدر من؟

آیه آرام و با کنجکاوی خودش را سمت ساختمان آن‌ها کشاند و باری دیگر سر بالا گرفت و باز هم سایه‌ی ارغوان را پشت شیشه دید و عصبی دست روی چشم‌های خودش کوبید و گفت:

-به خدا من مرض دارم.

دلش برای لرزش صدای کامیار سوخت و پچ زد:

-بدبخت کامیار که بدبختی‌های بزرگ‌تر از داداشش داره و خبر نداره.

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

کامران داد زد و گفت:

-خفه شو کامیار، خودتو دخالت نده از سر راهم برو کنار.

کامیار دست کنار لبش کشید، سر تکان داد و عصبی و هستریک خندید و جواب داد:

-چرا دخالت می‌کنم؟ واقعاً می‌پرسی چرا؟

چون برادرمه، چون اگر امشب اون رو بندازی بیرون، دو روز دیگه‌ام نوبت منه!

نسرین بی‌حال و گریان روی زمین، کنار پای پسر و همسرش نشست و نالید:

-بس کنید توروخدا، کامران تو کوتاه بیا، کامیار تو دخالت نکن.

اما او از کوره در رفته، دیگر قادر به کنترل کردن خودش نبود که گفت:

-آخه چه‌طور می‌گید دخالت نکنم؟

از بچگی توی گوشمون خوندید پشت هم باشیم، پشتتشم، از خودش و انتخابش حمایت می‌کنم، نمی‌ذارم بیرونش کنی بابا.

کامران ضربه‌ای به کتف او زد و گفت:

-برو کنار پسر، برو و تو کاری که بهت مربوط نیست

و کامیار میان حرف او طوری هوار کشید که حس کرد هر لحظه ممکن است تارهای صوتی‌اش آسیب ببیند و گفت:

-برادری برای همین موقع‌هاست، اصلاً اون کیارش ابله کجاست ببینه دارید با داداشش چی‌کار می‌کنید؟ برای چی چپیده توی خونه‌اش؟

تنش تمام قد می‌لرزید، چرخید و سمت ساختمان رفت و با صدایی آرام‌تر گفت:

-کیارش کجایی؟ تا کی می‌خوای خودتو از مشکلات خونواده جدا بدونی؟

نسرین اشک ریخت و دنبال پسرش رفت و گفت:

-ولش کن کامیار، اونو چی‌کار داری؟ می‌خوای این وسط با کیارشم دست به یقه بشی؟

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

آیه به خودش که آمد، دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض گرفته‌بود و از آن نقطه‌ی غیرقابل دید، خودش را به کامیار که می‌خواست داخل ساختمان شود رساند. نفس نفس می‌زد و بدون این‌که به نگاه متعجب نسرین و عصبانیت کامران توجه کند، در چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی کامیار نگاه کرد و گفت:

-آقا کامیار لطفاً، لطفاً نرو!

کامیار گیج و کلافه سر تکان داد و لب زد:

-چی؟ برو کنار ببینم.

شتاب‌زده گفت:

-بخشید، میگم چیزه، به خدا من همین‌جوری اتفاقی حرفاتونو شنیدم!
اما فهمیدم شما می‌خوای بری پیش آقا کیارش.

متعجب‌تر و با اخمی غلیظ سر تکان داد.

-خب باید از تو اجازه بگیرم؟

-نه نه، من کی همچین حرفی زدم؟

منتها من این‌جا بودم دیدم آقا کیارش رفت بیرون.

کامیار دو سه قدم عقب رفت و سرش را بالا گرفت به پنجره‌ی خانه کیارش نگاه کرد و توپید:

-چراغش روشنه، خونه‌ست.

اصلاً تو چی میگی این وسط؟! بیا برو کنار کار دارم.

و وارد پاگرد پله ها شد که آیه مضطرب مقابل نسرین ایستاد و با نگرانی‌ای که خودش هم نمی دانست چرا درگیر آن شده، گفت:

-نسرین خانوم تو رو خدا نذارید آقا کامیار بره بالا، به خدا خون به پا می‌شه!

نسرین به او زل زد و گفت:

-این حرفا چیه دختر؟ یعنی چی؟

سر تکان داد و بدون این‌که بایستد و پاسخی به نسرین بدهد، دنبال کامیار راه افتاد.

از کامران عبور کرد و خودش را به او رساند و پیراهنش را از پشت گرفت و کشید و گفت:

-با شما بودم، خب نرو بالا دیگه!

کامیار چرخید پای آیه سر خورد دو پله را پایین رفت. ترسید اما دستش را به نرده گرفت و تعادلش را حفظ کرد.

کامیار مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

-برای چی اصرار می‌کنی؟ برای چی خودتو قاطی می‌کنی؟

به چشم‌های فراری آیه نگاه کرد و با عصبانیتی مضاعف، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و گفت:

-کیارش بیا بیرون ببینم الان که باید پشت کیاراد وایسی کدوم گوری رفتی؟ چرا چپیدی توی خونه؟!

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

چند دقیقه‌ای بود که کیارش صداهایی را از داخل باغ شنیده‌بود.

نگاهی به ارغوانِ نیمه برهنه‌ی کنارش و ایرپادهایِ در گوشش انداخت.

کارشان تمام شده و او هنوز نرفته‌بود.

گفته‌بود می‌خواهد کمی بیش‌تر بماند.

صداها واضح‌تر شده‌بود و تنها واکنش کیارش پوزخندی کنار لبش بود.

با خودش فکر کرد بالاخره که این اتفاق می‌افتاد و او منتظر بود، پس چه زمانی بهتر از الان؟

نگاهی به وضعیتشان انداخت.

هردو دراز کشیده روی کاناپه‌ی تاشویی که درست مقابل در ورودی قرار داشت.

اولین ضربه‌ی محکم به در خورد و پوزخندش عمق گرفت.

ضربات دوم و سوم وارد شد و متعاقباً صدای فریاد کامیار آمد و فقط کیارش می‌دانست که زبانه‌ی قفلِ در ورودی سالن پذیرایی‌اش زیادی شُل است!

ارغوان شوکه شده ایرپاد را از گوشش در آورد و نگاهش بین کیارش که ایستاد و شلوارکش را از روی زمین چنگ زد و در جابه‌جا شد.

آیه آویزان بازوی او شده و خودش را درک نمی‌کرد که چرا هر اتفاقی که قرار بود بیفتد برایش مهم است و فقط می‌خواست مانع رویارویی او با کیارش شود.

نسرین پر از بهت و تعجب به آیه نگاه می‌کرد.

همه چیز در کم‌تر از یک دقیقه اتفاق افتاد.

از دویدنشان میان پله‌ها تا ایستادنشان پشت در خانه‌ی کیارش.

سه ضربه‌ی محکم به در زد و او را صدا کرد.

ضربه‌ی چهارم را که زد بدون این‌که بخواهد در باز شده‌بود!

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

انگار زمان ایستاد.

کامیار دستش را بند به چهارچوب در کرد.

خواب بود یا بیدار؟ نمی‌دانست.

آیه وحشت زده نگاهش را بین صورت کامیار که چیزی از حالتش نمی‌فهمید و ارغوان با دو تکه لباس زیرِ ناجور، با آن وضعیت، جا به جا کرد.

کیارش در کمال خونسردی شلوارکی به پا کرد و دست به کمر ایستاده میان سالن پذیرایی، پر تفریح شرایط پیش آمده را نظاره کرد.

کامیار حس کرد نفس در قفسه‌ی سینه‌اش گره خورده اما چیزی بروز نداد.

ارغوان با رنگ و رویی پریده و اندامی که تماماً می‌لرزید، با گیجی به دنبال چیزی برا پوشاندن تنش می‌گشت و حتی نمی‌توانست لباس‌هایش که مقابل چشم‌هایش بود را ببیند.

کیارش تک خنده‌ای کرد و کنایه که نه، نیش زد و گفت:

-می‌خوای تن و بدنتو جلوی شوهرت بپوشونی؟

شوهر را با غلظت و تمسخر فراوان گفته‌بود.

قلب کامیار سوخت. به معنای واقعی کلمه داغ شدن تمام تنش را از داخل حس می‌کرد.

حال نسرین هم که تعریفی نداشت.

همان موقع و به محض باز شدن در و دیدن شاهکار پسر کوچک و عروسش، سر خورده و از هوش رفته‌بود.

کامیار دستش را از چهارچوب در جدا کرد.

زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و پا داخل خانه گذاشت.

برداشتن هر قدم برایش مثل جان دادن بود، اما حالا نباید پیش چشم آن‌ها می‌شکست، وقتش نبود.

سینه به سینه‌ی برادرش ایستاد.

خیره در چشم‌های او شد.

کیارش با بی‌خیالی‌ای که آتش به جان او می‌زد گفت:

-چیه؟ اتفاقی افتاده؟! می‌خوای بزنی؟! خب بزن!

قصدش تحریک کردن کامیار بود.

اما او چشم بست و فقط آرام سری به چپ و راست تکان داد و آرام لب زد:

-ارزشش رو نداره!

و چرخید که برود و در همان حال، ارغوان با گریه و صدایی لرزان لب زد:

-کامیار یه لحظه وایسا.

اما او نمی‌خواست یک‌بار دیگر نگاهش به او بیفتد و بدون لحظه‌ای تعلل سمت در رفت.

کیارش خم شد و از روی زمین لباس‌های ارغوان را برداشت، با تحقیر آن‌ها را در صورت گریانش پرتاب کرد و با پیروزی‌ای که در لحنش حس می‌شد گفت:

-کارم باهات تموم شد زن‌داداش، هِری!

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

کامیار از پله‌ها سرازیر شد.

آیه عصبی نگاهی به کیارش کرد و بلند گفت:

-واقعاً که خیلی پررویی وقیح!

ابروهای کیارش بالا پرید و دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-تو چی‌کاره‌ای؟! برو بینم!

چرخید که برود اما به شانه‌ی کامران خورد و محکم لب گزید.

صورتش با دیدن وضعیت کیارش و ارغوان که حالا تند تند لباس به تن می‌کرد و ناباور اشک می‌ریخت، آن‌قدر ترسناک شده‌بود که آیه نفس کشیدن را از یاد برد.

به دنبال کامیار پا تند کرد اما صدای بلند سیلی‌ای که قطعاً کامران به ارغوان زده‌بود و بعد هم جیغ و گریه‌های ارغوان به گوشش رسید.

کامران فریاد زد:

-مار تو آستین پرورونده بودم؟!

دختر بی‌آبرو تو مثل کیمیا بودی برام.

ارغوان صورتش را با دست پوشاند و فقط می‌لرزید و حالا نوبت کیارش رسیده‌بود.

دست بالا برد تا ضربه‌ای هم به گونه‌ی او بزند اما مکث کرد و آب دهانش را روی زمین، درست مقابل پای او انداخت و گفت:

-امشب فقط کیاراد از این خونه بیرون نمی‌ره، توام یالا گورتو گم کن بی شرف عوضی، پفیوز کثافتی هستی که نمی‌دونی ناموس چیه. نمی‌خوام دیگه ریخت نحستو ببینم.

کیارش واکنشی جز تکان دادن سرش نشان نداد. با خودش فکر کردن سوزاندن کامیار، ارزشش را دارد چرا که شش سال قبل به بدترین شکل ممکن، سوخته بود!

کامران چرخید و انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت ارغوان تکان داد و گفت:

-ننه بابات الان می‌رسن، پاشو بیا بیرون که امشب کارت تمومه ارغوان.
مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی.

کامیار مقابل در ساختمان به کیاراد برخورد که با دو چمدان کنارش، ایستاده و متوجه صداها شده‌بود.
باورش نمی‌شد ارغوان توانسته این‌کار را با کامیار بکند، دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما کامیار حینی که از کنارش می‌گذشت گفت:

-هیچی نگو کیا.

فقط هر جا می‌خوای بری، بیا با هم بریم.

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

آیه دوید تا جلوی پارکینگ به او برسد.

حس می‌کرد با دیدن این سکوت و حال کامیار، چیزی در دلش آویزان شده.

مملو از حال بدی بود که هیچ دلیلی برایش پیدا نمی‌کرد.

صدایش زد و گفت:

-وایسا آقا کامیار.

سمت آیه چرخید و نگاهش کرد.

آیه با بغض گفت:

-من که گفتم نرو، خب چرا رفتی؟

جواب کامیار تنها پوزخندی سرد بود.

نفسش را محکم بیرون داد و چرخید و سمت ماشین کیاراد رفت و منتظر شد تا او بیاید.

آیه کمی این پا و آن پا کرد تا چیزی برای گفتن پیدا کند بلکه بتواند او را آرام کند اما فکر کرد بهتر است سکوتی که کامیار غرقش بود را نشکند که بی‌صدا عقب‌گرد کرد و برگشت.

کیاراد چمدان‌هایش را داخل ماشین گذاشت و کامیار می‌خواست سوار شود که با صدای پدرش که گفت:

-کامیار صبر کن

متوقف شد.

کیاراد پشت فرمان نشست و کامیار با پاهایی که انگار به هر کدام وزنه‌ای سنگین آویزان بود سمت پدرش رفت.

کامران با صورتی ناراحت و برافروخته گفت:

-نرو، به کیارش گفتم بره، تو چرا بری وقتی

حرف کامران را برید و گفت:

-نه، لازم نیست کیارش بره.

دلیل کار کیارش را خوب می‌دانست.

کامران متعجب نگاهش کرد و گفت:

-کاری که در حقت کرده قابل بخشش نیست.

بیرونش می‌کنم و نمی‌ذارم دیگه رنگ این خونه و اهالی‌اش رو ببینه.

با اخم‌هایی در هم، دوباره مصمم حرفش را تکرار کرد:

-بابا، لازم نیست کیارش جایی بره.

کامران نگاهش کرد و نفسی نصفه و نیمه گرفت و گفت:

-زنگ زدم به عموت‌اینا زودتر بیان، کاری می‌کنم حساب ارغوانو کف دستش بذاره.

غمت نباشه من خودم همه چیو

کلافه لب زد:

-به من ترحم نکن بابا، لطفاً.

برام مهم نیست چه اتفاقی قراره برای برادرزاده‌ات بیفته، خداحافظ.

دو قدم رفت اما مکث کرد و گفت:

-با این‌که فکر می‌کنم این صیغه از اولش هم باطل بوده، اما مدت زمان باقی مونده رو می‌بخشم.

من دیگه هیچ نسبتی باهاش ندارم.

#پارت_صد_و_پنجاه

کیاراد ماشین را روشن کرد.

نزدیک در بودند که متوجه نسرین شدند که با همان بی‌حالی سمت ماشین می‌دوید و کامیار را صدا می‌زد.

فوراً توقف کرد و کامیار پیاده شد.

با چند قدم بلند خودش را به مادرش رساند.

صورتش سفید بود و لب‌هایش سفیدتر.

اشک‌هایش متوقف نمی‌شد، شوکه بود.

طی یک ساعت انگار سونامی به زندگی‌شان زده‌بود.

کامیار بدون این‌که چیزی بگوید، فقط نگاهش کرد تا حرف بزند و نسرین پچ زد:

-نرو، نرو دورت بگردم.

آبروی اون هرزه رو خودم حراج می‌زنم اما تو نرو.

دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و سر بالا گرفت.

حتی کشیدن یک نفس درست حسابی هم برایش غیرممکن بود که دمش را نصفه و نیمه گرفت، میان دنده‌هایش تیر کشید و لب زد:

-مامان شاید برگشتم شاید هم نه، اما الان باید برم.

نسرین التماس کرد.

-تو رو قرآن، به‌خاطر من

کامیار سری به چپ و راست تکان داد.

-شرمنده مامان

و بدون لحظه‌ای مکث سمت ماشین رفت.

یک ربعی می‌شد که بی هدف راه افتاده بودند.

کیاراد هم کم ناراحت نبود اما می‌دانست حال برادرش چندین برابر او خراب است.

نمی‌خواست سکوتش را بشکند اما ناچار گفت:

-کامیار کجا بریم؟ الکی راه افتادیم تو خیابونا.

کامیار چیزی نگفت که کیاراد پرسید:

-مشکات رو کجا بردی؟

بدون جدا کردن نگاهش از خیابان جواب داد:

-خونه‌ی داریوش، برو همون‌جا.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

نسرین که داخل خانه شد، حال و روزش آن‌قدری زار بود که همه وحشت کردند.

سر و صداهایی هم که از آن ساختمان شنیده‌بودند کنجکاوشان کرده‌بود.

دیروقت بود و حتی دایه هم که عادت به زود خوابیدن داشت، بیدار مانده‌بود.

آن شب انگار تمام شدنی نبود.

دیدن رنگ سفید صورت و کمر و پاهای خمیده‌ی نسرین کافی بود تا دایه بر صورتش بکوبد و وحشت‌زده بگوید:

-آی قیزیم دردت به جونم، خاک به سرم، تو چی شدی؟

و حینی که عصا زنان سعی داشت خودش را به سرعت به نسرین برساند، رو به مژگان گفت:

-عسل بیار، بچه‌ام فشارش افتاده.

پیش از این که به نسرین برسد، باری دیگر توان از پاهایش رفت و همان میان سالن زانو زد.

دایه مقابلش نشست و با دستمال سفید گلدوزی شده‌ای که به دست داشت، اشک از صورت او پاک کرد و با بغض گفت:

-آخه یک ساعته کجا رفتی؟ بچه‌ام کیاراد آواره شد دیگه چرا سرش داد و هوار راه انداختید؟

نسرین با صدای بلند، طوری که انگار کنار جنازه‌ی عزیزی نشسته باشد، مویه کرد و گفت:

-کیاراد؟ آخ نه دایه نه، دردم مگه یکی دوتاست؟ کامیارمم رفت!

دایه با مردمک‌های گشاد شده نگاهش کرد و نسرین با ضجه ادامه داد:

-بچه‌ام تو یه دیقه خورد شد، الهی که خدا به زمین گرم بزنه زن هرزه‌اشو!

پیش نگاهِ سکته زده‌ی دایه گفت:

-چی بگم؟ چی بگم که کیارشِ بی‌مادر، شده تف سر بالا!

دختره‌ی گیس بریده‌ی خراب، لخت تو بغل کیارش بود!

آی خدا قربون عزمت و بزرگی‌ات برم که این

بی‌حیثیتی رو برملا کردی.

اما حالا درد بچمو چی‌کار کنم دایه؟

کامیار خورد شد، کیاراد رو سیاهم کرد، کیارش از اونم

بدتر.

درد یه دونه دخترمو کجای این دل بی‌صاحاب بذارم؟

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

کمی قبل‌تر، همان موقعی که نسرین داخل خانه شده و

بنای گریه گذاشته‌بود، ارسلان میان خواب و بیداری، با

حس شنیدن صدای او، به آرامی دستش را از زیر سر کیمیا که خوابش به‌خاطر خوردن قرص‌ها کمی سنگین شده‌بود، بیرون کشید و آرام از پله‌ها سرازیر شد.

پایین می‌رفت و با شنیدن هر کلمه‌ی نسرین، ضربان قلبش شدت می‌گرفت.

پایین پله‌ها ایستاد و چندقدم سمت آن‌ها برداشت اما سرش گیج رفت.

چه شنیده بود؟! ارغوان؟! خواهر کوچک او؟! ارغوان را هرزه خطاب کرده‌بود؟!

چه گفت؟! برهنه در آغوش کیارش؟ !

نتوانست وزنش را تحمل کند و به یک‌باره انگار تمام تنش لمس شد.

با صدای سقوط یک نفر، سحر ترسیده دست جلوی دهانش گذاشت و جیغ زد:

-وای خانوم، آقا ارسلان افتادن!

نفس می‌کشید، چشم‌هایش هم باز بود و حتی ایستاده‌بود اما بدن کرختش توان حرکت نداشت. می‌دید که موهای خواهرش میان دست‌های پدرش کشیده می‌شود، صدای جیغ‌های ارغوان و مادرش روی مغزش خط می‌انداخت، می‌خواست جلو برود، نه برای نجات ارغوان، بلکه به پدرش کمک کند، که چند سیلی

و ضربه هم او به جانِ آبروی ریخته شده‌شان بزند اما نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

کامران انتهای باغ مانده‌بود و حدسش درست بود که ارغوان ممکن است بخواهد از آن در بیرون بزند. صدای قدم‌های لرزان و آهسته‌اش را شنید و پیش از این‌که خیلی پیش برود، از پشت سر چنان محکم گردنش را گرفت که نفس ارغوان برای لحظه‌ای بند آمد و کامران غرید:

-فکر کردی می‌ذارم قسر در بری؟

وایسا و ببین زندگی‌ات چه جهنمی بشه.

با التماس نالید:

-عمو تو رو خدا، من غلط کردم، عمو گ*وه خوردم فقط بذار قبل از رسیدن بابام برم.

عمو اگه ارسلان بفهمه

با فریاد کامران که گفت:

-دهنتو ببند تا گردنتو نشکستم

ناگهان لال شد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

همان‌طور او را از پشت باغ جلو آورده‌بود و هم‌زمان سوسن و کرامت را دید که سمتشان می‌آمدند.

سوسن جیغ زد:

-ولش کن آقا کامران بچه‌ام و کشتی!

کرامت نتوانسته‌بود چیزهایی که دست و پا شکسته پشت تلفن شنیده‌بود را باور کند.

تنها مبهوت سر تکان داد و کامران طوری ارغوان را رها کرد که به ضرب، روی سنگ‌ریزه‌ها افتاد و گریه‌اش اوج گرفت.

سوسن صدای جیغ جیغ‌هایش را بالاتر برد و به کرامت که چیزی تا مرگ فاصله نداشت توپید و گفت:

-برادرت کشت بچمونو، لالی مگه مرد؟ یه چیزی بهش بگو.

و خواست سمت دخترش برود که کرامت دست جلو برد و مانعش شد.

کامران انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت او تکان داد و گفت:

-اگه ولش کنی، بی‌شرف‌تر و بی‌ناموس‌تر از هر بی‌غیرتی هستی کرامت.

و محکم دست روی سینه‌ی خودش کوبید و گفت:

-خودم دیدم، خودم با این جفت چشمای کور شده‌ام دیدم که با اون پسر حیوونِ بی‌همه‌چیزمه.

رگ گردن و پیشانی کرامت درحال ترکیدن بود و با این حرف برادرش جَری شد و ناگهان سمت ارغوان یورش بود.

نه صدای جیغ و التماس‌های ارغوان را می‌شنید، نه فحش و بد و بیراه‌هایی که سوسن نثار کیارش می‌کرد و نه حتی در آن لحظه اهمیت می‌داد که اگر جان ارغوان را بگیرد چه می‌شود!

خون چنان جلوی چشم‌هایش را گرفته‌بود که هیچ‌چیز و هیچ‌کس برایش اهمیت نداشت.

نسرین از فاصله‌ی نزدیک گریه و نفرین می‌کرد و سوسن جیغ کشید و گفت:

-دختر من خبط کرده؟

پسر تو چی؟ مگه فقط بچه‌ی من بوده؟

از کجا معلوم که اون پسره‌ی کثافت زیر پاش نشسته‌بوده؟

دائماً جلو می‌رفت تا کرامت را عقب بکشد و هربار خودش هم پرت می‌شد و عاصی شده هوار کشید:

-آی مردم به دادم برسید، بچه‌ام مرد.

ارسلان بی‌شرف بیا نذار خواهرتو بکشه.

کامران‌خان مردونگی مگه به زور بازوئه؟ بیا داداشتو شیر کردی راضی‌ای؟

داره جون می‌ده ارغوان.

دایه داد زد:

-ننه که این سلیطه‌خانوم باشه، معلومه دخترشم می‌شه اون پتیاره.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

ارسلان که تا همان لحظه با تنی منقبض شده فقط نظاره‌گر التماس‌های خواهرش بود، با دیدن کیارش، چنان جان به تنش برگشت که مثل تیری از چله رها شده، سمت او یورش برد.

کیارش انتظار بدتر از این‌ها را داشت که در سکوت نیم‌نگاهی به ارغوانِ مچاله شده روی زمین انداخت و بعد خیره به ارسلان که با چشم‌هایی به خون نشسته و غیرتی تکه تکه شده نگاهش می‌کرد شد.

ارسلان معطل نکرد و بی‌هوا چنان با پشانی ضربه‌ی محکمی به بینی او زد، که صدای آخ بلندش کرامت را به خود آورد.

نفس نفس زنان دست از کتک زدن ارغوان برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد سر او هوار کشید.

-می‌کشمت کیارش، خودم با همین دو تا دستام خفه‌ات می‌کنم.

کیارش با نیشخندی که روی اعصاب همه رژه می‌رفت، خون جاری شده از بینی‌اش را پاک کرد و گفت:

-دخترتون دنبالم بود، منم یوسف نبی نبودم که فرار کنم، نخ داد منم اکی دادم.

با نهایت وقاحت و صراحت گفته‌بود و کامران دست مشت کرد و داد زد:

-زن‌داداشت بود آشغال، ناموست بود.

دایه با حرص به مژگان گفت:

-برو آب بیار برای این سوسن و دخترش، کثافتن درست اما ما که انسانیت داریم.

و خطاب به سحر گفت:

-کیمیا رو بلند کن ببر اتاقش.

و رو به کیمیا که آرام و بی‌صدا برای اتفاق‌هایی که چیزی شبیه یک کابوس بودند گریه می‌کرد گفت:

-تو اشک حرام نکن دردت به سرم، درست می‌شه، استراحت کن.

کیمیا فقط پوزخندی سرد زد و پچ زد:

-دیگه هیچ‌وقت هیچی درست نمی‌شه دایه.

ارسلان مشت‌هایش را با نهایت توان و عصبانیتی که داشت به صورت او می‌زد.
کرامت دست روی قلبش که نامنظم می‌نواخت گذاشت و با این‌که می‌خواست چیزی بگوید اما فقط توانست لب‌هایش را مثل ماهی از آب بیرون افتاده تکان بدهد و بعد چشم ببندد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

مشکات از بدو ورودش به آن خانه‌ی بزرگ، زیادی حس غریبی می‌کرد و به شدت معذب بود.
مردی که میزبانش بود و می‌دانست نامش داریوش است و از چهره و اندک موهای سفیدش مشخص بود به تازگی وارد پنجمین دهه‌ی زندگی‌اش شده، استقبال گرم و دوستانه‌ای از او کرده‌بود اما به هرحال او یک غریبه بود و رفتار صمیمانه‌اش هم اوضاع را عوض نکرده‌بود.
دلش آشوب بود.

دل نگران کیاراد بود که می‌دانست به‌خاطر او در دردسر بزرگی افتاده.

نه توانسته بود لب به غذای فوری‌ای که داریوش برایش آماده کرده‌بود بزند و نه حالا که عقربه‌های ساعت از دو و نیم بامداد می‌گذشتند خواب به چشم‌هایش آمده‌بود.

کیاراد نزدیک خانه‌ی داریوش بود که برادرش را صدا زد:

-کامیار

با انگشت‌هایش فشار محکمی به پیشانی دردناکش وارد کرد و سرش را سمت کیاراد چرخاند.

-بله؟

-یه زنگ به داریوش بزن بعد بریم.

دیروقته، زشته.

نامحسوس سرش را تکان داد و شماره‌ی او را گرفت.

کمی بعد که زنگ در خانه‌ی ویلایی او را زدند، داریوش عینک به چشم زد و دستی به موهایش کشید و به استقبالشان رفت.

مشکات با شنیدن صدای داخل شدن ماشین به حیاط، کنجکاو پرده‌ی اتاق را کنار زد و با دیدن ماشین کیاراد، فوراً از در بیرون رفت.

داریوش مقابلشان ایستاد و نگاه متعجبش را میان آن دو جابه‌جا کرد و با لبخند گفت:

-خوش اومدید.

به کیاراد دست داد و کامیار چشم‌هایی که انگار از همه فراری بود را به زمین دوخت و بی‌مقدمه و حرفی اضافه گفت:

-اگر ایرادی نداره می‌شه چندروز این‌جا بمونیم؟ تا یه کم اوضاع رو جمع و جور کنیم و دنبال خونه بگردیم.

اگرچه که دوست قدیمی‌شان بی‌نهایت سوال داشت، از کبودی و زخم‌های صورت کیاراد گرفته تا آن حال وحشتناکی که کامیار سعی داشت پنهانش کند اما فقط گفت:

-البته که می‌تونید بمونید، هر چند وقت که دلتون بخواد.

کامیار فقط سری تکان داد و از کنار آن‌ها عبور کرد. مشکات از در ورودی خانه بیرون آمد و سمت کیاراد دوید.

بدون معطلی و بدون فکر کردن و توجه به حضور داریوش و کامیار، خودش را در آغوش کیاراد رها کرد و هق زد.

حال کیاراد هم دست کمی از او نداشت که دست دور کمر او حلقه کرد و روی موهایش را بوسید.

کامیار ایستاده کنار در، خطاب به داریوش گفت:

-داریوش جان می‌شه من برم حموم؟ حس می‌کنم تمام تنم پر از میکروبه.

او هم سمت کامیار رفت تا کیاراد و مشکات را تنها بگذارد و با لبخندی کم‌رنگ به کامیار گفت:

-آره داداش، برو، میام برات حوله و لباس تمیز می‌ذارم.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

از آغوش او با آن چشم‌های پر از اشک که آتش به جان کیاراد می‌انداخت فاصله گرفت و گفت:

-ببخشید، همه‌ی این اتفاقات تقصیر منه.

اگر درگیر من نمی‌شدی

مکث کرد و دست بالا برد و به یک یک زخم‌های صورت او کشید و با بغض گفت:

-نه این بلا سرت می‌اومد و نه طرد می‌شدی. خودم که آواره شده‌بودم، حالا شما هم به‌خاطر من

کیاراد پچ زد:

- هیش! هیچی نگو. من مسیرم رو انتخاب کردم، تصمیمم رو گرفتم و این مشکل خانوادمه که نمی‌تونن باهاش کنار بیان.

نگران من نباش، گفته بودم با همیم و با هم‌دیگه هم حلش می‌کنیم.

خب؟

مشکات فقط در سکوت نگاهش کرد و او صورتش را با دو دستش قاب گرفت و لب زد:

-مشکات، خب؟

با اطمینان سر تکان داد و لبخندی به صورت او زد.

کامیار دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و می‌خواست آن را از تن خارج کند که داریوش حوله و لباس را سمتش گرفت و کنجکاو به صورت گرفته‌اش نگاه کرد.

کامیار اشاره‌ای به دست‌های خودش کرد و لب زد:

-تو که ده ساله داری به من مشاوره می‌دی نمی‌دونی من با این دست‌ها به حوله دست نمی‌زنم؟

داریوش تک خنده‌ای کرد و گفت:

-می‌ذارم توی رختکن، خیالت هم راحت، تمیزه.

کمی میانشان به سکوت گذشت و داریوش گفت:

-تو مطمئنی که فقط به‌خاطر شرایط کیاراد ناراحتی؟

زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و گفت:

-نه، اما نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.

آیه صدای ماشین آمبولانس را شنید و پرده‌ی کنار زده را انداخت.

نچی کرد و گفت:

-ببین چه بلوایی به پا شد! دختره‌ی خر هم تا دم مرگ کتک خورد هم باباشو ناقص کرد.

نگاهی به صابر انداخت و لب زد:

-الحمدلله که دنیا رو آب ببره دایی رو خواب می‌بره.

گوشی‌اش را در دستش جابه‌جا کرد و نمی‌دانست بعد از یک و ساعت و نیم درگیری با خودش بالاخره به او زنگ بزند یا نه؟

نالید و با خودش گفت:

-آخه من چرا باید دلم به حال اون یارو بسوزه؟ چرا باید الان نگران باشم که کجا رفته؟ اینا صدتا ملک و املاک دارن، یه جا رفته دیگه.

میان غرغرهایی که به جان خودش می‌زد، روی نام او مکث کرد و دکمه‌ی سبز را فشرد و همان‌طور که پوست لب‌هایش را می‌جوید، منتظر ماند تا او جواب بدهد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

کامیار دست زیر سرش گذاشته‌بود و خیره به سقف اتاق، در حجم بزرگی از ناباوری و عصبانیت دست و پا

می‌زد اما تنها واکنشش سکوتی بود که داشت می‌بلعیدش.

با صدای ویبره‌ی گوشی، سر سمت آن چرخاند و برداشتش.
کمی خیره‌ی اسم آیه ماند، بین جواب دادن و ندادن مردد بود.
نمی‌خواست یک مرد شکسته و قابل ترحم به نظر برسد اما حقیقت دقیقاً همین بود که روحش به هزار تکه تقسیم شده‌بود و غیرتش درد می‌کرد.

پیش از این‌که قطع شود، تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و بدون این‌که چیزی بگوید منتظر ماند تا آیه حرف بزند.

آیه هم با صدایی آرام لب زد:

-الو آقا کامیار؟

جواب داد:

-سلام.

آیه ناخواسته لبخندی کم‌رنگ زد.

-سلام، خوبی؟ دیروقت زنگ زدم خواب بودی؟

-نه بیدارم.

جواب‌های کامیار کوتاه بود و آیه گفت:

-می‌دونم حوصله نداری، راستش یه‌کم نگران بودم، فقط می‌خواستم حالت رو بپرسم.

و بعد محکم چشم بست و دست روی دهانش فشرد و لعنتی به خودش بابت صداقتش فرستاد.

کامیار کمی سکوت کرد و بعد جواب داد:

-همون شبِ قبل از عقد که بهم گفتی، باید باور می‌کردم.

آیه جا خورد و گفت:

-خب شما هم حق داشتی، شاید اگر منم بودم باور نمی‌کردم.

و بعد با لحنی شاکی گفت:

-حالا باور نکردی عیب نداره این‌که به من گفتی عاشقت شدم خیلی زور داشت.

کامیار نفهمید آن تک خنده‌ی صدادار میان آن همه حال بد از کجا پیدایش شد.

آیه هم لبخند زد و کامیار گفت:

-می‌تونی یه زحمتی بکشی؟

کنجکاو جواب داد:

-خواهش می‌کنم، آره حتماً، چی کار کنم؟

کلید زاپاس خونه‌ی من توی همون پاگرد پله بالای اون قابه‌ست که سمت راست دره.

فردا برو و وسایلم رو جمع کن.

نمی‌دانست از این‌که گویا مورد اطمینان کامیار است دقیقاً چه حسی دارد اما هرچه که بود عجیب بود.

جواب داد:

-آره جمع می‌کنم.

-مرسی

میانشان سکوت شد و آیه گفت:

-آقا کامیار؟

-بله؟

-خیالت راحت قبلش هم با الکل دوش می‌گیرم.

این‌بار لبخندی محو به لب کامیار آمد و جواب داد:

-ممنون، شب‌خوش.

-شب به خیر.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

کیارش یک دور تمام اتفاقات را مرور کرد.

در حالی‌که تمام تنش خیس از عرق بود و شوری آن، زخمی که ارسلان به گونه‌اش وارد کرده‌بود را می‌سوزاند، دمبل را محکم روی تاتامی‌ها انداخت و با حوله عرق‌های صورت و گردنش را پاک کرد.

حس رضایت از کاری که کرده‌بود داشت اما از طرفی عصبانیت هم در وجودش شعله می‌کشید .

بدون این‌که دستکش به دست کند، سمت کیسه‌ی بوکس رفت و هر ضربه‌ای که به آن می‌زد، یک خاطره از نازگل به یاد می‌آورد.

آن‌قدر مشت زد که پشت دست‌هایش کمی زخمی شد.

فریاد کشید و صدایش در باشگاه خالی پیچید.

روی زمین نشست و برای اولین بار پس از آن چندسال، بلند زیر گریه زد و حالا از بلایی که به سر کامیار آورده‌بود، مطمئن‌تر از هر زمان دیگری بود.

کامیار از یک دنده، به سمت دیگرش چرخید.
هوا گرگ و میش شده‌بود و او حتی برای لحظه‌ای هم پلک بر هم نگذاشته‌بود.
فکر می‌کرد، به این‌که شاید تا حدی حقش بوده.
به این‌که اگر جای کیارش بود این‌کار را نمی‌کرد اما دلش هم صاف نمی‌شد.
تمام این چندسال را به برادرش حق می‌داد که بخواهد فاصله‌اش را با او حفظ کند اما فکر نمی‌کرد که این کینه

آن‌قدر مانده باشد که حالا مثل یک دمل چرکین سر باز کند و گند به زندگی‌شان بزند.

وسواسش به‌خاطر آن اتفاق، از آن سال شدید تر شده‌بود.

او هم کم عذاب‌وجدان متحمل نشده‌بود.

حتی الان هم گاهی چشم که بر هم می‌گذاشت صورت آن دختر را می‌دید.

اگر حتی یک درصد هم فکرش را می‌کرد که ممکن است آن اتفاق بیفتد، هیچ‌وقت آن حرف را نمی‌زد و آن شرط را نمی‌گذاشت.

محکم پلک بر هم فشرد و لب زد:

-لعنت به من، لعنت به کیارش، لعنت به این زندگی نکبت.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

خورشید کم کم بالا می‌آمد و چشم‌های کامیار کمی گرم شده‌بود که با صدای تک ویبره‌ی گوشی‌اش چشم باز کرد.

یک پیام جدید از کیارش داشت!

کمی گوشی را میان انگشت‌هایش فشرد و بعد بازش کرد.

یک پیام طول و دراز بود که با خواندن همان جمله‌ی دو کلمه‌ای اولش، خون در تنش یخ زد.

-تو کشتی‌اش!

تو باعث مرگ عزیزترین آدمی که اومده‌بود توی زندگی‌ام شدی کامیار.

تموم این سال‌ها، حتی یک شب هم نبوده که بتونم بدون فکر کردن بهش بخوابم.

به تموم روزهای خوشی که باهاش داشتم و می‌تونستم باز هم داشته‌باشم و توی بی‌وجود نذاشتی. تو، توی نامرد عوضی.

تو برادری؟ برای من برادری کردی؟ تو از هفت پشت غریبه غریبه‌تری، تو از هر دشمنی دشمن‌تری.

تو قاتلی، قاتل!

تا حالا بهت گفته‌بودم؟ نه، نگفته‌بودم.

اما حالا می‌گم تا هر بار که می‌ری جلوی آینه از خودت متنفر بشی.

تو چاقو توی دستت نگرفتی تا مستقیم فرو کنی توی قلبش اما تو مسبب مردن نازگلی!

تو سمت مرگ هُلش دادی کامیار.

حالا بدون که خودت مسبب اتفاقی که افتاد، بودی.

خودت صحنه‌ی لخت خوابیدن زنت توی بغل من رو ساختی.

مگه من چی می‌خواستم؟

من فقط می‌خواستم با نازگل ازدواج کنم.

مگه من از تو چی می‌خواستم؟ جز این که شش ماه بود شب و روز التماست می‌کردم بابا و مامان رو راضی کنی؟

چرا الا و بلا می‌گفتی نه؟ که به ما نمی‌خوره؟ که دختر خیابونیه؟ که تحقیق کردی و فهمیدی قبل از من از سر ناچاری، سوار هر ماشینی که براش بوق می‌زده می‌شده؟

که چشمش به پول و مالمه. می‌خواستمش نامرد کثافت، من عاشقش بودم.

از وقتی با من بود دست از پا خطا نکرده بود.

اون بدبخت چیزی زیادی نمی‌خواست به جز دو قرون پول ته جیبش.

توی خودخواهِ مغرورِ از دماغ فیل افتاده چه می‌فهمی درد این‌جور آدما چیه؟

اونم دوستم داشت، دوستم داشت که بالای اون دره شرط تو رو قبول کرد.

یادته اون روز رو؟ امیدوارم انقدر پست و بی‌وجدان نباشی که یادت رفته باشه.

مثلاً رفته‌بودیم خوش بگذرونیم! پاپیچت شدم که ببین برادرِ من، ببین چه‌قدر خانومه، تو به مامان و بابا بگی، نه نمی‌گن.

اما تو چی گفتی؟

یه کم نگاهش کردی و گفتی اگر واقعاً کیارش رو دوست داری، سوار اون تاب بالای دره بشو.

گفتی اثبات کن تا برم با خونوادم درموردت حرف بزنم.

اون چی‌کار کرد؟

بدون این‌که معطل کنه سوار شد.

تابی که نه ایمن بود نه اطمینانی بهش بود.

چی شد؟ سومین هول دادنش مساوی شد با چی؟ با سقوط! با مرگ!

می‌تونی صدای جیغش رو فراموش کنی؟

می‌تونی مغز بیرون پاشیده شده‌اش رو فراموش کنی؟

می‌تونی؟!

من نمی‌تونم و خواستم بهت بگم کاش می‌تونستم بلایی بدتر از لخت کردن زنت سرت بیارم، کاش.

#پارت_صد_و_شصت

پرستار وقتی زخم‌های صورت و دست‌های ارغوان را بتادین می‌زد و ضدعفونی می‌کرد، با ترحم نگاهش کرد و گفت:

-آخه کی این بلا رو سرت آورده؟ نمی‌خوای شکایت کنی؟ پلیس توی بیمارستان هست‌ها.

به جای ارغوان که حتی نای حرف زدن هم نداشت، سوسن فین فین کرد و اشک‌هایش را با شالش پاک کرد و گفت:

-کاش می‌شد، کاش می‌شد از شوهر و پسرم شکایت کنم اما چه کنم که هر طرف برم، تف سر بالاس برا خودم!

و رو به ارغوان ادامه داد:

-شانس آوردی دنده‌ها و دست و پات نشکست.

شانس آوردی کور نشدی. خون جلو چشماشونو گرفته‌بود، اگه می‌کشتنت

ارغوان از میان چشم‌هایی که هردو متورم و کبود بودند، مادرش را نگاه کرد و میان حرف او گفت:

-مامان بسه، بسه.

کاش مرده بودم. ولم کن.

سوسن با یک دست بر روی دست دیگرش کوبید و گفت:

-تف به روت، تقصیر منه که طرف تو رو گرفتم.

پرستار سرمش را تنظیم کرد و گفت:

-فشارت افتاده.

بخواب تا تموم شه.

از اتاق که بیرون رفت، ارغوان سرم را از دستش کشید و پیش از این‌که سوسن تشری بزند، گفت:

-می‌خوام برم خونه.

سوسن هق هق کرد و گفت:

-کجا بری؟ بمون همین‌جا، منم برم طبقه‌ی بالا.

نه می‌تونم تو رو این‌جا ول کنم، نه باباتو.

موهای آشفته‌ی ریخته در صورتش را با چهره‌ای جمع شده از درد کنار زد و شالش را روی سرش انداخت و بیرون رفت.

تلو تلو خوران در حالی‌که بغضی خفه کننده به جانش افتاده‌بود سمت در خروجی راه افتاده‌بود اما با صدای قدم‌هایی که به سمتش تند شده‌بود، ناخودآگاه سر بالا گرفت و قبل از این‌که فرصت کند عکس‌العملی نشان دهد، ضرب سیلی محکمی که ارمغان به صورتش نواخت، برق از چشم‌هایش پراند.

ارمغان یقه‌ی پاره شده‌ی شومیز او را در دست گرفت و میان ضجه‌هایش گفت:

-بهت نگفتم شوهر داری کثافت کاری نکن؟

نگفتم تکیلفتو با خودت روشن کن دختره‌ی هرزه؟

نگفتم اگر بابا بفهمه و بلایی سرش بیاد خودم می‌کشمت؟

بابا رو سکته دادی راحت شدی خراب؟

می‌خواست باز هم به صورتش ضربه بزند که میلاد به سختی مهارش کرد.

ارغوان به طرز عجیبی حقیر و ترحم‌برانگیز به نظر می‌رسید که سر پایین انداخته و فقط می‌لرزید.

سوسن اشک می‌ریخت و می‌نالید:

-برای کدوم دردم گریه کنم خدایا؟ یه شبه خونه خراب شدم.

و به میلاد توپید:

-کی به شماها خبر داد؟ برای چی زن حامله‌اتو آوردی بیمارستان؟

میلاد چیزی نگفته بود که صدای ارسلان از پشتشان آمد و در جواب مادرش گفت:

-من خبر دادم. نباید می‌دونست باباش سکته کرده؟

سوسن چنگ بر صورتش زد.

-حامله‌ست خب.

ارسلان دست مشت کرد و خطاب به میلاد و ارمغان گفت:

-بستری‌اش کردن توی CCU.

و تحقیرآمیز و بدون نگاه کردن به ارغوان، طوری که انگار درمورد یک تکه زباله حرف می‌زند گفت:

-اینو بفرستید بره، این‌جاها جلوی چشمم نباشه تا نزدم بکشمش آشغالو!

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

کیمیا با گریه گوشی را قطع کرد و به سمت مادرش چرخید و گفت:

-ارسلان گفت عمو رو توی CCU بستری کردن. سکته کرده حالش خوب نیست.

دایه زیر لب گفت:

-استغفرالله ربی و اتوب الیه.

ببین یه دختر بی‌شرف چه بلایی به سر این خونواده آورد کع یه شبه این زندگی از این رو به اون رو شد.

اون‌که از کرامت بدبخت مادرمرده که افتاد گوشه‌ی بیمارستان.

اونم از خودش که داشت زیر دست و پای باباهه و داداشه جون می‌داد.

اینم که از وضع زندگی ما.

آی الله خروس‌خون شده و ما هنوز این‌جا نشستیم.

دختره کم کاری نکرده، دست گذاشته روی آبرومون، روی حیثیتمون.

نسرین روی پای خودش کوبید و گفت:

-بخت برگشته بچه‌ی منه، کامیار من این وسط خورد شد.

غیرت کامیار منو به بازی گرفت دختره‌ی کثافت.

اا یه عمر زیر دست خودمون بزرگ شد، توی این خونه جلوی چشمای خودمون قد کشید، از بچگی اسمش روی اسم کامیار بود و

مکث کرد و گفت:

-کاش ندیده‌بودم.

نمی‌دونم والا نمی‌دونم چه حکمتی تو کار خدا بود،

نمی‌دونم شایدم باید این اتفاق می‌افتاد و می‌دیدم تا باور کنم.

شاید کامیار باید این‌جوری نجات پیدا می‌کرد.

آخ خدا دلم خونه برای کامیار.

از یه طرف برمی‌گردم می‌رسم به کیارش.

دلم از دست این یکی پاره‌ست.

با دست کیمیا را نشان داد و گفت:

-اما نمی‌ذارم، نمی‌ذارم کیمیا عروس این سوسن کثافت بمونه.

من دیگه یک لحظه حاضر نیستم که خونواده‌ی کرامت و تحمل کنم.

فقط منتظرم یه ذره این سر و صداها بخوابه، بع خودم این نامزدی رو به هم می‌زنم.

نمی‌خوام برادر اون دختر بشه شوهر دخترم.

کیمیا با چشم‌هایی وحشت زده به مادرش نگاه کرد و گفت:

-مامان شوخی می‌کنی؟!

مگه الکیه؟! به ما چه ربطی داره؟ مسئله‌ی من و ارسلان، ازدواج ما، چه ربطی به کامیار و ارغوان داره؟

چون اونا به هم زدن، قرار نیست منم از ارسلان جدا بشم که!

من که با ارسلان مشکلی ندارم.

و ناباور نگاهش را به لب‌های مادرش دوخت که نسرین عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

-شوخی؟ نه‌خیر مگه الان من حس و حال شوخی دارم؟ مادر جان، من بچه‌هامو از سر راه نیاوردم. هرچی باشه، هر چه‌قدرم که بگیم ارسلان خوب، ماه، آقا، اما تهش از یه خون با ارغوانه.

می‌فهمی؟

تهش با هم یکی‌ان، از سینه‌ی یه مادر شیر خوردن.

من نمی‌ذارم بلایی که امشب سر کامیار اومد پس فردا سر تو بیاد.

نمی‌ذارم دخترم.

جلوی ضرر رو از هر جا که بگیری منفعته.

دایه که چشم‌های اشکی کیمیا و چانه‌ی لرزانش را دید، عصایش را به زمین کوبید و خطاب به نسرین گفت:

-به اون خدای بالا سر قسم نسرین، یک‌بار دیگه این حرفا رو بزنی، منِ دایه اون دو سالی که شیرت دادمو، حلالت نمی‌کنم.

راست می‌گه کیمیا.

مسئله‌ی اون دوتا با این دوتا فرق داره.

مگه قرار بود تا تقی به توقی تو زندگی هر کدومشون می‌خوره، زندگی اون یکی از هم بپاشه؟

اما نسرین انگار قصد کوتاه به آمدن نداشت که گفت:

-این مسئله فرق داره دایه، نمی‌ذارم کیمیا بیچاره بشه.

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

تمام شب را که نخوابیده‌بود.

صبح هم پیش از طلوع آفتاب، بلند شد و تا صابر خواب بود، سمت خانه‌ی کامیار رفت.

کلید را از همان‌جایی که او گفته‌بود پیدا کرد .

وارد خانه‌اش شد و نگاهی به اطراف که از سفیدی و تمیزی برق می‌زد انداخت و ناخواسته آهی عمیق کشید.

چشمش به شیشه‌ی الکل روی کانتر افتاد.

برداشتش و بعد از ضدعفونی کردن دست‌هایش داخل اتاق شد.

لباس‌های او را در چمدانش می‌گذاشت و نمی‌دانست چرا با هر تکه‌ای که داخل چمدان می‌گذارد، دلش بیش‌تر می‌گیرد.

حتی حس کرد چیزی گلویش را اذیت می‌کند، چیزی شبیه به یک بغض.

دست زیر چشم‌هایش کشید و از حس رطوبتش، عصبی شد و سرش را محکم به چپ راست تکان داد و با صدای بلند به خودش توپید:

-درد بی درمونت چیه دختر ابله؟ تا دو روز پیش که ازش نفرت داشتی، نگاهتم نمی‌کرد، حالا یهو از این رو به اون رو شدی؟

از این‌جا رفته که رفته، اصلاً بره به درک، بره به جهنم، تو چرا ناراحتی؟ تو چرا دلت گرفته؟ بس که گاوی خب، این که پرسیدن نداره.

با خودش غر می‌زد و لباس‌ها را تا می‌زد و کنار هم می‌چید، کمی بعد نفسی عمیق گرفت و یکی از لباس‌های او را به بینی‌اش چسباند و ناگهان هق زد و نالید:

-چرا باید دلم برای این یارو تنگ بشه خدایا؟!

وسایلش را که جمع کرد، بدون نگاه کردن به ساعت، شماره‌ی کامیار را گرفت.

سه بوق بیش‌تر نخورده بود که جوابش را داد و آیه گفت:

-سلام، خواب نبودی؟

جواب داد:

-نه بیدارم.

کمی مکث کرد و گفت:

-اوم، چیزه، من وسایلاتو جمع کردم، کی میای ببریشون؟

چون من باید برم فروشگاه، اگر دیر میای، بدم به یکی که برات بیاره و

میان حرف او گفت:

-امون بده حرف بزنم.

آیه لبخندی بی صدا زد و کامیار گفت:

-نه نذار پیش کسی، می‌خوام از خودت بگیرم.

الان راه میفتم.

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

کامران همان‌طور ایستاده کنار میز، خیره به نسرین که با رنگی به سفیدی گچ و چشم‌هایی سرخ از گریه‌ی زیاد، خیره‌ی میز شده و چیزی نمی‌گفت، گفت:

-دایه چی می‌گفت؟ این مزخرفا چی بوده گفتی نسرین؟

نسرین سر بالا گرفت و عصبی نگاهش کرد و گفت:

-تو که رفتی بیمارستان ور دل کرامت و زنش! کی رسیدی که با دایه هم کلوم شدی؟

دندان بر هم سایید و گفت:

-دیدمش، حرف هم زدیم.

طفره نرو نسرین، می‌گم یعنی چی که برگشتی گفتی حالا که رابطه‌ی بین ارغوان و کامیار خراب شده، باید نامزدی کیمیا و ارسلان هم به هم بزنیم؟

ایم مسخره بازیا چیه؟

نسرین کمی دیگر خیره نگاهش کرد، دستش را مشت کرد، اشک ریخت و گفت:

-نمی‌خوام دخترم عروس اون بی‌همه چیز باشه، نمی‌خوام ارغوان کثافت نجس خواهرشوهر دخترم باشه.

کامران توپید و گفت:

-کیمیا عمل داره می‌خوای با اعصابش بازی کنی؟ به جان خودش بخوای بیشتر از این‌که زندگیمون به هم ریخته، به‌همش بریزی، به خدا نسرین، تا الان جلوت واینستاده بودم اما الان وایمیستم.

به خاطر دخترمون دارم می‌گم.

نسرین هق زد و گفت:

-یه طوری می‌گی انگار من دشمنشم، منم به‌خاطر خودش می‌گم.

کامران سر بالا انداخت و گفت:

-نه عزیز من، این حرف رو دیشب زدی وبه قدر کافی اعصاب و روان کیمیا رو متشنج کردی دیگه هم تکرارش نکن.

بذار عملش به خیر و خوشی تموم بشه بذار شیمی درمانی‌اش با خیال راحت شروع بشه.

تو خودت هم می‌دونی که کیمیا بدون ارسلان دیوانه می‌شه، پس لطفاً قضیه این دوتا رو از اون دو تا مجزا بدون.

نسرین چیزی دیگری نگفت و به حالت قهر ایستاد و از آشپزخانه بیرون رفت که با کیمیا برخورد کرد.

کیمیا با چشم‌های اشکی نگاهش کرد و با صدایی پر از بغض گفت:

-مامان تو رو خدا دیگه این حرفا رو نزن من یک لحظه هم خواب به چشمم نیومده.

از یه طرف ناراحت اتفاقی که برای کامیار افتاده از یه طرف دل نگران کیارادم که شماها درکش نکردید و نذاشتید حرفش رو بزنه، هرچند نمی‌دونم قضیه‌اش چیه اما بهش فرصت هم ندادید.

از یه طرف غصه‌ی سکته کردن عمو رو دارم.

ازت خواهش می‌کنم که حتی به دهنتم خطور نکنه من از ارسلان جدا بشم.

چون تصور نبودن ارسلان توی زندگی‌ام من رو دیوونه میکنه.

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

-سر کوچه‌ام، تو ماشین کیاراد.

-الان میام.

نگاهش را در اطراف باغ چرخاند، کسی را ندید و دسته‌ی دو چمدان را بالا کشید و سمت در پشتی دوید. با دیدن عمو رجب، جیغی خفه کشید و دستش را محکم مقابل دهانش نگه داشت و با چشم‌هایی وق زده، خیره به او شد و پیرمرد دست پشت کمرش زد و جلو رفت. با اخم پرسید:

-کجا می‌ری این وقت صبح دختر جون؟

نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون داد، دستش را از مقابل دهانش برداشت و گفت:

-برم نون بخرم الان میام.

شما این‌جا چیکار می کنی عمو رجب؟

پیرمرد چند قدم دیگر جلو رفت و اشاره‌ای به دو چمدانی که در دستان او بود کرد و گفت:

-از کی تا حالا با دوتا چمدون می‌رن نون بخرن؟

و با حالتی مشکوک ادامه داد:

-بگو ببینم چی کار کردی؟ اینا چیه؟

آیه چشم تنگ کرد و گفت:

-پیش خودمون بمونه عمو، راستیتش پیش پای شما، قبل از این‌که این‌جا تشریف بیارید، رفتم تو اون ساختمون، کیارش رو کشتم و تیکا تیکه کردم، به سختی هم جاش دادم توی این دو تا چمدون، الانم قراره برم بندازمش توی سطل آشغال سر کوچه!

عم رجب وحشت زده نگاهش کرد و آیه شوکه از اینکه او حرفش را باور کرده، زیر خنده زد و گفت:

-عمو، لباس‌های آقا کامیار رو براش جمع کردم، گفت میاد سرکوچه ازم می‌گیره، منم دارم می‌رم بهش بدم، البته اگه شما اجازه بدید و از جلوی در برید کنار من برم بیرون.

سرش را به چپ و راست تکان داد و چپ‌چپ به او نگاه کرد و گفت:

-نیم‌وجبی زبون دراز منو سر کار می‌ذاری؟

دستش را روی دست دیگرش کوبید و گفت:

-تف به این دنیا، پسرای بیچاره آواره شدن.

البته ما که نمی‌دونیم اصل و فرع ماجرا چی بوده.

بیچاره کامران‌خان، پسر بزرگ کرده، بشن عصای دستش، شدن بلای جونش.

خدا می‌دونه چی شده.

انشاالله مشکل این خانواده هم زودتر حل بشه.

آیه حرصی شده، لب زد:

-شما هم یکی به نعل می‌کوبی و یکی به میخ‌ها!

نایستا تا به حرف های او گوش بدهد، در را باز کرد و بیرون رفت.

کامیار سر کوچه تکیه زده به ماشین ایستاده بود.
با دیدن آیه که آن دو چمدان را به سختی به دنبال خودش می‌کشید برای لحظه‌ای گوشه لبش کمی بالا رفت.

جلو رفت تا کمکش کند و چمدان ها را از او بگیرد.

آیه هم خوشحال شده از دیدن او، با خودش زمزمه کرد:

-خدا لعنتم کنه، کاش نیش بی‌صاحابمو جمع کنم، کاش خدا خرم کنه ولی جلوی این مرد نخندم که بفهمه دلم براش تنگ شده بود!

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

چمدان‌ها را در ماشین جای داد و روبه‌روی هم ایستاده‌بودند.

کامیار دست در جیب‌های شلوارش فرو کرد و آیه کمی مکث کرد و حینی که یک سنگ کوچک را با پایش به بازی گرفته‌بود گفت:

-با من کاری نداری؟ برم دیگه .

کامیار لب زد:

-نه وایسا.

لبش را محکم گاز گرفت تا لبخند نزند.

ایستاد و کامیار پرسید:

-از اوضاع عمارت چه‌خبر؟

ابرو بالا داد و گفت:

-یعنی شما از دیشب تاحالا چیزی از کسی نپرسیدی؟

سر تکان داد.

-نه من با کسی تماس نگرفتم.

کیمیا حالش خوبه؟ مامانم؟

جواب داد:

-آره خوبن خداروشکر فقط عموتون

مکث کرد و کامیار پرتعجب گفت:

-عموم چی؟

-بنده‌ی خدا دیشب حمله‌ی قلبی بهشون دست داد، اورژانس اومد و

هول شده گفت:

-الان بیمارستانه؟

-آره.

کلافه نچی کرد و گفت:

-عمو این وسط چه گناهی کرده‌بود؟

آیه پرسید:

-فروشگاه میای؟

شانه بالا انداخت.

-نمی‌خواستم چندروز بیام اما فکر نکنم شدنی باشه.

عمو که بیمارستانه، ارسلان هم که حالش مشخصه، کیمیا هم که عمل داره.

بابا هم این بین درگیر می‌شه دیگه، مجبورم بیام.

این‌بار نیشش شُل شد و نتوانست جلوی آن را بگیرد.

کامیار متعجب لب زد:

-به چی می‌خندی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-والا خودمم نمی‌دونم.

و بدون لحظه‌ای تعلل، خداحافظی تندی کرد و سمت خانه دوید.

***

مشکات که روی تخت خوابیده‌بود، نیم‌خیز شد و با دیدن کیاراد که روی کاناپه‌ای گوشه‌ی اتاق دراز کشیده‌بود گفت:

-صبح‌به‌خیر.

شما اصلاً نخوابیدی؟

لبخندی به او زد و گفت:

-نه

خجالت‌زده گفت:

-شاید چون جای شما راحت نبود.

کاش روی تخت می‌خوابیدی، من روی کاناپه.

نشست و دست میان موهایش فرو برد و گفت:

-نه راحت بودم.

کمی مِن و مِن کرد و گفت:

-دانشگاه نمی‌ری آقا کیاراد؟

کج خندید و جواب داد:

-با این وضعیت سر و صورت؟

نه ترجیح می‌دم چند روز نرم، در ضمن کار هم داریم، قرار ملاقات‌های دفتر هم کنسل می‌کنم.

کنجکاو پرسید:

-چی کار؟

-هم باید دنبال خونه باشیم، هم اقدامات قبل از عملت رو پیگیری کنیم.

°•وسوسه‌ام‌کن•° vip مریم عباسقلی:°•

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

کامیار تردید را کنار گذاشت و شماره‌ی ارسلان را گرفت.

فکر کرد که مشکلش با ارغوان است، با ارسلان و عمویش که دشمنی ندارد.

ارسلان جواب داد و شرمندگی در صدایش موج می‌زد، تشخیصش برای کامیار که خوب می‌شناختش سخت نبود.

-سلام کامیار، خوبی؟

نمی‌خواست او را بیش از چیزی که بود ناراحت کند و سعی کرد عادی جواب بدهد.

-سلام، تو خوبی؟ عمو خوبه؟ بیمارستانید؟

نفسش را کلافه در گوشی رها کرد و عاجز گفت:

-آره، باید چند روز بستری باشه، خدا لعنت کنه ارغ

فوراً میان حرفش پرید تا نام او را نیاورد و بحثش را پیش نکشد و گفت:

-خداروشکر خطر رفع شده.

-آره، اما مشکل که یکی دوتا نیست، کیمیا هم باید بستری بشه، کارهای فروشگاهم هست.

-فروشگاه رو هستم، برای کیمیا هم هستیم، خیلی خودت رو تحت فشار نذار.
کاری داشتی بگو بیام.
*
مشکات با ناامیدی به کیاراد نگاه کرد و گفت:

-واقعاً با این قیمت‌ها می‌شه توی این منطقه خونه اجاره کرد؟

لبخند زد و گفت:

-گفتم نیا، به‌خاطر همین بود.

لازم نیست نگران این چیزها باشی، درست می‌شه.

خجالت زده گفت:

-آخه به‌خاطر من

کیاراد توپید:

-اِ! باز گفتی؟

آدرس دقیق مرکز مشاوره کجا بود؟ بگو بریم.

چشمکی هم به او زد و گفت:

-تو فعلاً خودت کلی کار داری، تمرکزت رو بذار روی جلساتت و هورمون تراپی عزیزم.

**

وسایلش را در خانه‌ی داریوش گذاشت و رو به او که کتش را به تن می‌کرد، پرسید:

-می‌ری مطب؟

سر تکان داد.

-آره، به کیاراد کلید دادم، اینم برای تو.

کلید را در دست کامیار گذاشت و او آرام لب زد:

-واقعاً ممنونم داریوش و البته معذرت می‌خوام.

اخمی میان ابروهایش نشاند و گفت:

-دوستی به درد همین وقت‌ها می‌خوره کامیار.

خیره به او گفت:

-تکلیف کیاراد روشنه، خونه پیدا کنه، با مشکات می‌رن.

اما من

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-اوضاع عمارت طوریه که حس می‌کنم نباید دور بشم. فکر کنم یه کم دیگه مزاحمت باشم، بعد که خودم رو پیدا کردم و با مسئله‌ی پیش اومده کنار اومدم، برگردم.

داریوش لبخند زد و گفت:

-این‌جا خونه‌ی خودته.

مکث کرد و گفت:

-هروقت خواستی درمورد چیزی که انقدر آشفته‌ات کرده حرف بزنی، من هستم.

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

سه روز گذشته و کیارش هنوز به خانه برنگشته‌بود.
کیاراد هنوز در جست و جوی خانه بود و کامیار هم عمداً سر خودش را بیش از هروقت دیگری شلوغ کرده‌بود تا فکرش بیش‌تر مشغول باشد.
کیمیا بستری شده‌بود و پس از یک‌سری از آزمایشات، عمل داشت.

روی تخت دراز کشیده‌بود و رو سمت مادرش چرخاند و گفت:

-خسته شدی مامان، کاش با بابا می‌رفتی خونه.

فعلاً که همراه نمی‌خواستم.

نسرین اخم کرد و جواب داد:

-مگه دلم توی خونه طاقت میاره؟ نامزدتم که نیست بخوام بسپرمت دستش.

جواب داد:

-عمو مرخص شده، گفت باباشو برسونه خونه، میاد این‌جا.

همان موقع چند تقه به در خورد و اول دسته گلی بزرگ داخل شد و بعد ارسلان.
کیمیا با لبخندی کش آمده گفت:

-حلال زاده‌ست عشقم.

نسرین پشت چشمی نازک کرد و در پاسخ ارسلان که سلام کرده‌بود، خشک جواب داد و بدون معطلی بیرون رفت.

کیمیا با خنده روی تخت نشست و دست باز کرد و ارسلان سمتش رفت، دست دور تن کیمیا حلقه کرد و او دست‌هایش را پشت گردن ارسلان گذاشت.

گونه‌های کیمیا را بوسید و گفت:

-دورت بگردم عروسکم، خوبی؟ اذیت نشدی؟ ببخشید من از دیروز نتونستم بیام.

فاصله گرفتند و کیمیا دست روی ته‌ریش‌های او کشید و با لبخند گفت:

-درک می‌کنم عزیزم.

الهی بگردم، حتی وقت نکردی ریش‌هات رو بزنی.

لبخندش خسته بود و چشم‌هایش سرخ از بی‌خوابی.

موهای کیمیا را از کنار پیشانی‌اش کنار زد و گفت:

-گرسنه‌ای؟ چندساعته ناشتایی؟

خندید و سرش را به سینه‌ی ارسلان چسباند و گفت:

-مهم نیست.

کمی مکث کرد و گفت:

-اوضاع ارغوان چه‌طوره؟ بابات چی گفت بهش؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-چی می‌شه گفت کیمیا؟ استخون لای زخمه کثافت!

نه می‌شه بفرستیمش بره یه جایی که نبینیمش، نه

می‌شه تحملش کنیم.

اونم بیست و چهارساعته توی اتاقشه.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-شرمندگی موند برای ما، نگران کامیارم، روم نمی‌شه

تو روی عمو و زن‌عمو نگاه کنم.

زن‌عمو هم که معلومه دوست داره سایه‌ی من رو با تیر بزنه.

کیمیا لب گزید و گفت:

-به شما که ربطی نداره، مامانم یه‌کم ناراحته.

کمی میانشان به سکوت گذشت و کیمیا می‌خواست از روی تخت پایین بیاید که ارسلان پرسید:

-کجا؟

-برم توی حموم موهام رو بزنم.

اخمی میان ابروهای نشست و سوختن قلبش را بروز نداد و گفت:

-خودم میزنم برات عزیزم.

-آخه نمی‌خوام اذیت بشی.

ارسلان خم شد و گاز آرامی از گونه‌ی او گرفت و گفت:

-مزخرف نگو جوجه.

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

موزر را روی موهای کیمیا کشید و لب زیرینش را محکم گاز گرفت.

گلویش سنگین شده‌بود و چشم‌هایش می‌سوخت.

کیمیا هم برای خودش ناراحت نبود، نگران آن حجم از غمی بود که پشت سکوت ارسلان نشسته.

کمی بعد تمام موهایش روی زمین ریخته‌بود، دستی به سر تاس شده‌اش کشید و با خنده‌ای تصنعی سمت ارسلان چرخید و با چشم‌هایی گشاد شده تلاش کرد موزر را از دست او بگیرد اما ارسلان آن را درست وسط سر خودش هم کشید.

کیمیا نالید:

-نکن دیوونه!

او اما با خنده‌ای آمیخته به بغض، بی توجه به اشک‌های جمع شده در چشم‌های کیمیا، موهای خودش را هم درست مثل او از ته زد.

وقتی از حمام بیرون رفتند، کیاراد نشسته در اتاق، بدون نگاه کردن به آن‌ها گفت:

-برات متاسفم ارسلان که تو روز روشن اونم توی بیمارستان، با خواهر ما توی حموم

سر بالا گرفت و نگاهش که روی آن دو نشست،

حرفش هم نصفه ماند.

دلش آتش گرفت اما ایستاد و با لبخندی که جان داد تا روی لب‌هایش بنشاند گفت:

-ولی بهتون میادا!

کیمیا جلو رفت و دست دور گردن او حلقه کرد و بغض چند روزه‌اش در آغوش دومین برادرش سر باز کرد و هق زد و گفت:

-دلم برات تنگ شده‌بود کیاراد.

فکر کردم قبل از عملم نمیای بیمارستان.

گونه‌ی خواهرش را بوسید و گفت:

-چرا نیام دیوونه؟ سرم شلوغ بود، ببخشید.

و همان‌طور که کیمیا را در آغوش داشت، بدون این‌که او بشنود، رو به ارسلان لب زد:

-خیلی مَردی.

***

آیه کار نظافت را تمام کرد و نگاهی به ساعت انداخت. آخر ساعت کاری بود، پودر نسکافه را در یک ماگ خالی کرد و آب‌جوش هم رویش ریخت.

با خودش غر زد:

-از صبح انقدر چایی و قهوه خورده داره می‌ترکه، حالا تو می‌میری آشمالی نکنی؟

اما به غرغرهای خودش اهمیت نداد و پیش از این‌که پشیمان شود، سمت دفتر مدیریت رفت.

ناخواسته لبخندی کش آمده روی لب‌هایش نشست و قبل از این‌که چندتقه به در شیشه‌ای بزند، کمی مکث کرد و نگاهش را به موهای آشفته شده‌ی کامیار دوخت. اولین‌بار بود که موهایش آراسته و مرتب نبود و به طرز با نمکی شلخته شده‌بود.

یکهویی انگار چیزی در دلش تکان خورد و زیر پای قلبش خالی شد.

آب دهانش را فرو داد و یک دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت تا دمِ گیر کرده‌اش را بیرون بدهد. از داخل رفتن پشیمان شد و می‌خواست برگردد که کامیار متوجه سنگینی نگاهی از آن‌سوی در شیشه‌ای شد، سر بالا گرفت و با دست اشاره کرد و لب زد:

-بیا تو.

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

آیه داخل شد و کامیار کمی با دقت نگاهش کرد و گفت:

-چی شده؟ حالت خوب نیست؟

آیه هول شده گفت:

-چی؟ من؟ نه! یعنی چرا؟ چرا خوب نباشم؟

کامیار کمی متعجب نگاهش کرد و گفت:

-باشه، برای من آوردی؟

بزاق دهانش را بلعید و سمت در چرخید و گفت:

-سرد شده دیگه، به درد نمی‌خوره.

کامیار دست دراز کرد و گفت:

-بدش به من.

به دنبال راه گریزی بود که گفت:

-به نظرم آلوده هم شده، شماام که حساس!

نچی کرد و گفت:

-ای بابا، بده دارم از سردرد می‌میرم.

آیه لب گزید و گفت:

-دور از جون!

نگاه کامیار متعجب شد و آیه گفت:

-نه، یعنی خیلی هم دور از جون نه!

ابروهای کامیار بالا پرید و آیه گفت:

-خب مرگه دیگه، قسمت همه‌ست!

کامیار ماگ داغ را به لبش چسباند و شانه بالا انداخت و گفت:

-اگر حالت خوب نیست زودتر برو.

دست زیر مقنعه‌اش برد و موهای چسبیده به گردن عرق کرده‌اش را کنار زد و گفت:

-باشه پس

کامیار کلافه گفت:

-نرو، یه لحظه بیا.

سمت او چرخید و توپید:

-تعادل نداری‌ها، آقا کامیار!

کامیار اشاره‌ای به لپ‌تاپ پیش رویش کرد و گفت:

-نشنیده می‌گیرم.

می‌تونی بیای یه نگاه به حساب کتابا بندازی؟

انقدر فکرم مشغوله، قاطی کردم، آیه لبخندی زد و سمتش رفت و لپ‌تاپ را رو به خودش چرخاند و گفت:

-البته این به هوش ریاضی هم مربوط می‌شه، فکر کنم شما

کامیار چشم تنگ کرد و همان‌طور که به نیم‌رخ او و آن چند تار موی لغزیده روی پیشانی‌اش زل زده‌بود پرسید:

-هوش ریاضی من چشه؟!

آیه خندید و گفت:

-هیچی، بگذریم.

کامیار هم لبخندی کم‌رنگ زد و سرش را به صندلی تکیه داد و انگار فقط دو گوش شنوا می‌خواست تا چیزی بگوید که گفت:

-نگرانم، نگران حال کیمیا و عمل فرداش.

کارهای دوتا شعبه ریخته روی سرم، شعبه‌ی جدید هم که روی هواست.

موندم چی‌کار کنم.

آیه نگاهش کرد و باز دلش هُری پایین ریخت.

چیزی که در سرش می‌گذشت را به زبان آورد و با لب‌هایی آویزان گفت:

-ای بابا آقا کامیار! مظلوم می‌شید آدم دلش می‌سوزه، مثل پسر بچه‌های دوساله می‌شید که تازه از شیر گرفتنشون!

کامیار پر بهت نگاهش کرد و آیه لب گزید و لپ‌تاپ را رو به او چرخاند و گفت:

-من برم دیگه.

کامیار کمی شاکی شد و گفت:

-این‌جوری کمک می‌کنی؟

آیه با چشم و ابرو اشاره‌ای کرد و گفت:

-اکی شد، همزن‌ها و ماکروویوها رو توی لیست خروجی نذاشته‌بودید!

کامیار کمی خیره‌اش شد و بعد که خودش هم حساب ها را بررسی کرد گفت:

-مشکل همین بود، حدس می‌زدم!

مرسی.

آیه زیرلب گفت:

-آره ارواح عمه‌ات.

می‌خواست بیرون برود که کامیار گفت:

-گوش‌هام تیزه، شنیدم.

آیه هم برگشت و با تخسی گفت:

-خودم بلند گفتم که بشنوی.

#پارت_صد_و_هفتاد

ساعت از ده شب گذشته‌بود که کیارش از باشگاه بیرون رفت.

دلش بیش‌تر از این طاقت نمی‌آورد.

هنگام خروجش با شیرین برخورد کرد و می‌خواست نادیده‌اش بگیرد اما او راهش را سد کرد و گفت:

-به‌به، آقا کیارش، جواب زنگ نمی‌دی، یه حالی نمی‌پرسی ببینی من چندوقته نیومدم، زنده‌ام یا مرده.

کیارش عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد و گفت:

- خب حتماً برام مهم نبودی دیگه! دوست دخترم که نبودی.

چیزی بینمون نبود.

راهش را کج کرد که او دوباره مقابلش رفت و گفت:

-ببین کیارش من می‌خواستم که اگه می‌شه بیش‌تر باهات

صورتش را جمع کرد و گفت:

-اه برو بابا، خیلی حوصله دارم، این موی دماغ این وسط چی می‌گه؟!

و بدون مکث سمت ماشینش رفت و سوار شد.

به بیمارستان رسید و ماشین را پارک کرد و پیاده شد .

نگاهی به ساعت انداخت، نمی‌دانست کیمیا این ساعت خواب است یا بیدار، اصلاً راهش می‌دهند یا نه؟ اما می‌دانست تا خواهرش را نبیند، آرام نمی‌گیرد.

داخل شد و با پرس‌وجو بخشی که کیمیا در آن بستری بود را پیدا کرد.

مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد و پرسید:

-ببخشید، کیمیا کامروا توی کدوم اتاق بستریه؟

پرستار متعجب نگاهش کرد و گفت:

-آقای محترم ساعت ده شبه و این‌جا بیمارستانه، یک ساعته که مریض‌ها خوابیدن!

نچی کرد و گفت:

-می‌دونم، اما خواهرم فردا عمل داره، حتی اگر خواب هم باشه، فقط می‌بینمش و می‌رم.
خواهش می‌کنم این لطف رو در حق من بکنید.

با نزدیک شدن کسی، سر سمت چپش چرخاند و ارسلان را دید که با سری بی مو و ابروهایی گره شده سمتش می‌آید.

آرام پرسید:

-برای چی اومدی این‌جا؟ با چه رویی؟

چپ‌چپ به ارسلان نگاه کرد و گفت:

-الان باید شرمنده‌ی تو باشم؟ خب نیستم.

این‌جا هم اومدم کیمیا رو ببینم، کاری به کار تو ندارم.

ارسلان می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما خودداری کرد و فقط لب بر هم فشرد و گفت:

-هنوز نخوابیده، استرس داره.

کیارش رو به صورت ناراضی پرستار گفت:

-پنج دقیقه می‌رم و میام.

سمت اتاقی که ارسلان به آن اشاره کرده‌بود رفت.

در باز بود، نسرین کنار تخت او با کتاب دعایی نشسته و آرام می‌خواند.

کیمیا هم دراز کشیده‌بود.

با ورودش توجه هردوشان سمتش جلب شد.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

نسرین با اخم نگاهش کرد، ایستاد و از کنارش رد شد و بیرون از اتاق رفت.

کیمیا هم دلخور بود اما از دیدنش خوش‌حال شد.

نشست و کیارش با لبخندی تلخ سمتش رفت.

روی تخت کنار او نشست و دستی به پوست سر کیمیا کشید و گفت:

-اوه بابا، کچلتم قشنگه‌ها.

کیمیا اشک ریخت و لبخند زد.

مشت آرامی به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و گفت:

-گمشو بی‌ادب، می‌خواستم باهات قهر باشم.

کیارش پیشانی او را بوسید و گفت:

-چه غلطا.

کیمیا با ناراحتی لب زد و گفت:

-آخه چرا این کار رو با کامیار کردی کیارش؟ داغونش کردی، تو که همچین آدمی نبودی.

خواهرش را به آغوش کشید و گفت:

-تو کار بزرگ‌ترا دخالت نکن بچه جون.

کیمیا معترض گفت:

-تو فقط یه سال و نیم ازم بزرگ‌تری.

فاصله گرفتند و کیمیا گفت:

-اما کیارش، واقعاً چرا؟ می‌گی ارغوان کرم داشت، مرض داشت، باشه ولی تو چی؟ اصلاً ارزش این آشوب و بلبشو رو داشت؟

کیارش آرام پچ زد:

-باید با کامیار تسویه حساب می‌کردم.

کیمیا چشم بست و تصویر آن دختری که حتی اسمش را به‌خاطر نمی‌آورد را به یاد آورد.

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-کامیار که عمداً

حرفش را برید.

-بس کن کیمیا.

-باشه، اما حالا، تسویه شد؟

لختی سکوت کرد و جواب داد:

-نمی‌دونم، شاید!

ایستاد تا بیرون برود و پیش از خروجش به کیمیا گفت:

-تو خیلی قوی‌ای، زود خوب شو ته‌تغاری.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

آیه مشتاق خیره‌ی صابر شد و سر تکان داد و گفت:

-خب خب؟

صابر گفت:

-همین دیگه، نصف بدهی‌هاش با اون وام صاف می‌شه، اما نصف دیگه‌اش که برای یه نفره نه.

اون مرتیکه‌ام یه خر زبون‌نفهمیه که حد نداره.

پشت تلفن که هرچی التماس و عز و جز کردم که بذار این بچه از هلفدونی بیاد بیرون تا بتونه کار کنه پولتو بده، یه کلام گفت نه که نه.

آیه با بغض گفت:

-حالا خوبه نصفش جور شده.

بدبختی سندم نداریم حداقل به قید وثیقه آزادش کنیم.

به‌خدا دلم داره می‌ترکه از غصه‌ی احد.

حتی نتونستم ملاقاتش هم برم.

صابر ایستاد و اشاره‌ای به سفره‌ی مقابلشان کرد و گفت:

-خدا بزرگه، فکرشم نمی‌کردیم همین نصف پوله هم جور بشه .

توام سفره رو جمع کن، من برم بیرون کمک عمورجب، گفت بیا چندتا درخت هرس کنیم، انگار روز و از این پیرمرد گرفتن.

سفره را جمع کرد، فکر احد داشت دیوانه‌اش می‌کرد. فکر دلتنگی برای مادرش کلافه‌اش کرده‌بود.

همین حین یاد کامیار و سردردش هم افتاد و به یک‌باره قلبش به شدت تپید.

گوشی‌اش را برداشت، کمی تردید داشت اما شماره‌اش را گرفت و فکر کرد شاید تنها چیزی که بتواند کمی ذهنش را از غم و غصه‌اش منحرف کند، حرف زدن با او باشد.

شماره‌اش را گرفت و کامیار بلافاصله جواب داد.

هول شد و محکم به پیشانی خودش کوبید که حالا چه بگوید؟ اصلاً چه حرفی برای گفتن با او دارد؟

کامیار گفت:

-الو آیه؟

آیه کمی موهایش را از جلو کشید و با خودش فکر کرد، طبق معمول هم با صدای بلند!

-این همیشه آیه رو این‌جوری می‌گفت؟

کامیار گفت:

-مگه چه‌جوری گفتم؟

آیه ایستاد و شتاب‌زده گفت:

-من چیزی گفتم اصلاً؟ وا! هیچ‌جوری، چرا حرف می‌ذاری توی دهن آدم آقا کامیار؟

در ضمن سلام.

خنده‌اش گرفته‌بود و گفت:

-علیک سلام، کارم داشتی؟

کمی سکوت کرد و گفت:

-فقط می‌خواستم بپرسم سردردت بهتره؟

-ممنون که پرسیدی ولی نه، استرس عمل کیمیا رو دارم، سردردم طبیعیه.

-ایشالا که عملش خوب پیش می‌ره.

دیگه مزاحم نمی‌شم، شب‌به‌خیر.

کامیار گفت:

-الو آیه، قطع نکن.

بار دیگر صدایش زده‌بود و آیه روی دو زانو نشست و محکم مقابل دهانش را گرفت که نگوید این‌طور آیه گفتن و زهرمار.

جواب داد:

-بله؟

-می‌گم، از فردا می‌تونی فقط توی دفتر بمونی و برای حساب کتابا کمکم کنی؟ یعنی کار نظافت رو بذاری کنار.

کمی شوکه شد و گفت:

-واقعاً؟ یا شوخی می‌کنی؟

-واقعاً.

لبخند زد و با بدجنسی گفت:

-روش فکر کنم جواب می‌دم، شب‌خوش.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

قلبش به شدت می‌تپید و گوشی را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد منظم نفس بکشد. در باز شد و صابر عصبی داخل آمد و گفت:

-می‌کشمت!

آیه شوکه با چشم‌هایی درشت شده نگاهش کرد و گفت:

-یا للعجب، چیه دایی؟

حرصی، صدایش را بالا برد و گفت:

-چیه؟ چیه دایی و مرض.

چی می‌گه عمو رجب؟

آیه شانه بالا انداخت.

-شما رفتی باهاش درخت هرس کنی، مگه با من حرف زده؟

-خودتو به نادونی نزن بزمجه!

آیه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-وا من نمی‌فهمم چی می‌گی دایی!

به یک‌باره به یاد آورد که عمو رجب آن روز او را چمدان به دست دیده‌بود!

با دهانی نیمه‌باز گفت:

-ای پیرمرد خاله‌زنک! ای پیرمرد دهن‌لق! عجبا!

صابر جلو رفت و می‌خواست گوش آیه را در دست بگیرد که او از زیر دستش فرار کرد و گفت:

-دایی چرا همچین می‌کنی؟ کار بدی نکردم که.

لباسای اون بدبختو چپوندم تو چمدون بردم سر کوچه بهش دادم.

عصبی گفت:

-خب چرا تو بردی؟ چرا تو؟ این همه آدم تو این خونه‌ست.

به تو چه که رفتی تو خونه‌ی آقا کامیار؟

کلافه گفت:

-وای خدای من! مگه در و دیوار خونه‌ی خالی آدمو می‌جوئه دایی؟ من که هنوز سالمم.

بعدم سی ثانیه هم سر کوچه واینستادم، وسایلشو دادم و اومدم.

صابر توپید:

-دِ خب لامصبِ احمق، صدبار بهت گفتم با اینا قاطی نشو، ما خودمون قد خودمون بدبختی داریم، شانسم که نداریم یهو دیدی دو صباح دیگه واست حرف در آوردن که این دختره کرم ریخته به آقاکامیار که بینشو با اون ارغوان عفریته به هم زده!

دلخور گفت:

-شما که داییمی این‌جوری می‌گی، بقیه هم به خودشون این اجازه رو می‌دن دیگه.

شال و مانتویی را هم برداشت و به تن کرد که صابر گفت:

-کجا به سلامتی؟ بی‌صاحابی مگه تا بهت می‌گم بالا چشمت ابرو به باد معده‌ات برمی‌خوره؟

-نه‌خیر، می‌خوام برم پیش دایه.

مژگان گفت دایه می‌خواد احیا بگیره تا صبح برای کیمیا قرآن و دعا بخونه، می‌رم و زود میام.

صابر زیرلب غر زد:

-مگه همین‌جا نمی‌شه دعا کنی؟

سر بالا انداخت.

-می‌خوام برم گیر نده دایی، بگیر بخواب دیگه.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

-دختر خوشگلمون آماده‌ست؟

پرستار با لبخند از کیمیا که گان آبی به تن کرده‌بود، این را پرسید.

دست ارسلان را محکم فشرد و سرش را مطمئن تکان داد.

-آماده‌ام.

روی ویلچر نشست و سمت اتاق عمل هدایتش کردند.

حال ارسلان از داغی کف دست عرق کرده‌ی او و فشار زیادی که به دستش وارد می‌کرد بد شده‌بود .

می‌دانست هروقت اضطراب زیادی دارد این‌طور گر می‌گیرد.

کامران و نسرین به سختی خودشان را کنترل کردند که پیش چشم‌های تک دخترشان اشک نریزند.

ارسلان خم شد و عمیق پیشانی او را بوسید و همان‌جا آرام پچ زد:

-سالم بیا بیرون، همین‌جا منتظرتم عشقم.

خیره‌ی ارسلان شد و اشک‌هایش روی صورتش راه گرفت.

می‌خواستند داخل اتاق عمل شوند که با صدایی که گفت:

-یه لحظه صبر کنید.

سر سمتش چرخاندند.

کامیار دوید و همان‌طور که نفس نفس می‌زد، ایستاد و رو به کیمیا گفت:

-منتظرتیم آبجی کوچیکه، وسط عمل مسخره بازی در نیاریا.

کیمیا میان گریه خندید و لب زد:

-دوستت دارم کامیار، مرسی که اومدی.

کامیار از پشت ماسکی که به صورت داشت، بوسه‌ای روی هوا برای او فرستاد و وقتی کیمیا پشت آن در رفت، تازه متوجه نگاه فراری و شرمنده‌ی ارسلان و دلتنگی پدر و مادرش شد.

سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردند.

نسرین لب زد:

-خوبی کامیار جان؟ کجا رفتی مادر؟ به‌خدا همه‌اش غصه‌ی تو رو دارم.

تو که به جای غریب دیر عادت می‌کنی.

الهی خدا لعنت کنه باعث و بانی‌اش رو.

نگاه کامران و کامیار سمت ارسلان رفت که صورت غمگینش حالا از شدت خجالت هم سرخ شده‌بود.

رو به مادرش جواب داد:

-خوبم من، نگران نباشید.

بعد سمت ارسلان که به دیوار تکیه زده‌بود رفت و برای ذوب کردن یخ میانشان گفت:

-خیلی دمت گرمه ارسلان.

ارسلان نگاهش کرد و کامیار با لبخندی تلخ به سر موی او اشاره کرد.

دست به سینه کنار ارسلان ایستاد و گفت:

- از من دوری نکن، حساب تو از اون جداست.

ارسلان لب زد:

-کامیار به‌خدا من تا دنیا دنیاست شرمنده‌ی

دست سر شانه‌ی ارسلان گذاشت و گفت:

-ای بابا من هی می‌گم بی‌خیال و تو

ناگهان به خودش لرزید و دستکش لاتکسی که در دست داشت را در آورد و گفت:

-لباس‌هات بیمارستانی بود!

ارسلان کوتاه خندید و گفت:

-خدا بهت عقل بده کامی.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

کرامت روی تخت دراز کشیده‌بود و نگاهی به ساعت انداخت.

رو به سوسن با ابروهایی که در هم گره کرده بود، دستوری گفت:

-برو بیمارستان، هوای نسرین رو داشته باش.

سوسن تابی به گردنش داد و گفت:

-مگه سبکم کرامت جان؟ کجا پاشم برم؟ برم که سگ محلم کنه؟ دیروزم گفتی زنگ بزن بهش بگو اون بیاد خونه تو به‌جاش برو پیش کیمیا، اصلاً جوابمو داد؟

کرامت صدایش را طوری بالا برد که به گوش ارغوان هم برسد و گفت:

-می‌گم برو، بگو چشم.

تو اون دختره‌ی هرزه‌ی بی‌آبرو رو تربیت کردی که حالا روم نمی‌شه تو روی برادر خودم نگاه کنم.

به جای جبران کاری که این کثافت باهاشون کرده، حالا تو براشون کلاسم می‌ذاری؟ جوابمونم ندن حق دارن.

همین که نامزدی کیمیا رو با ارسلان به هم نزدن باید دستشونم ببوسیم نه این‌که

سوسن دیگر طاقت نیاورد و جیغ کشید.

-آره همینم مونده تو این سن و سال، بعد سی و پنج سال زندگی، برم دست‌بوس برادرشوهر و جاری‌ام.

چرا یه طرفه به قاضی می‌ری مرد؟

ارغوان تنها که نبوده، تو خونه‌ی پسر همونا بوده دیگه.

چرا ما باید شرمنده باشیم و سرمون بره تو خشتکمون؟

آن‌ها بر سر یک‌دیگر داد و هوار می‌کردند و ارغوان در اتاقش، زخم‌های تنش را بتادین می‌زد و فقط به کیارشی فکر می‌کرد که آن شب آن‌طور لباس‌هایش را پرت کرده و گفته‌بود:

-کارم باهات تموم شد زن‌داداش، هری.

***

چشم‌های دایه دیگر تمام آیات پیش رویش را تار می‌دید.

خدا می‌داند در دل کامران و نسرین چه می‌گذشت.

چشم‌های ارسلان سیاهی می‌رفت و نمی‌دانست چرا سه ساعت است عقربه‌های ساعت تکان نمی‌خورد.

کامیار راه می‌رفت و نمی‌توانست فکرش را یک‌جا متمرکز کند.

کیاراد چندساعتی می‌شد بدون آن‌که به کسی بگوید در محوطه‌ی بیمارستان نشسته‌بود بلکه کمی آرام بگیرد.

کیارش هم مثل همیشه، ناراحتی و خشم و دلهره‌هایش را بر سر یک کیسه‌ی بوکس خالی می‌کرد و همه‌شان فقط منتظر بودند خبر سلامتی کیمیا را بشنوند.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

آیه نگاهی به دفترِ خالی از کامیار انداخت و کلافه خودش را با کار سرگرم کرد.

کمی دیگر مشغول شد و خسته از نگاه کردن به عقربه‌های ساعت، دیگر دلش طاقت نیاورد و شماره‌ی کامیار را گرفت.

او هم فوراً جواب داد.

انقدر نگران و آشفته بود که انگار منتظر بود تا آیه تماس بگیرد و کمی حواسش را پرت کند.

-سلام آقاکامیار، کیمیا خانوم هنوز توی اتاق عمله؟

-سلام آره.

-خبری ندادن؟

-نه.

-بد موقع زنگ زدم؟ حوصله نداری قطع کنم.

نچی کرد و گفت:

-قطع نکن، حرف بزن.

متعجب شد و لب زیرینش را محکم به دندان کشید، باز هم قلبش بنای ناسازگاری گذاشت و آیه‌ی پر سر و زبان، کلمات را گم کرد که کامیار گفت:

-الو؟

-الو ببخشید، بله؟

-فروشگاهی؟

-هان؟ آره، آره فروشگاهم، فروشگاهم دیگه!

جز فروشگاه این ساعت روز کجاام من؟

کامیار متعجب گفت:

-خب باشه فهمیدم، عصبانی‌ای؟

آیه کنار در خروجی ایستاد تا هوای گرم به تنفس نامنظم شده‌اش کمک کند و گفت:

-نه عصبانی چرا؟

-یه‌طوری حرف می‌زنی!

-نه من فقط نگران حال کیمیا خانومم

مکث کرد و گفت:

-و شما!

محکم بر دهان خودش کوبید و گفت:

-لال شم من، حالا نه که نگران شما باشم!

من منظورم اینه که درکل نگران کل خانواده‌ی کامروواام.

ته‌خنده‌ای را در صدای کامیار حس کرد که گفت:

-باشه حرص نخور، چیز دیگه‌ای برداشت نمی‌کنم.

حرصی گفت:

-اوهو! نه، بیا و برداشتم بکن!

می‌خواست جوابش را بدهد اما هول شده گفت:

-یه پرستار اومد بیرون، فعلاً.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

پرستار رو به نگاه‌های مضطرب و منتظر آن‌ها گفت:

-عمل تموم نشده اما تا این‌جای کار که پزشکشون راضی بودن.

نفسی از سر آسودگی کشیدند اما همچنان به انتظار گذشت.

آن چندساعت بدترین لحظات عمرشان را پشت سر گذاشتند تا بالاخره کیمیا از ریکاوری خارج و به ICU منتقل شد.

**

هوا تاریک شده‌بود اما همه‌شان هنوز در بیمارستان بودند.

ارسلان رو به نسرین که دیگر روی پا بند نبود گفت:

-زن‌عمو، وقتی ICU هست که همراه نمی‌خواد.

من خودم این‌جا می‌مونم، شما با عمو برید.

با او سرسنگین بود و بدون نگاه کردن به صورتش، گفت:

-خودم می‌مونم بالای سر بچه‌ام، می‌خوای بری برو.

کامران مداخله کرد و راضی‌اش کرد تا برگردد.

کامیار هنوز همان‌جا کنار ارسلان بود.

ارسلان لب باز کرد و پرسید:

-کیاراد خوبه؟ انقدر همه‌چیز قاطی شد و پیچید توی هم که حتی وقت نکردم بهش زنگ بزنم.

سر تکان داد.

-خوبه، اون راهش رو انتخاب کرده، قرار نیست که همیشه همه‌چیز باب میل خانواده باشه، از انتخابش هم مطمئنه.

ارسلان دست به پوست بی‌موی سرش کشید و گفت:

-ایشالا توام به زودی به مرحله‌ای برسی که بیای و بگی از انتخابت مطمئنی و

میان حرفش تلخ خندید و گفت:

-من دیگه به این راحتیا نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم.

شانه بالا انداخت و همان‌طور که از شیشه‌ی مستطیلی خیره به کیمیای غرق در خواب شده‌بود گفت:

-خدا رو چه دیدی؟ شایدم اعتماد کردی و دل دادی و تموم.

به ارسلان گوش می‌داد و نفهمید چرا یک لحظه تصویر آیه پیش چشم‌هایش نقش بست.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

کیاراد هم بعد از رفتن پدر و مادرش بالا رفت تا کیمیا را ببیند و خیالشان که از بابت ثابت بودن اوضاع کیمیا راحت شد، با ارسلان خداحافظی کردند و وارد محوطه‌ی بیمارستان شدند.

گوشی کیاراد زنگ خورد، به نامِ افتاده روی صفحه نگاه کرد و از کامیار فاصله گرفت.

سرسنگین جواب کیارش را داد:

-سلام، کاری داری؟

-کار دارم که زنگ زدم دیگه، نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم که تشنه به خونم نباشه!

عصبی کنایه زد:

-مقصر این‌که هیچ‌کدوم از اعضای خونواده چشم دیدنت رو ندارن، خودتی.

-اکی، تو راست می‌گی.

زنگ نزدم با توام بحث و دعوا کنم.

فقط می‌خواستم حال کیمیا رو بپرسم.

-خوبه، توی ICU بستریه، درد داشت، خوابه.

صدای نفس راحتی که کیارش کشید را شنید و با گفتن شب‌به‌خیر، گوشی را قطع کرد.
سمت کامیار رفت و او بدون این‌که نگاه از مقابلش بگیرد لب زد:

-کیارش بود؟

-می‌خواست حال کیمیا رو بپرسه.

کمی میانشان به سکوت گذشت و کامیار پرسید:

-حال خودش خوبه؟

کیاراد جا خورد و جواب داد:

-نپرسیدم.

کامیار عصبی بود، دلخور و دلشکسته بود، اما خودش هم نمی‌دانست این نگرانی از همان کشش خون است یا عذاب وجدان تشدید شده‌ی اتفاقی که برای نازگل افتاده‌بود.

هرکدام با ماشین‌های خودشان، سمت خانه‌ی داریوش رفتند.

شام را چهار نفری دور هم خوردند و کامیار ایستاد و گفت:

-داریوش جان این چندشب خیلی بهت زحمت دادم.

سوالی نگاهش کردند، لبخندی کوتاه زد و گفت:

-شرایط عمارت طوریه که فکر کنم بهتر باشه برم پیش مامان و بابا.

داریوش جواب داد:

-هروقت خواستی بیای، در این خونه به روت بازه.

کیاراد گفت:

-من و مشکات هم احتمالاً فردا برای قولنامه‌ی یکی از خونه‌هایی که مناسب بود بریم.

داریوش جواب داد:

-ای بابا، تازه از تنهایی در اومده‌بودما.

مشکات با خجالت گفت:

-اذیتتون کردیم.

خندید و جواب داد:

-اذیت کجا بوده دختر خوب؟

قول بدید عروسیتون دعوتم کنید هرچه‌قدر خواستید همین‌جا بمونید.

صورت مشکات سرخ شد و کیاراد پر محبت خیره‌اش شد و آرام کنار گوشش پچ زد:

-ندیده‌بودم این‌طوری قرمز بشی و اعتراف می‌کنم الان شدیداً دوست دارم ببوسمت!

مشکات متعجب نگاهش کرد و نگاه کیاراد از چشم‌های او روی لب‌هایش سر خورد و گفت:

-دارم با میل به بوسیدنشون سر و کله می‌زنم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

برگشتنش به عمارت، حال کامران و نسرین را بهتر کرده‌بود.

ساعت از یک بامداد گذاشته‌بود و او با موهایی که هنوز نیمه خیس بود، روی یکی از صندلی‌های انتهای باغ، کنار استخر نشسته‌بود.

چشم به آسمان سیاه دوخت، مغزش مثل پازلی که هر تکه‌اش یک طرف است، تکه تکه شده و به هر سمت و سویی می‌رفت.

دست پشت گردنش قلاب کرد و پوفی کلافه کشید.

طی همان چند روز اخیر خیلی چیزها تغییر کرده‌بود و عجیب‌تر از همه این بود که دوست داشت با کسی حرف بزند، با کسی غیر از ارسلان!

و پیش از این‌که بفهمد چه‌کار می‌کند، بدون در نظر گرفتن زمان، شماره‌ی آیه را گرفت!

دو سه بوق در گوشش زده شد و بعد فوراً نگاه به ساعت انداخت.

لعنتی به حواس پرتش فرستاد و تماس را قطع کرد.

با خودش در کش‌مکش این بود که اصلاً چرا به او زنگ زده و چند ثانیه بیش‌تر نگذشته‌بود که برایش پیام آمد. بازش کرد و آیه نوشته‌بود:

-کارم داشتی آقا کامیار؟ من بیدارم اگر می‌خوای زنگ بزنم.

باز هم لبخندی کوتاه که روی لب‌هایش نشست را درک نکرد و سریع در جوابش تایپ کرد:

-توی باغ تنها بودم، گفتم زنگ بزنم بیای یه‌کم درمورد حساب کتاب‌ها حرف بزنیم اما دیگه دیروقته، بخواب.

بعد با خودش زمزمه کرد:

-چه مزخرفی نوشتم؟ درمورد کدوم حساب کتاب؟!

و با هیجانی که علتی برایش پیدا نمی‌کرد، منتظر جواب آیه بود.

خیره به صفحه‌ی گوشی‌اش مانده‌بود.
دو سه دقیقه گذشت و عصبی از این‌که چرا خودش را سبک کرده، گوشی را روی میز مقابلش سُر داد و دست‌هایش را بغل کرد و با اخم نگاه به فضای سوت و کور مقابلش دوخت.

آیه با خواندن پیام او، با نهایت سرعت عملی که داشت، در تاریکی خانه طوری‌که صابر بیدار نشود، لباس و شالی برداشت و فوراً بیرون رفت و با قلبی که انگار هزار بار در دقیقه می‌زد اتمام حجت کرد:

-چته؟ این همون کامی هاپوئه، چه مرگته ابله؟

#پارت_صد_و_هشتاد

روی سنگ‌ریزه‌ها با دمپایی مردانه‌ای که در پایش لق می‌زد و باعث می‌شد نتواند درست تعادلش را کنترل کند، می‌دوید.

با چشم به دنبال کامیار می‌گشت و وقتی در انتهای باغ دیدش، لبخندش زیادی کش آمد.

کامیار با شنیدن صدای قدم‌هایی که سمتش می‌آمد نگاه به او دوخت و ناخودآگاه اخم‌هایش باز شد.

آیه که جلوتر رفت، با یک نگاه به سر تا پایش، لبخند زد و حالا که مقابلش ایستاده‌بود، نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و گفت:

-مطمئنی بیدار بودی؟

آیه با حفظ همان لبخند گل و گشاد و با ضربان بیش‌تر اوج گرفته‌ی قلبش، ذوق زده سر تکان داد و گفت:

-آره چه‌طور؟

کامیار تکیه‌اش را کامل به پشتی صندلی داد، دست به سینه شد و یک‌بار دیگر پر تفریح از سر تا پای آیه را نظاره کرد و گفت:

-هیچی، همین‌جوری.

آیه نگاهی به خودش انداخت و لب زد:

-چه داغونم!

تی‌شرت گشاد صورتی با عکس یه جوجه‌ی زرد، یه جوجه‌ی زشت و خیلی خیلی زرد اسهالی!

پیراهن آبی دایی صابرم اشتباه به‌جای مانتو برداشتم!

خاک بر سرم که شلوار گل گلی سبز مامان دوزم هنوز پامه!

به به، دمپایی پلاستیکی‌های مردونه هم که نور علی نور!

پلکی طولانی زد و نفسی عمیق گرفت و با اعتماد به نفس از نمایی دیگر مقابل کامیار ایستاد و گفت:

-قطعاً من الان خاص‌ترین ورژنِ خودمم.

توانست خنده‌ای صدا دار را پس از مدت‌ها به لب‌های کامیار بنشاند و خودش هم بی‌توجه به شکل و شمایل بی‌ربط و داغان لباس‌هایش، از ته دل خندید و حین این‌که صندلی مقابل کامیار را بیرون می‌کشید، گفت:

-دیگه شما به مارک بودن لباس‌های خودت ببخش.

کامیار با لبخند و خیره در صورت او گفت:

-اختیار داری.

آیه با شیطنت گفت:

-بساط حساب کتاب کو پس؟!

چشم تنگ کرد و ادامه داد:

-می‌خواستی به این بهونه منو بکشونی این‌جا که چی؟

کامیار نفسی گرفت و گفت:

-باز که توهم زدی!

آیه خندید و دست زیر چانه زد و خیره به او گفت:

-می‌تونستی به‌جای بهونه آوردن فقط بگی بیام تا باهام حرف بزنی آقا کامیار.

خب من می‌شنوم.

دستی هم روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و با خنده گفت:

-این سینه صندوقچه‌ی اسراره.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

کامیار هم خودش را روی میز جلو کشید و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-انقدر فکر توی سرمه که نمی‌دونم از کدوم بگم.

دیدی یه وقتایی به جایی می‌رسی که با خودت می‌گی این‌جا دیگه ته خطه، می‌گی دیگه بدتر از این امکان نداره اما بدترش هم به سرت میاد و می‌بینی باز داری تحمل می‌کنی.

این چند شب گذشته برام این‌طوری بوده که به خودم می‌گفتم اگر امشب هم طاقت بیارم یعنی جون سخت‌تر و پوست کلفت‌تر از چیزی‌ام که بشه فکرش رو کرد. فشار کار و زندگی و استرس از همه طرف آدم رو له می‌کنه، اهل غرغر کردن نیستم اما حس می‌کنم کم آوردم، مغزم داره می‌ترکه اما

سکوت کرد و نگاه به صورت آیه دوخت.

با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کرد و کامیار دستی میان موهای پرپشتش کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-حتی نمی‌دونم چرا دارم اینا رو به تو می‌گم آیه.

نامش را گفت و باری دیگر قلب آیه را از ارتفاعی پایین انداخت.

آیه لب باز کرد و گفت:

-چون شما هم نیاز داری با یکی حرف بزنی، نیاز داری فکرهایی که داره اذیتت می‌کنه رو بریزی بیرون.

با خنده گفت:

-حالا در مورد این‌که چرا با من حرف می‌زنی نمی‌تونم نظری بدم اما همونطور که گفتم، خیالت راحت، من آدم دهن لقی نیستم.

کامیار با لبخندی کم‌رنگ پچ زد:

-ممنون.

کمی میانشان به سکوت گذشت که کامیار گفت:

-تو با کی حرف می‌زنی؟

آیه نگاهش کرد و کامیار گفت:

-بالاخره تو هم یه روزهایی داشتی که خسته شدی، هرچند

مکث کرد و گفت:

-فکر نمی‌کنم پشت اون خنده‌های از ته دل و صورت شیطون، غمی باشه.

آیه این‌بار هم خندید اما غمگین.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد و با همان خنده‌ی تلخ، با کنایه گفت:

-به نظر شما، دختری به سن و سال من که خونه و خونواده‌اش رو ول کرده و از یه شهر دیگه اومده توی یه همچین عمارتی و توی یه سوییت سرایداری با دایی‌اش زندگی می‌کنی بی غمه؟
به نظر شما من به جای این‌که توی دانشگاه باشم، از صبح تا غروب اسپری شیشه پاک کن و دستمال و طی

دستم می‌گیرم توی فروشگاه تا کار کنم، این کار رو از سر عشق و علاقه انتخاب کردم؟

کامیار متوجه ناراحتی در صدایش شد و میان حرفش گفت:

-آیه من منظوری نداشتم، فقط گفتم

اما او حرف کامیار را برید و گفت:

-نه اتفاقاً، می‌دونی، خوب شد آقا کامیار، منم که دلم پره، سر درد و دلم باز شد.

می‌تونم تا طلوع آفتاب همین‌جا بشینم و انقدر حرف بزنم تا مخت رو بجوئم.

اما دروغ چرا، حرفت برام سنگین تموم شد!

این‌که شما و امثال شما غم دارید، چون مشکلاتتون بزرگ و قابل توجهه، مثلاً دغدغه‌ی تاسیس فروشگاه جدید!

اما مشکلات من و امثال من، برای شماها خنده داره، چون مسئله‌ی نون شبه!

چون کوچیکه و دیده نمی‌شه.

کامیار کلافه گفت:

-چرا انقدر تند می‌ری؟ من کی چنین حرفی زدم؟

من چی گفتم و تو چی برداشت کردی؟

بغض در صدایش نشست و با چانه‌ای لرزان که تعجب کامیار را برانگیخت گفت:

-چون می‌خندم، دلیل بر این نمی‌شه که کم نیاورده باشم.

آره من هرشب فکر می‌کنم که خدا چه‌طور انقدر سخت‌جون خلقم کرده؟

چه‌طور با دلتنگی برای خانواده‌ام کنار میام؟

دلتنگ داداش طفلی‌ام احدم که پشت میله‌های زندانه اونم فقط برای چندرغاز!

چه‌طور می‌تونم رفتارهای پدرم و علت این‌جا بودنم رو به یاد بیارم و باز به قول شما بخندم؟

عقده‌ی دل باز کرده‌بود که اشک ریخت و گفت:

-هیچ می‌دونی از ترس این‌که سر سفره‌ی عقد با کسی که احمد دولابی بی‌شرف برام لقمه گرفته‌بود نشینم پا به فرار گذاشتم؟

کامیار با دهان نیمه‌باز نگاهش کرد و آیه هق زد:

-حالاام که چپ می‌رم و راست میام قلبم تند می‌زنه! داغ می‌شم! هول می‌شم!

کامیار نگران و هول شده گفت:

-باشه باشه من معذرت می‌خوام، حالا تو آروم باش ببینم قلبت چرا تند می‌زنه؟ مریض شدی؟ حالت خوب نیست؟ داغ می‌شی، منظورت اینه‌که تب می‌کنی؟

با کمی عصبانیت خیره‌ی صورت کامیار شد و گفت:

-من چمی‌دونم! حتماً یه نوع درد و مرضه دیگه!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

سکوت کرد و در سکوت به صدای آرام گریه‌های آیه گوش داد.

نگاهش کرد و او بی‌توجه به حضور کامیار هرچه‌قدر دلش می‌خواست اشک ریخت تا سبک شود.

بعد اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد که کامیار بسته‌ی دستمال کاغذی جیبی را مقابلش گرفت و گفت:

-نکن دستت آلوده‌ست می‌زنی به چشمت خطر داره.

با آن چشم و بینی سرخ و ورم کرده، زیر خنده زد و یک دستمال برداشت و گفت:

-باشه مرسی.

کامیار پشیمان و ناراحت لب زد:

-من اصلاً قصد نداشتم به تو توهین کنم یا این‌که زندگی‌ات رو بی‌ارزش‌تر از زندگی خودم جلوه بدم که اون‌طور برداشت کردی.
جدا از اون، نمی‌دونستم این‌چنین مشکلاتی داری.

جواب داد:

-ببخشید آقا کامیار، من انقدر دلم گرفته بود، انگار منتظر یه جرقه بودم، از شانس خوشگلتم که زد و دامن شما رو گرفت.

کامیار سر تکان داد.

-عیبی نداره، احمد دولابی کی هست؟

حرصی پوست لبش را جوید و گفت:

-بلانسبتِ خر، یه خر فضول.

هی توی گوش بابام خوند که پسر دماوندی خوبه و اینجوریه و اونجوریه، خدا لعنتش کنه.

کامیار پوفی کلافه کشید و پرسید:

-داداشت، گفتی اسمش احد بود؟

-آره.

-احد چرا توی زندانه؟ بدهی داره؟

-تولیدی داشت، ورشکست شد.

با عصبانیت ادامه داد:

-احد پشتم بود و نمی‌ذاشت بابام به زور شوهرم بده، اما شستمون خبردار شد که بابای دلسوزمون احد رو به طلبکاراش لو داده، که بیفته زندان و تا نیست من بشم عروس دماوندی و احد وقتی آزاد بشه کار از کار گذشته باشه!

-ای بابا! حالا ایراد پسر این یارو دماوندی چی بود؟

با اخم گفت:

-خانوادگی تریاکی‌ان، به خودکفایی در زمینه‌ی تولید هم رسیدن! خشخاش می‌کارن خدا بده برکت!

منم مغزمو خر گاز نگرفته که از پیش یه بابای اهل عمل، برم قاطی یه طایفه‌ی معتاد!

کامیار غم و غصه‌های خودش را برای لحظاتی از یاد برد و با جدیت پرسید:

-بدهی احد چه‌قدره؟

آیه اخمی غلیظ میان دو ابرویش نشاند و گفت:

-از مورد ترحم واقع شدن بیزارم.

هرچه‌قدره، با احترام اما به شما ربطی نداره.

به قول دایی نصفش که جور شده، همینم فکر نمی‌کردیم جور بشه، برای بقیه‌اش هم خدا بزرگه.

-حالا تو بگو

میان حرف او ایستاد و گفت:

-شب به خیر آقا کامیار.

صدایش زد:

-بیا بشین آیه.

زمزمه کرد:

-کاش انقدر خوشگل صدام نکنه خدایا.

بعد سمتش چرخید و گفت:

-کاش به‌جای آیه وثوقی صدام بزنی.

و پیش نگاه گیج و متعجب کامیار پاتند کرد و رفت.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

کیارش تصمیم گرفته‌بود پس از چندشب به خانه برگردد.

حالا سومین شبی بود که کامیار هم در عمارت بود، نیمه شب بود و او در باغ قدم می‌زد.

با دیدن ماشین کیارش که داخل شد و سمت پارکینگ رفت نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد، درست مثل کیارش که متوجه حضور او در آن‌جا شده‌بود و نمی‌خواست با او رو در رو شود، نه این‌که خجالت بکشد یا پشیمان باشد، فقط احساس می‌کرد بیش‌تر از هر زمان دیگری از کامیار کینه دارد و دلخور است.

ارغوان ظهر همان روز، با حسی که هم مملو از خوش‌حالی بود و هم استرس، تقویم را مقابلش گرفته‌بود و می‌شمارد.

یازده روز از موعد قاعدگی‌اش گذشته‌بود و هیچ خونی ندیده‌بود.

کشویش را به هم ریخت و از زیر لباس‌هایش یک بسته‌ی کوچک بیبی چک پیدا کرد.

خدا خدا می‌کرد که تاریخش نگذشته باشد که با آن شرایط حبس خانگی، امکان بیرون رفتن را نداشت.

دستشویی رفت و تست را انجام داد.

دست‌هایش می‌لرزید و توان این‌که چشم باز کند را نداشت.

بالاخره به خودش جرات داد و از میان پلک‌هایش نگاه کرد.

قلبش از جا کنده شد و با گریه خندید.

باورش نمی‌شد که باردار است!

دست روی شکمش گذاشت و زمزمه کرد:

-بابات دوستت داره، من می‌دونم، می‌دونم به‌خاطر توام که شده باز با مامانی خوب می‌شه، می‌دونم بابایی باهام آشتی می‌کنه.

مرسی کوچولو.

حتی لپ‌تاپ و موبایلش هم توسط کرامت ضبط شده‌بود.

تمام روز را در اتاقش راه رفته‌بود و از پنجره‌ی مشرف به باغ کناری، آن‌جا را دید زده‌بود تا ببیند کیارش می‌آید یا نه.

حالا کیارش آمده‌بود و ارغوان فقط می‌خواست هرطور شده خودش را به عمارت کناری برساند و با او حرف بزند.

امکان خروج از در که برایش فراهم نبود، تنها راهش گویا همان پنجره بود و لبه‌ی دیوارِ بلند باغ و شاخه‌های درخت گردو که بتواند به کمکش پایین برود.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

با هر سختی‌ای که بود از آن دیوار پایین رفت، آویزان درخت شد و با احتیاط و کمک گرفتن از شاخه‌هایش، آرام پا به زمین گذاشت.

از آن فاصله کیارش را دید که از پارکینگ خارج شده و سمت ساختمان خودشان می‌رود.

سمتش پا تند کرد.

توجه کیارش به صدای قدم‌هایی که سمتش می‌آمدند جلب شد.

چرخید و با دیدن ارغوان هم متعجب شد و هم عصبی.

با چندقدم خودش را به او رساند و توپید:

-این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

ارغوان خوش‌حال از دیدن او پس از چندروز، لبخند زد و با اشکی که در چشم‌هایش جمع شده‌بود گفت:

-خب اومدم تو رو ببینم دیگه.

با صورتی جمع شده نگاهش کرد و گفت:

-تو چرا انقدر بدبخت و حقیری آخه؟

برو گمشو خسته‌ام می‌خوام استراحت کنم.

چرخید و زمزمه کرد:

-ف*اک، گو*هش بزنن، استاد ری*دن تو احوالات آدمه بی‌همه‌چیز!

ارغوان دوید و از پشت‌سر آویزان بازویش شد و گفت:

-کیارش توروخدا وایسا، کارِت دارم.
بیا حرف بزنیم.

دستش را طوری محکم از دست او بیرون کشید که ارغوان تعادلش را از دست داد و سکندری خورد.
صدایش را بالاتر از حد معمول برد و گفت:

-موندم کدوم خری تورو راه داده این‌جا.

من چه حرفی با تو دارم آخه؟

نالید:

-به‌خاطر تو از دیوار اومدم پایین.

پوزخند زد.

-برو ارغوان، صورتت هنوز از جای کتک‌هایی که خوردی زخم و زیلیه، نذار منم دست روت بلند کنم، برو کم خودتو سبک کن.

زیر گریه زد و گفت:

-چرا یهو از این رو به اون رو شدی؟

تو که خودتم منو می‌خواستی، اگه ازم بدت می‌اومد چرا همون موقع‌ها نگفتی؟

گردن ارغوان را چنگ زد و از پشت دندان‌های بر هم کلید شده‌اش غرید:

-من گفتم می‌خوامت؟ من گفتم که گفتم.

تو که نامزد داشتی، تو که نامزد کامیار بودی چرا هم با من لاس می‌زدی هم با اون؟

منو می‌خواستی؟ خب بی‌جا کردی که هم‌زمان کامیارم بازی دادی.

منو می‌خواستی؟ چرا نامزدیتو به هم نزدی؟

فکر کردی من برای کسی که به نامزد خودش خیانت کرده اعتماد می‌کنم؟

جدا از بحث اعتماد، واقعاً نفهمیدی که برام فقط شبیه یه ابزار جنسی بودی؟

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

ارغوان ناباور نگاهش کرد.

هق هق کرد و نالید:

-برای منم راحت نبود کیارش.

اما بهم یه فرصت، فقط یه فرصت دیگه بده.

به جون خودت من عاشقتم.

هستیریک خندید و گفت:

-تو؟ عاشقمی؟ اکی ولی خب من نیستم.

رهایش کرد و چندقدم دیگر برداشت که ارغوان با زانو روی سنگ ریزه‌ها افتاد و بی‌توجه به درد فرو رفتن آن‌ها در پایش، هق زد و آرام گفت:

-من حامله‌ام کیارش!

کیارش عصبی خندید و گفت:

-زر نزن توروخدا، بس کن دیگه.

قشنگ داری به هر چیزی چنگ می‌زنی تا مزخرف بگی و توجهم رو جلب کنی، نه؟

با گریه گفت:

-راست می‌گم، به جون مامانم راست می‌گم، حامله‌ام.

کیارش تحقیرآمیز نگاهش کرد و گفت:

-خب مبارکه، اصلاً می‌دونی بابای بچه‌ات کیه یا نه؟

عصبی ایستاد و سمت کیارش یورش برد و مشت‌های بی‌جانش را به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید و گفت:

-مگه من با کی بودم جز تو؟ چرا انقدر نامرد و عوضی‌ای کیارش؟
چرا یه طوری باهام حرف می‌زنی که انگار یه هرزه‌ی خیابونی‌ام؟

هولش داد و ارغوان را از خودش دور کرد و با ابروهایی در هم کشیده گفت:

-مگه نیستی؟

با دست‌هایی لرزان بیبی‌چک را از جیبش بیرون آورد و مقابل کیارش گرفت و گفت:

-ببین، ببین دروغ نمی‌گم، مثبته.

بچه از توئه.

کیارش باز هم با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:

-باور نمی‌کنم، برو سقطش کن، یا نه صبر کن تا بزایی و بعد بزرگش کن.

اما توله‌ی حرومی کسی رو گردن من نینداز.

دیگه‌ام جلوی راهم سبز نمی‌شی.

برو ببینم.

گفت و بی‌توجه به التماس‌های ارغوان راهش را رفت.

****

آیه طبق روال آن ده روز، در دفتر نشسته‌بود و مشغول بررسی حساب‌ها بود که در باز شد و کامیار داخل آمد. دست خودش نبود که باز با دیدن کامیار لب‌هایش کش آمد.

کامیار با اشاره به لبخندش گفت:

-چیه؟ چرا جدیداً هربار منو می‌بینی به‌جای سلام کردن نیشِت باز می‌شه؟

از خودش متنفر بود که نمی‌توانست احساسی که مدتی بود داشت را کنترل کند.

جواب داد:

-مگه من به شما خندیدم؟

یا مثلاً فکر کردی از ورود پرشکوه و ابهتت گل از گلم شکفته.

کامیار لبخندی مردانه زد که دل آیه بیش‌تر زیر و رو شد، چشمکی هم که چاشنی‌اش کرد عملاً دل دختر بیچاره را نابود کرد و انگشت شستش را بالا آورد و گفت:

-دقیقاً، همینه، گزینه‌ی دوم.

آیه چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

-آره آره، حتماً، به همین خیال باش.

و آرام‌تر زمزمه کرد:

-چه از خود متشکرم هست مرتیکه!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

کامیار خنده‌اش گرفت اما به روی خودش نیاورد.

دست‌هایش که خیس از الکل کرده‌بودشان خشک شد و سمت میز رفت.

روی آن خم شد.

آیه متعحب سر بالا آورد و متعجب و اندکی معذب از آن فاصله‌ی نزدیک، سرش را عقب برد و گفت:

-امرتون؟

کامیار لب زد:

-یه‌بار دیگه بگو.

آیه کنج لبش را جوید.

-چیو؟

ابرو بالا انداخت.

-همون جمله‌ی آخرت رو.

آیه لب بر هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

کامیار صورتش را نزدیک‌تر برد و آرام گفت:

-بگو.

آیه با خودکار ضربه‌ای به بینی او زد که دردش گرفت و گفت:

-برای چی اومدی تو حلقوم من آقا کامیار؟

نمی‌ترسی میکروبی چیزی از دهنم بره تو دهنت یهو ذات‌الریه بگیری؟

کامیار کمی فاصله گرفت و با چشم‌های تنگ شده گفت:

-تو اگر جرات داری یه بار دیگه حرفی که زدی رو تکرار کن، فقط همین.

آیه جواب داد:

-ببین، جراتشو که دارم، منتها، چون من از طفولیتم عادت داشتم که با صدای بلند فکر کنم و هنوز نتونستم این عادت مسخره رو ترک کنم، شما نمی‌تونی بهم خرده بگیری.

کامیار هم انگار از سر به سر گذاشتن او لذت می‌برد که پرسید:

-چرا مثلاً؟

-چون جمله‌ی آخر رو قرار بود توی دلم بگم و حواسم نبود بلند گفتم.

کامیار کمی دیگر در همان حالت مقابلش ایستاد که آیه گفت:

-گفتم چه از خود متشکرم هستی.

کامیار راست ایستاد و دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و گفت:

-من مرتیکه هم شنیدم.

آیه نگاهش کرد و کامیار گفت:

-خودتو به مظلومیت نزن، شرارت از اون چشمات می‌باره .

لبخند آیه کش آمد و کامیار سمت در رفت و گفت:

-راستی، می‌دونم اسمم هم توی گوشی‌ات چی سیو کردی و این خیلی زشته.

آیه آب دهانش را بلعید و گفت:

-اون دیگه به خودم ربط داره.

کامیار دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را مقابل دهانش گرفت تا لبخندش مشخص نشود و گفت:

-امروز خوش‌حالم که کیمیا قراره مرخص بشه هی بلبلی می‌کنی جوابی بهت نمی‌دم.

آیه خندید و گفت:

-جواب نمی‌دی چون کم میاری آقای کامروا.

کامیار کمی طولانی‌تر نگاهش کرد و بعد از در بیرون رفت.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

کامیار داخل سرویس بهداشتی شد.

قلبش طوری می‌زد که انگار قصد داشت قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بپرد.

مقابل آینه ایستاد و به صورت خودش که کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید نگاه کرد و آهسته لب زد:

-چه مرگم شده آخه؟

چشم بست و پشت پلک‌هایش تصویر خندان آیه نقش بست.

نفس در سینه‌اش گره خورد.

چندروزی بود که متوجه این حس عجیب شده‌بود اما نمی‌خواست بپذیردش و باورش کند.

با خودش فکر می‌کرد که چون روزهای سختی را سپری کرده، اندک حس وابستگی‌ای نسبت به او پیدا کرده صرفاً برای منحرف کردن فکرش از اتفاقی که میان او و ارغوان افتاده.

اما حالا چه؟ دیگر نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید، تپش قلب که ناشی از حس وابستگی نبود، بود؟

هرچه بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر گیج می‌شد.

این‌که وقتی با هم در دفتر بودند می‌خواست نزدیکش شود و یا بدون این‌که خودش بفهمد نگاهش کند، این‌که شب‌ها کمی با هم در باغ می‌نشستند و کامیار با حضور دخترک زبان‌دراز و تخس سرحال می‌شد.

این‌که او خودش بود، مثل اکثر دخترهای اطرافش به دنبال زرق و برق و پز دادن و پنهان کردن شخصیت اصلی‌اش نبود برایش جالب بود.

این‌که به قول خودش با شلوارهای گل‌گلی مامان‌دوز و دمپایی‌های پلاستیکی مردانه مقابل او ظاهر می‌شد و از ته دل می‌خندید برایش دوست داشتنی بود و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، از همان شبی که در مورد زندگی‌اش

شنیده‌بود، پشت صورت دختر پر شر و شور زنی قابل احترام را می‌دید.

حتی الان هم که به او فکر می‌کرد لبخند روی لب‌هایش می‌آمد.

چندمشت آب به صورتش پاشید و بیرون رفت.

به خودش قول داد خوددار باشد و وقتی از حس خودش اطمینان ندارد، او را هم درگیر نکند.

آیه هم سر روی میز گذاشته‌بود و مشت به ران پایش می‌کوبید و با خودش غر می‌زد:

-الهی جز جیگر بزنی آیه. آدم قحطه که روش کراش زدی؟

آخه تو رو چه به اینا؟

سر بالا گرفت و نالید:

-آخ خدا، این لامصب حتی نفسشم بوی ادکلن می‌ده.

کثافت می‌میره انقد خوشتیپ نباشه؟

وای خدا یه کاری کن باز همون کامیار سگ بشه تا از

چشمم بیفته، قلب من طاقت بدبختی نداره.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

مشکات گوشه‌ای روی کاناپه‌ی خانه‌ی مشترکش با کیاراد نشسته‌بود و با بی‌حوصلگی شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد.

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد و حتی می‌ترسید کلامی حرف بزند و آن را بشکند.

کیاراد مقابلش ایستاد و گفت:

-چرا انقدر پکر و ناراحتی؟

شانه بالا انداخت.

کیاراد کنارش نشست، او را سمت خودش چرخاند و دو دستش را در دست گرفت و گفت:

-ببین عزیزم، تا حرف نزنی من نمی‌تونم بهت کمکی بکنم.

تا ندونم مشکلت و علت ناراحتی‌ات چیه، نمی‌تونم حرفی بزنم.

آب دهانش را بلعید تا بغضی که وسط گلویش نشسته را کمی جابه‌جا کند و گفت:

-مغزم داره می‌ترکه.

توی سرم پر از فکر و خیاله، اصلاً نمی‌تونم بهش سر و سامون بدم.

کیاراد منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد:

-دانشگاهم مونده روی هوا، از ترس بابام جرات نمی‌کنم کلاس‌هام رو برم.

گاهی فکر می‌کنم شاید بهتر باشه انتقالی بگیرم و برم یه شهر دیگه اما با فکر این‌که توی خوابگاه ممکنه چه اتفاقایی برام بیفته تنم می‌لرزه.

دلتنگ خانوادمم، عذاب وجدان می‌گیرم از این‌که جواب زنگ‌های مامانم رو ندادم و نگفتم کجاام.

شما رو از خانواده‌ات جدا کردم و برات کلی دردسر درست کردم.

هورمون‌تراپی خودم یک تا دو سال طول می‌کشه و توی این مدت جسم من مردونه‌ست و از این‌که کنارتم، با

این جسم، خجالت می‌کشم و رابطه‌ی بینمون خیلی عرف نیست.

اشک ریخت و ادامه داد:

-همه‌ی این چیزها من رو به هم ریخته.

کیاراد اجازه داد کمی گریه کند تا سبک شود.

بعد در آغوشش کشید و نوازشش کرد و گفت:

-هیش، آروم باش.

درمورد درس و دانشگاه که تو داری درس‌هات رو می‌خونی و می‌تونی امتحان بدی.

فکر انتقالی هم اصلاً به سرت نزنه که شدنی نیست.

تو یه دختری و همون‌طور که خودت گفتی باید بری توی خوابگاه پسران و حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم و بیش‌تر درموردش حرف بزنم.

درمورد دلتنگی برای خانواده‌ات حق داری اما اگر اون‌ها بیش‌تر درکت می‌کردن، مجبور نمی‌شدی که ازشون جدا زندگی کنی پس عذاب وجدان نداشته باش چون اونا بودن که تو رو نفهمیدن.

نگران اختلاف من و خانواده‌ام هم نباش و اون رو بسپر به خودم.

هورمون‌تراپی و عملت هم هرچه‌قدر طول بکشه برای من مهم نیست.

بالاخره رسیدن به هرچیزی یه بهایی داره، بهای تغییرجنسیت دادن تو هم صبره.

هم برای من و هم برای تو.

نشنوم که یک بار دیگه بگی از جسمت مقابل من خجالت می‌کشی.

من درکت می‌کنم و تا زمانی که تو نخوای هیچ اتفاقی بینمون نمیفته.

کمی همان‌طور در آغوش کیاراد ماند و بعد فاصله گرفت و گفت:

-مرسی که آرومم کردی.

کیاراد با لبخندی پرمحبت پاسخش را داد و مشکات با سرخ و سفید شدن لب زد:

-دوستت دارم.

#پارت_صد_و_نود

ارسلان کمک کرد تا کیمیا لباس‌هایش را تعویض کند و گفت:

-بشین روی ویلچر بریم زندگی‌ام.

کیمیا ایستاد و دست روی سرش گذاشت و آخِ بلندی گفت.

نسرین با غصه نگاهش کرد و لب زد:

-مادرت بمیره، دکترت گفت این سردردا شاید دو سه ماه طول بکشه.

با چشم‌هایی سرخ شده از شدت درد به مادرش لبخند زد و گفت:

-خدانکنه، دیگه باید بهش عادت کنم.

روی ویلچر نشست و ارسلان پشت سرش قرار گرفت و بعد از نزدیک به دو هفته از بیمارستان سمت خانه رفتند.

با سلام و صلوات وارد عمارت شد.

عمورجب مقابلش گوسفند سر برید.

دایه با اسفند و زغال مقابلش رفت، تخم مرغی دور سرش چرخاند و آن را روی زمین انداخت و با اشک و بغض گفت:

-ساخلیان ساخلار.

کیمیا بوسیدش و از این‌که باری دیگر فرصت زندگی دارد از ته دل خدا را شکر کرد.

*****

عصر بود که کامیار رو به آیه گفت:

-دارم می‌رم، میای یا خودت برمی‌گردی؟

آیه خیره‌اش شد و گفت:

-آخه اینم شد سوال آقا کامیار؟

یعنی شما اون ماشین رو خالی و تک سرنشین ببری خونه، اون‌وقت من هِلِک و هِلِک برم تا ایستگاه اتوبوس و تنها بیام؟

کامیار نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-یه کلام بگو آره، چرا اندازه‌ی یه طومار حرف می‌زنی؟ عجله کن کیمیا اومده خونه می‌خوام زودتر برم.

کیفش را برداشت و دنبال او راهی شد.

میان راه ماشین را نگه داشت و جعبه‌ی بزرگی شیرینی خرید، سوار ماشین شد و آیه گفت:

-توش نون خامه‌ای هم هست؟

کامیار گفت:

-نگو که می‌خوای با این دست‌های کثیف و شسته نشده شیرینی بخوری!

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-کثیف چیه؟ کثیف طرز فکر شماست!

کامیار با چشم‌های وق زده نگاهش کرد و آیه اشاره‌ای به شیشه‌ی الکل کرد و گفت:

-پوست دستام رفته از بس که بهم الکل پاشیدی، گشنمه .

و بی‌توجه به نگاه کامیار در جعبه را باز کرد و دو شیرینی نان خامه‌ای برداشت و یکی را گاز زد و آن یکی را مقابل دهان کامیار گرفت و کامیار سر عقب برد.

-عمراً من به اون لب بزنم.

با لبخند سر تکان داد.

-می‌دونستم، برای همین می‌خوام دوتاشو خودم بخورم.

کامیار با لذت به نیم‌رخ او که مشغول خوردن بود نگاه می‌کرد.

آیه سمتش چرخید و گفت:

-وا چیه؟ خب راه بیفت دیگه آقا کامیار.

خندید و سر تکان داد و لب زد:

-چشم خانوم تقوی، ببخشید حواسم نبود شوفر شخصی شماام.

آیه خندید و لب زد:

-بهت نمیاد بانمک باشی آقاکامیار، همون‌طور عقده‌ی ریاست باش.

کامیار چپ چپی نگاهش کرد و صدای قهقهه‌ی آیه بالا رفت.

#پارت_صد_و_نود_و_یک

ماشین را در پارکینگ گذاشت و گفت:

-می‌ری خونه‌ی خودتون؟

آیه جواب داد:

-می‌شه بیام کیمیا خانوم رو ببینم؟

لبخندی به صورت آیه زد.

-چرا نشه؟

-گفتم جمع خانوادگیه مزاحم نباشم.

کامیار با ابروهای بالا رفته گفت:

-اوه اوه، چه‌قدر خجالتی، بیا بریم.

کمی که در جمعشان بود و کنار کیمیا نشست، ایستاد و گفت:

-نسرین خانوم با اجازتون من برم، اگر کاری داشتید در خدمتم.

نسرین جواب داد:

-راستش یه خواهش ازت داشتم.

لب زد:

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

کامیار چشم از او برنمی‌داشت و با خودش فکر کرد که او چه‌قدر می‌تواند با هرکسی جز او متشخص رفتار کند.

نسرین گفت:

-کیمیا یه پرستار می‌خواد که دائم مراقبش باشه.

من یه کم معده و روده‌ام مشکل پیدا کرده، دکتر گفته استراحت کنم، ارسلانم هم این مدت خسته شد و هم باید دیگه برگرده سر کارش چون کامیار دست تنهاست.

می‌تونی توی خونه بمونی و مراقبش باشی؟

بیست و چهار ساعت‌ها، حتی شب‌ها رو این‌جا بمونی.

دهان باز کرد اما پیش از این‌که جوابی بدهد، کامیار هول شده جواب داد:

-نه نمی‌تونه! سحر و مژگان که هستن.

آیه تو فروشگاه کار داره.

نسرین مصرانه گفت:

-وا! سحر و مژگان که کارهای خونه رو می‌کنن. تو چی‌کار داری اصلاً؟ من از آیه سوال پرسیدم.

کامیار رو به آیه گفت:

-من توی فروشگاه رئیسشم، آیه هم وقتی رئیسش مخالف غیبتش باشه روی حرفش حرف نمی‌زنه، مگه نه؟

آیه ابرو بالا انداخت و با لبخندی شیطانی گفت:

-آقا کامیار ممنون می‌شم بین دو راهی قرارم ندید، چون من نمی‌تونم روی حرف نسرین خانوم حرف بزنم.

کامیار با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید و آیه لبخندی پیروزمندانه به رویش پاشید و هیچ‌کدامشان متوجه این نبودند که ارسلان و کیمیا با دقت زیر نظرشان دارند.

آیه گفت:

-پس اگر می‌شه من برم وسایلم رو بیارم این‌جا، به دایی‌ام هم اطلاع بدم.

نسرین با لبخند گفت:

-برو عزیزم، یه دنیا ممنونم که قبول کردی.

او که بیرون رفت، کامیار هم با کمی فاصله ایستاد و سمت در رفت.

ارسلان و کیمیا نگاه معنا داری به هم انداختند و خندیدند.

آیه را آرام صدا زد و گفت:

-وایسا، آیه، با توام.

سمتش چرخید.

-بله؟

عصبی گفت:

-چرا قبول کردی؟

-چون نسرین خانوم گفتن. درضمن دیدی گفتم عقده‌ی ریاست داری؟

-خب حالا، مگه تو توی فروشگاه کار نداری؟

لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

-فروشگاه بدون من روی هواست؟

کامیار پوزخند زد:

-هه! آره خیلی!

آیه دست به سینه ایستاد و سر تکان داد.

-خوبه که با تواضع این رو قبول داری.

کامیار پچ زد:

-درواقع دارم مسخره‌ات می‌کنم.

آیه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-شما حقوقم رو دوبرابر کن، من غیرحضوری کارم رو انجام می‌دم.

کامیار دندان بر هم سایید و گفت:

-چرا باید دوبرابر کنم؟ نه که قراره بیای سرکار!

آیه سمت سوییتشان رفت و گفت:

-وقتی هوش ریاضی‌ات پایینه و حسابدار درست حسابی‌ام نداری مجبوری خرج کنی!

گفت و بلند خندید و کامیار گفت:

-زهرمار! می‌چینم اون زبون درازتو!

آیه برگشت و با همان خنده‌ی حرص در آورش گفت:

-از مادر زاده نشده جناب کامروا.

#پارت_صد_و_نود_و_دو

لباس‌هایش را به طرز شلخته‌ای در همان ساکی که با خودش آورده‌بود چپاند و رو به صابر گفت:

-خب دایی چرا اخماتو کردی تو هم؟

من که خودم نخواستم برم، نسرین خانوم گفت.

کلافه سر تکان داد و گفت:

-چی بگم والا؟ منم برا همین زبونم لاله دیگه.

توی اون خونه نامحرم هست.

آقا کامیار که دیگه نمی‌ره تو آپارتمان خودش همون‌جا اتراق کرده.

آقا ارسلانم که ور دل نامزدشه، کامران خان هم که اصل کاریه.

آیه شانه بالا انداخت.

-خب، مگه قراره منو بخورن؟

لب زد:

-لااله‌الاالله، دختر تو امانتی دست من چرا نمی‌فهمی؟

ایستاد و ساکش را هم برداشت و گفت:

-دایی‌جان، قربون شکلت برم، من مواظب خودمم نگران نباش.

جلو رفت و روی سر صابر را بوسید و گفت:

-قربون این کله‌ی کچلت.

صابر نیم‌خیز شد و تا داد زد:

-پدرسوخته

آیه پا به فرار گذاشت.

کامیار با خودش کلنجار می‌رفت، علت ناراحتی‌اش این نبود که آیه حرف مادرش را قبول کرده و روی حرف او نه آورده، بلکه این بود که جای خالی‌اش در فروشگاه اذیتش می‌کرد.

خودش را شماتت می‌کرد که مگر درمجموع چندوقت هست آیه را می‌شناسد؟ مگر چند روز است که با او در دفتر کارش کار می‌کرد که حالا نبودنش اذیت کننده باشد؟ اصلاً چرا باید اذیت کننده باشد؟

اما باز هم در بی‌منطقی مطلق غوطه می‌زد.

از در بیرون رفت و با دیدن کامیار باز هم خنده تمام صورتش را پوشاند و گفت:

-این‌جا وایسادی منتظر من؟

کامیار جواب داد:

-من؟ منتظر تو؟ بعد به من می‌گی متوهم؟

آیه قدمی دیگر جلو رفت و گفت:

-باغ به این دراندشتی، اومدی درست وایسادی پشت در این خونه.
خب قطع به یقین منتظر من بودی و الان هم می‌خوای مثل یه جنتلمنِ فیک اصرار کنی تا ساکم رو برام بیاری اما نمی‌ذارم کار به اصرار برسه و خودم می‌دم بهت.

ساکش را سمت او دراز کرد و گفت:

-بیا مرسی.

کامیار در چشم‌های پر از شیطنتش زل زد و دستش را در هوا تکان داد.

-برو بابا.

آیه اخم کرد و ساک را به شکم او چسباند و گفت:

-بگیر مِستر پاکیزه، زکریای رازی خداییامرز الکل رو برای همین کشف کرده دیگه.

ساک را در دست گرفت و چندقدم رفته‌بودند که کامیار ناگهان گفت:

-می‌ری توی اتاق کناری من، فهمیدی؟

آیه با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-چرا؟!

جوابی نداشت و حتی نمی‌دانست چرا این حرف را زده، آب دهانش را بلعید و گفت:

-چون، چون من رئیستم!

آیه پِقی زیر خنده زد و گفت:

-حالا که فکر می‌کنم می‌بینم عقده‌ی ریاست داشتنت هم بانمکه!

کامیار جا خورد و آیه گفت:

-چرا اون‌طوری نگاهم می‌کنی؟ خودت رو که نگفتم! گفتم عقده‌ای بودنت، عقده‌ای! که صفت جالبی هم نیست تا براش ذوق کنی.

مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-ببینم، نکنه علاوه بر هوش ریاضی‌ات، کلاً آی‌کیوی پایینی هم داری؟!

آخی طفلی.

کامیار پچ زد:

-می‌زنم تو سرت‌ها!

آیه برایش شکلکی دراورد و بعد گفت:

-منم واینمیسم نگاه کنم که، می‌زنم جایی که یه عمر نتونی قد علم کنی!

#پارت_صد_و_نود_و_سه

یک هفته بود که آیه در ساختمان اصلی، کنار خانواده‌ی کامروا زندگی می‌کرد.
با کیمیا صمیمی‌تر از چیزی شده‌بود که فکرش را می‌کرد.
همان شب اول که به عمارت رفت، کیمیا گفت:

-ببین آیه‌جون، بیا با هم راحت باشیم اول این‌که به من کیمیاخانوم نگو حس می‌کنم هشتاد سالمه، بعدم یه طوری رفتار نکن انگار من خیلی عجیبم و یا چمی‌دونم

مثلاً طرز نگاه مزخرف و از این مدلای از بالا به پایین دارم.

باشه؟

این‌ها را گفته و خیال آیه را راحت کرده‌بود.

و در این یک هفته‌ی گذشته، کیمیا دیگر مطمئن شده بود که علاقه‌ای بین او و برادرش شکل گرفته.

کامیار را خوب می‌شناخت و تاکنون مشابه رفتارها و کل‌کل‌هایش با آیه را، با کسی ندیده‌بود و خوش‌حال بود که کامیار زیاد درگیر فکر و خیال درباره‌ی ارغوان نمانده.

نسرین هم در این یک هفته مدام دل درد داشت.

بیماری کیمیا، باعث تشدید دردهای معده و روده‌اش که چندسالی بود داشت، شده‌بود.

صبح روز بعد نوبت کولونوسکوپی داشت و سه روزی می‌شد که به جز چند پودر و شربت برای پاکسازی روده‌هایش لب به چیز دیگری نزده‌بود.

همه خواب بودند و او از درد به خودش می‌پیچید.

نایلون داروهایش را روی میز آشپزخانه خالی کرد و داروهایش را که خورد و آرام شد طبقه‌ی بالا رفت تا بخوابد.

آیه در همان اتاق کنار اتاق کامیار که روبه‌روی اتاق کیمیا بود، مستقر شده‌بود.

گلویش می‌سوخت و بینی‌اش کیپ شده‌بود و کلافه شده، خوابش نمی‌برد.

چند تقه به دیوار اتاقش خورد، ترسید و از جا پرید.

به جای پاسخ آن چند تقه، مشت محکمی به دیوار مشترک بین دو اتاق کوبید و گفت:

-چیه نصفه شبی ترسیدم؟

کامیار با خنده گفت:

-وحشی نباش، چرا بیداری؟

لبش را به دیوار چسباند و گفت:

-گلوم درد گرفته، فکر کنم دارم سرما می‌خورم، می‌سوزه خوابم نمی‌بره.

کامیار این را که شنید نگران شد، تیشرتش را تنش کرد و از اتاق بیرون رفت.

چندضربه به در اتاق آیه زد و او نچی گفت و در تاریکی شالش را پیدا نکرد.

پتوی نازکی روی سرش انداخت، در را باز کرد و گفت:

-رسماً مزاحمی آقاکامیار، البته ببخشیدا.

پوکر نگاهش کرد و جواب داد:

-اختیار دارید خاله سوسکه، خواهش می‌کنم.

گلوت چرا درد می‌کنه؟

آیه جواب داد:

-نپرسیدم ازش!

آخه چه سوالیه؟ گلوی آدم چرا درد می‌گیره؟

با خنده ابرو بالا انداخت و گفت:

-نمی‌ترسی میکروب‌ها بیان بخورنت؟

کامیار هینی کشید و فوراً یقه‌ی تی‌شرتش را بالا کشید و دهان و بینی‌اش را با آن پوشاند.

آیه به خنده افتاد و کامیار گفت:

-نخند، بیا برو دارو بخور فردااام برو دکتر.

سر بالا انداخت.

-نمی‌رم.

پتویی که روی سر آیه بود را با سر انگشت شست و اشاره گرفت و کشید و گفت:

-بیا باهم بریم منم گشنمه یه چیزی می‌خورم.

کامیار یقه‌ی تی‌شرت را محکم مقابل دهانش گرفته‌بود و آیه هم همان‌طور با پتویی که مثل چادر به سر کرده‌بود پایین رفتند.

در تاریک و روشن آشپزخانه، کامیار اشاره‌ای به میز کرد.

-از بین داروها قرص سرماخوردگی پیدا کن بخور. شربتم هست.

آیه سرتکان داد و نزدیک آن‌ها رفت.

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

چشمش به شیشه‌ی شربت دیفن هیدرامین افتاد و برداشتش.

به نظرش دو سوم شیشه پر بود.

حوصله‌ی پیدا کردن قاشق را نداشت و فکر کرد اگر همه‌اش را بخورد، زودتر هم افاقه می‌کند و بهتر می‌شود!

نفسش را حبس کرد که طعمش را نفهمد و شیشه را به لب‌هایش چسباند و شربت را یک نفس سر کشید.

بعد فوراً سمت شیر آب دوید، بازش کرد و با دست آب خورد تا مزه‌ای در دهانش نمانَد.

صورتش درهم شد و کامیار درحالی که ظرف غذا را در ماکروویو می‌گذاشت، نگاهش کرد و پرسید:

-چرا اون کار رو کردی؟ بیش‌تر بخوری فقط خواب‌آلود می‌شی، کمک نمی‌کنه زود خوب بشی که آی‌کیو!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اصلاً شربته یه طوری بود، انگار تا معده‌ام یه چیز گندی رفت پایین!

کامیار اخم کرد.

-حالا لوس نشو دیگه.

آیه دست مقابل دهانش گذاشت.

-وای لوس چیه؟ به‌خدا تهوع گرفتم، توی حلقم یه بویی میاد.

کامیار با ته خنده‌ای گفت:

-کم فیلم بازی کن آیه.

یه شربت سرما خوردگی که این حرف‌هارو نداره. نباید با شیشه سر می‌کشیدی حالا که کشیدی ادا اطوار نیا.

نفس می‌کشید و بویی ناآشنا که در دهانش می‌پیچید بیش‌تر آزرده‌اش می‌کرد.

صورتش در هم جمع شد و نالید:

-فیلم بازی می‌کنم؟ دهنم بو گند پی‌پی گرفته، اصلاً یه طور عجیب غریبیه!

کامیار نگران نگاهش کرد و آیه نالید:

-وای خاک بر سرم، نکنه شربته فاسد شده‌بود!

نچی کرد و جواب داد:

-اگر فاسد شده بود که روی میز نبود!

کامیار بعد از جمله‌ی خودش مکثی کرد، چشم‌هایش گرد شد و دوباره تکرار کرد:

-روی میز بود؟

آیه سر تکان داد.

-آره.

کامیار چراغ آشپزخانه را روشن کرد و شیشه را برداشت.

آیه گفت:

-روش که نوشته دیفن هیدرامین!

کامیار دندان بر هم سایید و گفت:

-پس چرا قاطی داروهای مامانه؟!

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

آیه پر سوال نگاهش کرد و شانه بالا انداخت.

- من چمی‌دونم، فقط می‌دونم الان دوست دارم دل و اندرونم رو بالا بیارم.

کامیار حرصی به او که پتو را روی سرش انداخته‌بود نگاه کرد و گفت:

-تو چمی‌دونی؟ آدم هرچیزی رو که کوفت نمی‌کنه.

آیه چپ چپ نگاهش کرد، کامیار شیشه را نزدیک بینی‌اش برد.
نمی‌دانست بخندد یا حرصش را سر دختر مقابلش خالی کند.
با لبخندی که هزار معنی داشت، عصبی به آیه گفت:

-روغن کرچک خوردی پخمه خانوم، مسهله!

آیه لبش را محکم گاز گرفت، رنگ صورتش به یک‌باره پرید و گفت:

-وای خدایا! حالا چی می‌شه؟

کامیار باز هم حرصی خندید و نگاهش کرد.

-چی می‌شه؟ اسهال می‌شی دیگه.

آیه غرید:

-تقصیر نسرین خانومم هست دیگه، روغن کرچک باید توی این شیشه باشه؟

کامیار پتویش را در دست گرفت و حرصی تکانش داد.

-تو چرا فقط یه قاشق نخوردی؟ تو چرا قبل خوردن نفهمیدی؟

آیه با تخسی پتویش را از دست او کشید و گفت:

-ای بابا، پتوم رو ول کن حجابم الان کنار می‌ره مرد هیز!

مگه روغن تو حلق شما ریختم که داری من رو می‌دَری؟

اصلاً دل و روده‌ی خودمه دوست دارم پاکسازی بشه!

بعد پیش چشم‌های متعجب کامیار پشتش را کرد و حینی که می‌رفت با خودش غر می‌زد:

-رئیسمی که هستی، اختیاردار تن و بدنم که نیستی، واه واه من قراره به فلاکتِ اسهال بیفتم و ریقو بشم، این کامروای متکبر دعوام می‌کنه.

از خودش عصبی بود که حتی در آن شرایط هم دلش برای او می‌لغزید.

شانه بالا انداخت و با خودش زمزمه کرد:

-اصلاً شایدم هیچی‌ام نشد، من که همیشه یبوست دارم، شاید این یه درمان کارساز هم واقع بشه.

به خیال این‌که کامیار در آشپزخانه نشسته و غذایش را می‌خورد، با صورتش شکلک درآورد و سرش را عقب چرخاند و با دیدن کامیار روی دو پله پایین‌تر هینی کشید و کامیار گفت:

-داشتی ادای من رو در می‌آوردی ریقوی بی‌تربیت؟

لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

-شما مگه گشنه‌ات نبود؟

-نخوردم دیگه. مسئله‌ی اجابت مزاج تو پیش اومد اشتهام کور شد.

مکثی کرد و پرسید:

-واقعاً همیشه یبوست داری؟

آیه چشم درید و گفت:

-به شما چه ربطی داره آقاکامیار؟ نکنه بواسیر هم درمان می‌کنی؟

کامیار زیر خنده زد و گفت:

-هموروئید هم داری؟

نه من تو کار درمانِ اون نیستم، می‌خواستم بهت راهکار بدم که یبوستت برطرف بشه ولی نخواستی دیگه.

شب‌خوش.

کامیار جلوتر از او رفت و آیه طاقت نیاورد و با پایش پشت پای او کوبید و با حالتی شبیه به گریه گفت:

-راهکار نمی‌خوام، روغن کرچک نکبتی خودش یه کاری می‌کنه تا یه سال یبوست نداشته باشم.

کامیار سمتش چرخید و با خنده‌ای که نمی‌توانست مهارش کند جواب داد:

-تو که داشتی می‌گفتی هیچی‌ات نمی‌شه و

آیه با صورتی که در آن واحد سرخ شد، نگاهش کرد و نالید:

-غلط کردم، دروغ می‌گفتم، دلم داره پیچ می‌زنه.

#پارت_صد_و_نود_و_شش

آیه روی شکمش خم شده‌بود و با لبخندی مضحک رو به کامیار سر تکان داد و گفت:

-بی‌خیال مهم نیست. شب به خیر، می‌رم بخوابم.

کامیار دست به سینه مقابل در اتاقش ایستاد و نگاهش کرد و گفت:

-تو با این دلدرد می‌تونی بخوابی؟

سعی کرد راست بایستد و درحالی که این پا و آن پا می‌کرد گفت:

-خوب شد، یه لحظه بود.

برو دیگه، مرسی اه.

می‌خواست در اتاق را ببندد که کامیار مانعش شد و به انتهای راهروی همان طبقه اشاره کرد و گفت:

-بچه‌جان بیا برو توالت.

آیه دوباره خم شد و گفت:

-آی آی، آی خدا.

سمت دستشویی دوید، چرخید رو به کامیار و گفت:

-شما برو یه هندزفری هم بذار تو گوشِت و صدای آهنگت هم زیاد کن.

کامیار زیر خنده زد و آیه با صدایی آرام توپید:

-برو خواهش می‌کنم، حیثیت و شرفم الان با تولید صداهای ناهنجار به خاک فنا می‌ره.

کامیار از همان‌جا نگاهش کرد و با خودش فکر کرد چرا این دختر حتی در این حالت هم برایش دوست داشتنی‌ست؟!

روی تخت دراز کشیده و دست زیر سرش گذاشته‌بود، خواب از سرش پریده بود.

در این نیم ساعت این سومین باری بود که متوجه خروج آیه از اتاقش می‌شد.

در اتاق را باز کرد، آیه ترسیده بالا پرید و گفت:

-یهو میان بیرون؟

-آره دیگه، برای بیرون اومدن که در نمی‌زنن، برای داخل رفتن در می‌زنن تقوی.

اسهال زده به مغزت؟

دست روی شکمش گذاشت و گفت:

-وای نگو آقاکامیار، البته هنوز شُل نشده‌ها، فقط پیچ می‌زنه.

یعنی می‌گم شُل نشده، منظورم اینه که تو مرحله‌ی اینه که

کامیار خیلی جلوی خودش را گرفت تا عق نزند و دستش را مقابل آیه گرفت و گفت:

-تشریح نکن، ساکت شو لطفاً.

آیه ناگهان عطسه‌ای کرد و کامیار دوباره یقه‌ی تی‌شرتش را تا مقابل دهانش بالا آورد.

آیه لبخند زد:

-آخی، شما یادت نبود من سرما هم خوردم؟

کامیار حرصی نگاهش کرد، آیه پقی زیر خنده زد.

-آخه سرماخوردگی ترس داره؟ کدوم مرد گنده‌ای از مریض شدن می‌ترسه آقا کامیار؟

کامیار بدش نمی‌آمد حرف او را تلافی کند که گفت:

-خیلی خب، خندیدم.

نه سرماخوردگی ترس نداره اما اسهال داره.

طفلی دلم برات می‌سوزه، نیم ساعته به مرحله‌ی فلان رسیدی.

تا فردا چی می‌شی؟

لب ورچید و پیش از این‌که اعتراض کند، دلپیچه این‌بار با شدت بیش‌تری ظاهر شد و چشم‌هایش را گرد کرد و لبش را گاز گرفت و پیش چشم‌های خندان کامیار سمت انتهای راهرو دوید.

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

ساعت نزدیک هفت صبح بود، آیه درحالی‌که خم شده مانده‌بود، نگاهی به فاصله‌ی بین سرویس بهداشتی و اتاقش انداخت.

به نظرش زیادی دور رسید که بی‌جان همان‌جا روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

هم چشم‌هایش از بی‌خوابی می‌سوخت و سردرد گرفته‌بود، هم دلدرد اجازه نمی‌داد بخوابد.

لحظه‌ای چشم‌هایش گرم شده‌بود که با حس سنگینی نگاهی چشم باز کرد.

کامیار با ماسکی بر دهانش مقابلش ایستاده بود و گفت:

-دقت کردی مدفوعت چطور خواب رو کوفتمون کرد؟

بی‌حال بود اما گفت:

-مدفوع من به شما چی‌کار داره؟

کامیار لبخند زد:

-خب خداروشکر همین که زبونت کار می‌کنه یعنی حالت خوبه.

حالا چرا این‌جا نشستی؟

آیه نالید:

-دوره، دیگه نمی‌صرفه هی برم و بیام.

با فاصله از او روی زانو نشست و گفت:

-پاشو ببرمت دکتر؟

ابرو بالا انداخت.

-نه خیلی ممنون، همین‌جوری‌اش هم داری می‌گی نخوابیدی، من مزاحم شما نمی‌شم.

اخم کرد.

-پاشو آیه، هم سرما خوردی، هم این‌طور که پیش می ری تا دو سه ساعت دیگه آب بدنت تموم می‌شه.

آماده می‌شم بریم.

اما آیه دست روی زمین گذاشت و ایستاد و گفت:

-فعلاً بهترم، می‌رم یه‌کم بخوابم.

مامانت هم امروز باید برن دکتر نیستن.

من باید مواظب کیمیا باشم.

نچی کرد و گفت:

-خب اون هم تازه عمل کرده، قراره شیمی‌درمانی رو شروع کنه، بدنش ضعیفه، سرما می‌خوره ازت.

چه چهارپای لجبازی هستی، بیا بریم دوتا آمپول می‌زنن بهت خوب می‌شی.

اسم آمپول هم مو به تنش راست می‌کرد که جواب داد:

-قربون محبت و معرفتت آقاکامیار، همین که گفتی یه دنیا می‌ارزه.

می‌رم نیم ساعت بخوابم.

شما مگه نباید بری فروشگاه؟

او هم ایستاد و جواب داد:

-خیلی خیره‌سری.

کی تا حالا هفت صبح رفتم فروشگاه؟ کله پزی که نیست، امروز دیرتر می‌رم.

می‌خواست دیرتر برود تا حواسش به آیه باشد و هیچ کدامشان نفهمیدند که تمام طول شب را، حواس ارسلان و کیمیا هم بهشان بود و در پی کشف علاقه‌ای بودند که آن دو خودشان قصد نداشتند درموردش سر سوزنی چیزی بروز بدهند.

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

به جز کامران و نسرین که به کلینیک رفته‌بودند، بقیه‌شان دور میز صبحانه نشسته‌بودند.
حواس کامیار پیش آیه بود که در طبقه‌ی بالا مانده‌بود.
کیمیا زیر چشمی به او که بی‌قراری‌اش مشهود بود نگاهی کرد و گفت:

-حواست کجاست آقای برادر؟ انگار تو هپروتیا.

ارسلان خندید و دایه رو به آن دو اخم کرد.

-آهای، چی‌کار دارید پسرمو؟

ارسلان اشاره‌ای به چایِ مقابل کامیار کرد و گفت:

-یه ربعه داره اون رو هم می‌زنه دایه.

کامیار نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد و گفت:

-هیچی‌ام نیست، نگران مامانم.

کیمیا با شیطنت گفت:

-آهان آره آره، راست می‌گی.

دایه چشم ریز کرد و با دقت بیش‌تری نگاهش کرد و گفت:

-اوغلوم باشووا دولانیم نولوب؟ نوخوششان؟

لبخندی به لهجه‌ی دوست‌داشتنی و شیرین آذری‌اش زد و جواب داد:

-خوبم دایه، مریض نشدم که.

اشاره به صورتش کرد.

-پس چرا قیافه‌ات یه‌طوری شده بالام‌جان؟

کنجکاو پرسید:

-مگه چطوری شدم دایه؟

ارسلان به جای دایه جواب داد:

-دایه تجربشون زیاده، حتماً یه چیزی دیدن که دارن می‌گن دیگه.

کیمیا خندید.

-آره، رنگ رخساره خبر می‌دهد از سِر درون.

منم حس می‌کنم یه تغییرایی کردی داداش جان.

کامیار نگاهش را کلافه بین آن دو جابه‌جا کرد.

کمی از چای شرین شده‌اش نوشید و ایستاد.

ارسلان گفت:

- می‌ری فروشگاه؟ منم باهات بیام.

سر بالا انداخت.

-نه من دیرتر میام خودت برو.

طبقه‌ی بالا رفت و پشت در اتاق آیه ایستاد.

نمی‌دانست حرف‌هایی که شنیده بود باعثِ بیش‌تر پی بردن به این حسش شده‌بود یا حالِ بدِ آیه و دل‌نگرانی برایش.

اما دست که روی قلبش گذاشت، تندتر از حد معمول می‌تپید.

آیه در خودش جمع شده‌بود.

دندان‌هایش بر هم می‌خورد اما تنش داغ بود.

دلش پیچ و تاب می‌خورد و نای ایستادن نداشت.

بی‌خیالِ رفتن به توالت شد و دراز کشید، پتو را روی سرش انداخت و با خودش نالید:

-دیگه چیزی تو شکمم نمونده که، برا چی برم؟

استخوان‌های تنش چنان درد گرفته‌بود که نس می‌کرد کسی بدش را زیر مشت و لگد گرفته.

گلویش ار شدت سوزش آتش گرفته‌بود.

از درد به خودش پیچید و با گریه ناله کرد:

-مامان، آی مامان، خدایا من مامانمو می‌خوام. آخ مامان درد دارم.

#پارت_صد_و_نود_و_نه

کامیار صدای نالیدنش را شنید و بدون این‌که در بزند، دستگیره را پایین کشید و داخل شد.
چشم آیه به او افتاد اما بی‌حال تر از آن بود که بخواهد اعتراض کند.

شالش را کج و معوج روی موهایش انداخت و کامیار بدون این‌که ماسک داشته‌باشد و یا جلوی دهانش را با لباسش بپوشاند، با نگرانی و دلهره‌ای که برایش ناشناخته بود، سمت تختش رفت و گفت:

-حالت بده آره؟ صدبار از دیشب تا حالا گفتم پاشو بریم دکتر، مسخره‌ی لجباز.

آیه با گریه و چشم‌هایی بسته و دندان‌هایی که بر هم می‌خورد فقط ناله کرد:

-آی مامان گلوم، آخ دلم، وای خدا بدن درد دارم. گرممه.

کامیار پتو را از روی تنش کنار زد و او هق زد:

-نه‌خیر سردمه یخ زدم.

دوباره پتو را روی تنش انداخت و کمی تردید داشت اما دست جلو برد و پشت کمر او گذاشت و گفت:

-پاشو آماده شو بریم دکتر آیه، زبونم مو در آورد.

تب داشت اما پوست کمرش از زیر لباس هم درست جایی که دست او بود آتش گرفت.
می‌خواست التماس کند که او برود، حداقل حالا که درد دارد، کامیار با حضور دیوانه کننده‌اش کلافه‌ترش نکند.

اما چیزی نگفت، انگار این نزدیکی آزاردهنده برایش یک‌طور خاصی بود.

یک طور دردآور اما شیرین، یک شیرینی ناآشنا.

حال کامیار هم بهتر از او نبود.

هم دل‌نگران و عصبی بود و هم از این‌که با بودن کنار آیه حسی جدید را تجربه می‌کرد گیج شده‌بود.

از خودش بدش می‌آمد که آیه در آن حال بود و او داشت به بازی‌ای که قلبش به راه انداخته‌بود فکر می‌کرد.

صدای قار و قور شکمش آن‌قدر بلند بود که هردوشان را از افکاری که درگیرش بودند خارج کند!

آیه خجالت زده با دست‌هایش صورتش را پوشاند و کامیار خندید و دست او را از صورتش برداشت و گفت:

-عیب نداره، خجالت نکش.

دستش هنوز در دست او بود و نگاه‌هایشان در هم قفل شد و شاید کامیار به دنبال بهانه‌ای بیش‌تر بود برای لمس کردن که دست دیگرش را روی گونه‌ی او گذاشت و بدون این‌که مردمک‌هایشان تکان بخورد، پیشانی‌اش را هم لمس کرد، لمسی شبیه به نوازش و با صدایی خفه گفت:

-تبت بالاست.

#پارت_دویست

آیه زودتر از او به خودش آمد و گردن عقب کشید و سوالی که در آن موقعیت ذهنش را درگیر کرد، این بود که کامیار که از تماس با هرچیز و هرکسی امتناع می‌کند، چرا دست او را گرفت و بعد صورتش را لمس کرد؟!

چرا با این فاصله‌ی نزدیک کنارش نشسته؟!

چرا این‌طور نگاهش می‌کند؟!

سوالش را به زبان آورد و آرام و بی‌حال گفت:

-دست‌هات آلوده شد آقاکامیار.

من یه مریض سرماخورده‌ام، شایدم آنفولانزایی.

کامیار تک خنده‌ای کرد و با نگاهی که قصد جدا شدن از صورت آیه را نداشت، خیره به او گفت:

-و اسهالی! آره می‌دونم، به قول خودت یه دور با الکل دوش می‌گیرم.

شکمش دوباره به صدا در آمد و این‌بار دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

از اتاق بیرون رفت و سعی کرد با سرگیجه و سیاهی رفتن چشم‌هایش مقابله کند تا به توالت برسد.

کامیار دست میان موهایش فرو برد و به این فکر کرد که چرا دوست ندارد دست‌هایش را آغشته به الکل کند؟!

داخل اتاقش شد و فوراً لباس‌هایش را تعویض کرد.

کت اسپرت سرمه‌ای‌اش را روی دستش انداخت و وقتی بیرون رفت چشمش به آیه افتاد که دست به دیوار گرفته‌بود و با زانوهایی خم شده، دو سه قدم راه آمد و نشست.

کتش را زمین انداخت و دوید و ترسیده صدایش را بالا برد:

-آیه، آیه خوبی؟

همان موقع ارسلان هم بالا آمد و پشت سرش کیمیا بود.
آن‌ها هم نگران نگاهش کردند و سمتشان رفتند.
کیمیا کنار آیه که چشم بسته‌بود نشست و از کامیار پرسید:

-وای خدایا، چش شده؟

دایه از میان پله‌ها پرسید:

-چی شده؟ آیه چش شده؟

کامیار دست و پایش را گم کرده‌بود و کیمیا سعی داشت بیدارش کند.

ارسلان جواب داد:

-از هوش رفته دایه.

دایه صدا بالا برد:

-چرا؟ آی الله این دختر که خوب بود.

خاک تربت بگیر زیر دماغش کیمیا.

آی ارسلان بیا آب‌قند براش درست کن ببر.

اما کامیار بی‌توجه به بقیه، دست پشت کمر و زیر زانوهایش انداخت و در یک حرکت به آغوش کشیدش و پیش چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی کیمیا و ارسلان از پله‌ها سرازیر شد و داد زد:

-یه پتوی نازک بیار بپیچم به تنش ارسلان.

دایه با دیدن آن صحنه چنگ بر صورت زد و گفت:

-چی‌کار می‌کنی پسر؟ دایی‌اش ببینه

سمت در دوید و گفت:

-فعلاً کس و کارش ماییم دایه.

#پارت_دویست_و_یک

برایش اهمیتی نداشت که اگر کس دیگری ببیندش چه فکری با خودش می‌کند.

آلوده شدن دست و لباس هم که به کل فراموش کرده‌بود.

وقتی با تن داغ شده از تب آیه سمت پارکینگ می‌دوید، آن‌قدر حواسش پرت بود که کیارش را نبیند!

کیارش هم از ساختمان خودشان به سمت پارکینگ می‌رفت که با دیدن کامیار متعجب شد.

رنگ پریدگی صورتش کاملاً مشخص بود.

دیدن کامیار در این حالت برایش عجیب بود.

تا جایی که به خاطر داشت او آدمی نبود که کسی را این‌طور در آغوش بگیرد.

فکر کرد، انگار خبرهایی‌ست.

ارسلان هم با پتو به دنبال او بیرون دوید و برای یک لحظه با دیدن کیارش عصبی شد و نگاهشان به یک‌دیگر افتاد اما سکوت کرد و رو برگرداند.

پیش کامیار رفت، کامیار هول و دستپاچه گفت:

-می‌ترسم یخ کنه، پتو رو بنداز روی صندلی، بخوابونمش بعد بپیچم به بدنش.

ارسلان کمکش کرد و کامیار وقتی آیه را که انگار هذیان هم می‌گفت را روی صندلی خواباند و کمربندش را بست، پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

ارسلان از سربالایی پارکینگ می‌گذشت که کیارش مقابلش ایستاد و لب زد:

-دختره همین خواهرزاده‌ی صابر نبود؟

ارسلان با ابروهایی گره خورده فقط نگاهش کرد و کیارش کج خندید.

-همون بود دیگه، چش شده؟ کامیار چرا هول کرده‌بود؟

نچی کرد و گفت:

-تو فضولی؟ به تو چه ربطی داره؟

شانه بالا انداخت و ارسلان گفت:

-همین که روت می‌شه اسم کامیار رو به زبون بیاری ته پررو بودنت رو نشون می‌ده.

از کنارش عبور کرد و شنید که کیارش با کنایه گفت:

-ماشالا هزار ماشالا اصلاً هم تو فکر نامزد سابقش نموند خان داداشم، گویا زِرتی دل داد به این خدمتکاره!

صدای خنده‌اش روی اعصاب ارسلان خط انداخت، دست مشت کرد و فکش را منقبض کرد و راهی که آمده‌بود را برگشت و از پشت سر یقه‌ی پیراهن کیارش را گرفت و محکم کشید.
کیارش شوکه سمتش چرخید و ارسلان با کف دست ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و گفت:

-حیفِ کامیاره که بخواد تو فکر و عذاب غلطی که تو و خواهر کثافت من باهاش کردید بمونه.

الان هم خوب گوشِت رو باز کن، بخوای دور و برش بپلکی و زهر بریزی بهش، این‌بار بلایی به سرت میارم که

حرفش را برید و با تحقیر و تمسخر گفت:

-اوه، اوه، اوه، بی‌خیال ارسلان، نکن داداش می‌زنی ناکارم می‌کنی خونم میفته گردنت.

کوتاه بیا.

ارسلان حرصی رهایش کرد و کیارش لبخندی اعصاب خرد کن دیگری زد و رفت.

#پارت_دویست_و_دو

ماشین را به سرعت می‌راند و متوجه نمی‌شد آیه چه می‌گوید.

با دست چپ فرمان را مهار کرد و با دست راست او را تکان داد و گفت:

-آیه بلندتر بگو، نمی‌فهمم چی می‌گی؟

چشم‌هایش بسته بود و خودش هم متوجه حرف‌های خودش نمی‌شد.

فکر می‌کرد چیزهایی که به زبان می‌آورد را در خواب می‌گوید.

کامیار گوش تیز کرد و چیزهایی شنید، آیه با درد می‌نالید:

-خدایا این‌جا کجاست؟ بوی عطر سگی این مرتیکه‌ی از باسن فیل افتاده میاد.

خدایا من مردم، من مردم داری می‌بریم بهشت، لابد فرشته‌ی مرگمم کامیاره !

بعد زیر گریه زد و با خودش ادامه داد:

-خدایا این پسره خیلی جذابه، تو این دنیا اگه فرشته‌ی همراهمه لالش کن نره رو اعصابم.
من الان تو برزخم؟ چرا تو یه چیزی‌ام؟ راه می‌ره؟ آخ خدا دلم پیچ می‌زنه، نکنه نمردم؟ مرده‌ها دلپیچه می‌گیرن؟

گریه‌اش اوج گرفت و با هق هق و دهانی که آن‌قدر باز کرده‌بود که تا انتهایش دیده می‌شد گفت:

-مامانم غصه می‌خوره دخارش جوون مرگ شده. مردم تو حسرت این موندم یکی عاشقم شه.

کامیار میان آن همه استرس و نگرانی، نتوانست با شنیدن حرف‌های او خودداری کند و نخندد. زیر خنده زد، دلش هم برای او می‌سوخت که دست پیش برد و آرام پیشانی‌اش را نوازش کرد و گفت:

-آیه نترس، من این‌جاام.

ناگهان لبخندی گشاد روی صورتش آمد و بدون باز کردن چشم‌هایش گفت:

-خدایا دمت گرم، این پسره این دنیا مهربونه.

کامیار تکانش داد و صدایش زد اما دندان‌های آیه شروع به برهم خوردن کرد و دیگر حرفی نمی‌زد.

مقابل اورژانس بوق زد و وقتی نگهبان اجازه‌ی داخل بردن ماشین را داد، جلوتر رفت و ماشین را بی‌حواس پارک کرد، دور زد و در را باز کرد و آیه را به آغوش گرفت.

پیشانی‌اش به قفسه‌ی سینه‌ی کامیار چسبید. آن‌قدر داغ بود حتی پوست او را هم از روی لباس آتش زد.

آیه با دست‌های بی‌جانش چنگی به پیراهن او زد و بریده بریده ناله کرد:

-احد، احد، نرو، بابا، اگه تو، بری، بابا، آخه بابا، بابا فقط، از تو، حساب می‌بره، احد.

آن‌طور مظلوم و بیمار بودنش زیادی برای کامیار عجیب بود که دوست داشت به‌حالش اشک بریزد.

پرستار جلو رفت و پرسید:

-آقا بذارش روی تخت، چی شده؟ چرا شما انقدر مضطربی؟

کامیار نفس نفس می‌زد، او را روی تخت گذاشت و گفت:

-سرما خورده، تب داره، از دیشب هم اسهال داشته، حالش بده خواهش می‌کنم سریع دکتر خبر کنید.

#پارت_دویست_و_سه

بهیار تخت آیه را سمت اتاقی هول داد و پرستار رو سمت کامیار کرد و بالحنی که قصد دلداری دادن داشت گفت:

-نترس آقا، الان دکتر میاد، حال شما هم انگار دست کمی از ایشون نداره‌ها.

اشاره‌اش به عرق‌های درشت نشسته روی پیشانی او و رنگ پریده‌ی صورتش بود.

سرش را تکان داد.

-من خوبم .

از بوی الکل و موادضدعفونی کننده‌ی بیمارستان نفرت داشت، می‌خواست عق بزند اما خودداری کرد و کنار تخت آیه ایستاد.

چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و ناچار دستش را روی ملحفه‌ی سفید تخت گذاشت و سنگینی وزنش را روی آن انداخت.

ناله‌های از سرِ درد آیه دلش را در هم مچاله می‌کرد.

دست روی صورت او گذاشت و موهای چسبیده به گونه‌اش را کنار زد، چشم بست و کمی دستش را همان‌جا روی صورت او نگه داشت، انگار که می‌خواست از چیزی مطمئن شود، از تغییر ضربان‌های قلبش وقتی او را کوتاه و بی‌قصد و غرض لمس می‌کرد.

انگار می‌خواست حسش را آنالیز کند، در حسی که به یک‌باره نه فقط در قلبش که در کل جانش سرازیر شده‌بود سرک بکشد اما مگر قابل فهمیدن بود؟

مگر می‌شد از چیزی که می‌دانی کِی و کجا سر و کله‌اش در جان و زندگی‌ات پیدا شده سر در بیاوری؟

انگار همه چیز در یک نفر و یک لحظه خلاصه می‌شود و نمی‌دانی چرا؟

اصلاً چه‌طور امکان دارد؟

اما به خودت که می‌آیی می‌بینی دوست داری تمام دارایی‌ات را فدای همان یک لحظه‌های کوچک بکنی تا تکرار شود، تکرار شود و با تک به تک سلول‌هایت، با گوشت و پوست و استخوانت حسش کنی.

آیه با چشم‌های بسته دست بالا برد و دست او را لمس کرد و هق زد:

-داداشی

کامیار حتی خودش هم از این روی خودش بی‌خبر بود!

نمی‌دانست قلبش می‌تواند انقدر رئوف باشد که با هر کلمه‌ی یک نفر، در خودش جمع شود.

دلش برای دلتنگی دخترک برای برادرش آتش گرفت، پیش از این‌که بتواند چیزی بگوید، دکتر داخل اتاق شد.

#پارت_دویست_و_چهار

کامیار از تخت فاصله گرفت و دکتر که مردی چهل و چندساله بود جلو رفت.

کامیار سلام کرد و جوابش را گرفت.

پرسید:

-مشکلشون چیه؟

جواب داد:

-از دیشب اسهال شدید داره و تب هم کرده، گلو درد و بدن درد زیاد هم داره .

پزشک همان‌طور که فشارخونش را می‌گرفت، نگاهی به کامیار انداخت و سرش را تکان داد.

-احتمالاً بدنش عفونت کرده، چون اسهال هم داره، ازش آزمایش می‌گیریم تا

کامیار حرفش را قطع کرد و گفت:

-بیرون‌روی‌اش به‌خاطر خوردن روغن کرچکه آقای دکتر.

ابروهایش بالا پرید و پیش از این‌که سوالی بپرسد کامیار گفت:

-اشتباه به‌جای شربت دیفن هیدرامین خورد!

چشم‌های دکتر پر از سوال بود که چه‌طور می‌شود این دو را با هم اشتباه گرفت؟!

گلوی آیه را معاینه و درجه‌ی تبش را چک کرد.

رو به کامیار گفت:

-آنفولانزاست. مراقب باشید خودتون مبتلا نشید.

آب بدنش هم کم شده. فشارش هم به شدت افت کرده.

براش دوتا سرم و چندتا آمپول پنی‌سلین و تقویتی می‌نویسم.

بقیه‌ی داروهاش هم سروقت بخوره، خوب بهش برسید که خیلی ضعیف نشه.

کته و ماست بخوره تا جلوی اسهالش رو بگیره.

چشم‌های کامیار بیش‌تر سیاهی رفت، می‌خواست تشکر کند اما لب‌هایش فقط مثل یک ماهی تکان خورد.

حس کرد زیر پاهایش خالی شده.

پرستاری که کنار دکتر ایستاده‌بود گفت:

-آقای دکتر، مثل این‌که ایشون هم حالشون خوب نیست! من بهشون هم گفتم اما الان بیش‌تر رنگشون پریده.

کامیار سری به چپ و راست تکان داد تا بگوید نه این‌طور نیست اما حس کرد اتاق دور سرش به چرخش در آمده.

نگاهی به صورت آیه انداخت و پیش از این‌که بتواند خودش را جمع و جور کند تا حداقل زمین نیفتد، نفهمید چه شد که با درد شدیدی در سرش چشم‌هایم گرم شد و به خواب رفت!

#پارت_دویست_و_پنج

آیه میان پلک‌هایش را آرام باز کرد.

تار می‌دید، از داغی تنش کم شده‌بود اما هنوز گیج و منگ بود.

نگاهش را متعجب در اطراف چرخاند، دیدن سوزن سرم روی دستش کافی بود تا از ترس قالب‌تهی کند. می‌خواست جیغ بکشد تا کسی به دادش برسد و پیش از این‌که از شدت وحشت سکته کند آن سوزن را از دستش جدا کند اما با دیدن کامیار روی تخت کناری‌اش دهان باز شده‌اش را بست و فکر کرد وضعیت خودش که مشخص است، اما او با یک سرم به دست چرا آن‌جا خوابیده؟

نیم‌خیز شد و صدایش زد:

-آقا کامیار. آقا کامیار. آقای کامروا. رئیس!

جوابی نشنید، خواب بود! کامیار خواب بود؟ آن هم دراز کشیده روی تختِ به قول خودش آلوده‌ی بیمارستان؟!

بدون ماسک و دستکش لاتکس؟!

کمی دیگر که مغزش را به کار انداخت چیزی نمانده‌بود تا چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند.

"منو رسونده بیمارستان؟ من که یادم نمیاد خودم اومده باشم! کامیار چه‌طوری آوردتم این‌جا؟ شاید با آمبولانس اومدم! آره حتماً همینه، آره بابا آره آره"

در حال کلنجار رفتن با خودش بود که پرستار جاافتاده‌ای با لبخند داخل آمد و گفت:

-چه عجب خانوم، شما بیدار شدی.

خوبی؟ بهتری؟

آرام سر تکان داد و قبل از این‌که چیزی بپرسد، پرستار سرمش را با سرم دیگری که داخلش چند آمپول تقویتی خالی می‌کرد تعویض کرد و گفت:

-نامزدته آره؟ بنده‌ی خدا خیلی هول شده‌بود، معلومه بدجوری خاطرخواهته‌ها!

وقتی توی بغلش لای پتو پیچیده بودت، نمی‌دونی چه‌جوری داشت توی اورژانس دور خودش می‌چرخید که!

آیه با چشم‌هایی گرد شده و دهانی نیمه‌باز فقط نگاهش کرد و او بی‌توجه به حالت صورت آیه ادامه داد:

-طفلی نامزدت خودش هم یهو از هوش رفت!

فکر کنم به‌خاطر فشار عصبی بود!

اما با دستور دکتر ازش آزمایش گرفتیم، جوابش هنوز نیومده.

با تاسف سر تکان داد و ادامه داد:

-سرش هم از پشت خورد به پایه‌ی تخت چهارتا بخیه خورد!

اما نترس چیزی نیست.

تازه متوجه تعجب بی‌نهایت در صورت آیه شد و گفت:

-گفتم که نترس گلم، چیزی نیست.

یه‌کم دیگه به هوش میاد.

آیه تنها لب زد:

-مرسی بابت توضیحات کاملتون!

پرستار که از اتاق بیرون رفت، حرف‌هایش را در سرش کنار هم چید.

نمی‌توانست نگاه از صورت کامیار و باند سفیدی که از پشت سرش دیده می‌شد جدا کند.

هرچه بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر گیج می‌شد و بیش‌تر قلبش به تب و تاب و دیوانه‌بازی می‌افتاد.

آن‌قدر نگاهش کرد که بدون این‌که خودش متوجه شود اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و آرام پچ زد:

-وای الهی بمیرم، پسر مردم به‌خاطر من ناقص شد !

صدای هق هقش که اوج گرفت، کامیار با صدایی خس‌دار و چشم‌هایی نیمه‌باز گفت:

-تو بیخود کردی بمیری!

#پارت_دویست_و_شش

آیه همان‌طور که هق‌هق می‌کرد گفت:

-سرت چی شد آقاکامیار؟

کامیار رو سمتش چرخاند، تار می‌دیدش اما همین که حال آیه بهتر بود و توانسته بود بنشیند باعث شد لبخند کم‌رنگی بزند و گفت:

-خوب می‌شه چیزی نیست.

آیه اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و توپید:

-آخه چرا غش کردی که این‌جوری بشه؟

کامیار خیره نگاهش کرد و مثل خودش جواب داد:

-ببخشید که دست خودم نبود سرکار خانوم.

چانه‌ی آیه لرزید.

-اگر یه چیزی‌ات می‌شد چی؟

کامیار با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با لب‌هایی که کش آمده‌بود پرسید:

-غصه می‌خوردی؟ وابسته‌ام شدی؟ هوم نکنه دلبسته شدی و

آیه میان حرفش پرید و گفت:

-من یه سوسک هم بمیره ناراحت می‌شم، به خودت نگیر.

کامیار چپ چپ نگاهش کرد و می‌خواست جوابی بدهد اما به شدت به سرفه افتاد.

گلویش عجیب می‌سوخت و گیجی و سردردش هم بیش‌تر شده‌بود.

آیه ترسیده نگاهش کرد و گفت:

-الان برات آب میارم.

می‌خواست از تخت پایین برود اما سر خودش هم گیج رفت.

کامیار میان سرفه و عطسه‌های پشت سر همش گفت:

-نه، نمی‌خواد، زنگ پرستاری رو، زدم.

کمی بعد پرستاری داخل آمد و کمکش کرد بنشیند و آب بخورد.

آیه هم بی‌حال بود اما بدحالی کامیار و این‌که خودش مسبب مریضی‌اش شده حسابی اعصابش را بر هم ریخته‌بود.

دکتر داخل آمد و رو به کامیار گفت:

-جواب آزمایش‌های شما اومد و بدنتون انقدر با میکروب غریبه بوده که این‌طور سریع و شدید به آنفولانزا واکنش نشون داده.

آیه گفت:

-بله آقای دکتر، ایشون خیلی حساس و وسواسیه، نگاه به الانش که خوابیده روی تخت بیمارستان نکنید، بخواد از صد متری بیمارستان رد بشه دوتا ماسک می‌زنه و دستکش دستش می‌کنه و ناگفته نماند که روزی صدبار با الکل دوش می‌گیره.

دکتر خندید و کامیار گفت:

-الان آقای دکتر از شما چیزی پرسیدن آیه خانوم؟

حتی با آن وضعیت هم لبخندی بدجنس به روی کامیار زد و گفت:

-نه اما من لازم دونستم بگم آقا کامیار.

#پارت_دویست_و_هفت

دکتر پرسید:

-واقعاً خیلی افراطی مراقبت می‌کنید؟

به جای کامیار آیه جواب داد:

-بله آقای دکتر، خیلی خیلی زیاد.

کامیار رو به او که نمی‌خواست زبان به دهان بگیرد نچی کرد و دکتر گفت:

-آخرین باری که سرما خوردید کی بوده؟

کمی فکر کرد.

-من خیلی مراقبم بیمار نشم آقای دکتر، فکر می‌کنم دوسالی می‌شه.

ابروهای پزشک بالا پرید و آیه گفت:

-بفرمایید، عرض نکردم خدمتتون؟

لبخندی زد و سر تکان داد و گفت:

-شما چون مدت زیادی هست که مریض نشدید، قطعاً این‌بار بدنتون با شدت خیلی بیش‌تری واکنش نشون می‌ده.
بدنتون به‌خاطر همین مراقبت‌های افراطی یا به اصلاح وسواس، کمبود باکتری داره.
تبتون هم به نسبت بالاست، من توصیه می‌کنم یک روز رو این‌جا تحت نظر بمونید.

کامیار فوراً جواب داد:

-نه نه آقای دکتر، من بیمارستان نمی‌مونم.

دکتر کمی مکث کرد و رو به آیه گفت:

-کسی هست که مراقب هردوتون باشه؟

کامیار میان سرفه‌های خشک و دردآورش گفت:

-بله هستن، توی خونه راحت‌ترم.

دکتر پیش از این‌که از اتاق خارج شود گفت:

-داروهاتون رو سر وقت مصرف کنید، باز هم تاکید می‌کنم که بودنتون این‌جا بهتره اما اگر تبتون بالا رفت حتماً بیاید.

تشکر کردند و او که خارج شد، کامیار رو سمت آیه که با نگرانی نگاهش می‌کرد چرخاند و گفت:

-خوبم اونجوری نگاه نکن.

لب‌های آیه آویزان شد.

-آخه مگه می‌شه توی این فاصله‌ی کم یهو این‌طوری مریض بشی.

حرصی ادامه داد:

-بس که سوسولی دیگه!

کامیار بی‌حال‌تر از آنی بود که بتواند جوابش را بدهد.

نیم‌خیز شد و گفت:

-می‌رم تسویه کنم بریم خونه.

اما چنان دردی در سرش پیچید و چشم‌هایش سیاهی رفت که دوباره خوابید و نالید:

-زنگ می‌زنم ارسلان بیاد.

#پارت_دویست_و_هشت

ارسلان پشت فرمان نشست، چرخید و نگاهی به هردوی آن‌ها که با فاصله از هم روی صندلی عقب ماشین او نشسته‌بودند انداخت و گفت:

-کامیارجان تو آوردی‌اش حالش بهتر شه، چرا خودت ترکیدی داداش؟ کله رو چرا به باد دادی؟

تب داشت، بینی‌اش گرفته‌بود، گلو و چشم‌ها و گوش‌هایش می‌سوخت و درد می‌کرد، و تمام تنش

کوفته بود و حوصله‌ی یک کلام صحبت کردن را هم نداشت و بدون این‌که سر از پشتی صندلی بردارد و چشم باز کند گفت:

-فقط برو خونه ارسلان حوصله‌ی حرف زدن ندارم، می‌خوام بخوابم.

آیه نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کرد و با حالی که دست کمی از حال کامیار نداشت گفت:

-تقصیر من شد، کاش نزدیک من نمی‌اومدی آقاکامیار اون‌وقت

کامیار چشم راستش را باز کرد، نگاهش کرد و میان حرفش گفت:

-چرت نگو آیه.

ارسلان ماشین را راه انداخت و از آینه نگاهی به هردوشان انداخت و نتوانست لبخندش را جمع کند و گفت:

-عیب نداره آیه خانوم، عمدی که نبوده، بعدها خاطره می‌شه.

******

دایه با دیدن رنگ و روی پریده و بی‌حالی آن دو بر صورت خودش کوبید و گفت:

-آی الله الله، پناه بر خدا، این چه وضعیه اوغلوم، یه مریض بردی خودتم که مریض برگشتی.

کامیار سر بالا انداخت.

-چیزی نیست، خوبم دایه.

نسرین جلو رفت و متعجب نگاهشان کرد. ارسلان دو کیسه‌ی داروهایشان را به دست او داد و گفت:

-زن‌عمو حواستون بهشون هست من برم دیگه؟

گفت:

-برو به سلامت.

آیه سلام آرامی داد، دلپیچه‌اش کم‌تر شده بود اما باز هم اذیتش می‌کرد، کامیار با نیم‌نگاهی که سمتش انداخت آرام کنار گوشش گفت:

-برو دستشویی دیگه، می‌خوای این‌جا رو مزین کنی؟

آیه خیلی مقاومت کرد که مقابل نسرین شکلکی برای کامیار در نیاورد.

با همان کم‌توانی، دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض گرفت و دوید.

نسرین سوالی نگاهی به کامیار که به سختی روی پا ایستاده‌بود کرد.

کامیار پرسید:

-دکتر گفت جواب کولونوسکوپی چیه؟

لب زد:

-خوبم چیز خاصی نبود، عصبیه دیگه.

آیه چش شده یهو؟

تو چت شد؟ خوب بودی که کامیارجان.

خدا مرگم بده پشت سرت چی شده؟

به جای جواب دادن به سوال‌های مادرش پرسید:

-شما چرا روغن کرچک رو ریخته‌بودید توی شیشه‌ی دیفن هیدرامین؟

-شیشه‌ی خودش لب‌پر شد، درش بسته نمی‌شد، چه‌طور مگه؟

دستی به صورتش کشید و با لبخندی که ناخواسته به لبش آمده‌بود گفت:

-همین‌جوری، دستت دردنکنه.

#پارت_دویست_و_نه

هرکدام به اتاق‌هایشان رفته‌بودند.

آیه حتی بدون تعویض لباس‌هایش روی تخت مچاله شده‌بود و با قلبی که بی‌تابانه خودش را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید می‌جنگید.

هزار بار تمام اتفاقاتی که از شب قبل تا به آن موقع افتاده‌بود را مرور کرد.

رفتارهای کامیار را به یاد می‌آورد و بعد به خودش تشر می‌زد که:

-نه، امکان نداره، مگه خله عاشق من بشه؟ من توهم زدم، دختر براش ریخته، اونا کجا و ما کجا؟ قصه‌ی سیندرلا یا شاهزاده و گداست مگه؟

نه بابا خبری از عشق و عاشقی نیست.

دلش به حالم سوخته، دیده خانواده‌ام این‌جا نیستن، کسی رو جز دایی‌ام ندارم، حالا چون بردتم بیمارستان دلیل نمی‌شه برای خودم رویا ببافم که.

آره آره دلیل نمی‌شه.

هق زد و به خودش مشت زد و با تشر گفت:

-آره من باید پا روی دلم بذارم.

کامیار کامروا اصلاً هم دوست‌داشتنی نیست، درواقع نچسب‌ترین و خودخواه‌ترین و مزخرف‌ترین پسر دنیاست!

آره من الان دقیقاً همون حسی رو بهش دارم که با اولین بار دیدنش توی انبار داشتم.

این مرتیکه به همون اندازه‌ای نفرت‌انگیزه که وقتی آب کثیف ریختم روی خودش و ماشینش، بود!

آره آره.

سرش را در بالشت فرو برد تا صدای هق‌هق‌های اوج گرفته‌اش به گوش کسی نرسد و با خودش نالید:

-اما نه، نه، نه! این کامیار اون کامیار نیست.

وای خدایا من عاشقشم، کاش بمیرم اما عاشقش نباشم، آخ خدا منو لعنت کنه.

درست در اتاق کناری، کامیار با احتیاط تمام، طوری‌که به جایی برخورد نکند لباس‌هایش را از تنش درآورد، پشت و رویشان کرد و بعد در سبد لباس چرک‌های رختکن گذاشت.

دوست داشت بخوابد اما محال ممکن بود که بدون رفتن به حمام به تختش برود.

وان حمام را پر از آب گرم کرد، باند پشت سرش را کند و در وان دراز کشید .

با وجود داغ بودن آب باز هم دندان‌هایش بر هم می‌خورد اما کمی از درد استخوان‌هایش کم شد.

چشم بست و آیه را دید، تمام شب قبل و امروزش را مرور کرد و وقتی به خودش آمد دید قلبش عجیب و غریب ضربان گرفته.

فکرش را هم نمی‌کرد به این راحتی بتواند از پس بحرانی که ارغوان برایش درست کرده‌بود بربیاید چه رسیده به این‌که دلش هم بلغزد.

حالا هرچه بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر مطمئن می‌شد که چه اتفاقی افتاده.

به سقف بخار کرده‌ی حمام چشم دوخت و آرام نجوا کرد:

-من واقعاً عاشق آیه شدم!

#پارت_دویست_و_ده

آن‌قدری که کیمیا از فهمیدن حسی که میان آن دو شکل گرفته خوش‌حال بود، خودشان نبودند.
برای برادرش از ته دل خوش‌حال و امیدوار بود که بتواند دل به کسی بدهد تا از بابت ارغوان در عذاب نباشد.

پایین رفت و کنار مادرش که در آشپزخانه با دایه و مژگان و سحر مشغول آماده کردن چند غذا بودند نشست.

نسرین با نگرانی گفت:

-تو مگه سردرد نداری؟ چرا اومدی بیرون از اتاقت؟ برو بخواب.

سر بالا انداخت.

-خوبم فعلاً، می‌گما مامان

دایه مواد کوفته را با دست ورز می‌داد و نگاهش کرد، نسرین جواب داد:

-جانم؟

کمی مِن و مِن کرد و بعد گفت:

-می‌گم حالا که کامیار و آیه هردوشون آنفولانزا گرفتن، خب این‌جاان برای من خطر داره دیگه.

نسرین سر تکان داد.

-آره مادر، می‌گم کامیار بره خونه‌ی خودش، آیه هم بره پیش داییش.

فوراً حرف مادرش را قطع کرد.

-نه نه من همچین حرفی نزدم که، می‌گم با هم تا چندروز یه جا قرنطینه بشن.

سحر که هویج‌ها را در قابلمه‌ی سوپ می‌ریخت برگشت و متعجب نگاهش کرد.

ابروهای دایه در هم رفت و نسرین غر زد:

-دیگه چی؟

کیمیا نگاهش را میان آن‌ها جابه‌جا کرد و گفت:

-گناه داره آیه این همه پرستاری من رو کرده، حالا که مریض شده بفرستیمش پیش آقا صابر؟ کامیارم تنها باشه بدتر می‌شه خب.

من می‌گم، جفتشون برن خونه‌ی کامیار تا

نسرین چنان اخمی کرد که حرف در دهان کیمیا ماسید و دایه گفت:

-قیزیم اوتان!

دختر و پسر نامحرمو یه کاره بفرستیم برن تو یه خونه، که چی بشه؟ نفر سوم بینشون شیطانه شیطان.

کیمیا ناراضی نگاهشان کرد که نسرین گفت:

-همین‌جا هر کدوم توی اتاق خودشونن بهشون می‌رسیم.

واسه چی حالا همچین حرفی زدی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-همین‌جوری.

از آشپزخانه بیرون رفت، نسرین کنجکاو شده صدایش زد:

-وایسا ببینم کیمیا.

مکث کرد تا مادرش بیرون آمد و پرسید:

-پرسیدم حالا برا چی همچین حرفی زدی؟

کیمیا بین گفتن و نگفتن مردد بود اما با نگاه خیره‌ی نسرین لب باز کرد و گفت:

-این مدت فهمیدم از هم خوششون میاد.

گفت و نایستاد تا عکس‌العمل مادرش را ببیند و به طبقه‌ی بالا رفت.

#پارت_دویست_و_یازده

هردوشان تحت تاثیر داروها به خواب رفته‌بودند.

آیه وقتی بیدار شد، یک سینی از ظرف غذا مقابل تختش دید.

دلش از گرسنگی مالش می‌رفت.

روی زمین نشست و چندقاشق غذا خورد.

فکر کرد حمام کردن می‌تواند کمی از کوفتگی‌اش را کم کند، داخل شد و دوش کوتاهی گرفت.

وقتی بیرون آمد حس کرد تبش بالا تر رفته و ناگهان لرز هم به جانش افتاد.

کامیار تازه بیدار شده‌بود.

بی‌اشتها بود و بدون این‌که لب به غذا بزند از اتاق بیرون رفت.

چندتقه به در اتاق آیه زد.

آیه با لرزی که در صدایش هم مشهود بود جواب داد:

-بله؟

کامیار بدون مکث دستگیره را پایین کشید و داخل شد. با دیدن او که گونه‌هایش گل انداخته و تا گردن زیر پتو فرو رفته‌بود و می‌لرزید، فوراً جلو رفت، کنارش نشست و گفت:

-سردته؟

-آره آره خیلی.

دست روی پیشانی آیه گذاشت که او خجالت‌زده پلک بست و گفت:

-تب داری که.

حواسش به موهای خیسش که روی بالشت پریشان شده‌بود جلب شد، ابرو در هم کشید و گفت:

-رفتی حموم و با این حالِت حتی درست موهات رو خشک نکردی؟ گیجی دیگه گیج.

مردمک‌های آیه گشاد شد، ضربه‌ای به صورتش زد، سرش را زیر پتو برد و نالید:

-وای خدا خفه‌ام کنه، حجابم!

کامیار خندید و پتو را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-مسخره نباش، با چهارتا شوید بی‌ریخت روی سر تو اتفاقی برا هورمونای من نمی‌افته.

درست است که آیه بی‌حال و بی‌جان بود، اما دلیل نمی‌شد که حرفش را بی‌جواب بگذارد.
دست جلو برد و مشتی به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و گفت:

-شویدای من از برای شما قشنگ‌تره، اصلاً لازم نیست بیای به من سر بزنی، برو بیرون.

کامیار کمی نگاهش کرد، ایستاد و بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت.

آیه حرصی مشتی به دیوار مشترک دو اتاق کوبید و گفت:

-بس که بیشعوره تعارف سرش نمی‌شه.

مردک الدنگ سرش رو مثل خر مرادبرقی انداخت پایین و رفت، حالا من گفتم برو اون چرا

با دیدن کامیارِ ایستاده کنار در و سشواری در دستش، لبخندی هول شده زد و از شدت خجالت دوباره سرش را زیر پتو برد و گفت:

-خیلی سرده می‌خوام همین زیر بمونم.

کامیار از خودش تعجب می‌کرد که چرا با هر یک کلمه‌ای که از او می‌شنید بیش‌تر برایش خواستنی می‌شد.
جلو رفت، خودش پتو را کنار زد و گفت:

-پاشو خر مراد برقی می‌خواد سشوار بکشی به موهات تا اون کله‌ی پوکت بیش‌تر سرما نخوره وروره جادو.

#پارت_دویست_و_دوازده

آیه سعی کرد چیزی به روی خودش نیاورد و خجالتش را بروز ندهد و مثل یک کودک تخس سر بیرون آورد و گفت:

-یخ کردم.

کامیار لبخندش را مهار کرد.

-هوم باشه فهمیدم.

خودش دست پشت کمر او گذاشت و نشاندش.

آیه حس می‌کرد با نزدیک شدن او و هر تماسش بیش‌تر می‌سوزد.

سشوار را به برق زد، آیه دست دراز کرد و گفت:

-بده به من آقا کامیار، شما هم روت رو بکن اون‌طرف من چیزی سرم نیست خجالت می‌کشم.

کامیار انگار حرف او را نشنید که فقط نگاهش کرد و هیچ جوابی نداد.

آیه دوباره تکرار کرد و گفت:

-ای بابا، زشته خب، من الان واقعاً دارم از این‌که چیزی سرم نیست خجالت می‌کشم.

کنج لب‌های کامیار برای حجب و حیای دخترانه‌ای که به آیه‌ی پررو نمی‌آمد بالا رفت.
سرخ شدن صورتش چیزی نبود که بشود برایش ذوق‌زده نشد!

به آیه گفت:

-پشت به من بشین بذار موهات رو خشک کنم.

بزاق دهانش را فرو داد و گفت:

-بدش به من شما برو، مگه بی‌حال نیستی؟ اصلاً چرا ماسک نزدی؟ برو دیگه.

نچی کرد و گفت:

-ببین یه الف بچه چقدر حرف می‌زنه آخه.

می‌رم استراحت می‌کنم تو نگران بی‌حال بودن من نباشه خودت داری می‌میری.

در ضمن ماسک بزنم برای چی دیگه؟ تو که به فنا دادیمون.

آیه با قلبی که در گلویش می‌زد لب زد:

-مگه بدت نمیاد با کسی تماس پیدا کنی؟ نمی‌خوام به موهام دست بزنی .

کامیار خیلی با خودش مقابله کرد تا نگوید اما گویا تو یک نفر فرق داری.

فقط بازوهای او را گرفت و به پشت چرخاندش و چشم‌های آیه از این حرکتش گرد شد.

سشوار را روشن کرد و روی موهایش گرفت.

چشم‌های آیه بسته و دلش مچاله شد.

کامیار نفسش را لرزان بیرون داد.

این‌که گفته‌بود قرار نیست با دیدن موهای او اتفاقی رخ بدهد کذب محض بود.

حقیقت این بود که حالا با لمس آن موهای بلند و خرمایی داشت جان می‌داد.

حسی را تجربه می‌کرد که هیچ‌وقت تجربه نکرده‌بود.

نه فقط قلبش که تمام سلول‌های تنش به تب و تاب افتاده‌بود تا در آغوشش بکشد.

کمی خودش را جلوتر کشید و تنش را خم کرد،

مردد بود که دستش را پیش ببرد و طی یک حرکت بغلش کند یا نه!

#پارت_دویست_و_سیزده

شاید اگر آیه با آن تن و بدن لرزان و نفسِ بند آمده خم نمی‌شد و سیم سشوار را از پریز برق جدا نمی‌کرد، کامیار تعلل را کنار گذاشته و در آغوشش کشیده‌بود.

کامیار راست ایستاد و آیه سمتش چرخید.

سرش را بالا نیاورد تا در صورت او نگاه کند.

از خودش مطمئن نبود. مطمئن نبود که اگر نگاهش کند می‌تواند زبانش را کنترل کند و نگوید دوستش دارد یا نه.

فقط آرام گفت:

-آقا کامیار لطفاً برو بیرون من می‌خوام بخوابم.

کامیار برخلاف او دلش نمی‌آمد نگاه از صورت او و چشم‌هایی که برخلاف همیشه مظلوم و خجالت‌زده به‌نظر می‌رسید جدا کند.

گفت:

-برم؟

آیه سر تکان داد.

-لطفاً.

هردوشان می‌دانستند، می‌فهمیدند که اتفاقی افتاده، که چیزی نه فقط در حس خودشان بلکه در حس آن دیگری هم سرجایش نیست اما باز هم به روی خودشان نمی‌آوردند.

آیه حس کرد بغض هرلحظه ممکن است خفه‌اش کند. ناگهان سر بالا گرفت و با چشم‌هایی که اشک را فرو خورده و سرخ بود گفت:

-برو بیرون.

کامیار بدون گفتن هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و در را که بست، آیه پتو را مقابل دهانش مچاله کرد و زیر گریه زد.

رد انگشتان او را روی موهایش حس می‌کرد و فقط دلش از این شکسته بود که چرا دختری با شرایط او باید در آن شرایط، در آن عمارت، دلبسته‌ی پسر بزرگ این خانواده شود؟

تصور خودش کنار کامیار کامروا که بارها فکر کرده‌بود او آن‌قدری مغرور است که با شاه هم فالوده نمی‌خورد، غیر ممکن‌ترین اتفاق بود.

اگر احد آزاد شده‌بود، اگر دلگرم به بودنش بود و از پدرش نمی‌ترسید، یک لحظه هم تردید نمی‌کرد و به شهرشان برمی‌گشت اما حالا...

اما نه، حالا شاید این بهانه‌ی خوبی بود که کمی دیگر بماند و دلش را با این، با دست پس زدن‌ها و با پا پیش کشیدن‌ها خوش کند.

کامیار داخل اتاق خودش شد.

نمی‌دانست تنش از تبِ ناشی از آنفولانزا آن‌طور می‌سوخت یا از تب خواستن دختری که آن‌طور سفت و محکم بیرونش کرده‌بود.

لباسش را در آورد و با حرص گوشه‌ای پرتابش کرد.

دوست داشت پیش از این‌که از حرص خفه شود، با کسی حرف بزند.

نشست، راه رفت، با بدن برهنه در بالکن را باز کرد و کمی آن‌جا ایستاد.

حال جسمانی‌اش داشت بدتر می‌شد، ضعف داشت به او غلبه می‌کرد اما لج کرده‌بود.

نمی‌دانست با خودش یا با آیه، نمی‌دانست باید چه‌کار کند، فقط می‌دانست آدم صبوری نیست و نمی‌تواند حتی یک روز دیگر هم این حس را در خودش سرکوب کند.

#پارت_دویست_و_چهارده

مشکات مثل تمام آن مدت در فکر بود و پر از آشفتگی.

کیاراد کتابی که در دست داشت را بست و پرسید:

-باز که اخم‌هات رو کردی توی هم مشکات.

سعی کرد لبخند بزند، اما تلاشش بی‌نتیجه بود و گفت:

-یه جا خوندم، هر کسی که عمل تغییر جنسیت انجام داده پشیمونه!

کیاراد با ابروهایی بالا پریده نگاهش کرد.

-این که چرته، مگه می‌شه درمورد چنین چیزی از جانب همه نظر داد؟

انگشت‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

-مثل این‌که، چیزه

کیاراد گفت:

-خجالت نکش، حرفت رو بزن.

-می‌گن خیلی از کسایی که توی ایران عمل می‌کنن، بعدش اندام تناسلیشون شکل نرمالی نداره، خیلی از دکترها بی‌دقتی می‌کنن و

کیاراد ایستاد و میز میانشان را دور زد، کنار او نشست و تنش را در آغوش کشید و گفت:

-از عمل پشیمون شدی؟ حتی اگر پشیمون هم شده باشی این چیزی رو بین ما عوض نمی‌کنه. من دوستت دارم و به تصمیمی که قراره بگیری احترام می‌ذارم.

او بدون این‌که از آغوش او بیرون بیاید، سر تکان داد و گفت:

-نه، فقط ترسیدم، مثل همه‌ی این مدت که ترسیده‌بودم، منتها این‌بار بیش‌تر.

سر بالا گرفت و مظلومانه به او نگاه کرد و گفت:

-من می‌خوام بعد از عمل یه زندگی نرمال داشته‌باشم، می‌ترسم از این‌که شرایطم بدتر از الان بشه و روزی هزار بار بگم کاش همین درد رو تحمل می‌کردم اما

کیاراد صورت او را میان دست‌هایش قاب گرفت و گفت:

-هر عملی ریسک خودش رو داره.

گفتم برای تصمیمت ارزش قائلم، اون‌قدری هم از حسم مطمئن هستم که اگر بخوای توی همین جسم باقی بمونی، برای ازدواج باهات بیفتم دنبال کارهای مهاجرتمون.

مشکات نگاه از او نگرفت و کیاراد ادامه داد:

-اما از تصمیمت مطمئن شو چون اگر یک عمر بخوای حسرت بخوری که کاش عمل می‌کردی خیلی بدتر از اینه که عمل کنی و به قول خودت دچار مشکل بشی.

دوباره سرش را روی سینه‌ی او چفت کرد و آرام همان‌جا گفت:

-خیلی دوستت دارم.

کیاراد روی موهای او را بوسید.

-منم همین‌طور.

با صدای ارسال پیام، گوشی‌اش را برداشت، کیمیا نوشته بود:

-کیاراد خوبی؟ دلم برات تنگ شده.

تکست دادم بگم کامیار آنفولانزا گرفته، زنگ بزن بهش حالش رو بپرس.

فوراً در جوابش تایپ کرد.

-منم دلم تنگ شده، اگر می‌تونی از خونه بیرون بیای، یه جا هم‌دیگر رو ببینم.

کامیار فقط آنفولانزا گرفته دیگه؟ اتفاق خاصی که نیفتاده؟

کیمیا جواب داد:

-نه اتفاقی نیفتاده، اما فکر کنم دوست داشته‌باشه با تو حرف بزنه.

#پارت_دویست_و_پانزده

میان آن همه حس سردرگمی و کلافگی، تنها چیزی که می‌توانست آرامش کند همین نامی بود که روی صفحه‌ی گوشی‌اش ظاهر شد.
روی تخت نشست، تن داغ و گر گرفته‌اش را به دیوار چسباند و تماس را وصل کرد.

-خوبی کیاراد؟

کیاراد در گلو خندید.

-اوه اوه صدا رو! چی‌کار کردی با خودت؟

چند سرفه کرد و جواب داد:

-خوب می‌شم.

کنجکاو پرسید:

-حس می‌کنم گرفته‌ای، اوضاعت مرتبه کامیار؟ درمورد ارغ

اجازه نداد نام او را کامل به زبان بیاورد و گفت:

-اسمش رو نیار، نه به اون ربطی نداره.

دوباره پرسید:

-همه چی اکیه؟ می‌خوای با من حرف بزنی و بگی چی شده؟

کمی مکث کرد، نه، نمی‌توانست سکوت کند، باید به یک نفر می‌گفت، با یک نفر مشورت می‌کرد و چه کسی بهتر از کیاراد؟

از دیوار مشترکش با اتاقی که آیه آن‌جا بود فاصله گرفت، نمی‌خواست او حرف‌هایش را بشنود.

-الو کامیار، هستی؟

جواب داد:

-آره

-خب؟

چشم بست و زبان جنباند.

-کیاراد فکر کنم بدبخت شدم!

ناگهان دلشوره به دل کیاراد نشست که با نگرانی پرسید:

-چرا؟ چی شده مگه؟ تو فروشگاه اتفاقی افتاده؟ نکنه حساب کتابا

کلافه گفت:

-نچ! کاش این بود!

-یا خود خدا، چی شده خب؟ چرا آدم رو دق می‌دی برادر من؟

نفسش را لرزان از سینه‌اش بیرون داد و از سوزش گلویش چشم‌هایش را محکم فشار داد و گفت:

-من عاشق شدم!

کمی طول کشید تا کیاراد حرفش را تحلیل کند و بعد پقی زیر خنده زد و گفت:

-برو بابا، مسخره کردی منو؟

با جدیت گفت:

-لحن من به کسی می‌خوره که شوخی کنه؟

کیاراد با تعجبی بی‌اندازه لب زد:

-تو؟ آخه مگه می‌شه؟

نالید:

-حالا که شده، چی‌کار کنم؟

کیاراد خندید:

-هیچی، چی‌کار باید بکنی؟ برو بهش بگو.

مگه تو نبودی که به من گفتی پای علاقه‌ام بمونم، حتی با وجود مخالفت‌های مامان و بابا و هزار تا مانع که پیش رومه؟

کلافه نفس کشید و گفت:

-نمی‌دونم چه‌طوری بهش بگم؟ اصلاً گفتنش درسته یا سنگ روی یخم می‌کنه؟

فکر می‌کنم با همه فرق داره، عجیب و دوست‌داشتنیه، یه دختر تخس و زبون دراز، محکم و مستقل، شجاع و نترس و محجوب.

بخواد بگه نه، طوری می‌گه که تا یک سال نتونم کمر راست کنم.

کیاراد خندید و مشکوک پرسید:

-من می‌شناسمش؟ کنجکاوم بدونم اونی که این‌طوری تو رو به چالش کشیده کیه؟

چشمش به دیوار دوخته شد و با فکر به این‌که فاصله‌اش با او همین‌قدر کم است اما نمی‌تواند نزدیکش شود، تپش‌های قلبش شدت گرفت و زمزمه کرد:

-آیه.

#پارت_دویست_و_شانزده

کیاراد کمی تعجب کرد و پرسید:

-خواهرزاده‌ی آقا صابر دیگه؟

دستی به صورتش کشید.

-آره.

-خب چرا انقدر تردید داری؟ چرا نمی‌ری حست رو بهش بگی؟

مکثی کرد و پرسید:

-ببینم، نکنه به‌خاطر اختلاف طبقاتی و این مزخرفاته که

-نه بابا، تو من رو این‌طوری شناختی؟

-خب پس؟

-کیاراد، خیلی دختر سرسختیه، همین یکی دو ساعت پیش توی اتاقش بودم، چنان بهم گفت بیرون، دو تا پا داشتم دو تا دیگه‌ام قرض گرفتم و اومدم بیرون.

من می‌دونم که اگر بگم هم، اگر حتی دوستم داشته‌باشه اما اونه که به‌خاطر همین اختلاف طبقاتی من رو پس می‌زنه .

جدا از سر به هوا بودن و شوخ‌طبعی و بلبل‌زبونی‌اش عزت نفسی داره که نمی‌تونم برات توصیفش کنم.

می‌گی من چی‌کار کنم؟ من اون‌قدری صبور نیستم که بتونم حرف از دوست داشتنش نزنم و بریزم تو خودم.

توی خونه جلوی چشممه، شده پرستار کیمیا.

اگر توی خونه هم نباشه توی فروشگاهه.

نه راه گریز دارم و نه می‌خوام که راه گریز داشته‌باشم.

دارم از این حس و نگفتنش عذاب می‌کشم اما عذابش رو دوست دارم.

خیلی دارم تلاش می‌کنم چیزی بهش نگم

میان حرف برادرش گفت:

-چرا کامیار؟ چرا داری تلاش می‌کنی تا حرف نزنی؟ چرا داری فرصتش رو از خودت می‌گیری؟

گفتنش سخته می‌دونم، خصوصاً برای مغروری مثل تو که بری وایسی جلوش و به دوست داشتنش اعتراف کنی

-کیا اگه

-با اگه اگه گفتن جلو نرو کامیار.

شاید پس بزندت شاید هم نزنه.

چرا به بُعد منفی‌اش نگاه می‌کنی؟

تنها لب زد:

- نمی‌دونم.

-دیگه تویی و دلت، عاشق شدن بها داره کامیار، نخوای بهاش هم بدی که

خفه جواب داد:

-می‌دم.

کمی میانشان به سکوت گذشت و کیاراد پرسید:

-امشب بهش می‌گی؟

-شاید خواب باشه.

-شاید بیدار باشه، می‌گی؟

زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید.

-آره می‌گم.

#پارت_دویست_و_هفده

آیه از بعد بیرون رفتن کامیار، هنوز مچاله شده در خودش روی تخت بود.

حتی با دلپیچه‌اش هم مقابله کرده‌بود تا مجبور نشود از اتاق بیرون برود تا مبادا با او روبه‌رو شود!

از خودش می‌ترسید، از این که نگاهش، دست دلش را رو کند و رسوا شود.

چشم‌هایش می‌سوخت اما اشک‌هایش تمام شدنی نبود.

با شنیدن صدای چند تقه که به در اتاقش خورد، فوراً اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد، شالش را روی سرش انداخت و با هم صدای گرفته و خش دار گفت:

-بفرمایید.

در باز شد و نسرین سرش را داخل آورد و با لبخندی مهربان گفت:

-اجازه هست آیه جون؟

آیه خودش را جمع و جور کرد و همان‌طور که می‌خواست بایستد گفت:

-اختیار دارید این چه حرفیه نسرین خانوم.

داخل شد و گفت:

-بشین بشین عزیزم، بلند نشو.

آیه ماسک به دهانش زد و سمت در تراس رفت، بازش کرد و گفت:

-مریض نشید شما

نسرین خوب به حرکاتش دقت می‌کرد، از همان ابتدا هم سادگی این دختر به دلش نشسته‌بود.

دوباره که برگشت و روی تخت نشست، نسرین اشاره‌ای به ماسک او کرد و لبخند زد.

-کارهای کامیار رو می‌کنی؟!

آیه با لبخندی کوتاه گفت:

-آخه می‌ترسم شما هم مریض بشید، راستی رفتید دکتر، همه چی خوبه؟

-خوبم خداروشکر، این مدت به‌خاطر مریضی کیمیا و بعدشم ماجرای اون دختره‌ی مار زده ارغوان خیلی حرص خوردم، ورم روده و معده باز کار دستم داد.

کمی میانشان به سکوت گذشت که نسرین بی مقدمه پرسید:

-چرا گریه کردی دخترم؟

هول شده جواب داد:

-نه نه، گریه نکردم

نسرین با یک ابروی بالا رفته طوری نگاهش کرد که آیه آه کشید و گفت:

-دلتنگم

پرسید:

-می‌خوای با من حرف بزنی؟ بگی دلتنگ کی‌ای؟

کوتاه به نسرین نگاه کرد و چشم پایین انداخت. نمی‌توانست بگوید درگیر حس جدیدی‌ست که مدتی می‌شود زندگی‌اش را بازیچه‌ی دست خودش کرده، نمی‌توانست بگوید دلتنگی‌اش برای پسر اوست! برای

کسی که تا همین مدتی قبل چشم دیدنش را نداشت و حالا، با وجود این اندک فاصله از او فرسخ‌ها دور است.

آرام لب زد:

-برای خانواده‌ام.

نسرین لب زد:

-ببخشید که ناراحتت کردم.

با بغض سری به چپ و راست تکان داد:

-نه نه، کلاً ولم گرفته نسرین خانوم اما

مکث کرد و گفت:

-بعضی وقتا همه چیز رو می‌ندازم گردن نبودن خونواده‌ام.

نسرین باز هم خیره نگاهش کرد.

-پس مشکل چیز دیگه‌ایه.

آیه جوابی نداد و او همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-از ناهارت که چیزی نخوردی، اما الان می‌گم سحر شامت رو بیاره بالا، حتماً بخور عزیزم، شبت به خیر.

-شب شما هم به خیر.

#پارت_دویست_و_هجده

کامیار باز هم با خودش کلنجار رفت.

نگاهی به ساعت انداخت، از یک شب گذشته بود.

از شدت ضعف مجبور شد کمی از سوپ یخ شده‌ای که چهار پنج ساعتی می‌شد روی پاتختی بود بخورد.

با خودش فکر کرد حالا که آیه خواب است، اصلاً چرا برود و او را هم زابه‌راه کند؟

مقابل آینه ایستاد و به صورت رنگ پریده‌ی خودش زل زد و با حرص پچ زد:

-بزدل ترسو، یا الان یا هیچ‌وقت.

فقط پنج ثانیه وقت داری.

چشم بست و چند نفس عمیق کشید و آرام شمرد.

-یک، دو، سه، چهار

اجازه نداد به پنج برسد، با چند قدم بلند خودش را به در اتاق رساند و فوراً دستگیره را پایین داد..

چند ضربه به در اتاق آیه زد و هنوز صدای او را نشنیده بود که در را باز کرد، داخل شد و آن را بست!

آیه شوکه با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و شالش را روی سرش انداخت و در تاریک و روشن اتاق دید که قفسه‌ی سینه‌ی کامیار چه‌طور بالا و پایین می‌شود.

لحظه‌ای از نگاه خیره‌ی او و سکوتش ترسید و با صدایی آرام گفت:

-آقاکامیار، خوبی؟ چی شده؟ چرا امشب هی مثل من بو داده این‌جا ظاهر می‌شی؟

نکنه تب داری و داری خوابگردی می‌کنی؟!

باز هم او فقط در سکوت به آیه خیره ماند.

زبانش مثل یک تکه چوب خشک به سقف دهانش چسبیده و تکان نمی‌خورد.

آیه که ایستاد و با نگرانی گفت:

-بذار ببینم تب داری؟ الان می‌رم آقا ارسلان رو صدا می‌کنم.

نزدیک او ایستاد، دست بالا برد تا روی پیشانی‌اش بگذارد و کامیار مچ دست او را در هوا گرفت و آیه نگاه به او دوخت و آرام و با نفسی بریده پچ زد:

-دستم رو ول کن! خوبی؟

با دست دیگرش هم بازوی او را گرفت و آیه نمی‌توانست حسی که در آن لحظه داشت را بفهمد. حسی پر از ترس و وحشت و در عین حال آرامشی ناشناخته!

دوباره پچ زد:

-آقا کامیار، خوبی؟

کامیار بزاق دهانش را فرو داد، چشم آیه روی سیب آدمش نشست که تکان خورد و او آرام پچ زد:

-آیه

-ب، بله؟

#پارت_دویست_و_نوزده

خم شد و صورتش را به صورت آیه نزدیک‌تر کرد.

نفس هردوشان از این بی‌اکسیژنی در حال قطع شدن بود.

مردمک‌هایش آرام و قرار نمی‌گرفت و سانت به سانت صورت آیه را بررسی می‌کرد و فقط یک چیز از خودش می‌پرسید.

این‌که حاضر است از خیر این چشم‌های پر از شیطنت اما نجیب بگذرد؟ این‌که حاضر است به‌خاطر غرورش سکوت کند و در همین لحظه نه فقط از اتاق او، نه فقط از این خانه، که از این شهر هم برود تا نبیندش و نخواهدش؟

نه حاضر نبود.

آیه لب زیرینش را محکم به دندان گرفت، چشم‌هایش را از چشم‌های او جدا کرد، نمی‌خواست با بیش‌تر نگاه

کردنش بیش‌تر عذاب بکشد و می‌خواست زیر گریه بزند و بگوید دست از سرش بردارد.

اما با چیزی که شنید، نفس کشیدن را هم از یاد برد.

-آیه، من، من دوستت دارم!

گفتن این جمله کافی بود تا احساس کند یک کوه از روی شانه‌هایش برداشته شده.

آیه اما مثل سکته کرده‌ها نگاهش کرد، پلک چپش پرید و با صدایی پر بغض تمام توانش را به کار گرفت تا بتواند لب بزند:

-می‌خوای من رو دست بندازی؟ شوخی‌ات گرفته نصفه شبی؟

اشکش روی گونه‌اش چکید و سعی کرد دست او را از دست هایش جدا کند اما کامیار نه فاصله‌شان را کم کرد و نه او را رها کرد و او هم مثل آیه با صدایی که می‌لرزید، لرزشی که اصلاً برایش آشنا نبود و به یاد نمی‌آورد آخرین بار چه چیزی توانسته بغض به گلویش بنشاند گفت:

-به خدا جدی می‌گم آیه، نکن این‌جوری!

آیه بار دیگر شوک‌زده نگاهش کرد.

سرخ شدن چشم‌های کامیار را دید و او سر تکان داد و لب زد:

-نمی‌دونم چی شد آیه، اصلاً نمی‌فهمم از کِی و کجا، اما این رو می‌دونم که حالا، حالا واقعاً دوستت دارم.

سر آیه گیج رفت و با خودش فکر کرد حتماً خواب می‌بیند، وگرنه مگر می‌شود کامیار کامروا آن‌طور مقابل دختری بایستد و اعتراف به عاشق شدن بکند؟

کامیار دست از دست‌های او جدا کرد، دو سمت صورتش را در دست گرفت و گفت:

-آیه، من عاشقتم!

آیه در گلو هق زد و کامیار دست دور گردن و کمرش انداخت و لحظه‌ای بعد، سر آیه روی قفسه‌ی سینه‌ی او چفت شده‌بود!

#پارت_دویست_و_بیست

سرش روی تن او بود، احساساتش مانند یک کلاف سردرگم در هم تنیده شده‌بود.

درست به همان اندازه که خوب بود، بد هم بود!

باید از هم تفکیکشان می‌کرد.

آیه بود و هزار و یک سوال.

"چرا من رو دوست داره؟

نکنه چون ارغوان بهش خیانت کرده، اولین و دم دستی‌ترین دختری که اطرافش بوده من بودم و اون فقط می‌خواد برای فراموش کردن دخترعموش به کسی نزدیک بشه به‌خاطر همین حسش رو با عشق اشتباه گرفته؟!

من نباید از آغوشش لذت ببرم، خدایا نباید.

من آیه‌ام، مادرم یادم داده نزدیک شدن به مرد نامحرم حرامه، گناهه، اما حالا من فقط نزدیکش نیستم، من درست توی بغلشم.

قلبش داره زیر گوشم می‌زنه و من از این‌که بهش چسبیدم خوش‌حالم، می‌خوام جیغ بزنم، می‌خوام بخندم، می‌خوام گریه کنم.

خدایا من چه مرگمه؟

کامیار چه مرگشه؟

یعنی همه‌ی این‌ها خوابه؟

خدایا من الان از گرمای تنش، من از حس گناهم، من از عذاب وجدان این‌که دختر بدی‌ام برای مامانم، از این‌که

اگر احد بفهمه تو بغل یه پسر غریبه بودم، از این‌که متقابلاً کامیار رو دوست دارم پس می‌افتم" .

کامیار از او جدا شد و نفسی عمیق کشید و به سرفه افتاد.

آیه روی انگشتان پا ایستاد و با دست محکم دهان او را گرفت و ترسیده گفت:

-هیس! الان صدای سرفه‌ات رو از تو این اتاق می‌شنون.

کامیار نگاهش کرد و لبخندی کم‌رنگ زد و جواب داد:

-فقط تویی که می‌تونی بعد از چنین لحظه‌ای این حرف رو بزنی و انقدر وحشیانه رفتار کنی.

آیه چشم از صورت او نگرفت، کمی عقب رفت و کامیار گفت:

-یه چیزی بگو آیه.

آیه گیج شده و مبهوت نگاهش کرد و گفت:

-نمی‌دونم چی بگم.

کامیار شانه بالا انداخت

-از حسی که داری.

لب گزید و گفت:

-من

سکوتش طولانی شد که کامیار پرسید:

-حرف بزن آیه.

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

انگشت‌هایش را در هم گره زد و گفت:

-من، من اصلاً نمی‌دونم چی بگم؟ من الان گیج شدم.

کامیار با حسی که حالا می‌شناختش و می‌دانست چیست، نگاهش کرد و لبخند زد:

-اون رو که همیشه هستی.

آیه برخلاف همیشه جوابی نداد و با عجز گفت:

-بذار تنها باشم.

کامیار تا این‌جا آمده‌بود و با خودش فکر کرد پا پس نمی‌کشد.

دستش روی کلید برق نشست و آیه گفت:

-روشن نکن.

در همان روشنایی اندک خیره به آیه ماند و قاطع گفت:

-نمی‌رم بیرون آیه، نمی‌رم.

من بهت ابراز علاقه کردم، بعد از یه مدت که با خودم درگیرم حسی که داشتم رو بهت گفتم، حالا حداقل انتظاری که ازت دارم، اینه که من رو بلاتکلیف نذاری.

نمی‌توانست با اشک‌هایش مقابله کند.

گفت:

-یعنی چی؟ یعنی چی که بلاتکلیف نذارم؟

کامیار با کلافگی دستی بین موهایش فرو برد، چشم بست و چند نفس عمیق کشید و گفت:

-آیه من باید بدونم تو متقابلاً این حس رو بهم داری یا نه؟

من نمی‌خوام وقت و انرژی و احساسم رو بذارم پای کسی که دوستم نداشته باشه.

جونم بالا اومد تا بهت بگم، حالا که گفتم، حق دارم یه جواب بشنوم.

چانه‌ی آیه باز هم لرزید و گفت:

-خدا لعنتت کنه کامیار کامروا، خدا لعنتت کنه!

کامیار پرتعجب گفت:

-یعنی انقدر ازم نفرت داری؟ انقدر که

آیه اشک ریخت و میان حرف او گفت:

-خدا هم تو رو لعنت کنه هم من رو، چرا من باید بین هفت میلیارد آدم روی کره‌ی زمین عاشق تو بشم؟ چرا؟!

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

کامیار خندید و جلو رفت، بار دیگر آیه را در آغوش گرفت و گفت:

-احمق‌ترینی با این ابراز احساساتت دختر.

آیه با گریه و خنده سعی کرد او را عقب هول بدهد و گفت:

-ولم کن ببینم، یادش رفته تا دیروز فِس فِس الکل می‌زد به من، حالا زرت و زرت بغلم می‌کنه.

کامیار فاصله گرفت، تردید داشت اما دست پیش برد و آرام اشک‌های آیه را با سر انگشت شستش پاک کرد و بعد چشم بست و صورتش در هم شد.
آیه نچی کرد، دستمال کاغذی را به دستش داد و کامیار با همان صورت در هم جمع شده گفت:

-ببخشید من از این‌که دستم با اشک مرطوب بشه بدم میاد.

آیه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

-پس چرا می‌خوای مثل آدم‌های نرمال رمانتیک بازی دربیاری، مگه مجبوری؟

به در اشاره کرد و گفت:

-حالا هم برو بیرون لطفاً، شب‌خوش.

کامیار دست به سینه ایستاد، لُپ‌هایش را از هوا پر و خالی کرد و گفت:

-چرا هی این جمله رو تکرار می‌کنی؟

نگاه از کامیار گرفت، روی تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد و گفت:

-خب جوابت رو گرفتی دیگه، کاری نداریم که. گفتی دوستم داری، گفتم دوستت دارم، حالا چیزی مونده که بخوایم به هم بگیم؟

پوزخندی زد و با کنایه ادامه داد:

-چیزی که غیرممکنه رو نمی‌شه کشش داد، هردومون فراموش می‌کنیم که چی گفتیم و چی شنیدیم.

کامیار ابرو در هم کشید و گفت:

-اون‌وقت غیر ممکن بودن این مسئله رو دقیقاً کی تعریف کرده؟

با کدوم منطق ابلهانه و احمقانه‌ای این حرف رو می‌زنی؟

آیه خیلی تلاش می‌کرد تا صدایش بلند نشود مبادا کسی چیزی بشنود و گفت:

-ببخشید اما منطق جنابعالی خیلی بچه‌گانه‌ست.

کامیار دست به کمر زد و نگاهش کرد تا او ادامه بدهد و آیه گفت:

-داستانمون واقعاً فانتزی و صورتیه.

دختر خدمتکار و پسر صاحب عمارت.

بعد خانواده‌ات هم به راحتی اختلاف طبقاتی با خانواده‌ی من رو قبول می‌کنن و حاضر می‌شن که من بشم

ادامه‌ی جمله‌اش را نگفت، روی تخت دراز کشید و سر زیر پتو برد و کامیار جلو رفت و حرصی صدایش زد:

-آیه

آیه بدون این‌که ببیند او کجا ایستاده، لگدی پراند و گفت:

-ولم کن

اما با صدای آخ بلند کامیار سر از زیر پتو بیرون آورد.

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

وحشت زده به کامیار که دستش را زیر شکمش گذاشته بود و نفس‌هایش را محکم به بیرون فوت می‌کرد خیره شد.

روی تخت نیم‌خیز شد و کامیار عصبی با صورتی که از شدت درد سرخ شده بود نگاهش کرد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز برای او تکان داد و گفت:

-دفعه اولت نبود، آخر می‌زنی ناقصم می‌کنی عقیم می‌شم.

درحالی که خنده‌اش گرفته بود، لب گزید و گفت:

-ببخشید نمی دونستم اومدی جلوتر وایسادی.

کامیار با همان دردی که داشت و با عصبانیت توپید و جواب داد:

-تو ندونی من کجا وایسادم، مگه باید مثل الاغ لگد بندازی روی هوا دختر؟

برای چی این کارها رو می‌کنی؟

آیه شانه بالا انداخت و گفت:

-بی‌ادب، اصلاً من همینم، همینم دیگه، چی‌کار کنم؟ الان هم که کاری از دستم بر نمیاد، تحمل کن خوب می‌شی.

کمی که گذشت و نفس کامیار بالا آمد، رو به آیه گفت:

-آیه‌ی همیشه طلبکار، بیا بریم بیرون یه دوری بزنیم و حرف بزنیم.

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-من غلط بکنم، بلا به دور، نصف شبی با پسر مردم برم تو خیابون که چی؟

کامیار نگاهش کرد و آیه ادامه داد:

-والا، آخه نه که خیلی هم حالت خوبه!

الان بریم بیرون تصادف می‌کنیم یه بلای دیگه به سرمون میاد و برمی‌گردیم.

کامیار اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

-پس میشه بهم اجازه بدی این‌جا بشینم؟

هوم آرامی از میان لب‌هایش خارج کرد و گفت:

-آره، من که مِستر وسواس نیستم اجازه ندم!

کامیار کنارش نشست، آیه دستی به چشم‌های سرخ شده از گریه و بی خوابی‌اش کشید و گفت:

-مثلاً آنفولانزا گرفتیم، دارو خوردیم گیج و منگیم، خوابمون میاد، چی می‌شد امشب نیای این‌جا؟

اصلاًشب مناسبی برای ابراز عشق و علاقه و این حرف‌ها نبود.

کاش می‌خوابیدیم فردا می‌اومدی و می‌گفتی که عاشقمی!

کامیار خندید و جواب داد:

-من واقعاً نمی‌دونم از چیه توی زبون دراز خوشم اومده!

آیه لبخندی دندان نما به روی زد و گفت:

-این سوالیه که من باید از خودم بپرسم! چون کامیار کامروا عنق‌ترین و گوشت‌تلخ‌ترین مردیه که تو عمرم دیدم!

در مورد جنابعالی که معلومه از کدوم ویژگی‌ام خوشت اومده‌این زبون درازم، از نجابتم، از خانومیم، از پاک و صاف بودنم، از خوشگلیم از

کامیار جواب داد:

-خب بسه، بفرما نوشابه.

هردو خندیدند و کامیار گفت:

-بریم سر بحثی که داشتیم باهم می‌کردیم.

آیه جواب داد:

-من حرفم رو زدم، دوست داشتن ما قرار نیست به جایی ختم بشه.

یعنی من می‌دونم خانواده‌ات با فهمیدن این‌که علاقه‌ای بین ما دو نفر شکل گرفته و یا رابطمون با هم صمیمی شده، سکوت نمی‌کنن و من ترجیح میدم این حس رو در نطفه خفه کنم و برای خودم دردسر درست نکنم.

چون می‌دونی، دروغ چرا؟ کسی که جاش گرم و نرمه و از سقف بالای سرش مطمئنه، شمایی نه من.

کلافه لب زد:

-آیه!

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

آیه تلخ خندید و گفت:

-چون اگر خانواده‌ات تصمیم بگیرن من رو با یه اردنگی از این خونه بندازن بیرون من اونی‌ام که اسیر می‌شه و شمایی که آب از آب برات تکون نمی‌خوره.

من جز داییم که توی این خونه زندگی می‌کنه کسی رو توی تهران ندارم و مجبورم برگردم شهر خودمون و محض اطلاع و یادآوری بهت این رو بگم که تا وقتی احد پشت میله‌های زندان باشه خونه پدری من برام جای امنی نیست.

چون هر لحظه ممکنه بابام توی خماری یا نئشگی تصمیم بگیره من رو بشونه پای سفره عقد با یه الدنگ معتاد!

کامیار کمی به صورت او نگاه کرد، دست پیش برد و می‌خواست در آغوشش بکشد که آیه با اخم گفت:

-آهای کامیار خان، حواست باشه‌ها، حالا یه دوستت دارم به من گفتی دیگه قرار نیست هی دست بزنی به تن پاک و معصوم من! هی من هیچی نمی‌گم، خب خودت حرمت نگه دار.

کامیار خندید و گفت:

-باشه چشم ببخشید، اما لطفاً به حرف‌هام گوش کن. ببین آیه، من آدمی نیستم که یه حرفی رو نسنجیده بزنم، اگر توی این مدت نمی‌گم کاملاً ولی حتی اگر نصفه و نیمه هم شناخته باشی می‌دونی که وقتی یک حرفی رو می‌زنم، عملی‌اش می‌کنم.

من پسری نیستم که به خاطر هوس و لذت زودگذر اومده باشم سمت تو.

من اگر اومدم امشب توی اتاقت و این حرف رو بهت زدم و از حس درونی‌ام آگاهت کردم فقط برای این بود که ازت بخوام به من فرصت بدی، به من وقت بدی تا یک مدت رو با هم‌دیگه بگذرونیم، کنار هم باشیم تا هم‌دیگر رو بهتر و بیش‌تر بشناسیم.

آیه حرف او را قطع کرد و گفت:

-خوب هم‌دیگر رو بهتر و بیش‌تر بشناسیم که چی بشه؟ من می‌گم سرانجامی نیست.

کامیار با جدیت گفت:

-دارم بهت می‌گم من توی تصمیمی که می‌گیرم جدی عمل می‌کنم من اگر یک چیزی می‌گم تا انتها می‌رم. به منِ این مدلی نگاه نکن، به وضعیت تیپ و قیافه‌ی امروزی‌ام توجه نکن.

تفکرات هم هنوز سنتی‌ان، من اگر که می‌خوام باهات وقت بگذرونم، قطعاً نمی‌خوام زمانی که باهم می‌ذاریم و وقتی که کنار هم‌دیگه داریم برای هیچ بوده باشه، من از این آدم‌هایی که دنبال ازدواج سفید و این حرکات غرب زده‌ان نیستم .

آیه نتوانست شیطنت نکند و با لحنی خنده‌دار گفت:

-من فعلاً قصد ازدواج ندارم!

کامیار لبخند زد و گفت:

-بیخود عزیزم! بیخود.

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

و لب زد زد:

-آیه بی‌شوخی، من دنبال دوستی طولانی مدت که انقدر کش داده می‌شه تا علاقه تبدیل دلسردی میشه هم نیستم.

آیه باز هم نگاهش کرد و آرام گفت:

-داریم حرف می‌زنیم و موقع حرف زدن همه چیز خیلی ساده‌ست، اما عمل کردنه که سخته.

من دارم می‌گم خانواده‌ات

کامیار حرف او را قطع کرد و گفت:

-می‌شه لطفاً اجازه بدی که خودم نگران مخالفت و موافقت خانواده‌ام باشم؟

من واقعاً قصد دارم با تو ازدواج کنم!

من می‌خوام بهتر و بیش‌تر بشناسمت.

تک این اجازه رو به من بده، من تنها درخواستی که در حال حاضر دارم فقط همینه.

آیه لب زد:

-اما خب فقط خانواده‌ی شما هم که ملاک نیستن، به هر حال خانواده‌ی من هم هستن.

مثلاً احد، شاید برای خواهرش یکسری معیارها و ملاک‌ها داشته باشه.

خندید و جواب داد:

-باشه منفی‌باف، تو بذار نگران برادرت هم خودم باشم.

آیه نفسش را با آه بیرون داد و گفت:

-راستش یه چیزی ذهنم رو درگیر کرده.

کامیار سوالی نگاهش کرد و آیه حرفی که مغزش را مثل خوره می‌خورد را به زبان آورد و گفت:

-من می‌ترسم، می‌ترسم از این‌که به خاطر اتفاقی که این اواخر بین شما و ارغوان افتاد، صرفاً به خاطر فراموش کردن اون سمت من اومده باشی و ذهنت این حس رو، عشق تشخیص داده باشه اما شاید واقعاً

کامیار تیز نگاهش کرد و پرسید:

-یعنی چی؟

من یه پسر نوجوونِ تازه به بلوغ رسیده نیستم که بخوام از سر احساسات هیجانی و صرفاً به خاطر تحریک شدن هورمون هام حرف بزنم. کنارم باش تا درست حسابی آشنا بشیم و شاید وقتی که با هم وارد

رابطه شدیم، بفهمیم ما دونفر اصلاً آدم هم‌دیگه نیستیم.

شاید متوجه بشیم که کنار هم خوشبخت و خوشحال نیستیم.

پس بذار یه مدت نزدیک‌تر و صمیمی‌تر باشیم.

آیه نگاهش کرد و گفت:

-و این بین اگر خانواده‌ات متوجه بشن؟

جواب داد:

-هروقت خودم صلاح بدونم درموردش باهاشون حرف می‌زنم.

-و اگه مخالفت کردن؟

-آیه من ترس و ابایی ندارم و

میان حرفش پرید و گفت:

-شما ترسی نداری اما من دارم، چون من دارم این‌جا کار می‌کنم، می‌فهمی؟
می‌شه خواهش کنم یه‌کم شرایط من رو هم درک کنی؟

کامیار جواب داد:

-فقط کنار من بمون تا با هم دوستانه جلو بریم.

خندید و گفت:

-ما الان هم دوستیم دیگه، دوست اجتماعی.

کامیار چشمکی زد که قلب او را زیر و رو کرد و جواب داد:

-دوستیِ فراتر از اجتماعی.

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

-حالا نظرت آیه؟

دسک مقابل دهانش گذاشت، خمیازه‌ای کشید و گفت:

-بذار وقتی که عقل و هوشمون اومد سر جاش، وقتی که خوب شدیم و تبمون افتاد و این درد و کوفتگی رفتن، وقتی گلودرد دیوونمون نمی‌کرد جواب بدم.

-فکر نمی‌کنی خیلی ناز می‌کنی آیه؟

ابرو بالا انداخت.

-نه‌خیر، یعنی من حق این رو ندارم دو روز فکر کنم؟

کامیار ایستاد و گفت:

-باشه فکر کن اما نهایتاً چهل و هشت ساعت.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که با صدایی که از شکم آیه بلند شد، توقف کرد.

آیه از شدت خجالت محکم چشم بست و لبش را به دندان گرفت و کامیار با بدجنسی تمام خندید و گفت:

-می‌دونی اسم این رو چی می‌ذارن؟

آیه میان یک‌پلکش را باز و درحالی‌که پوستش از شدت گر گرفتی می‌سوخت، سوالی گفت:

-اسهال پیوند دهنده؟

کانیار خندید.

-نه این رو نمی‌خواستم بگم ولی بیش‌تر بهش میاد.

خوب بخوابی.

وقتی می‌خواست از در اتاق خارج شود، گفت:

-خواب من رو ببینی.

آیه شکلکی برایش در آورد و گفت:

-خواب من رو ببینی، اوهو، یه وقت زیادی‌ات نشه جناب کامروا.

او خندید و از اتاق بیرون رفت.

****

آن دو روز که گذشته بود کامیار تلاش کرده بود تا زیاد با آیه رو به رو نشود که بتواند به او فضا بدهد تا او با فکری راحت تصمیمش را بگیرد.

البته که خودداری کردن برای کامیار خیلی سخت بود اما با خودش مقابله می کرد و همین که احساسش را به

زبان آورده‌بود، باعث شده‌بود احساس سبکی بکند و فعلاً برایش کافی بود.

آیه از عمارت خارج شد و سمت سوییت دایی‌اش رفت.

در زد و صابر در را باز کرد.

با اخم نگاهش کرد و آیه با لبخندی گشاد گفت:

-سلام دایی صابر جونم.

- علیک سلام، نمی‌اومدی دیگه، تو که کلاً روزی پنج دقیقه میای این‌جا و دوباره فرار می‌کنی می‌ری، الان هم نمی‌اومدی دختره‌ی خیره سر.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-به جون خودم چون پیر شدی انقدر غر می‌زنی، گرنه این حجم از بد اخلاق بودن اصلاً طبیعی نیست، خب به خودت بیا مرد.

صابر خندید و گفت:

-چه کنم خب؟ دل نگرانتم قاطی اون خونواده‌ای، امانتی دستم.

الان بهتر شدی، خوب بهت می‌رسن؟

دیگه گلودرد نداری؟

سر بالا انداخت و گفت:

-نه ندارم، خیلی بهترم، خیالت راحت بهم می‌رسن دایی.

صابر خندید و گفت:

-تو رفتی مواظب دخترو اونا باشی اما خودتم شدی و بال گردنشون.

کاش اونده‌بودی همین‌جا، خودم ازت مواظبت می کردم.

یهو پس فردا نشه منت سرمون از طرف نسرین خانوم و بقیشون.

سر بالا انداخت و جواب داد:

-نه دایی، اصلاً فکر نمی‌کنم همچین آدم‌هایی باشن، بهشون نمیاد.

صابر جواب داد:

-والا چی بگم؟

آیه زیر لب گفت:

-البته به جز اون کیارش بی شرف بی همه چیز که اصلاً انگار از این خونواده نیست.

تکه‌ای از پرتقالی که صابر سمتش دراز کرده‌بود را گرفت و پرسید:

-دایی با مامانم حرف زدی؟

ازش خبر داری؟

گفت:

-آره دایی حالش خوبه.

آیه با لب‌هایی آویزان شده گفت:

-من دیگه طاقت ندارم، می‌خوام باهاش حرف بزنم، چرا نمی‌ذاری بهش زنگ بزنم؟

صابر گفت:

-ای بابا، چون خودش این‌طوری خواسته، تو نمیخواد بابات بو ببره تو کجایی.

چون گفت اگر صدای آیه رو بشنوم دلم هوایی می‌شه، اون‌وقت می‌کشمش این‌جا و خودم با دست خودم بچمو بدبخت می‌کنم.

دیگه‌ام هی نگو.

با ابروهای درهم شده گفت:

-آخه بابام چه‌طوری می‌خواد بفهمه این طرف گوشی داره با مامانم حرف می‌زنه؟

صابر کلافه گفت:

-ای بابا دختر، من اعصاب ندارم، ول کن دیگه.

آیه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

-باشه ببخشید، نمی‌رم رو اعصابت.

راستی تونستی برای احد کاری بکنی؟

-توکلت به خدا باشه من فعلاً به چند نفر سپردم.

وام که برای ماها نیست، یعنی باید انقدر بدویی و سند و ضامن ببری که ما نداریم.

آیه با لب‌های آویزان نگاهش کرد و صابر گفت:

-اما من دلم روشنه، به چند تا خَیر خبر رسوندم تا ببینیم چی پیش میاد.

ایستاد گفت:

-باشه دستت دردنکنه، من می‌رم شب بخیر.

پیش از این‌که خارج شود صابر تاکیدی گفت:

-باهاشون قاطی نشی‌ها آیه، سرسنگین باش، مبادا به پسراشون محل بدی‌ها.

عذاب وجدان به دلش نشست و درحالی‌که پوست لبش را با دندان به بازی گرفته بود گفت:

-خیالت راحت.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

کمی در تاریکی و خلوتِ آخرِ شب باغ قدم زد.

هوا رو به سرد شدن می‌رفت، چشم بست و بوی چمن‌های مرطوب را نفس کشید و با خودش فکر کرد که اگر کنار کامیار بودن حتی زمان کوتاهی هم داشته باشد، اما با این‌حال او دوست دارد تجربه‌اش کند.

دوست دارد کنار کسی که دوستش دارد کمی احساس خوشبختی و آرامش کند حتی اگر هیچ چیز آن طوری که کامیار گفته بود پیش نرود.

هر چه فکر کرده بود دیده بود نمی‌تواند به دلش دست رد بزند که تکه برگه‌ی کوچکی را که در جیبش گذاشته بود را بیرون آورد.

آن را روی میزی گذاشت که با کامیار آن‌جا نشسته بود و صحبت کرده بود.

همان اولین باری که با او کمی صمیمی شده و در انتهای آن باغ تنها شده بودند.

سنگ کوچکی هم روی برگه گذاشت تا باد نبردش.

سمت عمارت اصلی رفت و داخل سالن شد.

به جز دایه که میل بافتنی و کاموا در دست داشت کس دیگری آن‌جا نبود.

آیه با لبخند پرسید:

-چیزی احتیاج ندارید دایه من براتون بیارم؟

لبخندی زد و گفت:

-نه قربون دستت یه کم دیگه ببافم می‌رم من یه سر به کیمیا بزنم بعدش بخوابم.

آیه سب به خیری به او گفت، میان پله‌ها کامیار راهش را سد کرد و گفت:

-جواب چی شد؟

آیه با خندخ گفت:

-جواب؟ کدوم جواب؟

کامیار چشم گرد کرد و گفت:

-لوس نشو دیگه تو گفتی چهل و هشت ساعت.

آیه با بدجنسی شانه بالا انداخت و گفت:

-هنوز تا چهل و هشت ساعت چندساعت باقی مونده.

دو پله بالا رفت و کامیار دست او را گرفت و گفت:

-آیه تخس نباش، کرمو نباش، مرض نداشته باش.

آیه خندید و گفت:

-فقط چون دلم برات سوخت می‌گم.

برو توی باغ بگرد دنبال جوابت!

کامیار کلافه نچی کرد و شاکی صدایش زد:

-آیه!

-باشه باشه، برو سمت اون میز گرد ته باغ خودت می‌فهمی.

کامیار متعجب نگاهش کرد و گفت:

-اما وای به حالت اگر سر کارم گذاشته باشی.

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

آیه دوید و از پله‌ها بالا رفت.

داخل اتاقش شد و به تراس رفت.

از همان فاصله هم می‌توانست کامیار را ببیند.

لبخند روی لب‌هایش نشسته‌بود و دید که کامیار به میز رسید.

کامیار هم انگار سنگینی نگاه او را حس کرده‌بود که چرخید و با دیدن آیه در بالکن خندید.

تکه سنگ کوچک را از روی کاغذ برداشت، قلبش از شدت هیجان صد و سی تا در دقیقه می‌زد!

کاغذ را باز کرد و با دیدن متن خندید، از ته دل خندید.

نوشته‌بود:

-قبوله، من این منت رو سرت می‌ذارم کامیار.

چرخید و برگه را برای آیه تکان داد، درحالی که می‌دانست آیه از آن فاصله چیزی نمی‌شنود اما گفت:

-عاشقتم دیوونه‌ی خل.

آیه با صدایی بلندتر پاسخ داد:

-من نمی‌شنوم چی می‌گی اما هرچی گفتی خودتی.

دل کامیار دیگر طاقت نیاورد، به قدم‌هایش سرعت داد و سمت عمارت دوید.
وقتی به اتاق آیه رسید، در را بی مهابا باز کرد.
آیه که لباسش را تعویض کرده و حالا فقط یک تاپ به تن داشت، جیغی کوتاه کشید و پشت در رفت و گفت:

-برو گمشو بیرون کامیار

کامیار هنوز هم گلو درد داشت، خندید و میان سرفه‌هایش گفت:

-آروم، چه خبره؟ بیا این‌طرف ببینم.

آیه دستش را از پشت در بیرون آورد، سعی کرد ضربه‌ای به او که آن طرف در ایستاده بود بزند، دستش نرسید و حرصی گفت:

-برو بیرون مردک چشم چرون، خجالتم خوب چیزیه.

کامیار نچی کرد و گفت:

-ای بابا، بیا بیرون کارِت دارم.

اما او بدون تغییر دادن موقعیتش گفت:

-بله‌ی سر سفره‌ی عقد که بهت ندادم محرمم شده باشی، شاید من لخت و عور بودم! امنیت ندارم به خدا، این در لعنتی رو از این به بعد قفل می‌کنم، یا نه، چرا قفل کنم می‌رم پیش دایی‌ام.

کامیار کلافه گفت:

-خیلی خب، بس کن دیگه.

می‌رم بیرون لباس بپوش میام تو.

آیه با حس پیروزی جواب داد:

-آهان، این شد، قبلش هم در می‌زنی اگر اجازه دادم میای.

کامیار خنده‌اش گرفته‌بود و از طرفی دوست داشت او را در آغوش خودش بچلاند.
جواب داد:

-خیلی حرف می‌زنی ور وره جادو، مگه به بچه‌ی دو ساله آداب داخل شدن یاد می‌دی؟

آیه مشتی به در کوبید و گفت:

-مثل این‌که آره، برو دیگه.

بیرون رفت و در را بست.

آیه نگاهی به خودش در آینه انداخت و زیرلب غر زد:

-نیش شل شده‌ات رو ببند دختره‌ی بی حیا.

کامیار ایستاده پشت در دستی به صورت یخ کرده‌اش کشید.

پلک بست و یک لحظه تصویر آیه در آن تاپ سفید پیش چشم‌هایش نمایان شد.

فوراً چشم باز کرد و به خودش تلنگر زد.

"عوضی نباش کامیار"

#پارت_دویست_و_سی

چند نفس عمیق کشید، در زد و آرام صدایش زد:

-آیه

آیه لبخندی موذیانه زد و جواب نداد.

دوباره یک تقه به در زد و گفت:

-آیه، بیام تو؟

دهانش را به در چسباند و گفت:

-نچ، نیا

-آیه منو سگ نکن

زیر خنده زد و دستگیره‌ی در را پایین داد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-بله؟

کامیار با چشم و ابرو اشاره‌ای به داخل اتاق کرد.

-بذار بیام تو، عجب آدمی هستی تو

آیه می‌خواست مخالفت کند و بیش‌تر سر به سر او بگذارد که کامیار به داخل اتاق هولش داد و خودش هم داخل شد و در را بست.

آیه اخم کرد، دست به کمر ایستاد و لب زد:

-چیه الان نصفه شبی

اما در یک لحظه چنان در آغوش کامیار فرو رفت که حرف در دهانش ماسید.

کامیار یک دستش را آن‌قدر محکم دور تن او حلقه کرده و می‌فشردش که آیه حس کرد بازوهایش در حال له شدن است.

دست دیگرش را از زیر شالی که آیه شُل روی سرش انداخته‌بود برد و موهای او را نوازش کرد.

آیه نه به له شدن استخوان‌هایش اعتراض کرد و نه به آن آغوش ناگهانی .

فقط چشم بست و با تمام وجود عطر تلخ کامیار را استشمام کرد.

پوست سرش از نوازش شدن توسط سر انگشت‌های او گز گز می‌کرد و دوست داشت زمان کمی بیش‌تر کش بیاید.

بوسه‌ی آرام و نرمی که روی موهایش نشست، بیش‌نر برق از سرش پراند و کامیار لب زد:

-مرسی که منت گذاشتی دختره‌ی پررو.

آیه هم بدون جابه‌جا کردن سرش و باز کردن چشم‌هایش جواب داد:

-کاریه که از دستم برمی‌اومد آقای کم رو.

نوازش کردن آیه را متوقف نکرد.

آیه هم آرام دست پشت کمر او گذاشت و بغلش کرد.

حالا هردوشان سراسر آرامش بودند.

کامیار گفت:

-میای بریم بیرون؟

ترجیح می‌داد همان‌جا بماند که لب زد:

-الان؟

کامیار در گلو خندید و گفت:

-از این قرارای یواشکی، بریم؟

- بریم.

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

کنار کامیار نشسته‌بود.

لب و دهانش در حال یخ زدن بود اما با لذت کمی دیگر از بستنی‌اش خورد.

کامیار به نیم‌رخش نگاه کرد و خندید و گفت:

-برم برای تو هم هات چاکلت بگیرم؟

با تخسی سر بالا انداخت.

-نه من بستنی رو ترجیح می‌دم.

کامیار لیوان را به لب‌هایش چسباند و در حالی که آرام آرام شکلات داغش را مزه می‌کرد گفت:

-خیره، می‌خوای کم نیاری، هوا سرده، آنفولانزا داشتی، تازه خوب شدی، آخه بستنی؟

آیه سمتش چرخید و با لبخندی دندان‌نما نگاهش کرد و گفت:

-خوب شدم دیگه، تو خوبی با این وضعیتت؟

اشاره‌اش به شالگردنی بود که کامیار سفت و سخت دور گردنش پیچیده بود.

کامیار چشم تنگ کرد.

-مگه وضعیتم چشه؟

زیر خنده زد.

-چش نیست ابروشه، آخه کی اول پاییز شالگردن می‌پیچه دور گردنش؟

با خونسردی کمی دیگر از محتوی داخل لیوانش را نوشید و گفت:

-هنوز کامل خوب نشدم، مریض بشم تو جوابگویی؟ هنوز باسنم از جای پنی سلین‌ها درد می‌کنه می‌خوام بشینم باید کج بشینم.

آیه دست از شیطنت برنداشت و گفت:

-خب تقصیر خودته، مگه دکتر نگفت علت مریضی‌ات چیه؟

کامیار چپ چپ نگاهش کرد و او مثل دختر بچه‌ای تخس لیسی به بستنی‌اش زد و گفت:

-کمبود باکتری و میکروب داری آقاز پاکیزه. باید یه کم آسون بگیری بری خودت رو تو گِل بپِلکونی.

-نمی‌خوام، من از سبک زندگی‌ام راضی‌ام.

-پس شال‌گردن رو شُل کن خفه نشی.

جوابی نداد که آیه بستنی‌اش را مقابل صورت او تکان داد و گفت:

-بستنی می‌خوری؟

-خیر.

آیه سر تکان داد.

-می‌دونم، چون هم دهنیه هم گلودرد داری.

کامیار مکثی کرد و گفت :

-به خاطر گلو دردمه ربطی به دهنی بودن نداره.

آیه با تمسخر گفت:

-بله بله صحیح می‌فرمایید.

برای اثبات حرفش، ناگهان بستنی را از دست آیه قاپید، لب‌هایش را دقیقاً روی همان قسمتی از بستنی گذاشت که زبان آیه آن‌جا بود!

آیه با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش کرد، کامیار بستنی را قورت داد، شانه بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم همه چیز در مورد تو استثنا باشه.

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

پنج دقیقه میانشان به سکوت گذشت و آیه هنوز هم چند ثانیه یک‌بار برمی‌گشت و متعجب نگاهش می‌کرد. طاقت نیاورد، سکوت بینشان را شسکت و گفت:

-چیز، چیزه

کامیار سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

آیه حین بازی با لبه‌ی شال نخی‌اش که مناسب آن هوا نبود، لب زد:

-فکر نمی‌کردم انقدر توی از بین بردن وسواست موثر باشم!

کامیار خیره به آسمان شد و پچ زد:

-از بین نرفته. در ضمن وسواس نه

آیه گفت:

-باشه میکروب گریزی، تمیزی افراطی، هر کوفت و مرضی که اسمش رو می‌ذاری.

گوشه‌ی چشم‌های کامیار از خنده کم‌رنگ و محوش، چین افتاد و گفت:

-فقط نمی‌دونم چرا نسبت به تو، حساسیتی که به بقیه دارم رو ندارم.

آیه سکوت کرد، کنج لبش را به دندان کشید و کامیار با نیم‌نگاهی که به صورتش انداخت گفت:

-به هرکسی بیاد که خجالتی باشه، به تو اصلاً و ابداً نمیاد.

آیه به خنده ضربه‌ای آرام به بازوی او زد و گفت:

-یهو معذب شدم.

کامیار نفسی گرفت، کمی به حرفی که می‌خواست بزند فکر کرد و صدایش زد:

-آیه؟

باز هم قلب او فرو ریخت، آهنگ صدایش وقتی نام او را صدا می‌زد، برایش خاص بود، خیلی خاص.

از ترس این‌که نگوید جانِ آیه، زبان میان دندان فشرد، منتظر نگاهش کرد و کامیار پرسید:

-اگر برادرت آزاد بشه، برمی‌گردی؟

به این‌جای قضیه فکر نکرده‌بود.

دلش هُری پایین ریخت و اولین جوابی که به ذهنش می‌رسید را به زبان آورد.

-احد که آزاد بشه اجازه نمی‌ده من جایی به جز خونه بمونم.

در جواب آیه، هومِ آرام گفت.
آیه دست‌هایش را بغل کرد، حتی بافت نازکی هم که دو سه سال قبل مادرش برایش بافته‌بود مناسب آن هوای سردِ آخر شب نبود.
کامیار ایستاد، پالتوی فیلی رنگی که به تن داشت را در آورد و سمت آیه گرفت.

آیه لبخند زد و گفت:

-نمی‌گی جنتلمن بازی در میاری بیش‌تر عاشقت می‌شم؟

کامیار خم شد و صاف در صورت او نگاه کرد و انگار که قصد داشت مچش را بگیرد گفت:

-پس عاشقمی!

آیه بزاق دهانش را بلعید، دست روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت، عقب هولش داد و گفت:

-برو ببینم، من کی همچین حرفی زدم.

خندید و جواب داد:

-دقیقاً همین الان.

بگیرش دیگه.

آیه جواب داد:

-نه بپوش خودت، یخ می‌کنی یه عطسه هم که بکنی باز یه هفته می‌خوابی.

کامیار مقابلش ایستاد، نفس آیه قطع شد و او خودش پالتو را دور تن آیه انداخت و لب زد:

-این‌جوری بهتره

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

ارسلان گونه‌ی کیمیا که مقابل میز آرایش نشسته و در سکوت و با حالتی که نمی‌شد چیزی از صورتش خواند وخیره به خودش شده بود را، از پشت سر بوسید.

کیمیا سمتش چرخید و با بی حالی و سردردی شدید، لبخند زد.

ارسلان با چشمک پرسید:

-چیه خوشگلم؟ نبینم عشقم ناراحت باشه.

نفسش را بیرون داد و فقط سری بالا انداخت.

ارسلان خم شد و از پشت سر دست دور گردن او حلقه کرد و پرسید:

-سرت درد می‌کنه؟

سرش را به شانه‌ی ارسلان تکیه داد و گفت:

-به درد اون که عادت کردم.

-الهی من برات بمیرم.

-خدانکنه، این چه حرفیه.

مصرانه پرسید:

-خب پس چرا انقدر ناراحت به نظر می‌رسی؟

دیگر نتوانست خودداری کند، زیر گریه زد و گفت:

-نمی‌دونم ارسلان، کلافه‌ام، تنها دلخوشی که این روزها دارم، برای کامیاره.
فکر می‌کنم این مریضی قرار نیست حالا حالاها دست از سرم برداره.

از شروع شیمی درمانی می‌ترسم.

نگرانم، ناراحتم، ناراحتِ تو.

تو اسیرم شدی.

ارسلان یاد حرف‌هایی افتاد که پدرش مقابل بیمارستان به او زده‌بود، این که باید برای کیمیا کوه باشد، این‌که هرجا کم آورد و جا زد، او باید بلندش کند.

با گریه ادامه داد:

-ناراحت کیارادم که بابا و مامانم با بی منطقی تمام، یه طرفه به قاضی رفتن و از این‌جا بیرونش کردن.

دلم برای کیارش تنگه، دلم براش می‌سوزه اما به همون اندازه به‌خاطر کاری که با کامیار کرده ازش متنفرم.

ارغوان، بهترین دوستم، دخترعموم، خواهرم، کاری با زندگی کامیار کرد که دیگه نمی‌تونم و نمی‌خوام اسمش رو بیارم.

متوجهم تو با مامانت درگیری، اختلاف داری اما به‌خاطر من چیزی نمی‌گی.

اجازه داد تا او کمی گریه کند و سبک شود.

بعد دست زیر چانه‌ی کیمیا گذاشت و صورتش را بالا گرفت و خیره به چشم‌هایش گفت:

-اولاً که امروز قراره بریم بیمارستان و تا ام آر آی ندی و همه‌ی آزمایش‌ها و معاینه‌ها انجام نشه و کمیسیون پزشکی تشکیل نشه، قطعاً مشخص نیست که شیمی‌درمانی نیاز داری یا نه و شیمی درمانی که دیگه از عمل تو سخت‌تر نیست.

در ثانی عشقم، نفسم تو نگران بقیه نباش قبل از هر چیزی مهم ترین چیز سلامتی خودته.

و این‌که اگر هم من با مامانم اختلافی داشته باشم اون‌قدر چیز مهمی نیست که بخوام تو رو درگیرش بکنم تا به‌خاطرش ناراحت بشی.

و این‌که لطفاً انرژی منفی برای خودت نفرست.

کی گفته که حالا حالا ها قرار نیست از این بیماری راحت بشی؟

من مطمئنم و دلم روشنه که خیلی سریع حالت خوب میشه.

و راستی، بار آخری بود که بهم گفتی اسیرت شدم.

آره، خانوم خانوما اگر نمی‌دونستی بدون که من سال‌هاست اسیر توام.

کیمیا اشک‌هایش را پاک کرد، زیر گردن ارسلان را بوسید و گفت:

-اگر تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

ارسلان او را بغل کرد و همان‌طور که غرق در بوسه‌اش می‌کرد گفت:

-من بدون تو چه‌طوری زندگی می‌کردم؟

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

ساعت گوشی‌تش زنگ خورد.

روی تخت نشست و چشم‌های خواب آلودش را با پشت دست مالید.

باید می‌رفت و صبحانه‌ی کیمیا را آماده می‌کرد.

لباس‌هایش را عوض کرد.

بیرون رفت و کامیار را دید که حاضر و آماده با کت و شلوار اسپرتش که زیادی دلبر نشانش می‌داد، پشت در اتاقش ایستاده و قصد در زدن داشت.

آیه سوالی نگاهش کرد.

کامیار سر تکان داد و گفت:

-علیک سلام، صبح شما هم به‌خیر، بله خیلی ممنون من خوب خوابیدم، تو چه‌طور؟

آیه لبخندی زد و گفت:

-صبح به‌خیر نمکدون، با من کاری داشتی؟

کامیار گفت:

-بله، شما چرا حاضر نیستی؟

آیه با دست اشاره به لباس‌هایش کرد و گفت:

-حاضر و آماده‌ام دیگه، باید برم صبحونه‌ی کیمیا رو بدم، نیم ساعت دیگه ساعت داروهاشه.

کامیار گفت:

-حاضر شو بریم فروشگاه. کیمیا امروز آزمایش داره، باید بره بیمارستان.

ابروهای آیه از شدت تعجب بالا پرید و گفت:

-الان خودت داری می‌ری فروشگاه؟ مطمئنی حالت خوب شده دیگه؟

این را با کنایه گفت و خودش زیر خنده زد.

اما کامیار با جدیت دستی به گلوی خودش زد و جوابش را داد:

-احساس می‌کنم هنوز هم لوزه‌هام کمی متورمه و سینوس‌هام عفونت داره اما خب مجبورم برم چون امروز ارسلان فروشگاه نیست و باید یکی توی فروشگاه باشه که بتونه اون‌جا رو اداره کنه. مرخصی من هم تموم شده دیگه، فکر کنم طی این چندسال نشده بود که انقدر طولانی توی خونه موندم.

آیه سر تکان داد و گفت:

-آهان بله، شما درست می‌فرمایید.

پس هنوز سینوس‌هاتون عفونت داره و ریسک کردید که می‌خواید برید سرکار!

کامیار نگاهش کرد و گفت:

-مسخره می‌کنی من رو؟

با حفظ همان لبخند گشادش سر تکان داد و جواب داد:

-بله، مشخص نیست؟

کامیار ابرو در هم کشید، نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد:

-حاضر شو سریع بریم.

آیه شانه بالا انداخت و گفت:

-من چرا باید بیام فروشگاه؟

من الان، در حال حاضر، پرستار کیمیا هستم.

کیمیا هم قراره بره آزمایش بده.

پس من باید باهاش برم.

کامیار نچی کرد و گفت:

-وقتی ارسلان داره باهاش می‌ره، رفتن تو چه لزومی داره؟

گفت:

-به هرحال من باید برم ازش بپرسم.

همان موقع که می‌خواست سمت اتاق کیمیا برود، کیمیا با چشم‌هایی سرخ شده در حالی که لبخند به لب داشت از اتاق بیرون آمد و گفت:

-آیه جون لازم نیست بیای.

باهاش برو، کمتر دل داداش منو آب کن.

آیه از شدت خجالت گر گرفت، لب گزید و چپ چپ به کامیار نگاه کرد.

کامیار شانه بالا انداخت و گفت:

-من چیزی به این دو تا نگفتم، منتها این زن و شوهر انقدر فضولن که خودشون متوجه شدن.

ارسلان هم پشت سر کیمیا از اتاق بیرون آمد و گفت:

-ما فضول نیستیم، انقدر شما دونفر تابلویید، البته منظورم کامیاره که به خودش هم می‌گه دنبال من نیا بو می‌دی، اما با آیه طوری عجیب و غریب رفتار می‌کنه که هر کسی هم که برای اولین بار شما دو نفر رو ببینه، می‌فهمه بینتون یه خبرهایی هست.

کیمیا چشمکی رو به آیه زد و گفت:

-برو فروشگاه، ارسلان باهامه مرسی عزیز دلم.

آینه دستی به صورت سرخ شده‌ی خودش کشید و گفت:

-باشه پس ببخشید من برم آماده بشم.

و حینی که از کنار کامیار می‌گذشت لب زد:

-بیچاره‌ات می‌کنم.

کامیار نگاهش کرد و آیه گفت:

-نگام نکن، پسره‌ی چیز.

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

کامیار و آیه با یک‌دیگر از پله ها پایین رفتند.

همان موقع کنار گوش هم پچ پچ می‌کردند.

آیع از این ناراحت و خجالت‌زده بود که چرا کیمیا و ارسلان در مورد رابطه‌ی آن‌ها خبردار شده‌اند. کامیار سعی داشت آرامش کند و بگوید بالاخره که چه؟!

آن‌قدر حواس هردوشان پرت بود که متوجه نگاه خیره و کنجکاو کامران نشدند.

حتی وقتی که از در بیرون رفتند هم او را که سمت راست سالن پذیرایی بود ندیدند.

آیه نگاهی به اطراف باغ انداخت، کسی آن‌جا نبود، روی پنجه‌هایش ایستاد و چیزی کنار گوش کامیار گفت و همه‌ی این‌ها در دیدرس کامران بود که از پشت پنجره تماشایشان می‌کرد.

مدتی بود که حس می‌کرد چیزی در رفتار کامیار تغییر کرده و حالا که آیه را کنار کامیار دیده بود و متوجه صمیمیتی که گویا بین آنها شکل گرفته شده بود، متوجه موضوع شد.

روزنامه‌هایی را که در دست داشت را روی میز گذاشت و سمت آشپزخانه که دایه و نسرین آن‌جا مشغول خوردن صبحانه بودند رفت.

نگاهی به سحر انداخت و گفت:

-سحر خانوم می‌شه بری مبل‌های راحتی طوسی رو گردگیری بکنی؟ اون‌جا زیاد خاک نشسته.

سحر خوب متوجه شد که باید از آشپزخانه خارج شود.

چشمی گفت و بیرون رفت.

کامران سر میز نشست.

دایه و نسرین هر دو با کنجکاوی نگاهش کردند. دایه چشم تنگ کرد، عینکش را روی بینی‌اش بالاتر داد و سر تکان داد و گفت:

-خیر باشه.

کامران عصبانی بود، حس می‌کرد هر لحظه ممکن است به انفجار برسد، احساس می‌کرد از گوش هایش دود خارج می‌شود.

نسرین او را خوب می‌شناخت و با دیدن عرق‌های نشسته روی پیشانی‌اش متوجه عصبانیتش شد.

چیزی نپرسید تا خودش زبان باز کرد و گفت:

-ماجرای کامیار و این دختره چیه؟

نسرین با خونسردی کره را روی نانش مالید و گفت:

-آیه؟

ابروهای کامران بیش‌تر در هم رفت و گفت:

-آره همین دختره

نسرین جواب داد:

-خب این دختره اسم داره کامران جان.

اسمش آیه‌ست.

کامران نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

-حالا هرچی که هست، نسرین می‌گم جریان بین این دو نفر چیه؟ انگار خیلی با هم صمیمی به نظر می‌رسن!

دایه به جای نسرین جواب داد و گفت:

-صمیمی‌ان دیگه، جوونای این دوره وقتی از هم خوششون بیاد اول با هم صمیمی می‌شن!

ابروهای کامران بالا پرید، متعجب نگاهش را بین دایه و نسرین جابه جا کرد و گفت:

-دایه شما تا به کامیار می‌رسی همه‌ی اصولت رو از یاد می‌بری‌ها!

رو به نسرین کرد.

-خب این یعنی چی؟

گفت:

-عزیزم یعنی این که پسرت از یک دختری خوشش اومده دیگه، این که سوال نداره!

چیزیه که خودت با چشم‌های خودت دیدی.

کامران طوری با مشت روی میز کوبید که هم نسرین و هم دایه از جا پریدند.

دایه چینی به بینی انداخت و گفت:

-آی الله، نکن مرد، سکته کردم.

کامران دندان بر هم ساییید و گفت:

-نسرین خودت به کامیار اولتیماتوم می‌دی و این دختره رو هم از این خونه بیرون می‌کنی چون من ابداً راضی نمی‌شم که پسرم با یک خدمتکار

نسرین تیز سمتش چرخید و گفت:

-با یه خدمتکار چی؟

که با یه خدمتکار ازدواج کنه؟

برای چی نکنه؟

کامران دست روی قلبش گذاشت، درد در تمام قفسه‌ی سینه و کتف چپص پیچیده بود و گفت:

-نسرین از تو انتظار نداشتم، از تو انتظار نداشتم که اختلاف طبقاتی و فرهنگی و

میان حرفش پرید و گفت:

-ببین کامران جان خیلی خودت رو عصبانی نکن چون من هم اصرار داشتم پسرهام با کسی ازدواج کنن که در سطح خودمون باشه اما خب

مکثی کرد، پوزخندی زد و با کنایه نیش زد و ادامه داد:

-برادرزاده‌ات رو که مثلاً اصل و نسب داشت و هم سطح بودیم هم دیدیم که چه گند و کثافتی از آب درآمد.

ترجیح می‌دم بچه‌ام با کسی ازدواج کنه که دلش اونو می‌خواد، با یه دختری که پاک و معصومه و انقد شرافت داره که خدمتکار یه خونه باشه اما راه کج نره.

کامران می‌خواست اعتراض کند اما حرف نسرین آن‌قدر این منطق داشت که لب‌هایش را بر هم دوخت و حتی نتوانست کلمه‌ای چیزی بگوید.

تنها در سکوت ایستاد و با همه‌ی آن حرص و عصبانیتش از آشپزخانه خارج شد.

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

یک هفته از آن روزی که همراه کامیار به فروشگاه رفته بود می‌گذشت و طی این هفت روز گذشته، حتی

خودش هم نمی‌توانست باور کند که در کمال تعجب، آن چند ساعتی را که کامیار به فروشگاه می‌رفت و او در خانه مشغول پرستاری از کیمیا بود آن‌طور دلتنگش می‌شد.

چشمش به ساعت بود.

کیمیا کنارش روی مبل‌های سالن پذیرایی نشسته بود و گفت:

-آیه با هم بریم قدم بزنیم؟

گفت:

-آره آره حتماً، چیزی نمی‌خوای برات بیارم بخوری؟

سرگیجه نداری؟ بذار برم برات کلاه گرم‌تر بیارم.

کیمیا لبخند زد و دست آیه که سمتش دراز شده بود را گرفت و ایستاد و گفت:

-خوبه همین.

با هم به باغ رفتند.

هوا سرد بود و هر دو در خودشان جمع شدند. کیمیا چشم به ساختمان کناری‌شان دوخته بود. آیه رد نگاهش را گرفت و به خانه‌ی کرامت رسید.

آیه پرسید:

-ناراحتی؟

کیمیا لب زد:

-فردا مشخص می‌شه احتیاج به شیمی درمانی دارم یا نه و شاید خیلی چیزهای دیگه مشخص بشه.

آیه پرسید:

-مثلاً چه چیزهایی؟

کیمیا لبخندی تلخ و کم‌رنگ زد و گفت:

-مثلاً این‌که سرطان متاستاز کرده یا نه.

آیه ضربه‌ی آرامی با آرنجش به بازوی او زد و گفت:

-خدا نکنه زبونتو گاز بگیر چرا نفوس بد می‌زنی؟

گفت:

-نمی‌دونم راستش این روزها خیلی فکرم به هم ریخته. هروقت که ارسلان می‌ره به خانواده‌اش سر بزنه، دلم به شور میفته.

-چرا؟

-خب ارسلان به خاطر شرایط من پیشم مونده. بعد از همه‌ی این اتفاقاتی هم که بین خانواده‌ی ما و خانواده‌ی عموم افتاد روابط خیلی شکرآب شده.

هر بار که می‌ره اون‌جا تن و بدنم می‌لرزه و فکر می‌کنم مامانش قراره یه کاری بکنه، یه چیزی بگه.

نمی‌دونم، اصلاً نمی‌دونم منظورم رو متوجه می.شی یا نه.

یعنی نمی‌دونم اون چیزی که توی ذهنم هست رو می‌تونم بهت بگم یا نه.

آیه یه حس خیلی عجیب و بدی دارم.

آیه آرام بازوی او را نوازش کرد و گفت:

-من مطمئنم که آقا ارسلان هیچ‌وقت تو رو به خاطر حرف مادرش و یا مخالفت کردن مادرش با این‌که چرا داره این‌جا زندگی می‌کنه کنار نمی‌ذاره.

وقتی با وجود همه‌ی این اتفاقات رهات نکرده، یعنی واقعاً دوستت داره.

کیمیا نفسش را محکم از سینه‌اش بیرون داد و گفت:

-آره می‌دونم ولی خب

سکوت کرد و گفت:

-ولش کن من زیادی حساس شدم.

تو در مورد خودت و کامیار بگو، اوضاع چه‌طوره؟

خجالت زده گفت:

-بیا در موردش حرف نزنیم.

کیمیا خندید و گفت:

-بگو دیگه، نترس من خواهرشوهر بازی در نمیارم.

آیه لبخندی زد و گفت:

-خب کامیار، کامیار خیلی خوبه.

یعنی اولین باری که دیدمش فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشه.

حتی تا مدت‌ها تصوری که ازش داشتم یه آدم خیلی عجیب و غریب بود.

یه آدم خشک و سرد و مغرور و بداخلاق و خلاصه عجیب دیگه.

کیمیا خندید و گفت:

-اما خب وقتی که بهش نزدیک بشی می‌فهمی اینطوری نیست.

آیه جوابش را تایید کرد و گفت:

-کامیار خیلی خوبه.

کیمیا با لبخند جواب داد:

-تصمیمتون چیه؟ حرف زدید؟

آیه بلاتکلیف بود.

هیچ چیزی در مورد آینده‌اش نمی‌دانست.

لب زد:

-نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم که دوست دارم از لحظه ای که توش هستم لذت ببرم، با وجود تمام درگیری‌های ذهنی‌ای که دارم.

کیمیا هم آرام خندید و گفت:

-هرچه پیش آید خوش آید.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

ارسلان پشت در اتاق ارغوان ایستاده بود و با همه آن عصبانیتی که حتی در این مدت هم چیزی از آن کم نشده بود چند ضربه به در کوبید و گفت:

-باز کن این در لعنتی رو.

اما باز هم صدایی از ارغوان درنیامد.

سوسن سکوت نکرد و تشر زد و گفت:

-وقتی باباش ولش کرده، وقتی خواهرش محلش نمی‌ده، وقتی توی نابرادر، دختر مردم رو ترجیح دادی به ما که خانوادتیم، باید هم خواهر کوچیک‌ترت خودشو توی اتاق حبس کنه.

والا از اون شب کذایی ما هم درست حسابی رنگ صورت این دخترک ندیدیم.

حموم و توالتش تو اتاقشه، خیالش راحته دیگه.

غذاشم که مثل این بدبختای زندانی من می‌ذارم پشت در، لطف کنه برمی‌داره دوتا قاشق می‌خوره و بقیه غذا رو می‌ده بیرون یا نه حتی همونم برنمی‌داره.

کرامت با عصبانیت توپید:

-بس کن سوسن برای چی می‌گی دختر مردم؟ این دختر مردمی که می‌گی زنشه و زنش هم مریضه.

وقتی مریضه احتیاج داره شوهرش کنارش باشه.

سوسن عصبی خندید و گفت:

-دختر مریضشونو انداختن به ما.

از همین اول کار عیب و ایرادی از آب در اومد!

هرچی زودتر ولش کنه به نفعشه.

برای چی می‌خواد خودشو یه عمر با دختر علیل و مریض بدبخت کنه؟ تازه اگه اگه نمیره!

ارسلان دیوانه شده، فقط چشم‌هایش را روی هم فشار داد تا هوار نکشد.

ارمغان کودکش را در آغوش گرفته و سعی داشت تا آرامش کند و گفت:

-مامان جان زشته به خدا، این حرفا چیه می‌زنی؟

رو به او جیغ کشید:

-مامان جان چیه؟ مگه من با تو کاری دارم؟ با تو حرف زدم؟

ارمغان با بغض گفت:

-نه شما، خداروشکر با ما کاری نداری.

از وقتی که دختر خوب و سر به زیرت دسته گل به آب داده به جای این‌که تو روش وایسی، کلاً داری طرفداری‌اش رو می‌کنی.

این چندوقتم، هر وقت که من اومدم این‌جا با چشم گریون یه کاری کردی از این خونه برم.

هر وقت که ارسلان اومد این‌جا بهتون سر بزنه گند زدی تو اعصابش بعد فرستادیش بره پیش کیمیا.

برای چی این کارهارو می‌کنی مادر من؟

سوسن روی پاهای چاقش کوبید و گفت:

-برای این که دلم خون شده، منم مادرم دوست دارم ارغوان بالاخره اتاقش بیاد بیرون.

دوست دارم ارسلان بیاو سر خونه زندگی خودمون و ول کنه اون دختره‌ی مردنی رو!

ارسلان دیگر نتوانست سکوت کند و گفت:

-مامان یعنی چی؟ چرا یه حرفی می‌زنی که آتیش بگیرم؟ زنمه، نامزدمه، محرممه و من

میان حرفش پرید و گفت:

-حرف منم همینه مادر من، پسر گلم، عزیز دلم، می.گم یه صیغه‌ست، تمومش کن بره.
همون جوری که کامیار راحت تمومش کرد و خلاص و برگشت گفت صیغه رو بخشیدم دیگه کاری باهاش ندارم؟
توام ببخش

صدایش را بالا برد و گفت:

-صیغه رو ببخشم؟

چرا ببخشم؟

مگه کیمیا کاری رو با من کرده که ارغوان با کامیار کرده؟

مامان اگر من به جای کیمیا مریض شده بودم کیمیا می‌گفت من می‌خوام نامزدی رو به هم بزنم به خاطر این‌که پسر همو کرامت مریضه پی نمی‌خوامش؟ اون‌وقت شما چی‌کار می‌کردی؟

اگر ارمغان مریض می‌شد و میلاد پسش می‌زد و می‌گفت من زن مریض نمی.خوام چیکار می‌کردی؟

آن‌ها این سمت دیوار بحث می‌کردند و داد و فریاد می‌زند و آن سمت دیگر دیوار، ارغوان روی شکمش دست کشید و جنینی که روز به روز در رحمش می پروراند را نوازش کرد و گفت:

-تو آروم باش و نترس. بالاخره بابایی میاد پیشمون.

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

نسرین از کامران پرسید:

-چی شده؟

کامران با چشم و ابرو اشاره کرد سکوت کند.

وقتی تلفن را قطع کرد، نسرین ترسیده به صورت کبود شده‌ی او نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟

کامران زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و همان‌طور که سعی داشت خودش را آرام نشان بدهد گفت:

-هیچی از بیمارستان بود، فقط گفتن که کیمیا بره بیمارستان، جواب آزمایش‌هاش اومده.

نسرین حس کرد جان از زانوهایش رفت که روی مبل کناری‌اش نشست و با صدایی لرزان پرسید:

-یعنی همه چی خوبه دیگه؟

کامران هم سعی داشت هم خودش و هم او را آرام کند که سر تکان داد و گفت:

-آره خوبه، حتماً خوبه.

فقط باید شیمی درمانی رو شروع کنه دیگه

چیزی نیست، لازم نیست نگران باشی.

آن روز کیمیا به همراه ارسلان و کامران و نسرین به بیمارستان رفت.

پزشک معالجش همه‌شان را به اتاقش دعوت کرد و پس از مقدمه چینی، گفت تومور مغزی متاستاز کرده و تومور کوچک‌تری در قسمت دیگری از مغز رشد کرده!

گفت که به احتمال زیاد می‌شود جلوی رشد بیشتر تومور را بگیرند اما نسرین از حال رفته بود.

کامران همه‌ی اتفاقاتی که طی چند ماه اخیر افتاده بود را به یاد آورد و حس کرد قلبش هر لحظه ممکن است بایستد.

اما ارسلان باید محکم می‌ماند، حتی حق نداشت در ذهنش هم کم بیاورد.

از اتاق پزشک شدند.

کیمیا با بغض سر سمت ارسلان چرخاند و گفت:

-اما تو گفته بودی که دلت روشنه.

ارسلان دستش را مشت کرد و آن قدر آن را محکم فشار داد که احساس می‌کرد استخوان های

انگشت‌هایش در حال شکستن است و رو به کیمیا گفت:

-من هنوز هم همین رو می‌گم.

خوب می‌شی زندگی‌ام.

هر جایی که لازم باشه من کنارتم، این رو هیچ وقت فراموش نکن.

****

یک ماه بود که با خودش کلنجار می‌رفت، یک ماه بود که یک جمله را با خودش مرور می‌کرد.

همانی را که آیه گفته بود.

که اگر احد از زندان آزاد شود اجازه نمی‌دهد جایی به جز در خانه‌ی خودشان باشد.

در این یک ماه هر بار که خواسته بود برود و با صابر صحبت کند اتفاقی افتاده بود و یا خودش پا پس کشیده‌بود.

حالا هم همه‌شان درگیر کیمیا و عوارضی که هر بار بعد از شیمی درمانی برایش ایجاد می‌شد بودند.

بخش عمده‌ای از ذهنش را کیمیا درگیر کرده بود اما بخش دیگری را هم آیه.

از طرفی خوش‌حالی آیه و رضایت او برایش اهمیت بسیاری داشت و از طرفی اگر آیه می‌رفت چه؟!

کامیار بلاخره تردید را کنار گذاشت نزدیک به سوئیت صابر رفت، نفسی عمیق کشید و چند ضربه به در زد.

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

صابر در را باز کرد.

با کامیار سلام و احوالپرسی کردند و گفت:

-خیر باشه آقا این وقت شب.

با من کاری داشتید؟

کامیار کمی این پا و آن پا کرد.

باید می‌گفت، حالا که تا آنجا آمده بود باید حرفش را می‌زد.

رو به صابر گفت:

-ببخشید آقا صابر که این وقت شب مزاحمتون شدم.

صابر لبخندی زد و گفت:

-اختیار دارید آقا این چه حرفیه؟

جانم من سراپا گوشم.

ناگهان هول شده گفت:

-آیه کاری کرده؟

خندید و گفت:

-نه آقاصابر.

نفسی گرفت و گفت:

-خب خداروشکر.

به داخل خانه اشاره کرد و گفت:

-تشریف نمیارید تو؟

کامیار جواب داد:

-نه ممنونم، زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم آقا صابر.

صابر نگاهش کرد و کامیار گفت:

-آقا صابر من اهل مقدمه‌چینی و این حرف‌ها نیستم، می رم سر اصل مطلب.

صابر سر تکان داد و گفت:

-بفرمایید آقا.

کامیار نفسی گرفت و پرسید:

-خواهرزادتون، برادر آیه، برای یک مشکل مالی توی زندانه درسته؟

صابر مکثی کرد، دست راستش را روی دست چپش کوبید و گفت:

-ای دختره‌ی فضول، مگه دستم بهش نرسه!

کامیار گفت:

-مگه چی شده آقا صابر؟

برای چی؟ من فقط دارم از شما سوال می‌پرسم.

هست یا نه؟

جواب داد:

-بله آقا هست.

پرسید:

-مبلغ بدهی‌اش چقدره؟

صابر پرسید:

-آقا ببخشید برای چی شما اینو می پرسید؟

کامیار لبخندی زد و گفت:

-آقا صابر شما مبلغ بدهی دو به من بگو.

صابر گفت:

-راستش نصف مبلغ جور شد و دادیم به طلبکار. برای نصف دیگه‌اش هم من خیلی جاها رفتم آقا، خیلی از بانک‌ها رفتم و این ور اون ور سعی کردم به گوش خیرها برسونم اما نشد که نشد.

کامیار دوباره سوالش را تکرار کرد:

-به من بگو چه‌قدره؟

صابر گفت:

-مبلغ زیاد نیست منتها ما یه کم زیادی دستمون خالیه.

مبلغ را گفت، کامیار دست در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-آقا صابر یه چیزی می‌گم نه نگو.

بهت چک می‌دم، فردا صبح اول وقت می.تونی بری نقدش کنی.

صابر با چشم‌های گشاد شده و دهانی که بازمانده بود گفت:

-نه آقا من

کامیار میان حرفش پرید و گفت:

-مردم مومن مگه نمی‌گی به خیلی ها رو انداختی؟ مگه نمیگی دنبال وام بانکی رفتی اما جور نشده؟ خب برای چی کلام نیومدی به من یا بابام بگی؟

دستی به ریش‌هایش کشید و جواب داد:

-آخه ما تو این خونه زندگی می‌کنیم، گفتم صورت خوشی نداره که بیام و به شما بگم و

کامیار گفت:

-که نه بشنوی؟

شما می‌امدی می.گفتی یا نه می‌شنیدی یا آره ما هم مثل بقیه، یعنی انقدر با ما غریبه‌ای و باهامون رودربایستی داری و ما نمی‌دونستیم؟

صابر خجالت‌زده گفت:

-شرمنده آقا.

شما از کجا فهمیدید؟ آیه چیزی گفته؟

کامیار گفت:

-چه فرقی داره آقاصابر؟

گفت:

-اما آقا من نمی‌دونم که احد کی می‌تونه ایند بهتون پس بده.

-هر وقت که شد مهم نیست.

حتی اگر نتونست پس بده هم مهم نیست.

من فقط یک خواهش دارم آقا صابر یک خواهش.

صابر دست روی چشمش گذاشت و گفت:

-هر چی باشه چشم آقا شما خیلی دارید منو شرمنده می‌کنید.

کامیار گفت:

-دشمنت شرمنده.

اصلاً و ابداً آیه از این ماجرا بویی نبره.

صابر متعجب و پرسشی نگاهش کرد، کامیار گفت:

-نپرس چرا اما لطفاً خواهش می‌کنم هیچی نفهمه. نمی‌خوام بدونی که من به آزاد شدن برادرش کمک کردم.

-چی بگم والا، هرجی شما بگید، چشم.

مبلغ چک را نوشت، آن را پشت نویسی کرد و سمت صابر گرفت.

-تقدیم شما.

صابر در حالی که خیلی تلاش می‌کرد تا اشکی که در چشم هایش نشسته بود بیرون نریزد لب زد:

-خدا از بزرگی کمت نکنه، خدا خیرت بده انشالله دست به خاکستر بزنی طلا بشه.

پس من برم از کامران خان اجازه بگیرم یه چند روزی بهم مرخصی بده برم کارلی آزاد شدن احد و بکنم.

#پارت_دویست_و_چهل

آیه قاشق سوپ را نزدیک به دهان او برد.

اما کیمیا حتی با دیدن محتوی ظرف هم عق زد.

عق زد و تمام زخم های داخل دهانش درد گرفت و سوخت و اشک از چشم هایش سرازیر شد.

نسرین جلو رفت و گفت:

-آیه جان بده به من خودم بهش می‌دم.

اما او دراز کشید و سرش را زیر پتو برد و گفت:

-مامان جان تهوع دارم، بدن درد دارم، دهنم زخمه نمی‌تونم چیزی بخورم.

نسرین اشکی که به پشت لب‌هایش رسیده بود را با دست پاک کرد و سعی کرد صدایش نلرزد و گفت:

-عزیز دلم، ضعیف شدی، یه کم بخور.

دایه هم با وجود پا درد شدیدی که داشت از پله ها بالا رفته و تکیه‌اش را به عصایش و در اتاق زده بود و آرام برای کیمیا که مثل جان خودش دوستش داشت اشک می‌ریخت و گفت:

-قیزیم، یه قاشق.

ارسلان گفت:

-ببخشید آیه، زن‌عمو، دایه، اما ما این‌جاییم شاید کیمیا داره اذیت می‌شه.

بریم بیرون یه کم استراحت کنه.

کیمیا از زیر پتو نالید و گفت:

-نه تو بمون، اما خواهش می‌کنم ازتون تنهام بذارید.

یه طوری رفتار می‌کنید که انگار من یه موجود عجیب الخلقه‌ام و سعی دارید ناراحتیتون رو بهم نشون ندید اما

من ترحم مسخره‌ای که توی رفتارهاتون هست رو حس می‌کنم و این خیلی اذیتم میکنه.

نسرین می‌خواست از اتاق خارج شود، اما ایستاد و پرسید:

-خب مامان جان من الان برای تو چی‌کار کنم که حالت خوب بشه؟

بی حوصله و با عصبانیت پتو را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-در خونه رو باز کن، در رو باز کن و اجازه بده کیاراد که یک ساعت و نیمه پشت در وایساده تا بیاد و من رو ببینه اما از ترس شما و بابا نمی‌تونه بیاد توی خونه، بیاد این‌جا.

نسرین لب زد و گفت:

-آخه بابات

کیمیا زیر گریه زد و جواب داد:

-بابا الان خونه نیست

لطفاً در رو باز کن بذار بیاد تو.

مامان نگو نه که می‌دونم خودت هم دلت براش تنگ شده.

نسرین سحر را صدا زد و گفت:

-سحر در رو باز کن.

دل کیاراد هم برای یک لحظه دیدن خانواده‌اش پر می‌کشید.

دلتنگ همه‌شان بود.

وقتی در باز شد نفهمید چه‌طور آن‌قدر سریع داخل رفت.

وقتی وارد خانه شد، نسرین نمی‌توانست نگاه از صورت او که انگار طی این چند ماه لاغر شده بود بگیرد.

دایه گفت:

-تصدقت بشم اوغلوم.

کیاراد لبخندی به دایه زد از پله‌ها بالا رفت.

جلو رفت، می‌خواست نسرین را در آغوش بکشد اما نسرین پا روی قلبش گذاشت و به انتهای راهرو رفت.

به جایش دایه دست برایش باز کرد و گفت:

-عیبی نداره مادره، دلش گرفته، دلش شکسته بیا بغل خودم.

کمی در آغوش دایه ماند و بعد داخل اتاق کیمیا شد.

نگاهی به او انداخت.

دلش برایش مچاله شد.

رنگش سفید بود و سر و صورتش بی مو و ابرو و مژه.

زخم‌های دهان و لب‌هایش جگرش را آتش زد.

جلو رفت و محکم بغلش کرد و سر خواهرش را به قفسه سینه‌اش چسباند و شانه‌های هردوشان به آرامی لرزید.

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

ارسلان با سیگاری میان لب‌هایش، انتهایی ترین نقطه‌ی باغ، در تاریکی نشسته‌بود.

اما کامیار دیدش و از آن فاصله با خودش فکر کرد در این مدت او اگر بیش‌تر از کیمیا درد نکشیده باشد، کم‌تر هم نکشیده.

زیادی لاغر شده‌بود، شانه‌ها و کمرش خم بود.

انگار زیر این فشار، بدجوری اذیت شده‌بود.

نمی‌خواست خلوتش را به هم بزند اما بیش‌تر از این دیدن بهترین دوست دوران کودکی تا به حالش، در این حال برایش ممکن نبود.

جلو رفت و ارسلان آن‌قدر در خیال خودش غرق بود که حتی متوجه صدای پای او که روی سنگ‌ریزه‌ها و برگ‌های خشک کشیده می‌شد هم نشد.

کامیار مقابلش ایستاد و ارسلان سر بالا گرفت.

دیدن نم اشک زیر چشم‌هایش سخت نبود.

کامیار هم بغض داشت، سر بالا گرفت، نفس عمیقی کشید و کنار او نشست.

میانشان کمی به سکوت گذشت.

ارسلان با حس سوختن انگشتش، فوراً ته سیگار را روی زمین انداخت و لگدش کرد.

کامیار لب زد:

-نمی‌دونستم سیگار می‌کشی.

ارسلان دستی به نم زیر چشم‌هایش کشید.

-نمی‌کشیدم، اما الان حالم خرابه کامیار، خراب.

کامیار نفسش را سنگین بیرون داد.

-می‌دونم.

ارسلان دستی به سر بی‌مویش که به تازگی دوباره موهای رشد کرده‌اش را از ته زده‌بود، کشید.

لبش را محکم به دندان گرفت مبادا بغض نشسته در صدایش به گوش کامیار برسد.

کامیار آرام لب زد:

-می‌گذره

ارسلان جواب داد:

-آره، اما تا بگذره پدرم در میاد، گذشتن این روزا خیلی سخته.

کامیار سر بالا گرفت و گفت:

-همون‌قدر که برای تو سخته برای ما هم سخته.

جواب داد:

-اما نگاه کیمیا بیش‌تر از همه به منه.

کمی سکوت کرد و گفت:

-حالش بده، روحیه‌اش خیلی داغون شده.

کامیار گفت:

-می‌خوای دو سه روزی جمع کنیم بریم یه طرفی؟ شاید بهتر بشه، یه‌کم از این حال و هوا بیرون بیاد.

ارسلان گفت:

-با این شرایطی که داره درسته که از تهران خارج بشیم؟

کامیار شانه بالا انداخت و جواب داد:

-به نظرم الان برای حفظ روحیه‌اش باید هر کاری انجام بدیم.

می‌خوای با دکترش تماس بگیر، اگر موافق بود یه چند روزی بریم، بریم هر جایی که خودش دوست داره، نظرته؟

ارسلان سر تکان داد و گفت:

-از کیمیا می‌پرسم، اگر خودش موافق بود، باشه زنگ می‌زنم به دکترش.

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

از پیشنهادشان اسقبال کرده و گفته بود دلش بیش‌تر از همه چیز دریا می‌خواهد. دلش یک دل سیر تماشا کردن دریا را می‌خواست. دلش آتش روشن کردن کنار ساحل را می‌خواست. دلش سرمای بلند شده از دریا را می‌خواست، دلش غروب های بارانی کنار ساحل را می‌خواست. نمی‌توانست به خانواده‌اش چیزی بگوید اما با نهایت ناامیدی فکر می‌کرد دیگر فرصتی برایش باقی نمانده.

دوست داشت چند روزی را برود و به موج‌ها نگاه کند و با خودش فکر کرد بهتر است نباشد تا مادرش هم بتواند کمی از استرس و تنش دیدن دائمِ حال بد او دور باشد.

نسرین اصرار کرده بود که به دنبالشان برود اما کیمیا مخالفت کرد و گفت:

-نه مامان، نه خواهش می‌کنم شما و بابا نیاید. من چند روز نیستم، شما هم استراحت کنید، من می‌رم مطمئنم حالم بهتر می‌شه قول می‌دم.

بعد از شام بود که نسرین کامیار را گوشه‌ای صدا کرد و گفت:

-من با آقا صابر حرف می‌زنم تا آیه هم باهاتون بیاد.

کامیار کمی تعجب کرد، نسرین گفت:

-هم بیاد تا مواظب کیمیا باشه هم این‌که

کامیار با کنجکاوی نگاهش کرد و نسرین پس از مکثی گفت:

-بیش‌تر باهاش آشنا بشی، دختر خوبیه.

انقدر خوبه که هر وقت بگی بریم خواستگاریش میام.

راضی کردن بابات هم با خودم.

و خودش رفته و اجازه‌ی آیه را از صابر گرفته بود.

یعنی صابر نتوانسته بود روی حرف نسرین نه بیاورد و گرنه اصلاً دلش راضی نبود که امانت خواهرش را همراه با خانواده کامروا، به مسافرت بفرستد.

کیمیا به گوشی کیاراد زنگ زد و گفته بود که اگر می‌تواند همراه با مشکات دنبالشان بروند.

گفته بود حواسشان هست که جلوی پدر و یا مادرشان چیزی را لو ندهند اما او هم بیاید و در جمعشان باشد.

دائم با خودش فکر می کرد که روزهای آخری‌ست که می‌تواند همه‌ی خانواده‌اش را کنار هم ببیند و دوست نداشت در این روزهای آخر دور از کیاراد باشد.

هرچند که دلش برای کیارش هم می‌تپید اما می‌دانست که حضور کیارش با ارسلان و کامیار، یک‌جا شدنی نیست.

آفتاب نزده بود که کامیار در اتاق آیه زد. خواب‌آلود جواب داد:

-بله؟

کامیار داخل شد، آیه سر زیر پتو فرو برد و با همان صدای گیج خواب گفت:

-خدایا چرا این مردک شب و نصفه شب و محرم و نامحرم حالی‌اش نمی‌شه؟

کامیار لبخندی زد و پرسید:

-پاشو حاضر شو، می‌خوایم راه بیفتیم.

آیه شوکه شده سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

کامیار لبخند زد و جواب داد:

-تو هم قرار باهامون بیای.

ابروهای آیه بالا پرید روی تختش نیم خیز شد و گفت:

-چی؟ من؟ دایی‌ام چی؟

-مامان آخر شب رفت پیش دایی‌ات، آقا صابر هم اجازه‌ات رو داد که بیای.

عصبی گفت:

-اون‌وقت الان باید به من بگی یزید؟ چرا همون دیشب نگفتی؟

کامیار با لذت نگاهش کرد و گفت:

-حجابت چی شد خانوم محترم؟

آیه هینی کشید، نگاهی به تاپش انداخت. موهایش هم آشفته ولو بود و گفت:

-دیگه چیز ندیده هم مونده؟

کامیار زیر لب پچ زد:

-آره که مونده.

آیه بالشتش را سمت او پرتاب کرد و گفت:

-چشم‌هات از کاسه دربیاد مردک هیز، برو بیرون.

اما کامیار سمت کمد او رفت و لب زد:

-خودم وسایلت رو جمع می‌کنم.

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

مشکات معذب بود، راضی به رفتن نبود.

گفته‌بود از نزدیک با هیچ‌کدامشان آشنا نشده و اگر پر سوال نگاهش کنند، اگر تحقیر شود، آن‌قدری محکم نیست که نشکند و کیاراد مثل همیشه با یک جمله آرامش کرده‌بود.

-خودم پشتتم عزیزم، خودم کنارتم.

**

آیه در تاریکی خانه، به دنبال کامیار که لباس‌هایشان را در یک چمدان مشترک گذاشته‌بود راه افتاد.

خمیازه می‌کشید و غر می‌زد:

-هنوز کیمیا و ارسلان خوابن، هوا تاریکه، کجا می‌ریم آخه؟ چرا هولی؟ چرا؟ چرا؟

چرا نمی‌ذاری بخوابم تا اونا بیدار بشن؟

کامیار می‌خواست چیزی بگوید اما با دیدن مادرش که در تاریکی روی مبلی نشسته‌بود، هردوشان ترسیدند.

آیه خجالت‌زده لب گزید و گفت:

-سلام، صبح به‌خیر، یعنی نصفه شبتون به‌خیر.

لبخندی کم‌رنگ و بی‌جان به روی آیه زد.

-صبح شما هم به‌خیر.

جلو رفت و دستی به موهای بلند آیه که همان‌طور باز مانده‌بود و از زیر شالش بیرون آمده و تا نزدیک مچ دستش بود، کشید و با ته خنده‌ای گفت:

-خیلی به پسرم غر می‌زنیا آیه خانوم، بهت نمیاد عروس غرغرویی باشی!

دهانش نیمه‌باز ماند و حس کرد زیر پایش خالی شده، پوستش از خجالت گر گرفت و نگاهش را سمت کامیار که لبخند به لب خیره‌ی مادرش شده‌بود کشاند.

کامیار رو به مادرش گفت:

-بهش نمیاد؟! واقعاً بهش نمیاد؟! مگه می‌شه؟!

با اخمی ساختگی خطاب به پسرش گفت:

-تو چی می‌گی این وسط؟ نه که خودت خیلی خوش اخلاقی.

کامیار با همان حالتی که انگار کیلو کیلو در دلش برای آیه آب می‌شد گفت:

-ولی این رو دوست دارم که غرغراش و بداخلاقی‌هاش فقط برای منه! شیش متر زبونش فقط برای خودمه!

آیه محکم لب گاز گرفت و چشم بر هم فشرد و خدا خدا می‌کرد از زیر نگاه نسرین فرار کند.

آرام اما پرتهدید پچ زد:

-آقا کامیار.

نسرین سفارش کرد که مراقب کیمیا باشند.

گفت نمی‌خواهد دائم با کیمیا تماس بگیرد تا کلافه‌اش کند اما آن‌ها او را از حال کیمیا بی‌خبر نگذارند.

بعد هم نگاهی کوتاه به آیه انداخت و خطاب به کامیار گفت:

-یه لحظه بیا این‌جا مادر.

کامیار چمدان را کناری گذاشت و پیش مادرش رفت. نسرین با صدایی آرام گفت:

-کامیار من رفتم اجازه‌ی این دختر رو از دایی‌اش گرفتم، شرمنده‌ام نکنی‌ها!

کامیار با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و نسرین گفت:

-امانت مردم رو دارم باهات می‌فرستم مسافرت، یه وقت خدایی نکرده کار دستمون ندی‌ها!

کامیار پر تعجب لب زد:

-مامان! من رو این‌طوری شناختی؟

نسرین با نگرانی نگاهش را میان او و آیه که با فاصله از آن ها ایستاده بود جابه‌جا کرد و گفت:

-والا دفعه‌ی اوله که می‌بینم تو این طوری برای یه دختر شوی و ذوق داری.

من مادرم، از نگاهت حالتو می‌فهمم.

این دختر هم زیادی خوشگل و نازه توروخدا مواظب باش.

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

وقتی از در عمارت خارج شدند و پا به باغ گذاشتند، آیه مثل یک آتشفشان فوران کرد و پشت سر هم به بازوی کامیار کوبید و نالید:

-چرا به من نگفتی که مامانت چیزی در مورد رابطمون می‌دونه؟

وای کامیار وای وای وای امان از دست تو!

هیچ می‌دونی چه‌قدر خجالت کشیدم؟

دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

کامیار با خنده نگاهش کرد و گفت:

-وحشی جان بازوم درد گرفت، نکن.

اما آیه دست بردار نبود، مشتی دیگر کوبید و با حالتی شبیه به گریه گفت:

-وای الان مامانت چی پیش خودش فکر می‌کنه؟

کامیار ابرو در هم کشید و جواب داد:

-چه فکری باید بکنه؟ داره فکر می‌کنه که پسرش عاشق شده دیگه.

این‌که چیز بدی نیست، تازه خوش‌حال هم می‌شه.

آیه نالید:

-نه نه، من چی کار دارم که قراره چه فکری در مورد تو بکنه؟

در مورد من، فکر می‌کنه که این دختره اومد توی خونمون کار کنه، اومد پرستار دخترمون باشه اما قاپ پسرمون رو دزدید.

کامیار با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

-مگه همین‌جوری نیست؟

مگه قاپ پسرشون رو ندزدیدی؟

آیه گفت:

-نه خیر تحفه خان، تو خودت گفتی عاشق من شدی.

من که کرم نریختم که بیای سمتم.

کامیار دستی به صورتش کشید و گفت:

-عجب ها، حالا من تا آخر عمر باید سر این‌که اول به این خانوم گفتم دوستت دارم سرکوفت بخورم.
تو هم که اصلاً خوشت نیومد، اصلاً هم مشتاق و راغب نبودی.

این را گفت و خودش از شدت خنده ریسه رفت و آیه گفت:

-زهرمار دهنت رو ببند عزیزم دهنت رو ببند. انقدر من رو حرص نده.

به هر حال باید به من می‌گفتی که مامانت از این ماجرا چیزی می‌دونه.

وای انقدر خجالت کشیدم که لپ‌هام هنوز داغه.

کامیار سوءاستفاده گرانه دستش را جلو برد، روی گونه او گذاشت و گفت:

-آخی عزیز دلم، الهی بمیرم که صورتت داغ شده، می‌خوای بوسش کنم یخ بشه؟

آیه چشم غره‌ای رفت و کامیار گفت:

-تازه آیه

آیه سوالی نگاهش کرد و گفت:

-بله؟ باز تخم دو زرده کردی و می‌خوای صداش رو در بیاری؟

کامیار گفت:

-مامانم انقدر موافق رابطه‌ی بین من و تو هست که خودش یه چیزی گفت که من دهنم باز موند.

پر سوال نگاهش کرد و سر تکان داد که کامیار ادامه داد:

-بهم گفت که هر وقت من خواستم و تو راضی بودی بیایم برای خواستگاری.

آیه چند بار پشت سر هم پلک زد تا بتواند حرفی که شنیده را هضم کند و گفت:

-یک بار، یک بار دیگه بگو.

خندید.

-الهی جوجو از کلمه‌ی خواستگاری خوشت میاد؟

آیه صورتش را در هم کشید و گفت:

-ای چندش به من نگو جوجو.

کامیار دست دور گردن او انداخت، بوسه‌ای روی موهای سرش نشاند و گفت:

-خواستگاری عزیزدلم، خواستگاری.

هر وقت که شما آماده باشی هر وقت که اجازه بدید خدمت می رسیم برای خواستگاری.

ناباور نامش را صدا زد:

-کامیار!

کامیار گفت:

-من که بهت گفته بودم جدی‌ام.

فکر نکنم تو هم دختری باشی که بخوای وقتت رو برای یک دوستی با هدف نامشخص هدر بدی.

اگر این‌طور بود به خواسته‌ی من جواب مثبت نمی‌دادی.

گفت:

-اما تو خانواده‌ی من رو درست نمی‌شناسی.

کامیار لبخندی به رویش پاشید:

-خب آشنا می‌شیم عزیزم.

کیارش بدون این‌که بخواهد آن‌جا باشد، آن‌جا بود!

تمام حرف‌هایشان را شنیده و تمام حرکاتشان را دیده بود.

نزدیک بودنشان به یک‌دیگر را دیده و آتش گرفته بود.

جگرش برای عشق پر زده‌اش، برای دختری که پیش چشمانش جان داده و مسبب مرگش آن‌طور با آیه دل می‌داد و قلوه می‌گرفت، سوخت.

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

پیش از این‌که ارسلان وکیمیا بیرون بیایند آیه رفته و با دایی‌اش خداحافظی کرده‌بود.

نارضایتی از تک تک اجزای چهره‌ی صابر می‌بارید

آیه گونه‌اش را بوسید و گفت:

-خب اخم نکن دیگه، من مواظبم.

نفسش را سنگین و کلافه بیرون داد و گفت:

-هر کی خواست رانندگی کنه، بهش بگو آروم بره‌ها، سالم برو سالم برگرد.

چشم کش‌داری گفت و رفت.

ارسلان و کیمیا هم بیرون آمده بودند.

ارسلان سوییچش را سمت کامیار پرت کرد و او در هوا گرفتش.

کامیار سوالی نگاهش کرد و ارسلان گفت:

-نمی‌تونیم چهارتایی با ماشین تو بریم که.

تو اون عتیقه بیش‌تر از دو نفر جا نمی‌شن.

کامیار حرصی گفت:

-اه خر مگسا، شاید من می‌خواستم با آیه تنها باشم.

ارسلان خندید.

-اتفاقاً زن‌عمو گفت همه با هم بریم که یه وقت شیطون نتمرگه بین شما دوتا.

کیمیا و آیه زیر خنده زدند، کامیار گفت:

-مامان چرا حیثیت نذاشته برای من؟

ارسلان گفت:

-بیاید با هم بریم، ما گیر نیستیم.

من و کیمیا عقب می‌شینیم، چشممون هم می‌بندیم اگر یه وقت حرکت ناشایستی زدید نبینیم !

آیه صورتش را با دست‌هایش پوشاند و گفت:

-آقا ارسلان شما دیگه چرا؟ حالا از کامیار می‌شه انتظار همچین حرف‌هایی داشت اما از شما؟

کامیار کنار گوشش پچ زد:

-عه این‌طوریه؟

آیه موذیانه خندید و کامیار گفت:

-ندیدی که می‌شه ازم انتظار چه کارهایی داشت آیه‌جان.

در ماشین جای گرفتند و راه افتادند.

به کیاراد هم زنگ زدند، او هم از میانه های راه به آن‌ها ملحق شد.

ساعت نزدیک هفت صبح بود که ماشین‌ها را میان جاده، کناره قهوه‌خانه‌ای نگه داشتند تا برای صرف صبحانه آن‌جا بروند.

پیش از اینکه پیاده شوند، کامیار ماسک زد و دستکش به دست کرد.

آیه نگاهش کرد و گفت:

-ای بابا باز این شروع کرد.

نکن آقا کامیار نکن، مگه کمبود میکروب و باکتری نداری مستر پاکیزه؟

کامیار نگاهش کرد، دستکش‌ها را از دستش درآورد و گفت:

-اما ماسکم رو در نمیارم.

آیه لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

-باز خوبه، پیشرفت کردی، جای شکرش باقیه، صبحونتم از روی همون ماسک بخور مسخره.

از ماشین پیاده شدند.

مشکات آن‌قدر با آن لباس‌های زنانه معذب بود که تقریباً خودش را پشت کیاراد کشیده بود.

کیاراد دست یخ زده‌ی او را در دست گرفت و از پشت سرش بیرون کشیدش و گفت:

-باهاتم عزیزدلم.

با مشکات آشنا شدند، رفتارشان با او و نگاهشان به او، عادی بود و حالا کمی یخ مشکات آب شده بود.

وارد قهوه خانه شدند، همان حینی که صبحانه می‌خوردند کیاراد لقمه ای به سمت مشکات که زود کنار کشیده بود گرفت و پرسید:

-همون ویلای بابا می‌ریم؟

با خنده ادامه داد:

-آخه نه که بابا راضی نیست من برم، الان اون‌جا برای من، حکم زمین غصبی رو داره برای همین می‌پرسم.

کیمیا که خودش را با تخم مرغ عسلی در دستش سرگرم کرده بود، بدون بالاگرفتن سرش به جای ارسلان و کامیار جواب داد و گفت:

-نریم اون‌جا، آخه از دریا فاصله داره.

کاش یه ویلا کرایه کنیم، یه جا که وقتی پنجره رو باز می‌کنیم دریا رو ببینیم، وقتی می‌خوایم بخوابیم صدای موج دریا رو بشنویم.

بریم یه جایی که تا حالا نرفتیم، قبلش هم خودمون بریم خرید کنیم.

بریم بازار سبد حصیری بخریم، ماهی بخریم ببریم کنار دریا آتیش روشن کنیم و ماهی کباب کنیم. بریم تا

حرفش را خورد، بغضش اجازه ادامه دادن نداد.

اشکش آرام روی تخم مرغی که در دست داشت چکید.

ارسلان دست مشت کرد و رگ گردنش نبض گرفت.

همه‌شان متوجه حال کیمیا و سنگینی فضا شدند.

ارسلان دست پشت دست او گذاشت و گفت:

-هرجا تو بگی می‌ریم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-ایشالا دفعه‌ی بعد برای ماه عسل

کیمیا میان حرف او، طوری نگاهش کرد که انگار فهمیده او می‌خواهد گولش بزند.

پوزخندی تلخ به ارسلان تحویل داد.

کامیار هم برای کم کردن سنگینی جو میانشان گفت:

-آره ایشالا سال دگر بچه بغل، خونه‌ی شوهر!

کیمیا سر بالا گرفت.

کامیار گفت:

-چیه اون‌جوری خشمگین نگاه می‌کنی خواهر؟

منظورم با آیه بود.

آیه ناباور پچ زد:

-وا! کامیار.

گفت:

-آخه بچه دوست دارم، زود اقدام کنیم که

میان حرفش کیاراد از زیر میز پایش را به پای او کوبید.

زیر خنده زد و گفت:

-یه مدت من خونه نبودم تو روت باز نشده برادرم، پاره شده، پاره!

این را گفت و همه شان زیر خنده زدند.

از ته دل می‌خواستند این روزهای سخت بگذرد و شیرینی حرف کامیار را حس کنند.

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

همان‌طور که کیمیا خواسته‌بود، ویلایی کنار دریا اجاره کردند.

وسایلشان را گذاشتند و سمت بازار رفتند.

مشکات آرام به کیاراد که دست در دست او گذاشته‌بود، گفت:

-خیلی هیجان‌زده‌ام.

کیاراد پر محبت نگاهش کرد و گفت:

-من هم حس عجیبی دارم که باهات اومدم سفر.

مشکات آه کشید و گفت:

-یعنی می‌شه بار آخرمون نباشه؟

کیاراد میان بازار متوقف شد، پر اخم نگاهش کرد و گفت:

-چرا نشه؟

نگاه دزدید و لب زد:

-تا این روزها بگذره، سختی‌ها تموم بشه، من از خودم، از جسمم، از روحم، مطمئن بشم و

کیاراد حرفش را قطع کرد.

-می‌گذره.

اشاره‌ای به روسری‌های گل‌داری که کمی آن‌طرف‌تر آویزان شده‌بود کرد و گفت:

-بریم از اون‌ها بخریم؟ به نظرم بهت میاد.

کیمیا کنار ارسلان قدم می‌زد، دلش اما از افکارش به هم می‌خورد.
از فکر به این‌که ارسلانش پس از او برای چه کسی خواهد بود؟ با چه کسی قدم خواهد زد؟
ارسلان دست کیمیا را در دست فشرد و گفت:

-چرا ساکتی عشقم؟

پربغض خیره‌ی ارسلان شد و لب زد:

-دارم حسادت می‌کنم!

خودش پاسخ نگاه متعجب ارسلان را داد و پچ زد:

-کوفتِ اونی بشی که بخواد بعد من داشته باشدت.

ارسلان یخ زد، آن‌قدر عصبی شد که دوست داشت محکم به دهان او بکوبد.

پر حرص دستش را رها کرد و گفت:

-بعد از تو وجود نداره کیمیا، می‌فهمی؟ وجود نداره.

پس مزخرف نگو، گند نزن تو اعصاب من.

کیمیا با بغض و خنده نگاه به صورت برافروخته‌اش کرد و لب زد:

-اما اگه

ارسلان روی صورتش خم شد و گفت:

-یه کلام دیگه از نبودن و ناامیدی حرف بزن، تا همین‌جا، وسط همین بازار، جلوی چشم دوتا برادرهات، دهنت رو با دهنم ببندم، خب؟!

کیمیا نگاهش کرد و لب زد:

-عاشقتم.

آیه با دست‌هایش، خودش را بغل کرده و کنار کامیار راه می‌رفت.

کامیار گفت:

-دستت رو بده بهم.

آیه ابرو بالا انداخت.

-نمی‌دم، پررو نباش.

کامیار پوفی کلافه کشید و گفت:

-حالا چرا مثل برج زهرمار شدی یهویی؟

آیه سکوت کرد و چیزی نگفت، فقط صورتش را سمت مغازه‌ها چرخاند و با دلی که دائم هری پایین می‌ریخت مجادله کرد.

دلش یکهو به شور افتاده‌بود.

می‌ترسید، می‌ترسید از این‌که عمر عشقش به کامیار و بودنش کنار او، کوتاه‌تر از حد تصورش باشد.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

آتش روشن کرده و شش نفری دورش نشسته‌بودند.
کیمیا سر روی شانه‌ی ارسلان گذاشته و در تاریکی شب، خیره‌ی دریا شده‌بود.
آیه دست‌هایش را سمت آتش برد و لب زد:

-وای خدا سرده، یخ زدم.

کامیار گفت:

-پاشو ما بریم تو.

ارسلان با خنده تکه چوب بلندی که در دست داشت را سمت کامیار گرفت و گفت:

-نه نه نه نه! زن‌عمو، سفارش، زنگ، چغلی محض خودشیرینی، نامحرم، شیطان رجیم، اِهِم اِهِم نذار بقیشو بگم.

کامیار چشم تنگ کرد و گفت:

-نذار برات برادرزن بازی دربیارم فضول.

کیاراد خندید و گفت:

-بشینید، انسان باشید براتون یه دهن می‌خونم.

کیمیا هیجان زده گفت:

-آره بخون، دلم برای صدات تنگ شده.

مشکات پرتعجب خندید و پرسید:

-مگه می‌خونی؟

کیاراد دستی به موهای او که یک‌طرفی از جلوی شالی که از بازار خریده‌بودند، بیرون ریخته‌بود، کشید و گفت:

-یه وقتایی.

منتظر نگاهش کردند و او چشم بست و زیر آواز زد:

-بودنت هنوز مثل بارونه

تازه و خنک و ناز و آرومه

حتی الان از پشت این دیوار که ساختن تا دوستِ

نداشته‌باشم.

اتل و متل بهار بیرونه مرغابی تو باغش می‌خونه باغ من

سرده همه‌ی گلاش پژمرده دونه دونه

به این‌جا که رسید، همه‌شان با هم خواندند:

-بارون بارونه، بارون بارونه، بارون بارونه

بارون بارونه، بارون بارونه، بارون بارونه

-دلم تنگه پرتقال من گل‌پر سبز قلب زار من

منو ببخش از برای تو هر چی که بخوای میارم

اتل و متل نازنین دل زندگی خوب و مهربونه

عطر و بوش همین غم و شادی کوچیک و بزرگ اونه

باز همه‌شان خواندند:

-آهای زمونه، آهای زمونه این گردونتو کی داره

می‌چرخونه.

-بودنت هنوز مثل بارونه

مثل قدیما پاک و رووونه

از پشت این دیوار بی رحمی که بینمونه

هاچین و واچین عسل شیرین

قصمون هنوز ناتمومه از این‌جا به بعد، کی می‌دونه که

چی سرنوشتمونه

-بارون بارونه، بارون بارونه بارون بارونه، بارون بارونه

آواز او که تمام شد و همه‌شان که به خودشان آمدند،

پلک‌هایشان خیس بود.

برای آینده‌ی نامعلوم پیش رویشان، برای اضطراب

موانع مقابلشان و برای عشق‌هایی که در دلشان بود و

برای حال کیمیا.

کمی دیگر که نشستند، ارسلان گفت:

-چندکیلومتر پایین‌تر، تو جاده یه امامزاده هست. بریم یه زیارت کنیم؟

کیاراد اولین نفر ایستاد، دست دراز کرد و دست مشکات را هم گرفت و رو به ارسلان جواب داد:

-فاز معنویت بهت نمیاد کچل جذاب اما پاشید بریم.

ارسلان خندید، با همان چوبش ضربه‌ای به پای او زد و زمزمه کرد:

-عجب عوضی‌ای هستیا.

آن شب را، یکی دوساعت در آن امام‌زاده‌ی کوچک کنار ضریحش نشستند، پارچه‌ی سبز نه، اما دلشان را به پنجره‌هایش گره زدند و دعا خواندند.

برای زندگی کیمیا و زندگی‌های خودشان، دل گرو گذاشتند.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

آیه پشت به او نشسته، زیرلب گفت:

-این سه روز خیلی خوش گذشت.

کامیار برس را به موهای او کشید و لبخند زد و گفت:

-خوش‌حالم که بهت خوش گذشته.

بینی‌اش را کمی به موهای او نزدیک کرد، عمیق بویید و پر احساس گفت:

-شامپوت چیه؟ بوش خیلی خوبه.

آیه چرخید و با خنده گفت:

-چرا احساساتی می‌شی؟ شامپو شامپوئه دیگه، گلرنگ بچگونه!

کامیار نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

دست میام موهای او که خودش شانه زده‌بود برد و به هم ریختشان و گفت:

-می‌ذاری بوست کنم؟

آیه خودش را جلوتر کشید، رو به او چرخید و گفت:

-نه خیر، اول گفتی بغلت کنم، بعد گفتی موهات رو شونه کنم، بعد بذارم بوسم کنی، که به چی برسی؟

کامیار با لبخند گفت:

-دوست داری برات توضیح بدم؟

هدف نهایی‌ام رو می‌گم، این‌که می‌خوام به چی برسم و این صحبت‌ها.

آیه برسش را برداشت و ایستاد و گفت:

-چه‌قدر وقیحی مردک.

پاشو بریم، می‌خوایم راه بیفتیم، برسیم یه کم استراحت کنیم، کیمیا وقت دکتر داره.

او هم ایستاد، ناگهان آیه را به آغوش کشید و گفت:

-من دیوونه‌ی این سرتق بازی‌هاتم.

سرش چفت شده در قفسه‌ی سینه‌ی او بود.

همان‌جا خندید و گفت:

-عاشق شدنت هم عتیقه‌ست کامیار.

کامیار هم با خنده جواب داد:

-می‌دونم، لازم به یاد آوری نیست.

اگه نبود که عاشق تو نمی‌شدم.

حالا بشین موهات رو ببافم.

آیه سر بالا گرفت.

-بلدی؟

همان‌طور ایستاده او را به پشت چرخاند و موهایش را بافت، انتهایش را با کش پاپیون زرد رنگ آیه بست و بدون این‌که او متوجه شود، عکسی از موهای بافته شده‌اش انداخت.

با لبخند خیره‌ی عکس شد، گوشی را در جیبش سر داد، چمدانشان را برداشت و گفت:

-بیا بریم.

یک و نیم شب بود که به تهران رسیدند.

ماشین‌ها را کناری کشاندند و با کیاراد و مشکات خداحافظی کردند.

آیه کمی مردد بود، اما جلو رفت، دوستانه مشکات را به آغوش کشید و گفت:

-خیلی از این‌که باهات آشنا شدم خوش‌حالم.

کارش طوری حس خوب به جان مشکات تزریق کرد، که نتوانست لبخندش را کنترل کند و گرم دست آیه را فشرد و گفت:

-من هم همین‌طور.

کمی بعد از هم جدا شدند، کیاراد سمت خانه‌ی مشترک خودش و مشکات راند و آن‌ها هم سمت عمارت.

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

پنج روز از برگشتنشان می‌گذشت.

آن روز را کیمیا تا عصر در بیمارستان بود که آیه از خانه بیرون زد.

کامیار با او تماس گرفت و پرسید:

-کجایی؟ امروز که کیمیا چند ساعت نیست می‌تونی یه سر بیای فروشگاه یه نگاه به چندتا حساب بندازی؟

آیه با لبخند، بادی به غبغب انداخت و گفت:

-من که قبلاً گفتم نمیام، حساب‌ها رو برام بیار خونه بررسی می‌کنم.

کامیار کلافه پچ زد:

-می‌گن روزی افتاده دست قوزی اینه‌ها!

آیه لب زد:

-آهان، که این‌طور، باشه آقاکامیار، قوزی هم کار انجام نمی‌ده، می‌تونی حقوق یک روزش رو کسر کنی اما باید با اون مغز فندوقی‌ات بشینی یکی تو سر خودت بزنی، یکی تو سر حساب کتاب‌هایی که همیشه‌ی خدا توش لنگ می‌زنی.

ملایمت به خرج داد، نرمش در صدایش ریخت و گفت:

-آیه جان؟ عزیزم؟ لطفاً؟

آیه وارد ایستگاه مترو شد و لب زد:

-نچ، راه نداره. من الان می‌خوام برم جایی.

فوراً جواب داد:

-تنهایی؟ کجا داری می‌ری؟

خندید.

-پس نه، دایه هم دنبال خودم آوردم.

تنهاام دیگه، دارم می‌رم یه کم پاساژها رو بگردم، یکی دو دست لباس بگیرم.

کامیار عصبی گفت:

-خب بیخود تنهایی، کجایی الان؟ بگو میام.

پچ زد:

-بابا مواظبم، لازم نیست.

مگه بچه‌ام؟ مگه دست و پا چلفتی‌ام؟

با جدیت جواب داد:

-نه اما خوشم نمیاد تو، توی این شهر پر از گرگ تنها بری اینور اونور، خودم که نمردم، میام باهات.

پرسیدم کجایی؟

درحالی‌که ته دلش از این غیرتی شدن او قنج می‌زد، اما چیزی بروز نداد و گفت:

-ایستگاه متروی نزدیک خونه.

گفت:

-سرسنگین بشین همون‌جا، دارم میام.

آیه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-مرسی که گفتی سرسنگین بشینم، چون خودم عقل ندارم، می‌خواستم پاشم این‌جا برای ملت دلقک بازی در بیارم. یا نه، یه دور استندآپ کمدی برم براشون، تا رسیدن قطار بعدی دلشون شاد شه.

خندید و گفت:

-خیلی وراجی فسقلی، فعلاً.

#پارت_دویست_و_پنجاه

پیش‌تر از این‌ها، همان اوایل پاییز، خودش قصد داشت برای آیه لباس گرم بخرد اما او و عزت نفسش را می‌شناخت.

حالا که می‌دید چه‌طور با غرور از پول حقوقش لباس خریده و ذوق‌زده پاکت‌ها را در دست گرفته، مطمئن شد که تصمیمش درست بوده.

می‌خواستند از فروشگاه خارج شوند اما دید که نگاه آیه روی پالتوی خردلی مات ماند.

گفت:

-بیا بریم داخل.

آیه سر بالا انداخت و گفت:

-نه نه، باشه بعداً، الان دیگه خسته‌ام، کارتم هم داره زار می‌زنه.

گفت:

-آیه، این رو من می‌خرم.

فوراً اخم کرد.

-نه خیر، خیلی ممنون، لازم نکرده.

کامیار با چشم اشاره‌ی به ابروهایش کرد و گفت:

-اولاً که اخم‌هات رو باز کن، ثانیاً، کادو، هدیه، این هم نمی‌تونی قبول کنی؟

بقیه‌ی چیزهایی هم که خریدی، گفتم من حساب کنم، گفتی نه.

این یکی رو باید قبول کنی، خب؟

آیه لب زد:

-آخه

دست آیه را در دست گرفت و دنبال خودش سمت همان ویترین کشید و گفت:

-آخه نداره.

آیه در اتاق پرو نگاهی به خودش انداخت.

قیمت بالایش داشت منصرفش می‌کرد که کامیار در را باز کرد و گفت:

-مبارکه، بهت میاد.

از تنش در آورد و گفت:

-نمی‌خوامش

کامیار با لبخند گفت:

-حساب کردم، مگه دست خودته که نخوای، بیا بریم.

سمت خانه راند، نگاهش به ساعت بود.

طبق محاسبه‌ی سرانگشتی‌اش و چیزی که صابر گفته‌بود، فکر کرد او نباید الان رسیده‌باشد.

در باغ را با ریموت باز کرد.

آیه که همان موقع هم با نیشی شل شده سمت کامیار چرخیده و چیزی برایش تعریف می‌کرد، با حس سنگینی نگاهی، سر چرخاند.

کامیار لعنتی به شانسش فرستاد که چرا حالا؟

و آیه دست مقابل دهانش گذاشت.

انگار به چشم‌هایش شک داشت که چندبار پشت هم پلک زد، باورش نمی‌شد بیدار و پچ زد:

-احد!

احد که شماتت بار نگاهش کرد، آیه مطمئن شد خودش است.

جیغ کشید، در ماشین را باز کرد و پایین رفت و سمتش دوید و هق زد:

-احد!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

طوری به قفسه‌ی سینه‌ی احد چسبیده بود که انگار قصد نداشت از او جدا شود.

با صدای بلند گریه می‌کرد و میان گریه‌هایش از ته دل می‌خندید.

حس می‌کرد میان ابرهاست.

احد پیشانی خواهرش را بوسید و آرام کنار گوشش گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

آیه سر بالا گرفت، نگاه به صورت او کرد و چند تار موی سفیدی که طی این مدت میان موهایش پدیدار شده بود به چشم هایش نیش زد و با بغض جواب داد:

-دل منم برات تنگ شده بود.

کمی دیگر در آن حالت ماندند، دلتنگی‌شان حالا حالاها برطرف شدنی نبود.

کامیار چشم از آیه برنمی‌داشت و با خودش فکر کرد این خوش‌حالی آیه برایش به اندازه‌ی تمام دنیا می‌ارزد، حتی اگر با وجود احد مجبور باشد راه درازی را برای رسیدن به او طی کند.

احد با حس سنگینی نگاه او سر بالا گرفت و آرام به آیه گفت:

-خب حالا برو کنار.

از او جدا شد و تازه موقعیتی که در آن احد را دیده بود را به یاد آورد.

به یک باره تنش از شدت استرس خیس از عرق شد که احد با خودش چه فکری می‌کند؟!

هول شده نگاهش را میان کامیار و احد جابه‌جا کرد. می‌خواست به یک‌دیگر معرفی‌شان کند و لب زد:

-احد ایشون

اما پیش از این‌که او حرفش را کامل کند، کامیار چند قدم فاصله‌ی میانشان را پر کرده بود و علی رغم

وسواس شدیدی که نسبت به دست دادن داشت، دستش را جلو برد و مقابل احد گرفت و گفت:

-خوشبختم، شما باید برادر آیه خانوم باشید. خوش اومدید، من کامیار هستم، کامیار کامروا.

آیه متعجب به دست او که در دست احد قرار گرفته بود نگاه کرد.

احد لبخندی به او زد و گفت:

-احد هستم، منم همینطور.

کامیار کمی مکث کرد، انگار دیگر حرفی برای گفتن به یک‌دیگر نداشتند که لب زد:

-من برم ماشین رو پاک کنم، با اجازتون.

ابروهای آیه بالا پرید.

حس کرد او زیادی مقابل احد مبادی آداب رفتار می‌کند.

خنده اش گرفت هنوز نگاهش به کامیار بود و حواسش نبود که برادرش درست کنارش ایستاده.

با سقلمه‌ای که احد به بازویش زد، به خودش آمد و سر که چرخاند با صورت پر اخم احد روبه‌رو شد.

ترسید اما سعی کرد خودش را نبازد.

سوالی نگاهش کرد و پرسید:

-چرا اخم کردی؟

-چرا زل زدی به یارو داری؟

اصلاً تو کجا بودی که با این برگشتی؟!

آیه می‌دانست که این شروع ماجراست اما بودن احد به همه چیز می‌ارزید.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

احد آن‌قدری خواهرش را می‌شناخت که بتواند از طرز نگاهش و از سکوتی که به جای جواب دادن انتخاب کرده بود، بفهمد در سرش چه می‌گذرد.

دستش را از مچ گرفت و آیه را مجبور کرد دنبالش برود.

ته دل آیه برای لحظه‌ای خالی شد اما سعی کرد چیزی بروز ندهد.

تا نزدیک سوئیت رفتند که صابر بیرون آمد و در را باز کرد و با لبخند به آیه نگاه کرد و گفت:

-چشمت روشن.

آیه از ته دل خندید و گفت:

-دلت روشن دایی، چرا به من نگفته بودی؟

صابر گفت:

-می‌خواستم غافلگیر بشی.

احد لبخندی کوتاه به دایی‌اش تحویل داد و با چشم و ابرو به آیه اشاره کرد که داخل برود.

هر سه باهم داخل شدند و احد باز هم سوالی نگاهش کرد.

آیه خندید و شانه بالا انداخت و گفت:

-بله داداش جان؟ بذار برسی، بعد اون طوری نگاهم کن! چرا آدم رو می‌ترسونی قربون شکلت برم؟

احد دستی به صورت بدون ریشش کشید و گفت:

-این کامیار کیه آیه؟ تو چرا سوار ماشینش بودی؟

نفس در سینه‌ی آیه گره خورد و پس از مکثی کوتاه، خودش را جمع و جور کرد و لب زد:

-داداش من برای این‌ها کار می‌کنم.

احد جواب داد:

-اما دایی که گفت تو، توی خونشون، پرستار دخترشونی، پس چرا سوار ماشین پسرشون بودی؟ کجا بودی که با اون از بیرون اومدی؟ این مدت من نبودم مامان نبوده، فکر کردی که

میان حرف او پرید و گفت:

-نه نه به خدا, چی داری می‌گی احد؟

در دل بابت قسم دروغی که خورده بود به خودش بد و بیراه گفت.

احد همان طور با چشم‌های تنگ شده نگاهش می‌کرد و صابر هم برای آیه با چشم و ابرو خط و نشان می‌کشید که چرا از خانه بیرون رفته بوده!

آیه نگاهش را میان هر دوی آن ها جابه جا کرد و گفت:

-خب دایی شما که گزارش دادی، چرا نگفتی من یک دستی هم توی حساب کتاب‌های فروشگاهشون هم دست دارم؟

صابر که خودش هم چیزی از این ماجرا نمی‌دانست متعجب نگاهش کرد اما برای این‌که احد بیش از این برزخی نشود، گفت:

-آره آره راست می‌گه، من حواسم نبود احد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

احد نفسی گرفت، کوتاه نگاهش را بین خواهر و دایی‌اش جابه‌جا کرد و باشه‌ی آرامی گفت و وقتی که ایستاد و به دستشویی رفت، صابر با صدایی که در

آرام‌ترین حالت ممکن نگهش داشته‌بود رو به آیه توپید:

-چی می‌گی نیم‌وجبی؟ تو شدی حسابدار و من خبر ندارم؟ چه غلطا! کدوم گوری بودی با اون پسره؟

کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-انقدر غر می‌زنی که بیش‌تر بهت میاد خاله باشی تا دایی، البته ببخشید ها!

صابر خواست سمتش یورش بیاورد که آیه گفت:

-به خدا راست می‌گم، دروغ نگفتم، حساب کتاب ها رو میاره خونه من یه نگاهی بهش می‌ندازم، آخه از وقتی که ارسلان تق و لق می‌ره فروشگاه این کامیار گیج می‌زنه، یعنی اصلاً ریاضی‌اش خوب نیست.

فروشگاه به این بزرگی با چند تا شعبه یه حسابدار درست و حسابی نداره!

البته این شعبه‌اش، من بقیه رو نمی‌دونم.

بیش‌تر این کارا با ارسلان بوده که

صابر میان حرفش پرید و گفت:

-باشه حالا ول کن، جوابمو بده، تو کجا بودی آیه؟ از وقتی معلوم شد اون کیارش چه مار هفت خطی بوده،

من نمی‌تونم به پسرای این خانواده اعتماد کنم. حالا هزاری هم بگی این با اون فرق داره اما خب، ولش کن. یه کلام بگو کجا بودی؟

یش از این‌که بخواهد دروغی سر هم کند احد از دستشویی بیرون آمد و گفت:

-آیه پاشو بریم، می‌خوام با این خانواده‌ی کامروا یه حال احوالی بکنم.

دست خودش نبود که ناگهان ترسید، از این‌که نکند چیزی از دهان نسرین بپرد.
فوراً گفت:

-چرا؟ نمی‌خواد حالا، ول کن.

احد گفت:

-گفتم پاشو، هم می‌خوام ببینم خواهرم پیش چه‌طور آدم‌هایی بوده، هم ازشون تشکر کنم، هم بگم که قراره بریم.

آیه مات نگاهش کرد، پس باید می‌رفت.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

حتی توان راه رفتن فاصله‌ی سوئیت تا عمارت را هم نداشت.

پاهایش را به سختی دنبال خودش می‌کشید.

تنش یخ زده‌بود، می‌خواست چیزی بگوید، اما زبان به کامش چسبیده‌بود.

طاقت نیاورد، در دل تا سه شمرد و فوراً گفت:

-احد واقعاً باید برگردیم؟

احد متوقف شد، سمت او چرخید و متعجب نگاهش کرد و گفت:

-معلومه، این هم سوال داره؟

من و من کرد:

-آخه، آخه

با جدیت گفت:

-آخه چی؟ مامان تنهاست، خدا می‌دونه این چندماه چه‌قدر از دست بابا خون دل خورده.

با چندرغاز حقوقی که تو این‌جا گرفتی و دایی هر ماه براش فرستاده زندگی گذرونده.

کسب و کار من نابود شده، باید برم یه حرکتی کنم، کسی که بدهی‌ام رو تسویه کرده رو پیدا کنم و پولش رو خرد خرد برگردونم.

حق با احد بود، دیر یا زود باید برمی‌گشتند.

دلیلش منطقی بود و آیه نمی‌توانست چیز دیگری بگوید.

سکوت و نگاهش باعث شد احد با لحنی که می‌خواست مچ افکارش را بگیرد بگوید:

-مگه این‌که تو بخوای بمونی، دلیلی برای موندن داشته‌باشی که فکر نمی‌کنم این‌طور باشه!

حس کرد رنگ از صورتش پرید و گفت:

-نه، نه، چه دلیلی؟ تو راست می‌گی.

باید برگردیم بریم سر خونه و زندگیمون دیگه.

احد کمی دیگر نگاهش کرد و پرسید:

-تو خوبی دیگه؟ این‌جا همه چی ردیف بوده؟

دوست داشت بگوید این‌جا دل باخته و حالا که باید برود، باید دل جا بگذارد و برود، اما چیزی نگفت و به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا کرد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

نسرین متعجب نگاهش را بین احد که تازه با او آشنا شده‌بود و آیه جابه‌جا کرد.

از رنگ و رو و حالت صورت آیه فهمید که درونش چه بلوایی برپاست، هم دوست داشت برود و هم دلش می‌خواست بماند.

رو به احد که مطمئن به نظر می‌رسید، گفت:

-آیه خیلی برای ما عزیزه، جاش روی چشممونه، نمی‌شه یه مدت دیگه

اما دایه میان حرفش پرید و گفت:

-نسرین بیا.

خودش به کمک عصایش ایستاد و کمی آن‌طرف‌تر رفت و نسرین کنارش رفت و پرسید:

-جانم دایه؟

گفت:

-جوون مردمو، تو معذوریت نذار، می‌خواد خواهرشو ببره تو می‌گی نبر، اون معذب می‌شه که چه جوابی به تو بده.

مستأصل و با کلافگی‌ای مادرانه گفت:

-آخه کامیار

دایه ابرو در هم کشید و پچ زد:

-تو بودی انقد راحت دختر می‌دادی؟

کامیار می‌خوادش، باید بره شهرشون، خواستگاری. آیه هم درسته که این مدت این‌جا بوده، اما هرچی باشه، پدر و کادر داره، بی کس و کار که نیست قیزیم.

حق با او بود، نسرین سکوت کرد، آهی کشید و گفت:

-باشه، هرچی خدا بخواد.

کنار احد و آیه برگشت و پیش از این‌که فرصت کنند حرفی بزنند، با صدای ضرباتی که پشت هم به در

می‌خورد، نگاهشان سمت سحر رفت که می‌خواست در را باز کند.

متعجب به صابر نگاه کردند که با لحنیه هیجان‌زده به احد گفت:

-احد دایی، یه لحظه بیا بیرون.

احد و آیه نگاهشان را به یک‌دیگر انداختند.

آیه سرتکان داد و احد رو به نسرین و دایه گفت:

-با اجازتون من ببینم دایی‌ام چی‌کارم دارن، الان دوباره خدمت می‌رسم.

آیه گفت:

-نسرین خانوم اگر با من کاری ندارید من برم دیگه.

نسرین گفت:

-می‌ری؟ پس شب چی؟

شاخک های احد تکان خورد، برگشت و نگاهشان کرد و آیه ژوری محکم لبش را گاز گرفت که نسرین نفهمید احد چیزی درباره‌ی شب ماندن آیه در عمارت اصلی نمی‌داند.

لبخندی تصنعی زد و گفت:

-برو عزیزم من حواسم به کیمیا هست.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

سمت در می‌رفتند و احد چپ چپ به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-وقتی بهت می‌گم یک خبرایی هست، نگو نه!

قلب آیه هری پایین ریخت.

-برای چی به من نگفته بودی که شب‌ها این‌جا می‌خوابیدی؟

آیه لب زد:

-نه احد، نه، این طوری نیست!

احد دست‌هایش را مشت کرد و آرام گفت:

-باشه، حرف می‌زنیم.

آیه بیش‌تر ترسید.

وارد باغ شدند و صابر با لبخند به هردوشان نگاه کرد.

احد پرسید:

-خیر باشه دایی جان.

صابر گفت:

-من خیلی وقته که نظر کرده بودم هر وقت تو آزاد شدی برم چند روزی توی حرم امام رضا خادم بشم. اصلاً فکر نمی‌کردم حالا حالاها جور بشه.

اما نمی‌دونم حکمت خدا چیه که همین امشب، بهم زنگ زدن، گفتن تا پس فردا اون‌جا باشم!

همانطور که می‌خندید، نم اشک‌هایش را هم گرفت و رو به احد گفت:

-دایی جان میتونم ازت خواهش کنم دو هفته، فقط دو هفته این‌جا جای من وایسی، تا من برم و بیام؟ می‌شه روم و زمین نندازی؟

سرشانه‌ی احد زد و گفت:

-قربون قد و بالات برم، حقوق دو هفته‌ام هم، برای تو، اگر می‌تونی

احد میان حرفش پرید و گفت:

-آخه این چه حرفیه؟

ما که کم به شما مدیون نیستیم، همین‌که این مدت شدی پناه خواهرم، برام یه دنیا می‌ارزه.

تا آخر دنیا مدیونتم، دل نگرانی‌ام بیشتر برای مامانه که خب، همون طور که این چند ماه تونسته از پس خودش و بابا بر بیاد، این دو هفته هم می‌تونه.

تهش اینه که من هم دو هفته دیرتر می‌رم و زندگی‌ام رو جمع و جور می‌کنم، وقتی امام رضا طلبیده، من کی باشم که بگم نه؟

صابر او را در آغوش گرفت و گفت:

-الهی خیر از جوونی‌ات ببینی، پس من برم به نسرین خانوم بگم که دو هفته به جای من می‌مونی، خودمم

می‌رم ساکم و می‌بندم و همین الان می‌رم ترمینال شاید یه بلیط فوری گیرم بیاد و امشب برم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

وقتی صابر در مورد رفتنش و ماندن احد به جای خودش با نسرین صحبت می‌کرد، کامیار هم به سالن پذیرایی آمده و خودش را مشغول خواندن کتابی که اصلاً نمی‌دانست چیست نشان می‌داد اما تمام جانش گوش شده بود و حواسش پیِ صابر بود.

وقتی صابر از خانه بیرون رفت، نسرین نگاهی به صورت پسرش که خوشحالی‌اش را فریاد می‌کشید، انداخت و گفت:

-ببین توروخدا پسره چه ذوقی کرده!

کامیار گفت:

-اگر شما بودی ذوق نمی‌کردی مامان جان؟

جواب داد:

-چرا عزیزم حق داری اما خب, شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه، اگر می‌خوایش اگر از تصمیمت و از

انتخابت مطمئنی، بهترین فرصت همینه که تا برادرش اینجاست حداقل نیتت رو بهش بگی، یا نه حتی تو هم نگو، خودم می‌رم باهاش صحبت می‌کنم.

می‌گم که ما آیه رو دوست داریم، از این‌که عضوی از خانوادمون بشه، خوش‌حال می‌شیم. تو از تصمیمت مطمئن هستی؟

کامیار قاطعانه جواب داد:

-معلومه که مطمئنم.

من فکر می‌کردم بعد از ارغوان اطمینانم رو به طور کامل نسبت به همه‌ی زن‌ها از دست داده باشم، اما خب، آیه یه طور خاصه.

آیه با همه‌ی دخترهای اطرافش فرق داره.

آیه صاف و پاک و صادقه، خودشه، بی‌شیله‌پیله‌ست.

هرچی توی دلشه به زبون میاره.

من مطمئنم که دوست دارم بقیه‌ی عمرم رو کنارش بگذرونم.

نسرین خندید و گفت:

-باشه، بابات که اومد خونه، می‌گم بریم با احد حرف بزنیم.

کامیار فوراً میان حرفش پرید و گفت:

-نه نه نه، الان داداشش خسته‌ی راهه، آخرشبه، بذار استراحتش رو بکنه، لطفاً توی یک شرایط مناسب، برو باهاش حرف بزن.

نسرین لبخند زد و گفت:

-آره راست می‌گی، باشه، بمونه برای دو سه شب دیگه. فعلاً که دو هفته این‌جا هستن، با داداشش حرف می‌زنیم، یه کم نرمش کنیم، وقتی هم که رفتن شهرستان به امید خدا می‌ریم خواستگاری.

کامیار در پوست خودش نمی‌گنجید فکرش را نمی کرد که بتواند به این راحتی به دختری که دوستش دارد برسد.

او به دنبال آرامش بود و به نظرش می‌توانست آرامش و آسایش را کنار آیه تجربه کند.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

آیه رو به احد گفت:

-حالا که این‌جا هستی، می‌تونم با مامان تلفنی صحبت کنم؟

احد با لبخند سر تکان داد و گفت:

-آره، وقتی رفتم دیدنش، گفت خیلی دل‌تنگته، گفت خودش به دایی می‌گفته که نذاره تو بهش زنگ بزنی تا صدات رو نشنوه و هوایی نشه. زنگ بزن، بهش هم بگو دو هفته‌ی دیگه هم این‌جاییم و بعد می‌ریم پیشش.

و خدا می‌داند او با چه شور و شوقی شماره‌ی مادرش را گرفته بود و تمام طول صحبتشان را هر دو هق هق کرده بودند.

حالا که صدای مادرش را می‌شنید، می‌فهمید تا چه دل‌تنگ اوست.

دل‌تنگش بود اما از طرفی هم، با فکر به این که سفر ناگهانی صابر باعث شده بود تا دو هفته بیش‌تر در عمارت و نزدیک کامیار بماند، دلش قیلی‌ویلی می‌رفت.

وقتی که صابر با شوق و ذوق چمدانش را بست و رفت، احد تشکی روی زمین پهن کرد و دراز کشید و بعد رو به آیه گفت:

-حالا خیلی برات بد می‌شه که نرفتی پرستاری از دخترشون؟

و با کنایه اضافه کرد:

-نه که شب‌ها همون‌جا می‌خوابیدی، برای همین می‌گم.

آیه لب ورچید و گفت:

-خب بد که می‌شه، اما وقتی تو بگی نرو که نمی‌رم.

کمی مکث کرد و گفت:

-برو یه سر بهش بزن, ببین اگر کاری چیزی داره انجام بده و بیا.

اصلاً خوشم نیومد که توی خونه‌ی اون‌ها می‌خوابیدی، از این حرکت خیلی بدم اومد و خیلی هم ناراحت شدم.

آیه جلو رفت، گونه‌ی او را بوسید و گفت:

-باشه نمی‌خوابم دیگه، حالا برم بهش سر بزنم؟

احد اشاره در کرد و گفت:

-برو

و آیه انگار منتظر شنیدن همین بود.

لباس هایش شما مرتب کرد و فوراً از در بیرون رفت.

سمت عمارات می‌رفت، نزدیک پارکینگ بود که با دیدن سایه‌ی مردانه‌ای روی زمین، با موهای بلند، قالب تهی کرد.

صدای او را شنید و قلبش تند تپید.

سمت صدا چرخید و خیره‌ی کیارش شد که گفت:

-آیه، یه لحظه بیا این‌جا، کارِت دارم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

آیه ابرو در هم کشید و می‌خواست به راهش ادامه بدهد، دو قدم برداشت که کیارش با ته خنده که در صدایش بود گفت:

-نترس دختر، نمی‌خوام بخورمت که، دارم صدات می‌کنم بیای این‌جا، دو کلوم حرف بزنم.

به سمتش چرخید نمی‌خواست ترسش را بروز بدهد و سعی کرد آن چ را در پس عصبانیتی که در صدایش ریخته‌بود مخفی کند و گفت:

-من با شما حرفی ندارم آقا کیارش، اصلاً دلیلی نمی‌بینم بخوام با شما هم کلام بشم.

کیارش چند قدم جلوتر رفت، فاصله‌ی میانشان را کمتر کرد و گفت:

-آهان، دلیلی برای حرف زدن با من نداری اما خوب می‌تونی با کامیار گرم بگیری و از سر و کولش آویزون بشی و باهاش رل بزنی و این حرف‌ها، آره؟!

کامیار خوبه اما عارت میاد وایسی دو کلمه با من حرف بزنی؟

آیه ترسیده یک قدم به عقب برداشت و گفت:

-آقا کیارش لطفاً احترام خودت رو نگه دار، مسائل خصوصی من اصلاً به شما ربطی نداره.

کیارش یک‌طرفه خندید، دستی به ریش‌های بورش کشید و گفت:

-اما شاید مسائل خصوصی برادرم به من ربطی داشته باشه، هوم؟

آیه زبان روی لب های خشکیده‌اش کشید و جواب داد:

-فکر نمی‌کنم.

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و ادامه داد:

-در ضمن حرف از کدوم برادری می‌زنی؟

با نامزدش ریختی رو هم، داغونش کردی، بعد ادعای برادری هم می‌کنی؟!

که مسائل خصوصی‌اش بهت ربط داره؟

عجب! تو دیگه کی هستی؟

کیارش چشمکی زد و گفت:

-دوست داری خودم رو معرفی کنم؟

دوست داری بیش‌تر باهم آشنا بشی؟

آیه حس می‌کرد الان است که از شدت ترس و اضطراب خودش را خیس کند.

فوراً به پشت چرخید و گفت:

-نه هیچ علاقه ای به آشنایی بیش‌تر با شما ندارم. شب به‌خیر.

این را گفت و دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض گرفت و بدون توجه به خنده ی کیارش که مو بر تنش راست می‌کرد، تقریباً سمت در عمارت دوید.

#پارت_دویست_و_شصت

فقط دست‌هایش نه، بلکه تمام جانش می‌لرزید. نگاهش به جایی بود که کیارش ایستاده و حالا پشت به او کرده و سمت ساختمان‌های پشتی می‌رفت.

حتی نمی‌توانست تمرکز کند و چند نفس عمیق بکشد.

چند ضربه به در زد و طولی نکشید که مژگان در را باز کرد.

از پشت سر مژگان کامیار گردن کشید و با دیدن آیه لبخند زد، دوست داشت لبخندش را پاسخ بدهد اما آن‌قدر مضطرب و ترسیده بود که حس می‌کرد اعضای صورتش فلج شده، فوراً داخل شد.

نمی‌خواست کامیار چیزی از این ماجرا بفهمد،

نمی‌خواست هنوز هیچ اتفاقی میان او و کامیار نیفتاده،

رابطه او و برادرش بدتر و وحشتناک تر از چیزی که بود بشود.

کامیار با کنجکاوی نگاهش کرد، ابرو در هم کشید و پرسید:

-چی شده آیه؟ چرا رنگ و روت پریده؟

شتاب‌زده لبخندی زد و گفت:

-نه چیزی نشده، از اون سر باغ دوییدم اومدم این سمت، یه‌کم نفسم گرفت.

و برای منحرف کردن بحث، آرام پرسید:

-کامران‌خان اومدن خونه؟

کامیار سر تکان داد.

-آره.

آیه پرسید:

-کیمیا توی اتاقشه؟

گفت:

-آره اما ارسلان پیششه، کارش داری؟

آیه همان‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت جواب داد:

-می‌خوام برم ببینم چیزی احتیاج نداره، کمکی نمی‌خواد؟

کامیار دنبالش راه افتاد، دستش را نرم و آرام روی شانه‌ی او گذاشت و همین تماس کوچک کافی بود تا خیالش از بودن او راحت شود و دلش گرم.
سعی کرد کیارش را فراموش کند اما هنوز هم قلبش به تندی می‌کوبید.
چند ضربه به در اتاق کیمیا زد، ارسلان در را باز کرد و با صدایی آهسته گفت:

-کیمیا خوابه آیه، داداشت اومده، خیالت راحت، من خودم حواسم بهش هست.

پیش از این‌که آیه بخواهد چیزی بگوید، کامیار گفت:

-پس حالا که کیمیا خوابه، بیا بریم باهم صحبت کنیم.

چشمکی زد و گفت:

-توی اتاق من.

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

داخل اتاق شدند و به محض این‌که کامیار در را بست، او را به آغوش کشید.

تپش‌های قلب کامیار درست زیر گوشش بود. بغض به گلویش چنگ انداخت، نمی‌دانست دلیل ترسیدنش فقط کیارش بود یا فکر دوری از کامیار هم باعث شده بود تا این طور کنار او اما دلتنگش باشد.

کامیار روی موهایش را بوسید و با خنده‌ای که در صدایش بود، گفت:

-خوش‌حالم که فعلاً موندنی شدی.

آیه سر بالا گرفت، سعی کرد اشکی که تا پشت پلک‌هایش آمده بود را پس بزند.

او هم لبخندی زد و گفت:

-منم همی‌نطور، البته خیلی دلتنگ مامانمم ولی

کامیار خم شد و آرام در صورتش، میان حرفش لب زد:

-عزیز دلم قراره به این دلتنگی‌ها عادت کنی، چون وقتی هم که بری، خیلی طول نمی‌کشه که دوباره برمی‌گردی این‌جا!

آیه متعجب نگاهش کرد و کامیار با لبخندی یک طرفه، پر تفریح به تعجبی و سوالی که در چشم‌های دوست داشتنی‌اش بود، خیره شد و گفت:

-چرا اون‌طوری نگاهم می‌کنی؟

قرار نبود ولت کنم که! شما برید، ما هم میایم خواستگاری!

امکان نداشت چشم‌های آیه، گشاد تر از این بشود.

فکر کرد کامیار سر به سرش می‌گذارد، می‌خواست دهان باز کند و چیزی بپرسد که کامیار پیش دستی کرد و گفت:

-قبلاً هم بارها بهت گفتم که جدی‌ام.

آیه چیزی نگفت، سکوت کرد که کامیار دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را بالاتر گرفت و پرسید:

-آیه ناراحت شدی؟

نکنه که تو

آیه سر تکان داد و گفت:

-نه فقط نمی‌دونم چرا یه‌کم مضطربم.

کامیار پرسید:

-چی‌کار کنم که آروم بشی؟

این بار آیه بود که برای بغل کردنش پیش قدم شد. دست‌هایش را پشت کمر کامیار قفل کرد و سرش را روی قفسه سینه او قرار داد و گفت:

-تو بغلم کنی آروم می‌شم.

گفت و خودش ندانست که چه بلایی بر سر قلب کامیار آورد و کامیار با لبخندی که جمع نمی‌شد، به آغوش کشیدش.

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

به سوئیت رفت و احد را غرق در خواب دید و حالا دو سه ساعتی بود که در جایش غلت می‌زد.

حس کرد با کامیار به نهایت آن‌چه که از این دنیا می‌خواهد می‌رسد.

به او فکر می‌کرد و کیارش را به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی ذهنش فرستاده‌بود و تمام ذهنش را کامیار گرفته‌بود.

رویاها بافت، خودش را کنار کامیار می‌دید، آینده اش را با کامیار تصور می‌کرد.

بچه‌هایش را می‌دید که از سر و کول کامیار بالا می‌روند و لا تصور صورت کامیار لب‌هایش کش می‌آمد.

خودِ پیر شده‌اش را در کنار کامیار می‌دید.

چشم‌هایش از شدت بی‌خوابی به سوزش افتاده بود.

نگاهی به گوشی انداخت.

ساعت از سه نصف شب گذشته بود.

می‌خواست بخوابد، پلک بر هم گذاشت.

اما بعضی از شب‌ها صبح ندارد، بعضی از شب‌ها کش می‌آید و سیاهی‌اش آن‌قدر زیاد است که انگار تا انتهای دنیا هم تمام نمی‌شود. بعضی از شب‌ها سونامی می‌آید و به زندگی آدم‌ها می‌زند و در زمانی کوتاه، همه‌ی آن چیزی را که یک عمر ساخته‌اند را نابود می‌کند.

مثل یک زلزله، مثل یک طوفان، مثل یک سیل، یک اتفاق ناگهانی رخ می‌دهد.

بعضی از شب‌ها ترسناک است، مثل همان شبی که زندگی کامرواها زیر و رو شد.

مثل همان شبی که کامیار ارغوان را در خانه‌ی کیارش دید و نسرین و کامران مشکات را در آغوش کیاراد دیدند.

آدم‌ها گاهی فکر می‌کنند بدتر از اتفاقی که افتاده، وجود ندارد.

فکر می‌کنند تا نهایتِ بدترین‌ها را تجربه کرده‌اند.

درست مثل حالا که کامیار با خودش فکر می‌کرد در این مدت کوتاه، سختی‌های زیادی را از سر گذرانده و

اما آمدن آیه به زندگی‌اش و قرار گرفتن او در مسیرش قرار است روزگار را به کامش کند.

اما همیشه بدتر از بد هم وجود دارد و امان از چشمِ شورِ روزگار حسود.

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

کامیار هم هنوز بیدار بود و در فکر آیه، که با صدای فریاد بلند ارسلان که در راهرو داد زد:

-کامی بیا، کیمیا کیمیا!

نفهمید چه‌طور خودش را به او رساند.

نسرین ضجه می‌زد، کامران سعی داشت آرامش کند، ارسلان تمام قد می‌لرزید و کامیار برای سومین بار با اورژانس تماس می‌گرفت و التماس می‌کرد:

-تو رو خدا ماشین آمبولانس رو بفرستید، خواهرم از دست رفت!

اصلاً نفهمیدند چه شد، آن تشنج ناگهانی از کجا پیدایش شد، خون دماغ و استفراغ چه بود؟

فقط می‌دیدند حال کیمیا بد است، زیادی هم بد است.

اوضاع در هم پیچیده بود.

کم‌تر از ده دقیقه آمبولانس رسید.

کیمیا را روی برانکارد گذاشتند.

صداهایی از باغ به گوش آیه رسید، شالی روی سر انداخت و می‌خواست از در بیرون برود که احد هم بیدار شد و روی تشک نشست.

شوکه به صدای گریه‌ای که می‌آمد گوش کرد و آرام لب زد:

-یا خدا، چی شده؟

آیه با شنیدن نام کیمیا زیر گریه زد و از در بیرون دوید.

احد هم پیراهنش را برداشت و دنبال خواهرش رفت.

آیه سمت کامیار که انگار اصلاً در حال خودش نبود دوید و دید که ارسلان همراه کیمیا پشت آمبولانس سوار شد.

آیه دنبال او که سمت پارکینگ می‌دوید رفت و پرسید:

-چی شده؟

مستاصل گفت:

-نمی‌دونم، برو مامانم رو جمع و جور کن.

اما کسی حریف نسرین نمی‌شد. کامیار پشت فرمان ماشین پدرش نشست و نسرین که دیگر جان در تن نداشت همراه کامران سوار ماشین شد.

آیه نالید:

-حالت خوب نیست، تصادف نکنید.

نسرین اشک ریخت و گفت:

-بگو کیارش بیاد بشینه.

کامیار فریاد زد:

-اسم اون لجن رو نیار مامان، خودم می‌رونم.

کامران روی داشبورد کوبید و با صورتی کبود شده فریاد زد:

-برو کامیار.

احد سمت ماشین که نزدیک در باغ بود رفت تا بپرسد کاری از دستش بر می‌آید یا نه، اما کامیار پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت.

چشم آیه به کیارش که وحشت‌زده و دل‌نگران خیره‌ی جای خالی ماشین آمبولانس بود افتاد و ابروهای احد با

دیدن کریم شرخر، درست رو به روی عمارت کامروا بالا پرید!

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

احد نگاهی به آن اطراف انداخت، چند عمارت دیگر هم در آن کوچه بود.

از ترس این‌که آن مردک بی عقل و ابله، آبروریزی به راه نیندازد، سر تکان داد و گفت:

-باشه باشه، صدات رو نبر بالا، خواهش می‌کنم هیچی نگو، بیا بریم یه جای خلوت.

عصر پیش از آمدن آیه، آن اطراف قدمی زده و دیده بود که در یکی از آن کوچه‌ها، خانه‌ای نیست.

کوچه را تا انتها رفتند و دست چپ به بن‌بستی رسیدند که جز چند درخت تنومند، هیچ موجود زنده‌ی دیگری در آن‌جا دیده نمی‌شد.

هرچند که احد نفهمیده بود، خواهرش هم با همه آن دل نگرانی و اضطرابی که داشت آرام پشت سر آن دو قدم برداشته بود.

و چیزی که نه احد و نه آیه نفهمیده و متوجه آن نشده‌بودند، این بود که نفر چهارمی هم به دنبالشان بود!

کیارش بدش نمی‌آمد که سر از ماجرا در بیاورد. دنبال آیه به راه افتاده بود، با خودش فکر کرد میان آن حال بدش و دل‌نگرانی برای خواهرش، هم فال است و هم تماشا.

کنجکاو شده بود بداند برادر آیه چه سر و سِری با آن مرد دارد.

آن پس‌کوچه‌ی بن بست، چنان زیر سایه‌ی درخت‌ها فرو رفته بود، که احد نتواند خواهرش را که پشت اولین درخت ایستاده را ببیند و آیه هم دیدی نسبت به

موقعیت کیارش که ابتدای ورودی کوچه ایستاده‌بود، نداشت.

احد مقابل کریم ایستاد.

کریم دست به کمر زد، نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

-خب، حالا پولمو می‌دی یا نه؟

احد کف دستش را مقابل او گرفت و جواب داد:

-این کف دست، اگر یک دونه مو می‌بینی بکن. در ضمن من پول زور به تو نمی‌دم.

حالا هم بالا بری، پایین بیای، بگی اسکنته، سوده، هر کوفت و زهر ماری که باشه، من نه دارم و نه اگر داشتم این پول زور و حروم رو به یک حروم‌خورِ حروم لقمه‌ای مثل تو می‌دادم.

انتظار داشت که او داد بکشد اما کریم قهقهه زد و گفت:

-پول نداری، باشه.

من که گفتم یه طور دیگه باهم تسویه کنیم.

احد چشم تنگ کرد، نگاهش کرد و پرسید:

-چه جوری؟

دستی به سبیلش کشید، تابی به آن داد و جواب داد:

-ببینم اون دختره که پیشت وایساده بود، خواهرته دیگه؟

همونی که بابات میخواست بدتش به پسر دماوندی؟

گوش‌های احد داغ شد و غرید:

-دهنتو ببند.

جلو تر رفت و گفت:

-ای بابا، دیگه همه می‌دونن اکبر مفنگی می‌خواست دختر ترگل ورگلشو بفروشه به دماوندی که این وسط ی پولی گیرش بیاد!

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

احد عصبانی شد، از کوره در رفت، یقه‌ی پیراهن او را در دست گرفت و گفت:

-اسم پدر و خواهر من رو با اون دهن کثیف و نجست نیار.

جلوتر رفت و در صورت احد لب زد:

-از کدوم پدر حرف می‌زنی؟ هوم؟

از کدوم بابا؟

ببینم نکنه خبر نداری اکبر مفنگی تو رو لو داده؟!

بابات فروختت به طلبکارا، شاید تو ندونی اما من خوب می‌دونم.

احد به گوش هایش شک کرد، هستریک خندید و دستش را از یقه‌ی پیراهن او رها کرد و گفت:

-حرف مفت نزن، چرا باید حرف یه کثافتی مثل تو رو باور کنم؟

گفت:

-جون تو راست می‌گم، حالا می‌خوای باور کن می‌خوای باور نکن.

احد احساس کرد زیر پایش خالی شده، سرش گیج می‌رود و به سختی نفسی بیرون داد و گفت:

+بیا راهتو بکش و برو.

گفت:

-بدون چیزی که می‌خوام از این‌جا برم؟

عمراً، پول که نداری، خواهرتو در ازای پول بده!

احد خشک شده نگاهش کرد.

نمی‌توانست زبانش را تکان بدهد، سری به چپ و راست تکان داد و او گفت:

-ببین حتی اگه بخوای، صیغش می‌کنم یا نه همین‌جوری بدش

احد احساس می‌کرد دست و پایش هم قدرت حرکت ندارد، تمام توانش را جمع کرد و گفت:

-فقط خفه شو بی‌ناموسِ مادر به خطا.

آیه دست مقابل دهانش گذاشته‌بود تا صدای هق هقش به گوش احد نرسد.
می‌دانست که اگر او بفهمد دنبال آن‌ها راه افتاده، قطع به یقین خونش حلال است.

کیارش با کنجکاوی به صدای آن‌ها گوش می‌داد..
بی‌حرکتی و سکوت احد، کریم را کلافه کرد و محکم به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید و گفت:

-پس پولمو بده تا همین‌جا پولت نکردم.

صدامو می‌برم بالا و جوری داد و هوار راه می‌ندازم و آبروتو پرچم می‌کنم که نفهمی از کجا خوردی.

احد دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت:

-فقط راهت رو بکش و برو.

اما او مشتش را بالا برد و به صورت احد زد.

احد تلو تلو خورد، آیه با صدایی خفه هین کشید.

کیارش همچنان با کنجکاوی خیره‌ی صحنه‌ای بود که در تاریکی سایه‌ی درخت‌ها فرو رفته بود.

احد نمی‌خواست دست روی او بلند کند، طی آن مدتی که در زندان بود افراد بسیاری را دیده بود که برای خشمب لحظه‌ای به دام افتاده بودند و کاری که نباید را، کرده بودند و حالا کار از کار گذشته بود.

سعی کرد با چند نفس عیق که هر کدام مثل خنجری به قلبش فرو می‌رفت، خودش را آرام کند و گفت:

-ببین کریم، هر زری زدی نشنیده می‌گیرم.
من تازه از زندان آزاد شدم، دوست ندارم دوباره برگردم تو اون هلفدونی.
حرفی هم که داری می‌زنی، حرف زوره.

چک های من رو خریدی پولت تسویه شده، این‌که الان پاشدی اومدی این‌جا دم در خونه‌ی مردم، اصلاً کار درستی نیست.

نمی خوام کاری کنم که بعداً پشیمون بشم.

نمی‌خوام دستم روی تن کثیفت بلند بشه، پس برای بار آخر با زبون خوش دارم بهت میگم، فقط برو.

کریم خندید و مشتی دیگر، سمت دیگر صورت او کوبید.

مزه تلخ و شور خون در دهان احد پخش شد.

خون بینی‌اش هم روی پیراهنی که به تن داشت ریخت.

کریم گفت:

-با زبون ناخوش بگو ببینم بچه.

احد آب دهانش را روی زمین انداخت و او گفت:

-خواهر تو بهم میدی ببرم یا به زور ببرمش؟

حتی اگر همین امشب، فقط بذاری همین امشب باهاش بخوابم

حرفش را برید، نه، این را نمی‌توانست تحمل کن.

بشنود و سکوت کند.

می‌خواست در دفاع از خودش مشتی به صورتش بزند و او را کمی به عقب قول بدهد، دست‌های نجسش را از پیراهنش جدا کند، اما نفهمید که چه شد، که چرا

قدرتش در آن لحظه آن‌قدر زیاد شد، که آن تنه‌ی درخت، روی زمین چه کار می‌کرد؟ اصلاً چرا آن را ندیده بود؟

همه چیز در در یکی دو ثانیه، اتفاق افتاد.

از زمانی که احد او را هول داد، تا زمانی که پای کریم به سمت عقب سر خورد و لحظه‌ای بعد، سرش با تنه‌ی درخت برخورد کرده بود.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

احد با چشم‌هایی که خون مقابلش را گرفته‌بود، روی تن او که چشم‌هایش نیمه باز بود، خم شد، یقه‌اش را در دست گرفت و گفت:

-پاشو مرتیکه‌ی بی‌ناموس، پاشو خودتو جمع کن، پاشو بی‌آبرو، گمشو.

برای چی خودتو زدی به موش مردگی؟

بی صفت عوضی.

اما آیه در همان تاریکی هم می‌توانست جویی از خون را که آن‌جا روان شده بود را ببیند.

با چشم هایی وق زده، از پشت درخت بیرون آمد.

دست و پایش می‌لرزید.

معده‌اش در هم پیچ و تاب می‌خورد و با هر قدمی که به جلو برمی‌داشت، عق می‌زد.

با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد، صدایش زد:

-احد، احد بلند شو، پاشو.

احد اما هنوز یقه‌ی پیراهن او را در دست داشت.

نمی‌فهمید که چشم های نیمه باز کریم بسته شده و خونی که از زیر سرش جاری شده بود را نمی‌دید.

جلو رفت و برادرش را محکم تکان داد و آرام گفت:

-احد فقط برو.

احد پر تعجب و شوکه نگاهش کرد.

آیه نفس نفس زد،خم شد و دستش را روی شاه رگ گردن کریم گذاشت.

خیلی ضعیف می‌زد.

گفت:

-احد خواهش می‌کنم برو.

احد اما انگار کابوس می‌دید، نمی‌فهمید کجاست و چه شده‌است، توانایی مقابله با کرختی بدنش را نداشت.

حتی نمی‌فهمید چرا کریم دراز به دراز روی زمین افتاده، مگر او نبود که تا همین یک دقیقه‌ی پیش حرف مفت می‌زد ؟

آیه دست مقابل دهانش گذاشت، می‌خواست صدای گریه‌اش را خفه کند، هق می‌زد اما اشکی از چشم‌هایش پایین نمی‌چکید.

کیارش هم مثل آن دو، شوکه شده بود، باورش نمی‌شد که شاهد چنین ماجرایی بوده.

اول با خودش فکر کرد شاید آن مرد فقط به زمین خورده اما وقتی دید از جایش بلند نمی‌شود، گوش تیز کرد تا صدای آن‌ها را راحت‌تر بشنود.

احد می‌لرزید.

آیه دوباره خم شد و دست روی شاهرگ او گذاشت.

این‌بار دیگر نمی‌زد!

با گریه نالید:

-احد کشتی‌اش! مُرده!

برو.

احد روی زمین زانو زد.

آیه سعی کرد تن سنگینش را بلند کند.

احد چشم از کریم بر نمی‌داشت و آرام با صدایی لرزان گفت:

-داشت، داشت حرف مفت می‌زد، داشت زذ می‌زد، داشت گه بیش‌تر از دهنش می‌خورد، در مورد تو تو تو حرف زد.

آیه سر تکان داد و گفت:

-می‌دونم داداش، می‌دونم، شنیدم.
ولی الان تو برو، باید خودت رو جمع و جور کنی.

شوکه و ترسیده گفت:

-کجا برم؟ این خورده زمین،
خب زنگ بزن آمبولانس.

آیا حرصی جواب داد:

-احد به خودت بیا، نفس نمی‌کشه.

برو، برو احد اگه پلیس بیاد، اگه کسی بفهمه

زار زد و گفت:

-این‌بار جرمت قتله، دیگه بدهی نیست که بشه جورش کرد احد، احد اعدامت می‌کنن، فرار کن.

سرش را تکان داد و آیه گفت:

-مرگ من، جون مامان، تو رو خدا، احد برو، تو که نمی‌خواستی بمیره.

با زانوهایی خم شده ایستاد و با نهایت استیصال گفت:

-کجا برم؟

آیه نالید:

-برو خودتو گم و گور کن.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

احد گفت:

-دستتو روی گردنش گذاشتی، اگر اثر انگشتت مونده باشه چی؟

آیه لبه‌ی آستینش را محکم روی گردن او کشید اما هیچکدام حواسشان نبود که خون بیرون پاشیده از دهان و بینی احد، پشت دست کریم بود.
وقتی می‌خواستند از پیچ آن پس کوچه خارج شوند، کیارش را مقابل خودشان دیدند.
هر دو وحشت کردند.
کیارش دست در جیب‌های شلوارش فرو برده نگاهش را میان آن دو جابه‌جا کرد و آیه فکر کرد، دیگر همه

چیز تمام شده و او با پلیس تماس می‌گیرد و احد را لو می‌دهد.

دنیا مقابل چشم‌هایش سیاه شد.

اما پیش از این‌که آن‌ها چیزی بگویند، کیارش رو به احد کرد و گفت:

-برو

دست در جیب شلوار بگی که به پا داشت کرد، کیف پولش همراهش بود، مقدار قابل توجهی پول و یک سیم کارت که گاهی برای سر به سر گذاشتن دوست دخترهایش از آن استفاده می‌کرد را سمتش گرفت و گفت:

-یه گوشی ساده بخر، این سیم‌کارت رو بنداز توش، با هیچکس تماس نگیر، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، خودم بهت زنگ می‌زنم.

یکی رو پیدا می‌کنم که از مرز ردت کنه.

احد نگاهش کرد و آیه با خودش فکر کرد که او چرا مهربان شده؟

کیارش و مهربانی؟!

اما فکرش آن‌قدر آشفته بود و آن‌قدر بر هم ریخته بود و زندگی احد را سیاه شده می‌دید که نمی‌توانست از چنین پیشنهادی استقبال نکند.

به اهد نگاه کرد و به دست کامیار اشاره کرد و گفت:

-بگیر و برو, تا جایی که می‌تونی از این‌جا دور شو، خواهش می‌کنم احد، به مامان فکر کن و برو.

او بدون این‌که چیزی بگوید آن‌ها را از دست کیارش گرفت، در جیبش گذاشت و کیارش رو به آیه گفت:

-بهتره این‌جا واینسیم.

آیه همان‌جایی که بود ایستاد و پرسید:

-چرا این کارو کردی؟

کیارش با لبخندی یک طرفه نگاهش کرد و گفت:

-هر چیزی یه بهایی داره.

برادرت رو لو نمی‌دم، کمکش می‌کنم از ایران بره، اما به شرطه‌ها و شروطه‌ها.

او حاضر بود به هر شرط و شروطی عمل کند فقط برای اینکه احد به زندان نرود.

لب زد:

-من نمی‌دونم شرط و شروطت چیه، اما اگر نخوام قبول کنم؟

کیارش با بی‌خیالی شانه بالا انداخت و گفت:

-اون‌وقت منم دهن باز می‌کنم و هر چیزی که امشب دیدم رو به پلیس می‌گم، انتخاب با توئه!

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

در آن لحظه تنها چیزی که می‌دانست این بود که حاضر است برای زندگی احد به هرکسی التماس کند، حتی کیارش.

بدون تعلل و بدون این‌که فکر کند گفت:

-باشه هرچی بگی قبوله.

کیارش گفت:

-پس سریع برو وسایلت رو جمع کن، هر چیزی که فکر می‌کنی احتیاج داری با خودت بردار.

آیه متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-چرا؟

کیارش گفت:

-چون قراره با من بیای.

ترسیدو پرسید:

-کجا؟

کیارش لب زد:

-اما قرار نیست خیلی سوال بپرسی.

بغض نشسته در صدایش بیش‌تر شد.

دنبال او که دو قدم جلوتر بود راه افتاد و گفت:

-می‌خوای باهام چی کار کنی؟ کجا بیام؟ چرا وسایلم رو جمع کنم؟

سمتش چرخید.

فاصله‌ی میانشان را کم کرد و گفت:

-می‌خوام کاری کنم که دست کامیار بهت نرسه!

با پلکی که می‌پرید نگاهش کرد و کیارش با بی رحمی تمام ادامه داد:

-اجباری وجود نداره، برادرت هم اون‌قدری دور نشده که نشه پیداش کرد.

اما خوب گوش‌هات رو باز کن. چند متر اون طرف‌تر، یه جنازه افتاده روی زمین.

اگر می‌خوای کمکش کنم، تنها راهِت اینه.

آیه با لکنت پرسید:

-چ، چی؟

-این‌که وسایلت رو جمع کنی، یه یادداشت برای کامیار بذاری که فکرهات رو کردی و فهمیدی به دردت نمی‌خوره، بعد دنبال من بیای، تا طی دو سه روز کار رو تموم کنم و فقط در این صورت قول صد در صدم رو داری که احد نمیفته زندان و نمی‌ره پای چوبه‌ی دار.

آیه جان داد و پرسید:

-چه کاری رو تموم کنی؟

با لبخند نگاهش کرد و جواب داد:

-عقدت می‌کنم!

#پارت_دویست_و_هفتاد

آیه نمی‌توانست باور کند اتفاقی که افتاده و چیزی که شنیده واقعی‌ست.

با جانِ از کف رفته‌اش لباس‌هایش را در ساک می‌چپاند و خودش را نیشگون می‌گرفت بلکه از این کابوس بیدار شود.

عجیب بود که حتی نمی‌توانست گریه کند.

انگار بغض خفه‌اش کرده بود که دیگر نه صدایش در می‌آمد و نه اشکی از چشم‌هایش پایین می‌ریخت.

کاغذ و خودکاری برداشت اما چه می‌نوشت؟ چه حرفی برای گفتن داشت؟

از قاتل شدن یکهویی برادرش می‌گفت یا از این‌که حواسش بوده شناسنامه‌اش را بردارد تا قول قطعی کیارشِ شیاد عوضی را داشته باشد؟

که بگوید او گفته دو سه روزه کار را تمام می‌کند و درست است همین امشب حرف خواستگاری را پیش کشیده‌بود اما حالا دیگر باید به چشم همسر برادرش نگاهش کند؟!

افکارش که به این‌جا رسید، خندید، بلند، تلخ، پر از درد.

خندید و ساکش را دنبال خودش روی زمین کشید.

از سوئیت بیرون رفت و کیارش ساک را از دستش بیرون کشید.

دست آیه را از مچ گرفت و چه‌قدر او برای آیه غریب بود.

چه‌قدر حضورش نفرت‌انگیز و آزاردهنده‌بود و در عین حال، تنها راه نجات.

ساک آیه را روی صندلی پشتی گذاشت، به او اشاره کرد تا سوار شود.

آیه چشم بست و حس کرد به محض این‌که سوار این ماشین شود، برای همیشه روح و قلبش را با دست‌های خودش می‌کشد اما فقط یک نام در سرش زنگ می‌خورد، احد.

احد جانش بود، نمی‌خواست از دستش بدهد.

اما کامیار، کامیار چه؟

پس او کجای زندگی‌اش بود؟

نمی‌خواست به خودش جوابی بدهد، می‌خواست خودش را قربانی کند، بدون اندکی فکر و به کار گرفتن عقل.

سوار شد و راه افتادند.

مثل یک مرده که روح از تنش خارج شده، روی صندلی نشسته‌بود.

کیارش گفت:

-دنیا کوچیکه آیه، نه؟

آیه حتی نگاهش هم نکرد و او گفت:

-چند ساعت پیش بهت گفتم وایسا حرف بزنیم، هر چی دلت خواست بارم کردی، اما حالا بی چون و چرا با یه ساکِ جمع شده دنبالمی.

آیه‌ی حاضر جواب، حتی جوابی برای او نداشت.

کیارش دست سمتش دراز کرد و گفت:

-گوشی

بالاخره زبان باز کرد و پرسید:

-گوشی‌ام رو می‌خوای چی‌کار؟

کیارش با ابروهای بالا رفته نگاهی به او انداخت و گفت:

-چون نمی‌خوام فعلاً کسی بدونه پیش منی.

پچ زد:

-آخه مامانم

جواب داد:

-برای عقد اجازه‌ی پدرت رو می‌خوایم، نترس خیلی نگران نمی‌شن، از حال کیمیا که مطمئن بشم، می‌ریم شهرستان، اجازه‌ی پدرت رو می‌گیریم و اگر بخوای همون جا هم عقد می‌کنیم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

کیمیا را بستری کردند، دکتر گفت خطر در حال حاضر رفع شده اما باید تحت نظر بماند تا صبح آزمایش و اِم آر آی انجام شود.

کمی که توانستند خودشان را جمع و جور کنند، کامیار صورت نگران آیه را به یاد آورد و دلش در هم مچاله شد.

در آن شرایط فکر این‌که ماسک و دستکش ندارد هم دیوانه‌اش کرده‌بود و با خودش مقابله می‌کرد تا به‌خاطر بویی که در مشامش می‌پیچید عق نزند.

شماره‌اش را گرفت، منتظر ماند اما جواب نداد!

یک‌بار، دو بار، سه بار، ده بار، بیست بار!

دلش به شور افتاد، در دسترس نبود.

شماره‌ی سوئیت را گرفت، کسی جواب نداد.

می‌خواست به تلفن عمارت زنگ بزند، اما نمی‌خواست دایه در این ساعت از نصفه شب بیش‌تر نگران شود.

سمت مادرش که چشم‌هایش دیگر از شدت گریه باز نمی‌شد رفت و گفت:

-مامان پاشو برسونمت خونه.

اما او سر تکان داد و قاطعانه گفت:

-نه من از این‌جا جُم نمی‌خورم، شماها می‌خواید برید، برید.

ارسلان سمت کامیار رفت، اشاره‌ای به کامران که به دیوار تکیه زده و سرش را هم به آن چسبانده‌بود و اوج استیصال و درماندگی یک پدر را فریاد می‌زد کرد و گفت:

-تو با عمو برو خونه، من با زن‌عمو می‌مونم.

دل کامیار هم راضی به رفتن نبود اما دلشوره بیش از این امانش نمی‌داد.

با اصرار، پدرش را هم به خانه برد.

ماشین را پارک کرد و خودش فوراً سمت سوئیت رفت.

هر چه در زد، کسی نبود که در را باز کند.

به ساختمان اصلی رفت.

دایه روی سجاده‌اش نشسته و با گریه دست سمت آسمان گرفته‌بود و دعا می‌خواند.

کنارش روی دو زانو نشست و پرسید:

-دایه‌جان، از آیه خبر نداری؟

نیومد این‌جا؟

دایه اشک‌هایش را پاک کرد و سری به چپ و راست تکان داد و لب زد:

-نه اوغلوم، شاید با برادرش رفتن جایی.

چیزی شده مگه؟

گفت:

-نیست، گوشی‌اش هم جواب نمی‌ده، نصفه شبی جایی نمی‌رن که.

ایستاد و سمت اتاق مژگان و سحر رفت.

به آرامی چند تقه به در زد.

سحر خوابالود در را باز کرد.

سوالش را از او هم پرسید، خبر نداشت.

به سوئیت عمو رجب رفت، او هم متوجه خروج احد و آیه نشده‌بود.

برای هزارمین بار به گوشی او زنگ زد و با عجز و دلی که در آن رخت می‌شستند، نالید:

-دِ جواب بده لعنتی.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

اما قرار نبود کسی آن سوی خط پاسخ بدهد وقتی کیارش شیشه‌ی ماشین را پایین داده و سیم‌کارتش را از پنجره بیرون انداخته‌بود.
قرار هم نبود کسی بفهمد کجاست وقتی کیارش به ناکجا آباد می‌بردش تا دو سه روزی مخفی‌اش کند.
قرار نبود آیه راه ارتباطی‌ای با احدالناسی داشته‌باشد وقتی از پله‌های آن ساختمان چهار طبقه به آخرین طبقه رسید و کیارش پیش چشم‌هایش تلفنی که آن‌جا بود را از پریز جدا کرد و برداشت و وقتی آیه با چشم‌های وق زده پرسید:

-این کار یعنی چی؟ چرا تلفن رو جمع می‌کنی؟!

می‌خوای زندانی‌ام کنی؟! قراره به اسارت بگیری من رو؟

با نهایت صداقت سر تکان داد و لب زد:

-آره، زندانی می‌شی ولی موقتاً.

احمق نیستم در رو روت قفل نکنم که بری بیرون و خودت رو برسونی به کامیار.

یا مثلاً تلفن رو جمع نکنم تا به کامیار زنگ بزنی که.

تلخ پوزخند زد و قطره اشکی که با سماجت از چشم‌هایش پایین چکید را پاک کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

-من لیاقت کامیار رو نداشتم که، اگه داشتم

با صدای فریاد کیارش که گفت:

-بسه خفه شو، اسمشو نیار.

از جا پرید.

ترسیده دست روی قلبش گذاشت.

با چند قدم خودش را به آیه رساند، فکش را محکم در دست گرفت و غرید:

-اگر می‌خوای برادرت رو نجات بدم، پس خفه‌خون بگیر آیه.

لال شو و دیگه جلوی من اسم اون کثافت رو نیار!

صورتش را که از درد در هم مچاله شده‌بود را رها کرد.

آیه یک قدم عقب رفت و با چانه‌ای لرزان و صدایی آرام پرسید:

-آخه چرا؟ چرا انقدر ازش کینه داری؟

با اخم‌هایی در هم، تلفن را روی کانتر گذاشت، کش موهایش را باز کرد و محکم از بالا بستشان و لب زد:

-فقط بدون کاری باهام کرد که سوختم، عقدت می‌کنم تا بسوزه و نابود شه.

تلفن را برداشت، سمت در رفت و گفت:

-توی فریزر و کابینت‌ها مواد غذایی هست.

می‌رم سمت عمارت ببینم جنازه‌ی شر خره پیدا شده و پلیس اومده یا نه، یه سر و گوش آب می‌دم.

نگران داداشت هم نباش.

سریع می‌ریم شهرتون، اجازه‌ی عقد رو که گرفتیم، بله رو که گفتی، احد رو رد می‌کنم بره.

اگر کسی در آپارتمان رو زد جواب نمی‌دی.

سوکت آیفون را هم جدا کرد و در دست گرفت و بدون گفتن حرف دیگری از در بیرون رفت و هم آن را قفل کرد و هم در آکاردئونی را.

آیه سر خورد، روی زمین نشست و دو دستی به سرش کوبید و ناله کرد:

-خدایا خاک بر سر شدم، ای خدا.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

دست روی گلویش که حس می‌کرد از شدت بغضِ نشسته در آن، متورم شده، کشید.
روی پاهایش کوبید و مثل یک زنِ بچه مرده زار زد.
مثل یک مار گزیده به خودش پیچید و ضجه زد.
انگار بالای سر قبر خودش نشسته و برای جوانی و آرزوها و عشق و آینده‌ای که به نابودی می‌رفت عزاداری می‌کرد، مویه کرد و به صورتش زد.
ناله کرد:

-احد، ای خدا.

کامیار، منو ببخش.

مامانم، احد.

زندگی‌ام تموم شد، با کیارش همه چی تموم می‌شه، احد تو چی‌کار کردی؟ من چی کار کرد ای خدا، خدا، خدا.

نمی‌دانست چند ساعت گریه کرد و چه‌قدر میان آن سالن پذیرایی کوچکِ خانه‌ی غریب هق زد، اما دیگر جان نداشت، دیگر نا نداشت که همان‌جا روی زمین افتاد.

چشم‌هایش آفتابِ نیمه‌جانِ اوایل پاییز که از پس پرده‌های حریر سفید می‌تابید را تار می‌دید.

اما پلک که می‌بست و باز می‌کرد، صورت کامیار را می‌دید.

دلش برای عشق کوتاه مدتشان ریش ریش شد.

تمام لحظاتشان را به یاد می‌آورد.

صورت کامیار و خنده‌ها و عصبانیت‌هایش را.

اذیت‌های خودش و حرص خوردن‌های کامیار را.

دیگر به آرامی اشک می‌ریخت و با مرور هر خاطره، تلخ و پر درد می‌خندید و تمام روح و جانش از تصور کنارِ کیارش بودن یخ می‌زد.

هیچ راه گریزی برایش وجود نداشت.

هزار بار همه‌چیز را مرور کرد، نه، انگار واقعاً چاره نداشت و بدتر از همه‌چیز، بی‌خبری بود.

آن‌جا، در منطقه‌ای که نمی‌شناختش، در خانه‌ای غریب، پشت در قفل شده‌اش نشسته‌بود.

نه می‌توانست از اوضاع و احوال احد خبردار شود و نه تصور کند کامیار در چه فکری‌ست؟

حال کیمیا بهتر شده یا نه؟

اصلاً کامیار متوجه غیبتش شده؟

و با فکر به این‌که حرف کیارش به حقیقت بپیوندد جان داد.

این‌که طی چند روز آینده، به عقد او در بیاید و به عنوان همسرش همراه او وارد عمارت شود!

وحشتناک‌تر از این وجود نداشت!

به رگ‌های روی مچ دستش نگاهی انداخت، نمی‌دانست جرأت عملی کردن فکری که در سرش چرخ می‌خورد را دارد یا نه!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

کامیار مثل دیوانه‌ها دور خودش می‌چرخید.

حتی با صابر هم تماس گرفته و او هم با نگرانی گفته‌بود از خواهرزاده‌هایش خبری ندارد.

کمی بعد خودش به کامیار زنگ زد و گفت:

-من به خواهرم زنگ زدم، فکر کردم شاید رفته‌باشن خونه‌ی خودشون، اما آقاکامیار، اون‌جا هم نبودن، من الان چی‌کار می‌تونم بکنم؟

نفهمیده‌بود جواب صابر را چه داده و گوشی را قطع کرده.

تهوع امانش را بریده‌بود.

داخل دستشویی شد و هر چه در معده‌اش بود و نبود را بالا آورد.

کمی آب به صورتش پاشید، بیرون که رفت، دایه لیوانی سمتش گرفت و با نگرانی نگاهی به صورت زرد شده‌اش کرد و گفت:

-یه اوغلوم، قوربانین اولوم، یه حالین یاخچی اولسون

لیوان را گرفت و آرام تشکری زیرلب کرد.

کمی از ترکیب شیرین داخلش خورد.

روی زمین نشست و تکیه‌اش را به دیوار زد.

دایه هم کنارش نشست، دستی به موهایش کشید و با لهجه‌ی شیرینش، با دلسوزی مادرانه گفت:

-آخه چرا با خودت این‌طوری می‌کنی؟

رو سمت دایه چرخاند.

عجز در صدایش بی‌داد می‌کرد وقتی که لب زد:

-به قول خودت دایه، دلم گواه بد می‌ده.

دایه و داداشش یهو نیست و نابود شدن.

عقلم به جایی قد نمی‌ده.

از اون‌طرف هم که حال کیمیا بد شده، خواهرم باز روی تخت بیمارستانه، حال پدر و مادرم خوش نیست و هیچ‌کاری برای هیچ‌کس نمی‌تونم بکنم.

لیوان را روی زمین گذاشت و سرش را بین دو دستش گرفت و نالید:

-چی‌کار کنم دایه؟

پچ زد:

-توکل به الله.

با دلشوره گفت:

-آیه رو چی؟ کجا دنبالش بگردم؟

یهو کجا رفته بی‌خبر؟ ای خدا.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

وقتی کیارش داخل کوچه پیچید، تجمع همسایه‌ها و ماشین پلیس و آمبولانس را در ابتدای آن پس کوچه دید.

ماشین را داخل نبرد، کمی دور تر از خانه‌شان پارک کرد و پیاده شد و توجهش به در عمارت جلب شد و کامیار را پشت فرمان ماشین پدرش دید.

او هم توقف کرد.

ناگهان تپش های قلبش اوج گرفت.

از ماشین پیاده شد و بی توجه به این‌که معمولاً در چنین شرایطی دوست نداشت نزدیک مردم شود تا مبادا با

آن‌ها در تماس باشد و در معرض میکروب قرار بگیرد، کنارشان زد.

جلوتر رفت و دید که روی صورت مردی را پوشاندند، روی برانکارد گذاشتندش و به داخل ماشین آمبولانس انتقالش دادند.

نمی‌دانست چرا اما ناگهان دلشوره‌اش اوج گرفت.

گوشی‌اش را از جیبش در آورد و باز هم شماره‌ی آیه را گرفت و کیارش کمی آن طرف تر با لبخندی پیروزمندانه حرکات برادر بزرگترش را نگاه می‌کرد.

کامیار سنگینی نگاهی را احساس کرد، سر بالا گرفت و چشمش به کیارش افتاد و نگاهی گذرا به او انداخت و باز هم نام آیه را لمس کرد.

کیارش با خودش فکر کرد که بیش‌تر آن‌جا ماندنش جایز نیست، سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

داخل رفت و با پرس و جو، بخشی که کیمیا بستری بود را پیدا کرد .

داغان بودن مادرش از همان فاصله هم مشخص بود.

چشم چرخاند و با کمی فاصله کیاراد را دید که کنار ارسلان ایستاده‌بود.

جلو رفت و نسرین سر بالا گرفت، با دیدن پسر کوچکش باز هم چشمه‌ی اشک‌هایش جوشید.

کنار مادرش نشست و بدون گفتن کلامی، پس از مدت‌ها دست دور شانه‌ی مادرش حلقه کرد و نسرین اشک ریخت.

آرام گفت:

-گریه نکن مامان، الان چه‌طوره؟

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم، دکترا که درست حسابی بهمون جواب نمی‌دن.

اما این تومووری که باز تو سرش در اومده، داره اذیتش می‌کنه.

جیگر گوشه‌ام داره درد می‌کشه، عذاب می‌کشه و من نمی‌تونم براش کاری کنم.

کمی دیگر آن‌جا ماند، بعد ایستاد و سمت ایستگاه پرستاری رفت و اصرار کرد تا اجازه‌ی ملاقات بگیرد. پافشاری‌اش ارسلان را عصبی کرد و می‌خواست جلو برود و به او بتوپد که کیاراد مانعش شد.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

با خودش فکر کرد می‌رود و چند کلامی با خواهرش صحبت می‌کند، شاید برای چند دقیقه‌ی کوتاه، فکرش از درد منحرف شود.

با گان‌های آبی که به تن کرد، داخل آی‌سی‌یو شد، چشم‌های پر غم کیمیا روی او نشست و لبخندی کوتاه زد.

دلش با دیدن کیمیا در آن حال مچاله شد.

جلو رفت و لبخند زد و گفت:

-بهتری؟

آرام پلکش را باز و بسته کرد و جواب داد:

-خوبم، کاش بذارن برم خونه، تو بیمارستان دق می‌کنم.

دستی به سر بی موی خواهرش کشید و گفت:

-نمی‌شه که، این‌جا درست حسابی ازت مواظبت می‌کنن.

قطره اشکی از کنار چشمش سر خورد و روی بالشت سفید رنگ چکید.
کیارش سعی کرد کمی شوخی کند، اما انگار هیچ چیز خنده به لب‌های خواهرش نمی‌آورد.

بدون این‌که بخواهد، یکهو از دهنش پرید و گفت:

-انقدر ناله نکن کیمیا، تو خوب شو، قول می‌دم به محض مرخص شدنت، برات زن داداش بیارم، تا سرت باهاش گرم شه و هرچه‌قدر دوست داشتی براش خواهر شوهر بازی در بیاری.

کیمیا پوکر نگاهش کرد و گفت:

-برو بابا.

کیارش با خودش فکر کرد حالا که از دهانش پریده و حرفی زده، دیگر عیبی ندارد.

ادامه داد و گفت:

-به خدا راست می‌گم!

کیمیا بازهم همان‌طور نگاهش کرد.

کیارش خندید و گفت:

-ای بابا، چرا باور نمی‌کنی؟

کیمیا گفت:

-چون تو آدم ازدواج کردن نیستی، اگر الان هم با خودت فکر کردی بیای چرت و پرت بگی تا من رو بخندونی

کیارش یک تای ابرویش را بالا داد و میان حرفش گفت:

-حالا که شدم!

کیمیا لب زد:

-وا مسخره، شوخی می‌کنی دیگه؟

خندید و جواب داد:

-نه به جون تو، به جون مامان، جدیِ جدی‌ام!

کیمیا که تحت تاثیر داروها بود و خوابالود، حس کرد خوابش پریده و ناباور گفت:

-ارغوان؟!

ابروهای کیارش در هم شد و گفت:

-نه بابا، اما تو قول بده زود سر پا شی، چون می‌خوام یه عروسی مفصل بگیرم.

کیمیا هنوز هم کامل باورش نشده‌بود اما می‌دانست برادرش قسم دروغ به جان او و مادرشان نمی‌خورد.

با خنده و ناباوری پرسید:

-کیه طرف؟

خندید.

-می‌شناسی‌اش غریبه نیست.

پیش از این‌که کیمیا بتواند سوال دیگری بپرسد،
پرستار آمد و رو به کیارش گفت:

-بفرمایید آقا، ساعت ملاقات که نبود، چند دقیقه‌ست
این‌جایید، برای من مسئولیت داره.
سریع‌تر بفرمایید بیرون

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

وقتی کامیار به بیمارستان رسید، کیاراد و کیارش رفته‌بودند.

صورتش آن‌قدر حال زارش را به وضوح فریاد می‌زد که ارسلان با نگرانی سمتش رفت و پرسید:

-چی شده کامیار؟ خوبی؟

عاجز نگاهش کرد، سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم.

ارسلان متعجب لب زد:

-می‌گم چی شده کامیار؟ خیلی داغون‌تر از نصفه دیشبی!

از نبودن آیه و غیب شدن ناگهانی‌اش گفت.

از این‌که دلش شور می‌زند و با دیدن جنازه‌ای که در ماشین آمبولانس گذاشتندش، بدتر شده.

ارسلان گفت:

-فکر جنازه رو از سرت بیرون کن، آخه اون چه ربطی به آیه داره؟

بعد هم، شاید با داداشش رفتن یه طرفی.

کامیار پوزخندی پر درد و تلخ زد و گفت:

-هی می‌خوام خودم رو گول بزنم و بگم نه چیزی نیست جایی رفتن، میان، میاد، برمی‌گرده اما ارسلان، بچه که نیستم، احمق که نیستم.

نمی‌تونم سر خودم رو شیر بمالم بلکه آروم بشم.

هیچ چیزی سر جای خودش نیست، آیه رفته، بدون خبر هم رفته.

بدون گذاشتن یادداشت، بدون این‌که بهم زنگ بزنه، بدون که گوشی‌اش در دسترس باشه، نیست و نابود شده!

رفته، می‌دونم این رفتنش یه بوی عجیبی می‌ده، انگار طوری رفته که برگشتنی در کار نیست.

اگر می‌خواست بره، صبر می‌کرد تا من از بیمارستان برم خونه، بعد بهم بگه و بره.

آخه به نظرت طبیعیه؟

اینکه آفتاب نزده، با داداشش بره، عادیه؟

من هر چی فکر می‌کنم می‌بینم با عقل جور در نمیاد، نمی‌دونم، گیجم، شاید هم با عقل جور در میاد اما من بدجوری دلم گرفته.

از این‌که ولم کرده و رفته، اون هم تو بدترین زمان ممکن حالم بده.

بدترین کار رو باهام کرد چون می‌دونست چه‌قدر دوستش دارم، می‌دونست چه‌قدر بهش وابسته‌ام، می‌دونست چه‌قدر بهش اطمینان دارم و درست وقتی رفته که کیمیا حالش بده، من حالم بده و بهش نیاز داشتم.

درسته چندساعت بیش‌تر نگذشته و شاید با خودت فکر کنی دارم زود قضاوت می‌کنم یا زدع به سرم، اما ارسلان، آیه گذاشته رفته.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

اگر مثانه اش مجبورش نمی‌کرد شاید چند ساعت دیگر هم آن‌جا، جمع شده در خودش می‌خوابید.

دست‌شویی رفت، آبی به دست و روی رنگ پریده‌اش زد، معده‌اش از شدت گرسنگی به صدا افتاده بود اما میلی به غذا خوردن نداشت.

حتی لباس‌هایش را هم تعویض نکرده بود و با همان مانتو و شالی که داشت در خودش مچاله شده‌بود.

خانه سرد بود اما حتی حوصله‌ی این‌که برود و پکیج را روشن کند هم نداشت.

دلشوره امانش را بریده بود.

هزار بار با خودش فکر کرده بود که اگر کیارش دنبالش بیاید و با هم شهرستان بروند و مادرش بپرسد پس احد کجاست؟ چه جوابی دارد تا به او بدهد؟

کجای این داستانی که کیارش سر هم کرده و چیده‌بود با عقل و منطق جور در می‌آمد؟

چه‌طور قرار بود به مادرش بگوید که پسرش می‌خواهد قاچاقی از مرز فرار کند چون قاتل شده؟

و او برای این‌که کسی به برادرش کمک کند، حاضر شده از خودش بگذرد، پسری را که عاشقش بوده را رها کند و در خانه‌ی برادرش بماند؟

نمی‌توانست باور کند در چنین موقعیتی‌ست، اما بود!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، چشم‌هایش می‌سوخت، هم از گریه و هم از بی‌خوابی.

یک بامداد را نشان می‌داد، خوابش می‌آمد اما دلشوره امانش نمی‌داد تا لحظه‌ای چشم ببندد.

نمی‌دانست برادرش کجاست، چه کرده، چه خورده؟

با صدای چرخش کلید در قفل، ترسید و وحشت‌زده دست مقابل دهانش نگه داشت.

هرچند که می‌دانست کسی جز کیارش نیست اما باز هم می‌ترسید، اتفاقاً بیش‌تر از همه، از او می‌ترسید.

کیارش داخل شد چیزی در آن تاریکی نمی‌دید، دستش را روی کلید برق کنار در گذاشت، خانه روشن شده بود، چشم‌های آیه جمع شد.

کیارش متعجب نگاهش کرد که هنوز با همان لباس‌ها نشسته.

بدون این‌که چیزی بگوید سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-توی خونه از بیرون سرد تر شده، چرا پکیج رو روشن نکردی؟

آیه فقط با چشم نگاهش کرد، حرفی برای زدن نداشت.

کیارش سمتش چرخید و پرسید:

-چیه؟ چرا فقط زل زدی بهم؟

آیه آرام پرسید:

-کیمیا چه‌طوره؟

کوتاه جواب داد و گفت:

-فعلاً که تحت نظره.

پرسید:

-چه‌طوری بفهمم حال احد چه‌طوره؟

چه‌طوری قراره بفهمم راست گفتی؟

نکنه همه حرف‌هایی که زدی برای این بود که سرم رو شیره بمالی و بشم مضحکه‌ی دستت؟

که بشم یه ابزار تا به قول خودت حال برادرت رو بگیری؟

کیارش با اخم گفت:

-وقتی می‌فهمی حالش خوبه یا نه که عقدت کرده باشم!

نمی‌تونم بهت تضمینی بدم که بتونی باور کنی، پس وقتی زنم شدی و احد رو ردش کردم تا بره باورت می‌شه که راست گفتم.

و آیه دوست داشت عق بزند.

خدا می‌داند هر بار با شنیدن این کلمه‌ی لعنتی عقد، چه‌طور دلش در هم پیچ و تاب می‌خورد.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

ساعت دوازده شب بود، ارسلان و کامیار متوجه بی‌حالی نسرین شده‌و هر چه به او اصرار کرده و از او خواهش و تمنا کرده‌بود که به خانه برگردد، حریفش نمی‌شد.

در نهایت مجبور شد با کیاراد تماس بگیرد تا زورشان بیش‌تر به آن مادر نگران بچربد.

او به بیمارستان آمد و همراه کامیار به هر ضرب و زوری که می‌شد مادرشان را به عمارت برگرداندند.

کیاراد می‌دانست اگر داخل برود، پدرش میان این همه دل‌نگرانی، جنجالی تازه بر پا می‌کند.

همان جلوی در خداحافظی کرد و برگشت.

تازه رسیده بودند، نسرین بی‌حال و بی جان بود و طی نوزده بیست ساعتی که گذشته‌بود، فقط گریسته‌بود.

از خوردن غذایی که دایی مقابل دهانش گرفت امتناع کرد.

توان خوردن هیچ چیز را نداشت، حال کامران هم دست کمی از او نداشت با این تفاوت که مجبور بود محکم بایستد و خم به ابرو نیاورد.

کامیار هم با حالی خراب کنار مادرش بود.

دور هم نشسته بودند، حرفی برای گفتن نداشتند و کارب هم نمی‌توانستند بکنند جز غصه خوردن و منتظر ماندن.

با صدای ضرباتی که پشت هم به در خورد، نگاهی به یک‌دیگر انداختند.

سحر رفت و در را باز کرد.

با دیدن سوسن هم‌شان متعجب شدند.

از بعدِ آن دعوا، دیگر آن‌جا نیامده‌بود.

سوسن که انگار به قصد دعوا آمده بود داخل شد.

و پشت سرش کرامت بود که معلوم بود دوان دوان خودش را به او رسانده آمد و با نفس نفس زدن گفت:

-سوسن برگرد بریم.

اما سوسن نگاهی شاکی به کامران و نسرین و کامیار و دایه انداخت و مانند آتشفشانی که در حال انفجار باشد نفس کشید.

دایه با اخم گفت:

-هان چیه؟ خیر باشه ساعت یک نصفه شب پاشدی اومدی این‌جا!

او ناگهان منفجر شد و داد کشید و گفت:

-الهی که خدا ازتون نگذره، الهی خدا ذلیلتون کنه.

الهی خیر و خوشی نبینید که واقعاً هم نمی‌بینید آدمی که بچه‌اش افتاده روی تخت بیمارستان چه خیر و خوشی‌ای می‌بینه؟!

حرف‌ها و جملاتش چنان یاوه بود که همه‌شان شوکه شده بودند و حتی جوابی به او ندادند.

تنها کرامت سعی کرد تا او را بیرون از خانه ببرد و اما سوسن ول کن نبود که مشتش را به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و گفت:

-امیدوارم بلایی به سرتون بیاد که بفهمید باید دست از سر ارسلانِ من بردارید.

ارسلان شده پوست و استخون چون داره مریضی داری دختر علیل شما رو می‌کنه!

چون دختر علیل شما زندگی بچه‌ی منو سیاه کرده!

ارسلان خونه نمیاد، دیگه جون تو تن بچم نمونده، برای چی مجبورش کردید الان توی بیمارستان بمونه؟

هان نسرین؟ برای چی پسر منو مجبور کردی بمونه وقتی خودت و شوهرت و پسرای نره خرت سر خونه زندگیتونید؟

اما بچه من، اول جوونی یه پاش دکتره یه پاش بیمارستان!

کرامت داد زد و گفت:

-خفه شو سوسن، بیا بریم، حرف دهنت رو بفهم.

اما سوسن چندبار پشت سر هم و محکم به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و گفت:

-دست از سر پسرم برنمی‌دارید ایشالا خدا از روی زمین برداره اون دختر نکبت و نحستونو!

کامیار دیگر طاقت نیاورد و داد زد و گفت:

-زبون به دهن بگیر زنیکه‌ی شلافه!

احترام نگه‌دار بی آبرو!

اصلاً گمشو از این خونه هری برو بیرون!

نسرین با دست و پای بی حس شده فقط اشک می‌ریخت و کامران با قلبی که هزار تکه شده‌بود، دست روی شانه‌ی پسرش گذاشت و گفت:

-ولش کن کامیار، این زن معلوم الحاله، از قدیم گفتن نفرین به خود آدم برمی‌گرده.

و خطاب به برادرش گفت:

-جمع کن زن بی حیثیتتو، برید بیرون.

#پارت_دویست_و_هشتاد

کیارش مقابلش نشست.

آیه فکرش را نمی کرد که تا این حد از با او بودن معذب باشد اما حقیقت این‌بود که قلبش در حال بیرون پریدن از قفسه‌ی سینه‌اش بود.

پر از احساسات عجیب بود، هم خجالت‌زده و هم متنفر.

کیارش دو سیگار دود کرد، از همان جایی که نشسته بود نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

-از صبح تا حالا هیچی نخوردی؟

آیه سرش را به معنی نه تکان داد.

کیارش گفت:

-یه چیزی آماده می‌کنی بخوریم؟

زبان باز کرد و گفت:

-نه، اگر می‌خوای خودت برو برای خودت چیزی آماده کن، من اشتها ندارم.

کیارش به مبل تکیه داد، روی پا انداخت و با دقت او را نگاه کرد و به این فکر کرد که چه چیزی در این دختر بوده که توانسته کامیار را مجذوب خودش بکند؟

آیا آن‌قدر زیر نگاهش کلافه شده بود که ایستاد و کیارش دستوری گفت:

-بشین.

دوباره سر جایش نشست، کیارش گفت:

-فعلاً که کیمیا بیمارستانه و مشخص نیست کی ترخیص بشه، از طرفی می‌خوام زودتر کارهای برادرت رو راست و ریس بکنم که بره تا توهم خیالت راحت بشه و بهم انگ دروغگویی و فریبکاری نچسبونی!
چون به هر حال این یک معامله‌ی دو طرفه‌ست بین من و تو.

کمی سکوت کرد، حقیقت این بود که کیارش می‌ترسید مبادا احد برود و خودش را به پلیس معرفی کند آن وقت نقشه‌ای را که برای ریختن زهرش به کامیار کشیده را از دست بدهد.

ادامه داد:

-سه چهار ساعت دیگه، راه میفتیم و می.ریم سمت شهرتون، اجازه‌ی پدرت رو می‌گیریم و عقد می‌کنیم. من این رو به خانواده‌ام می‌گم و بعدش هر زمانی که کیمیا از بیمارستان مرخص شد، مراسم می‌گیریم.

آیه احساس کرد نه فقط خانه، که کل دنیا دور سرش می‌چرخد.

حالش بد بود و بدتر شد.

دلش می‌خواست معده‌اش را از هیچ خالی کند.

باورش نمی.شد که اتفاقی به این وحشتناکی طی کمتر از بیست و چهار ساعت در زندگی‌اس رخ داده و او احتمالاً طی یکی دو روز آینده به عقد کیارش درمی‌آمد!

مو به تنش راست شد، می‌ترسید، از این آینده‌ی نزدیک، تا مغز استخوانش وحشت داشت.

دوست داشت مخالفت کند و بتواند اعتراض کند که چرا انقدر عجله؟ اما پس احد چه می‌شد؟!

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

کمی دیگر آن‌جا ماند اما وقتی دید دیگر حرفی برای گفتن ندارند، ایستاد و گفت:

-می‌رم خونه، یکی دو دست لباس و شناسنامه‌ام رو بردارم و بعد میام دنبالت باهم بریم.

و باز هم پاسخ آیه سکوت بود.

سمت عمارت راند.

نگران حال مادرش بود با خودش فکر کرد می‌رود دوش می‌گیرد و بعد به دیدن آن‌ها می‌رود.

ماشین را که در پارکینگ پارک کرد و سمت ساختمان‌های پشتی رفت، با دیدن سایه‌ی دختری زیر یکی از درخت‌ها تعجب کرد.

جلوتر رفت، ارغوان بود.

اررغوان در آن فاصله‌ی‌کوتاه که سوسن و کرامت از خانه بیرون زده بودند، پشت سرشان بیرون آمده‌بود و بدون این‌که کسی متوجه شود، داخل عمارت شده و آن‌جا مخفی شده بود!

منتظر کیارش بود، با حس سنگینی نگاه کیارش، سر بالا گرفت.

از شدت سرما در خودش مچاله شده‌بود.

لبخند زد، ایستاد و کیارش همچنان متعجب نگاهش می‌کرد.

فکرش را نمی‌کرد آن طوری‌که سری قبل آب پاکی را روی دستش ریخته، بازهم سر راهش سبز شود.

کمی بیش‌تر به صورتش نگاه کرد، در نگاهش حالتی غیرطبیعی می‌دید، چیزی شبیه به جنون و دیوانگی!

فکر کرد بهتر است بی‌اعتنایی کند و راهش را تا خانه پیش بگیرد.

چند قدم دور شد که ارغوان به دنبالش راه افتاد و گفت:

-کیارش وایسا

اما کیارش توجهی نکرد و ارغوان از پشت سر محکم او را بغل کرد و دست هایش را دور شکمش حلقه کرد و گفت:

-کیارش ازت خواهش می‌کنم

کیارش کلافه سعی کرد گره‌ی دستان را باز کند، ازتنش فاصله گرفت و سمتش چرخید و گفت:

-ارغوان، دست از سر من بردار.

دفعه‌ی قبل بهت گفتم که ولم کن، حوصله‌ات رو ندارم

ارغوان با همان لبخندِ دیوانه وارش، جواب داد:

-من بهت گفتم که حامله‌ام.

کیارش عصبی گفت:

-من گفتم برو باباش رو پیدا کن!

لب زد:

-باباش رو به روم وایساده.

کیارش چشم‌هایش را سمت پایین کشید و روی شکم و توقف کرد و گفت:

-آهان، اون‌وقت بچه رو با کجات حمل می‌کنی؟ شکمت که تخته، چنین چیزی امکان داره؟

نالید:

-کیارش من دروغ نمی‌گم، می‌خوای بریم آزمایش بدم؟

کیارش کلافه نچی کرد و گفت:

-نه، نمی‌خوام، تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه‌که دست از سر زندگی من برداری، همین. چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌خوای بفهمی برای من یک هوس زودگذر بودی؟ یک وسیله برای چزوندن کامیار؟!

حالا هم برو، برو دنبال زندگی‌ات.

چون منم دارم می‌رم دنبال زندگی‌ام.

ارغوان کنجکاو نگاهش کرد و کیارش تیر خلاص را زد و گفت:

-من دارم ازدواج می‌کنم، طی همین یکی دوروز می‌خوام عقدش کنم و وقتی هم کیمیا از بیمارستان مرخص بشه، عروسی می‌گیرم.

شاید هم بیارمش و توی همین عمارت زندگی کنیم.

حالا راضی شدی؟ حالا می‌شه بری؟

برو، راهت رو بکش و برو! گمشو!

او رفت اما ارغوان ایستاده همان‌جا خشک شده بود.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

بعد از اینکه کیارش از بیمارستان رفت، کیمیا خیلی با خودش فکر کرد.

چیزهایی مانند تکه های پازل در سرش کنار هم چیده می‌شد.

اینکه چرا کیارش دست روی ارغوان گذاشت آن هم وقتی که او نامزد کامیار بود؟

آنقدر فکر کرد تا نازگل را به یاد آورد، هرچند آن صحنه‌ب تلخ از یادش نرفته‌بود اما زیادی کم‌رنگ شده‌بود.

به یاد آورده بود که انگار کیارش به خاطر ازدواج با او، دست به دامن کامیار شده بود تا وساطت کند و پدر و مادرشان را راضی کند.

فکر کرد که این‌ها نمی‌تواند اتفاقی باشد.

با ارغوان کاری کرده‌بود که کامیار خرد شود و حالا چیزی که برای او سوال برانگیز بود، این بود که دختر جدیدی که کیارش درباره‌اش صحبت کرده، چه کسی‌ست؟

چه‌طور شده که کیارش حاضر شده طی این مدت کوتاه با کسی آشنا شود و طرح و برنامه‌ی ازدواج بریزد؟!

اصلاً مگر چنین چیزی شدنی‌ست؟

ارسلان در راهروی بیمارستان نشسته بود.

پرستار شیفت آمد و رو به او گفت:

-آقای کامروا بفرمایید پنج شش دقیقه، برید پیش همسرتون.

خیلی کلافه هستن و با این‌که بهشون مسکن هم تزریق کردیم نمی‌تونن بخوابن.

گفتن اگر می‌شه شما یه کم برید پیششون.

اما خواهش می‌کنم همکارهای دیگه‌ام از این موضوع خبردار نشن.

چون اگر سرپرستار بفهمه که من نصفه شب همراه مریض رو راه دادم داخل آی سی یو، واقعا برام بد می‌شه.

ارسلان چشمی گفت و به دنبالش راه افتاد.

کنار تخت کیمیا رفت.

کیمیا نگاهش کرد و پرستار تنهایشان گذاشت. کیمیا خندید و پرسید:

-چرا ناراحتی؟

نگران منی؟

نگران او که بود، اما دل نگران کامیار هم بود.

نگران حال پسرعمویش، نگران این‌که آیه کجا غیبش زده.

جواب داد:

-تو که خوب می‌شی عشقم.

منم خوبم چیزی نیست.

کیمیا بازهم با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-بهم بگو چی شده ارسلان

من تورو خوب می‌شناسم، از نگاهت می‌تونم بفهمم که یک اتفاقی افتاده.

وقتی کیمیا این.طور نگاهش می‌کرد و این‌طور از او سوال می‌پرسید، نمی‌توانست سکوت کند.

دستی به سرش کشید و گفت:

-نگران کامیارم.

پرسید:

-برای چی؟

جواب داد:

-آیه بدون این‌که بهش خبری بده یک دفعه گذاشته رفته! هر چی هم بهش زنگ زده و دنبالش گشته، جایی نبوده!

کیمیا چند ثانیه مات شد و در سکوت به ارسلان نگاه کرد.

ارسلان با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

سر تکان داد و گفت:

-خوبم اما، اما ارسلان، یه چیزی هست که می‌خوام بهت بگم

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

-خب بگو.

گفت:

-من نمی‌دونم این حدسی که درسته یا نه.

شاید فقط در حد فکر و تصور و تخیل من باشه، اما

مکثی کرد و ارسلان پرسید:

-اما چی؟

از حرفی که کیارش زده بود گفت، از به یاد آوردن نازگل، دوست دختر سابق او که چند سال قبل، پیش چشم‌های همه‌شان مرده بود گفت، از اینکه کیارش چرا دست روی ارغوان گذاشته و کامیار را خرد کرده گفت

و از این گفت که احتمال می‌دهد حالا کیارش از آیه خبر داشته باشد!

وقتی ارسلان ایستاد کیمیا با نگرانی نگاهش کرد و پرسید:

-کجا می‌خوای بری؟

ارسلان گفت:

-درسته که تو همه‌ی این‌ها در حد و احتماله و شاید هم فقط تصور تو از اتفاقاتی که افتاده باشه، اما خی،

احتمالش انقدر قوی هست که به نظرم ارزش این رو داره که بفهمیم کیارش می‌خواد چیکار کنه!

کیمیا باز هم با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-نمی‌خوام وقتی داری به استناد فرضیه می‌رس جلو، کامیار چیزی از این قضیه بفهمه.

-خیالت راحت، نمی‌ذارم چیزی بفهمه.

چون فکر نمی‌کنم اگر واقعاً آیه پیش کیارش باشه، کامیار این بار کوتاه بیاد.

نمی‌خوام بزنن هم‌دیگر رو بکشن.

کیمیا گفت:

-اصلاً ولش کن، شاید من اشتباه می‌کنم.

ارسلان جواب داد:

-شاید هم اشتباه نمی‌کنی.

بذار از این قضیه سر در بیاریم، به‌خاطر کامیار و آیه.

می‌ترسم کیارش حماقت کنه و کاری رو انجام بده که بعدا برای هر حرکت دیگه‌ای دیر شده باشه.

الان هم زنگ می‌زنم به کامیار و می‌گم بیاد بیمارستان پیشت چون برام یک کاری پیش اومده اما می‌رم دنبال کیارش.

کیمیا موافقت کرد و ارسلان با کامیار تماس گرفت و خودش هم سمت باشگاه حرکت کرد.

حدسش درست بود، او در باشگاه نبود و با نهایت سرعتی که می‌توانست سمت عمارات راند.

داخل نشد، ماشینش را هم در ابتدای کوچه نگه داشت، یکی دو ساعتی طول کشید تا طبق حدس‌هایی که با کیمیا زده بودند او از عمارت خارج شد و ارسلان آرام و نامحسوس پشت سرش به راه افتاد.

****

کامیار همان‌طور که روی صندلی‌های فلزی بیمارستان نشسته‌بود، باز هم از تماس با آیه ناامید نمی‌شد و مدام و پشت سر هم به او زنگ می‌زد، هرچند که دیگر از

شنیدن جمله‌ی مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد هم تهوع می‌گرفت اما چاره‌ی دیگری نداشت.

هم دل تنگ بود و هم به طرز شدید و عجیبی عصبانی.

آرام با خودش زمزمه کرد:

-آیه وای به حالت، مگه دستم بهت نرسه.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

آیه احساس می‌کرد با جلو رفتن عقربه‌های ساعت که پنج صبح را نشان می‌دادند، هر لحظه به پس افتادنش نزدیک‌تر می‌شد و با خودش فکر کرد تا به حال هیچ‌وقت زمان انقدر به تندی و سرعت نگذشته‌بود.

دستش قفسه‌ی سینه‌تش را چنگ زد تا بتواند راحت.تر نفس بکشد.

وقتی صدای توقف ماشینی را شنید، سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد و با دیدن ماشین کیارش، دنیا پیش چشم‌هایش سیاه شد.

کمی بعد صدای چرخش کلید در قفل آمد و دوست داشت از ته دل زار بزند.

کیارش داخل آمد، نگاهی به او انداخت و گفت:

-آماده‌ای دیگه؟ بریم؟

پاهایش به زمین چسبیده بود، دوست نداشت یک قدم هم به دنبال او بردارد اما مجبور بود. به ناچار ساکش را برداشت و دنبال خودش روی زمین کشید و با هر قدمی که برمی‌داشت یک قطره اشک از چشمانش پایین می‌چکید.

انگار می‌خواست با پاهای خودش به مسلخ برود.

دیگر دنیا برایش تمام شده بود، به محض این‌که سوار ماشین کیارش می‌شد همه چیز، حتی عمر و جوانی‌اش هم به اتمام می‌رسید.

پایین رفت، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که کسی از آن خانواده، قبل از این‌که کار از کار بگذرد خبردار شود.

اما با شنیدن صدای گام‌هایی که محکم و بلند سمتشان برداشته می‌شد، سر چرخاند و نگاهش روی ارسلان نشست.

در قلبش نور امیدی روشن شد و برای لحظاتی احد و این‌که چه اتفاقی قرار است برای او بیفتد را فراموش کرد.

کیارش متعجب به ارسلان نگاه کرد و پرسید:

-تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

ارسلان جلو رفت، ساک آیه را از دستش گرفت و محکم کشید و گفت:

-خودت این‌جا چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟ آیه پیش تو چی‌کار می‌کنه؟

با کف دستش به قفسه‌ی سینه‌ی ارسلان ضربه زد و گفت:

-فضولی‌اش به تو نیومده، راهتو بکش و برو ببینم.

و رو به آیه گفت:

-برو سوار ماشین شو تا بیام.

آیه ترسیده نگاهش را بین کیارش و ارسلان جابه‌جا کرد.

ارسلان از پشت دندان‌های بر هم قفل کرده‌اش گفت:

-آیه تو چه مرگت شده که دنبال این کیارش بی‌همه‌چیز راه افتادی؟

چه غلطی می‌کنی؟

مثل این‌که یادت رفته این همون عوضی‌ایه که به برادر خودش رحم نکرد و با خواهر من چی‌کار کرد و چه‌طور به کامیار ضربه زد.

چه‌طوری دلت اومد با کامیار همچین کاری بکنی؟

نکنه تمام این مدت و داشتی کامیار رو بازی می‌دادی؟

آیه با بغض گفت:

-نه به‌خدا.

ارسلان عصبی توپید:

-پس الان ساک به دست، برای چی می‌خوای سوار ماشین این الدنگ بشی؟

صدای هق‌هق‌هایش اوج گرفت و ارسلان گفت:

-گریه نکن برو سوار ماشین من بشو.

کیارش بازوی آیه را گرفت و کشید و گفت:

-آیه، قدم از قدم بردار‌ی، تمام حرف‌هایی که در مورد برادرت گفتم رو باید فراموش کنی.
اگر سوار ماشین ارسلان بشی، از همین‌جا مستقیم می‌رم اداره‌ی پلیس و دهنم رو باز می‌کنک و هر چیزی رو که دیدم رو می‌گم.

ارسلان پرسوال نگاهش کرد و پرسید:

-آیه چه اتفاقی افتاده؟ چی شده که تو ترجیح دادی به کیارش پناه ببری؟

برادرت چی‌کار کرده؟

اما فقط هق هق می‌کرد.

ارسلان جلوتر رفت و در صورتش توپید گفت:

-هیچ می‌دونی که چه بلایی به سر کامیار آوردی؟ می‌دونی این بیست و چهار ساعت گذشته، دق کرده؟ کامیار داره می‌میره.

حالا اصلاً می‌گیم باشه، بی‌خیالِ کامیار، تو خودت فکر کن، برادرت هر کاری هم که کرده باشه راضیه که تو دنبال این نامرد راه بیفتی؟

من که نمی‌دونم دقیقاً چی شده، اما غیرت داداشت اجازه می‌ده به نامرد جماعت پناه ببری؟

کیارش داد زد:

-د خب تو یکی خفه شو، هی من هیچی بهت نمی‌گم، هی بیش‌تر زر می‌زنی.

آیه برای لحظه‌ای فکر کرد که اگر احد چیزی بفهمد، چه می‌کند؟

برادرش قلبش بود، جانش بود، روحش بود، امیدش بود اما در آن شرایط وحشتناک تلاش کرد تا بتواند بین

عقل و منطق و احساساتش به درستی یکی را انتخاب کند و تصمیم بگیرد. اما عقلش پیروز شد.

سمت ماشین ارسلان دوید، کیارش می‌خواست به دنبالش بدود که ارسلان مانعش شد، دستش را مقابل صورت او تکان داد و گفت:

-به این دختر کاری نداشته باش، کامیار به اندازه‌ی کافی از دست توی بی شرف زجر کشیده، به خدا بخوای بازم اذیتش کنی بدجوری تقاص پس می‌دی.

ارسلان هم به دنبال آیه رفت و کیارش باورش نمی‌شد که به همین راحتی، باخت.

نقشه‌اش نقش بر آب شده و وقتی که آیه در ماشین ارسلان جای گرفت، کیارش هوار کشید و محکم مشت محکمی به دیوار سنگی کنارش کوبید.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

کامیار هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد روزی برسد که دغدغه‌های بزرگ‌تر از آلوده شدن دست‌هایش داشته باشد و بدون این‌که به صندلی ها الکل بپاشد روی آن‌ها بنشیند اما نشسته بود و آن‌قدر هم بی خوابی به چشم‌هایش فشار آورده و سردردش شدید بود که از

بوفه‌ی بیمارستان یک لیوان قهوه خریده و آرام آرام از آن می‌نوشید.

چشمش به نور کم جان خورشید بود که در حال طلوع کردن بود و هیچ وقت تصور نمی‌کرد که انقدر از دیدن طلوع آفتاب نفرت داشته باشد.

در این بیمارستان و تا وقتی که کیمیا آن‌جا بود و خبری از آیه نداشت، همه‌چیز نفرت انگیز بود.

در دلش برای خدایش زمزمه کرد و با خودش گفت:

-خدایا ازت می‌خوام آیه رو برگردونی تا فقط ازش بپرسم چرا؟ اگر من رو نمی‌خواست چرا این‌طوری رفت؟

چرا سعی کرد یه مدت کنارم باشه تا باهم خاطره بسازه؟ اون لعنتی که می‌دونست من چه‌قدر جدی‌ام. اون‌که می.دونست قصد من ازدواجه.

من که بهش گفته بودم توی همین مدت کوتاه نفسم به نفسش گره خورده.

گفته‌بودم که نمی‌تونم ولش کنم.

فقط ازت می خوام که باز هم ببینمش و به جواب چرایی که توی سرم دارم برسم.

گوشی‌اش در جیبش زنگ خورد، آن را برداشت. شماره ناشناس بود.

انگار که از یک تلفن عمومی تماس گرفته شده بود.

تماس را وصل کرد و صدای نه چندان آشنایی در گوشش پیچید و گفت:

-بفرمایید؟

مرد آن سوی خط جواب داد:

-سلام آقا کامیار منم احد!

ابروهایش بالا پرید، لیوان کاغذی را در دستش فشار داد و گفت:

-سلام، معلومه شما کجا رفتید؟

احد بدون این‌که جواب سوالش را بدهد گفت:

-آیه خونه‌ی شماست؟ می‌تونم باهاش حرف بزنم؟

مغز کامیار سوت کشید و گفت:

-مگه تو ازش خبر نداری؟

نگران گفت:

-من به سوئیت زنگ زدم، کسی جواب نداد. به گوشی‌اش هم زنگ زدم منتها آنتن نداشت. شماره‌ی شما رو همین الان از دایی‌ام گرفتم.

حالا آیع پیشتون هست؟

نزدیکتونه؟ من می‌خوام باهاش صحبت کنم.

کامیار عصبی گفت:

-نه نیست!

آیه نیست و نابود شده!

تو کجایی؟ من فکر می‌کردم پیشته.

نگرانی‌هایش برای احد سوال برانگیز بود هرچند که حدس‌هایی زده بود اما بیش‌تر نگران شد و گفت:

-من نگرانم یه اتفاقی افتاد.

اتفاقی که نمی‌دونم باید از کجا برای شما تعریف کنم!

صدای کامیار بلند شد و گفت:

-تعریف کن، بگو چی شده بلکه بفهمم آیه کجاست.

اخد تلخ لب زد:

-من که قراره برم و همه چی رو اعتراف کنم، باشه می‌گم، فقط تو رو خدا بهم بگو که خواهرم رو پیدا می‌کنی.

کامیار داد زد:

-جون هر کی که دوست داری، حرف می‌زنی یا نه؟

گفت:

-یکی از طلبکارها که خب، پولش هم وصول شده بود اومد دنبالم.

درگیر شدیم، هولش دادم، افتاد، نمی‌خواستم این اتفاق بیفته و ولی

همان‌طور که حرف می زد و همه چیز را شرح می‌داد، سر کامیار به دوران افتاده بود.

احد گفت:

-من دارم می‌رم اداره‌ی پلیس.

آدم فرار کردن نیستم، به‌خدا بی‌شرف نیستم.

فقط خواهش می‌کنم خواهرم رو پیدا کن.

عصبی گفت:

-حدس می‌زنم که خواهرت کجاست، الان هم بهترین کار رو می‌کنی، فقط برو اداره‌ی پلیس.

باشه من آیه رو پیدا می‌کنم.

این را گفت و تلفن را قطع کرد و فوراً شماره‌ی کیارش را گرفت.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

کیارش جواب نداد.

شماره‌ی ارسلان را گرفت و بدون سلام کردن گفت:

-ارسلان برگرد بیمارستان می‌خوام برم دنبال آیه.

ارسلان که پشت فرمان نشسته بود، نگاهی به آیه که روی صندلی کناری‌اش بود و یک‌بند گریه می.کرد انداخت و گفت:

-کجا می‌خوای بری دنبالش بگردی؟

کامیار با کلافگی گفت:

-فکر کنم می‌دونم کجاست.

احتمالا پیش اون کیارش بی صفت باشه.

ارسلان پرسید:

-تو از کجا می‌دونی؟

کامیار متعجب گفت:

-یعنی چی؟ چرا یه طوری می‌پرسی که انگار خبر داشتی؟

گفت:

-من اومدم دنبال آیه, الان توماشین منه، دارم می‌برمش عمارت.

و بالاخره توانست در طی این چند ساعتی که گذشته بود، یک نفس عمیق بکشد و احساس کرد که یک سنگ بزرگ را از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشته‌اند و شاکی گفت:

-باشه ممنون، وقتی برگشتی بیش‌تر با هم صحبت می‌کنیم، در مورد این‌که تو چه‌طور خبر داشتی و دیدی من دارم بال بال می‌زنم اما لام تا کام با من حرفی نزدی.

ارسلان میان حرفش پرید و گفت:

-داداش حالا که همه چی تموم شده و به خیر گذشته، الان دیگه اوقات خودت رو تلخ‌تر از چیزی که بوده نکن.

گفت:

-برگرد بیمارستان، من همین الان میام سمت خونه تا با آیه حرف بزنم.

ماشین را آرام کناری کشاند و خودش پیاده شد و به کامیار گفت:

-کامیار جان، این دختر یک بند داره گریه می‌کنه رنگ به صورتش نمونده، شبیه یک مرده‌ی متحرک شده، من نمی‌دونم این یه روز چی بهش گذشته و کیارش باهاش چی.کار کرده اما دختره داره پس میفته.

تو رو خدا کاری باهاش نداشته باشی‌ها گناه داره.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده و برادرش چی کار کرده که مجبور شده به عنوان باج دادن به کیارش دنبالش راه بیفته اما

کامیار گفت:

-من می‌دونم، بی‌خیال تا خرف نزنم آروم نمی‌شم.

از تصور این‌که اگر انگشت برادرش به تن آیه خورده باشد تمام جانش یخ زد.

وقتی سوار ماشین شد آیه نگاهش کرد و پرسید:

-کامیار چی گفت؟

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-هیچی، نگرانته.

خیلی هم نگرانته، اما نترس، اتفاقی نمیفته.

می‌برمت عمارت پیش زن عمو و دایه بمون.

به نیم رخ ارسلان نگاه کرد و صدایش زد:

-آقا ارسلان؟

-بله؟

میان گریه لبخند زد و کفت:

-مرسی.

ارسلان هم با لبخند سر تکان داد و گفت:

-خواهش می‌کنم اما من کاری نکردم، شاید باورت نشه اما همه‌ی این‌ها حدس کیمیا بود.
در واقع فقط یک احتمال باعث شده‌بود که من اون موقع، اون‌جا باشم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

کیارش بی هدف در خیابان‌ها چرخیده و با خودش فکر کرده‌بود حالا که تیرش به سنگ خورده، کاش برود و چند روزی گوشه‌ای با خودش خلوت کند.

اما قبل از آن ماشین را سمت خانه‌شان هدایت کرد، می‌خواست به جای این ساک کوچکی که برداشته، چمدان ببندد و چند روزی را گم و گور شود.

عصبانی بود، از خودش، از آیه، از احد و از کامیار.

به امارت رسید، یک‌راست سمت ساختمان خودشان رفت و بلافاصله بعد از رسیدن او، کامیار هم وارد عمارات شد و ماشین را با بی‌حواسی تمام، همان‌جا وسط باغ پارک کرد.

کمی قبل از آن دو، ارسلان آیه را به ساختمان اصلی عمارات رسانده‌بود.

آیه آرام رو به نسرین که حتی متوجه غیبت او نشده بود سلام کرد.

دایه هم پاسخش را داد اما پرسوال نگاهش کرد.

نمی‌خواست فکر نسرین بیش‌تر از چیزی که مشغول بود، مشغول شود و آرام به آیه اشاره کرد که با هم سمت آشپزخانه بروند.

آیه به آرامی و با پاهایی لرزان به دنبال دایه به راه افتاد.

دایه پرسید:

-کجا بودی قیزیم؟

کامیار بچه‌ام جون به لب شد.

آیه محکم لب گزید و اشک از چشم‌هایش پایین چکید، دایه دست پیش برد و اشک او را با سر انگشتانش پاک کرد و گفت:

-گریه نکن، حالا که این‌جایی اما بعداً باید بهم بگی کجا رفته بودی.

آیه چشم آرامی گفت و چشمش از پنجره آشپزخانه‌ی کیارش را دید که سمت ساختمان می‌رفت.

دایه حرف می‌زد و او هم‌چنان نگاه از پنجره برنداشته بود و دید که در کم‌تر از ۲ دقیقه کامیار هم با توپ پر و عصبانیت سمت ساختمان رفت و به ناگاه، دلش به طرز وحشتناکی به شور افتاد.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

کیارش با اعصابی آشفته وارد ساختمان شد.

با حس بویی که در بینی‌اش پیچید، تعجب کرد.

هر چه بالاتر می‌رفت بو شدیدتر می‌شد.

بوی بنزین می‌آمد!

در خانه اش باز بود، به آرامی پا داخل گذاشت و با دیدن ارغوان که دبه‌ی بیست لیتری در دست داشت، هم ترسید و هم تعجب کرد. عصبی توپید:

-این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

اون چیه دستت؟ چرا بوی بنزین میاد؟

ارغوان دیوانه وار خندید و گفت:

-من به بچمون قول داده بودم، بهش گفته بودم باباش میاد پیشمون.

آخه می‌دونی چیه؟

یکی دو شبه که آروم توی شکمم شروع به حرکت کردن کرده.

من می فهمیدم که منتظر توئه، اما تو نیومدی.

گفتی داری عروسی می‌کنی!

کیارش گفت:

-بسه ارغوان، جمع کن برو جون مادرت.

این دیوونه بازیا چیه راه انداختی؟

ارغوان خندید و کیارش گفت:

-چته ارغوان؟ اصلاً شبیه خودت نیستی، من دیگه نمی‌شناسمت، تو زمین تا آسمون با اون ارغوانی که بودی فرق کردی.

آشغال و عوضی بودی، الان آشغال‌تر و عوضی‌تر شدی.

اما ارغوان باز هم خندید و گفت:

-اگر قرار باشه تو نیای و بشی مال یکی دیگه، به زور می‌برمت.

اگر نیای و بچه‌ای که توی شکمم هست و گردن نگیری، دنبال خودم می‌کشونمت و می‌برمت.

شکمم که بالاتر بیاد، خانواده‌ام من رو می‌کِشن پایین و اگر قرار باشه من پایین برم تو رو هم با خودم می‌کشم پایین.

کیارش عصبی خندید و گفت:

-فکر می‌کردم دیوونه شده باشه اما حرف‌هایی که می‌زنی حرف‌های یه دیوونه نیست.

داری تهدید می‌کنی پس خیلی هم سالمی.

بیا برو، به خدا می‌زنم یه بلایی سرت میارما!

میان حرف کیارش جیغ کشید و گفت:

-می‌خوای چی‌کار کنی؟

مثل این‌که نمی‌فهمی تمام خونه و زندگی نکبتت پر از بنزینه.

من چیزی برای از دست دادن ندارم.

فندکی که در دستش بود را بالا آورد و گفت:

-فقط کافیه این رو روشن کنم.

اول من آتیش می‌گیرم بعد کل این خونه و بعد تو!

کامیار به قصد خرد کردن استخوان‌های تن کیارش از پله‌ها بالا می‌رفت اما هر چه بالاتر می‌رفت هم بویی که می‌آمد برایش عجیب‌تر می‌شد و هم صداهایی که از

ارغوان و کیارش می‌شنید کنجکاوی‌اش را بیشتر تحریک می‌کرد.

صدای خنده‌ی توأم با گریه‌ی بلند ارغوان را شنید و بعد که به آخرین پاگرد رسید، دید که آتش یک دفعه در خانه‌ی کیارش شعله کشید و آن چند پله‌ی باقی‌مانده را دو تا یکی بالا رفت و در نهایت صدای فریاد کیارش بود که فریاد زد:

-ارغوان!

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

پیش از این‌که کیارش بتواند به خودش بجنبد، در یک لحظه، لباس‌های ارغوان به آتش کشیده شده‌بود و در ثانیه‌ای بعد جای جای خانه در آتش می‌سوخت!

صدای جیغ‌های ارغوان وحشتناک بود و کامیار که به سختی داخل شد، نگاهش را اطراف خانه چرخاند و بلند گفت:

-خدایا خودت رحم کن.

سمت کیارش که تلاش داشت آتش را از تن ارغوان مهار کند رفت اما لوستر درست مقابل پاهایش افتاد و با برخورد تکه‌های کریستال آن به صورتش از درد فریاد زد.

داد کشید:

-کیارش بیارش بیرون.

اما دود چنان در ریه‌های کیارش رفته‌بود که سرفه امانش نمی‌داد و چشم‌هایش کم‌کم سیاهی می‌رفت. روی دو زانو افتاد و کامیار در آن لحظه دیگر به این فکر نمی‌کرد که قصد داشت تا حد مرگ کتمش بزند، او فقط می‌خواست برادرش و ارغوان را نجات بدهد.

به هر سختی‌ای که بود، از میان مبل‌هایی که شعله می‌کشیدند و شیشه‌هایی که تق‌تق در آتش صدا می‌دادند و ریز ریز می‌شدند، خودش را به کیارش رساند.

دست زیر کتف‌های او که تقریباً بی‌هوش بود انداخت، سر برگرداند و به دنبال ارغوان گشت.

دود و آتش زیاد بود، ندیدش.

با خودش فکر کرد کیارش را که بیرون ببرد، به دنبال او برمی‌گردد.

همان‌موقع بود که صدای جیغ آیه را از داخل باغ شنید که می‌گفت:

-کمک! این‌جا آتیش گرفته،زنگ بزنید به آتش نشانی.

کیارش و کامیار اون بالاان!

و با شنیدن صدای او، دیوانه‌وار در آن حال خوش‌حال شد.

حال خودش هم بد شده‌بود، اکسیژن برای تنفس وجود نداشت.

آن چند متر تا در ورودی تبدیل به چند صد متر شده بود.

کیارش را داخل پاگرد پله‌ها هدایت کرد و خودش به سختی داخل برگشت و به محض داخل شدنش، زمانی که می‌خواست سمت ارغوان برود، با گوشه‌ی چشم دید

که کتابخانه از سمت چپش در حال فرو ریختن است و پیش از اینکه بتواند از آن‌جا دور شود، دیگر چیزی نفهمید و دنیا سیاه شد.

#پارت_دویست_و_نود

صدای الرحمن می‌آمد.

بوی حلوا همه‌جا پیچیده‌بود.

سینی‌های خرما و ظرف‌های میوه پیش چشم‌های کیارش دهان کجی می‌کرد و صدای گوش‌خراش

جیغ‌های زنانی می‌آمد و بوی آتش و گوشت سوخته، هنوز در مشامش بود.

نگاهش روی دست بانداژ شده‌اش نشست و می‌دانست که کسی از خانواده‌اش در این جمع چشم دیدنش را ندارد اما همه‌شان با هم قرار گذاشته بودند برای این‌که نقل دهان دوست و دشمن و شریک و رقیب نشوند، تا تمام شدن مراسم، در این چند روز، دندان روی جگر بگذارند.

عذاب وجدان داشت خفه‌اش می‌کرد و آرزو داشت که ای کاش او به جای کامیار بود.

ای‌ماش می‌شد الان در این خانه نباشد.

باورش نمی شد که همه چیز آن طور تمام شد، چه کسی فکرش را می‌کرد؟

این دو روز مثل کابوس گذشته بود.

همه‌شان در ناباوری و بهت بودند.

سر چرخاند و از همان‌جا نگاهش به کمر خمیده‌ی کرامت افتاد.

ارسلان را دید که دیگر جان در بدن نداشت و شانه‌هایش می‌لرزید.

صدای جیغ های سوسن یک ثانیه هم قطع نمی‌شد و عذاب‌وجدانش را بیش‌تر می‌کرد.

ارمغان مدام از هوش می‌رفت و کودکش در آغوش میلاد بی‌تاب بود.

نگاهش به عکس خندان ارغوان افتاد، آن روبان مشکی کنار سمت چپ عکس روانی‌اش کرد.

بیش ازین طاقت ماندن در آن خانه را نداشت. بیرون رفت و کامران که به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفت، آرام کنار گوشش پرسید:

-کجا داری می‌ری؟

گفت:

-یه سر می‌رم بیمارستان ببینم کامیار چیزی احتیاج داره یا نه.

کیاراد نگاهش را میان پدرش و کیارش جابه‌جا کرد.

کامران هنوز هم چشم دیدن کیاراد را نداشت اما خطاب به کیارش گفت:

-لازم نکرده تو بری بیمارستان، کیاراد می‌ره.

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

کیاراد به بیمارستان رسید و به بخشی رفت که کامیار در آن‌جا بستری بود.

مشکات کنار آیه ایستاده‌بود و سعی داشت کمی از آبمیوه‌ای را که در دست دارد را به آیه بخوراند اما آیه نمی‌توانست لب به چیزی بزند.

کیاراد نگاهی به آیه که چشم‌هایش دیگر از شدت گریه کردن باز نمی‌شد انداخت و پاسخ سلام آن‌ها را داد و پرسید:

-چی شده؟ چرا انقدر گریه کردی؟

آیه دست مقابل دهانش گذاشت تا صدای گریه هایش بلندتر نشود و مشکات رو به کیاراد کرد و گفت:

-داشتن زخم‌های کامیار رو شست‌وشو می‌دادن، صدای ناله‌هاش اومد بیرون، حالا آیه هم بد شد.

کیاراد خم شد و با دلسوزی برادرانه گفت:

-آیه جان، تو برو خونه من هستم.

چهل و هشت ساعته بیمارستانی، برو یه کم استراحت کن.

اما آیه مخالفت کرد و میان گریه گفت:

-نه، می‌خوام خودم پیشش باشم، دارم دق می کنم.

درد داره، الهی بمیرم براش.

انقدر درد کشید که وقتی پرستار اومد بیرون گفت یهو بی‌هوش شد.

قاب کیاراد در هم مچاله شد، مشکات کنارش نشست و آرام کمرش را نوازش کرد.

آیه آرام رو به هردوشان نالید:

-آخه من چی‌کار کنم؟

این‌که از وضعیت کامیار، اون هم که از شرایط احد.

کیارا روی صندلی کنارش نشست و گفت:

-آیه، من بهت قول دادم، تو قول من رو داری، بهت گفتم خودم وکالتش رو به عهده می‌گیرم.

مگه نگفتی غیر عمد بود، خب این رو ثابت می‌کنیم، نگران چیزی نباش.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و لب زد:

-مگه شهادت من یه نفر کافیه؟

اگه

میان حرفش پرید و گفت:

-خدا زده پس سر کیارش، اون هم گفت هروقت لازم باشه میاد و شهادت می‌ده که احد عمدا و به قصد کشتن هولش نداده

آیه ناباور نگاهش کرد و کیاراد گفت:

-می‌دونم داری به این فکر می‌کنی که حتماً برادر عوضی من باز یه نقشه‌ای داره.
اما ندیدی‌اش توی این دو روز آیه، ندیدی‌اش.

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

دل آیه کمی گرم شد و کیاراد گفت:

-حالا می‌ری خونه؟ یه کم استراحت کنی؟

لب زد:

-می‌شه برم پیش کیمیا؟

گفت:

-آره حتماً، چرا که نه؟ من پرسونمت؟

ایستاد و گفت:

-نه ممنونم خودم می‌رم.

دست مشکات را هم گرم فشرد و لب زد:

-مرسی که پیشم بودی، ببخش اذیت شدی.

**

به بخش انتقالش داده‌بودند.

از چشم‌هایش دو شیار باریک باقی مانده‌بود.

دو روز بود که یک بند اشک ریخته و گریه کرده‌بود و حالا هم در آغوش آیه گریه می‌کرد و می‌گفت:

-دلم از این می‌سوزه، که توی این چند ماه ندیدمش.

دلم بدجوری ازش گرفته‌بود، به‌خاطر کاری که با کامیار کرده‌بود ناراحت بودم، اما، اما حقش مرگ نبود.

آیه آرام نوازشش کرد، به حرف‌ها و درد و دل‌هایش گوش داد.

کمی که آرام‌تر شد، آیه پرسید:

-کی ترخیص می‌شی؟ دکتر گفت مشکل چیه؟

گفت :

-خوبم، قرار بود ترخیص بشم اما مامان به دکتر گفته فعلاً شرایط خونه خوب نیست، اون هم گفت بهتره چند

روزی رو توی بیمارستان بمونم تا بعد از شیمی درمانی هم این‌جا ازم مراقبت بشه.

آیه لب زد:

-خوش‌حالم که بهتری، اون شب خیلی ترسیدم.

کیمیا گفت:

-منم خوش‌حالم که ارسلان به موقع بهت رسیده‌بود، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که کیارش تا این حد بی عقل بشه.

سکوت کرد و چیزی نگفت، یادآوری آن یک روز هم برایش زجر آور بود.

کیمیا لب زد:

-بابت برادرت هم متأسفم آیه، امیدوارم هرچه زودتر بی‌گناهی‌اش ثابت بشه، فقط تو بدون، هرچی که بشه ما کنارتیم.

اشک در چشم‌هایش نشست و کیمیا را به آغوش کشید و لب زد:

-خیلی دوستتون دارم، همتون رو

با مکث کفت:

-به جز کیارشتون!

و هردو میان گریه زیر خنده زدند.

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

یک هفته می‌گذشت، یک هفته بود که با هر شست و شو، تا خود مرگ می‌رفت و برمی‌گشت.

سمت راست تنش، بدتر از همه ران پایش در اثر برخورد کتابخانه بدجوری سوخته‌بود.

جای زخم‌های کریستال‌های لوستر روی صورتش هنوز هم درد می‌کرد و گونه و گوش راستش هم آسیب دیده‌بود.

هنوز پس از یک هفته جسارت این را که در آیینه نگاهی به صورتش بیندازد را نداشت، حتی حالا که بانداژش را برای شست و شو باز کرده‌بودند.

هرچند که از ارغوان نفرت داشت اما دلش هم برای او می‌سوخت، خصوصاً که از میان حرف‌هایش شنیده‌بود

باردار است، اگر چه آن بچه نتیجه‌ی خیانت کیارش و ارغوان به او بود اما باز هم، یک موجود بی‌گناه بود.

یک هفته بود که آیه پشت در اتاق نشسته‌بود.
اما یک هفته بود که کلامی با او حرف نزده‌بود.
دلش برایش پر می‌کشید، برای در آغوش کشیدن و برای استشمام بوی تنش، اما دلخور بود و از طرفی نمی‌دانست صورتش به چه وضعی در آمده و پوست‌های سوخته‌اش چه زمانی التیام پیدا می‌کند و نمی‌خواست آیه را مجبور کند که با او بماند!

آیه چند تقه‌ی کوتاه به در زد و منتظر جواب نماند و داخل شد.

مقابل چشم‌هایش را با دست پوشانده‌بود و با صدایی که مشخص بود تا همین‌چند دقیقه‌ی پیش گریه می‌کرده، به لحن شوخی گفت:

-یا الله هستی دیگه؟ خدا بخواد شلوار پاته؟ مثل اون‌دفعه چشم‌هام به گناه آلوده نشه!

کامیار خنده‌اش گرفت اما نه جوابی داد و نه لبخند زد. آیه دست از روی چشمش برداشت و با دیدن ملحفه‌ای که روی پاهای او بود نفسی کشید و گفت:

-حالا عیبی نداره لخت و عور باشی، باز خوبه یه چیزی کشیدن رو تنت.

و سمت یخچال کوچک کنار اتاق رفت و همان‌طور که در کمپوت را باز می‌کرد غر زد:

-اون پرستاره که انقدر بی‌حیا بود، ولت کرده‌بود به امون خدا!

کامیار نچی کرد تا آیه بس کند و روزی هزار بار به آن موضوع اشاره نکند.
آیه با وجود تمام دردهایش خندید و کامیار ملحفه را تا روی چشم‌هایش بالا کشید و گفت:

-نمی‌خورم‌ها!

آیه با حرص چنگالش را در تکه‌ای از کمپوت گلابی فرو کرد. گاز بزرگی به آن زد و گفت:

-اصلاً کی گفته برای تو باز کرده بودم؟

پسره‌ی عنق، روزی چهار کلمه حرف می‌زنه اون هم همه‌اش نمی‌خورم، نمیخوام، ولم کن، برو و این مسخره بازیاست، لوس حال به هم زن.

برای خودم باز کرده بودم فقط نمی‌دونم این کیاراد بی‌تربیت چرا به جای کمپوت آناناس هی کمپوت گلابی میاره این‌جا؟

دیگه روده‌هام پاکسازی شده

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

وقتی آیه آن‌طور یک ریز حرف می‌زد، نمی‌توانست خودش را کنترل کند که بغلش نکند، نمی‌توانست با خودش کلنجار برود و فقط دلتنگی بیش‌تر آزارش می‌داد.

با حالتی عصبی گفت:

-برو بیرون. اصلاً چرا موندی این‌جا؟

چرا نمی‌ری خونه؟

مگه کیمیا مرخص نشده؟ برو پیشش دیگه، من رو ول کن.

آیه خندید اما تلخ و کوتاه و لب زد:

-مثل این‌که یادت رفته ما چه نسبتی با هم داریم؟

حرف‌ها و ابراز علاقه و

کامیار میان حرفش پرید، پوست صورتش کش می‌آمد و می‌سوخت اما داد زد و گفت:

-آره، اما داشتیم! داشتیم آیه!

تا قبل از این‌که به جای زنگ زدن به من، دنبال کیارش راه بیفتی!

حرف‌های عاشقانه برای قبل از این بود، نه؟!

قبل از این‌که اعتمادم رو به گند بکشی!

قبل از این‌که علاقه‌ام رو به سخره بگیری.

اگر ارسلان پیر پیدات کرده‌بود، الان پیش کیارش بودی، نه این‌جا! درسته؟

آیه بدون حرف زدن و حتی بدون این‌که صدایی از گلویش خارج شود، فقط اشک ریخت.

کامیار بی رحم شده‌بود.

نمی‌خواست انقدر تند باشد اما دلش شکسته‌بود.

آیه را دوست داشت، به اندازه‌ی همان یک هفته‌ی قبل اما زبانش مثل نیش مار، زهر داشت.

تیر خلاص را وقتی به آیه زد که گفت:

-تا الان هم زیادی زحمت کشیدی، خیلی خیلی ممنونم از این‌که موندی و اذیت شدی اما تو برای من فقط یک دوست معمولی هستی، همین و بس! می‌تونی بری.

هرچند که قلب خودش بیشتر از قلب آیه سوخت اما با بی‌رحمی خیره‌ی آیه که بی صدا اشک می‌ریخت ماند.

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

آن روز را آیه بر خلاف تصور کامیار گفته بود:

-می‌مونم، چون دلم بهم می‌گه!

می‌مونم چون همه‌ی افراد خانواده‌ات الان مشغول عزاداری‌ان.

و مانده بود، از آن روز تا به الان که سی و سه روز می‌گذشت و مراسم چهلم ارغوان بود، کنار کامیار و کیمیا بود.

از هردوشان پرستاری کرده بود و او هم مثل کامیار سکوت را انتخاب کرده بود.

حرفی با یک‌دیگر نداشتند، البته نه اینکه نداشته باشند، داشتند.

هم دل‌تنگ بودند و هم غرورشان اجازه نمی‌داد چیزی به روی یک‌دیگر بیاورند و به جز در مواقع ضروری کلامی میانشان رد و بدل نمی‌شد.

دو سه روزی بود که می‌دید حال کامیار بهتر شده.

پوستش در حال ترمیم شدن بود و سوزشش کم‌تر شده‌بود و دیگر اجازه نمی‌داد آیه پماد را به تنش بمالد و زخم‌هایش را بشوید.

آیه درمورد تصمیمی که گرفته بود، چیزی به کسی نگفته بود تا آن روزِ مراسم چهلم.

همه شان حاضر شده بودند تا سمت بهشت زهرا حرکت کنند.

کامیار هم آماده شد، راه رفتن هنوز هم به تنهایی برایش سخت بود و از عصا استفاده می‌کرد.

عینک دودی بزرگی برای پوشاندن زخم صورتش به چشم‌هایش زد.

شدت سوختگی و تشکیل شدن گوشت اضافه روی صورتش زیاد نبود اما همان هم کلافه‌اش می‌کرد و

شدیداً منتظر بود تا پزشکش زودتر زمان عمل جراحی پلاستیکش را تعیین کند.

هرکس با ماشین خودش راه افتاد.

نسرین از آیه پرسید:

-با ما میای عزیزم؟

اما آیه گفت:

-اگر اجازه بدید، من خودم میام.

جواب داده بود:

-باشه فدات شم هر طور که راحتی.

حالا دایی‌اش هم برگشته بود.

وقتی همه رفتند، آیه با ساکی که بسته‌بودش و بلیط قطار را روی لباس‌هایش گذاشته‌بود سمت سوئیت رفت.

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

صابر پرسید:

-مطمئنی می‌خوای بری؟

پس احد چی؟

دست دور گردن صابر حلقه کرد و گفت:

-آره دایی می‌رم.

احد هم که کیاراد حواسش به پرونده‌اش هست، منم وقتی نوبت دادگاهش برسه میام. اما فعلاً بهتره برم، هم خیلی دلتنگ مامانم هم این‌که مامان هم که می‌دونی، از وقتی ماجرای احد رو فهمید خیلی به هم ریخته.

برم اون‌جا و پیشش باشم براش بهتره.

می‌گفت بابام هم بند کرده که می‌خواد ترک کنه اما به شرطی که من برگردم!

برم ببینم چی پیش میاد.

صابر گفت:

-نمی‌دونم، چی بگم والا؟

پرسید:

-شما نمیای برای مراسم؟

سر تکان داد و گفت:

-چرا میام، وایسا کاپشن بردارم.

رعد برق زد و آیه نگاهی به آسمان انداخت و دستش را بالا گرفت و اولین قطره در دستش چکید و گفت:

-دایی چتر هم بیار، داره بارون می‌گیره.

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

کیاراد نگاهی به لباس‌های مشکی مشکات انداخت و لبخندی به صورت مضطرب او زد و گفت:

-چی شده عزیزم؟

مشکات گفت:

-می‌خوای من نیام؟

آخه اصلاً اومدن من درسته؟

اون هم با این سر و وضع!

اشاره اش به لباس‌های تنش بود.

کیاراد گفت:

-سر و وضعت مگه چشه؟

جلو رفت و شالش را کمی مرتب کرد و گفت:

-خانوم خوشگل من قراره آخر این ماه عمل کنه و طرز پوشش یک خانم ایرانی هم همینه دیگه.

من می‌خوام ببرمت هم خانواده‌ام ببینن تو رو هم هر کسی از دوست و فامیل و آشنا که میاد.

و دست های سرد مشکات را در دست گرفت و گفت:

-نگران نباش، مثل همیشه پیشتم.

***

ارسلان کنار کیمیا که روی صندلی نشسته، ایستاده بود.

در این چهل روز زیادی از غم مرگ خواهرش عذاب کشیده بود.

اینکه ماه های آخر را رابطه و رفتار درستی با او نداشت ناراحتش می‌کرد.

اما دلخوشی‌اش این بود که پزشک معالج کیمیا گفته بود فعلاً نیازی به عمل نیست و می‌توانند تومور جدیدش را با دارو و شیمی درمانی کنترل کنند و همین که حال کیمیا خوب بود برایش کافی بود.

نسرین و کامران مقابل کرامت و سوسن ایستاده بودند. هنوز هم نگاه سوسن از آن‌ها فراری بود.

داغدار و خجالت زده بود اما هر چه با خودش کلنجار می‌رفت نمی‌توانست مقابلشان برود و بگوید که اشتباه کرده که دست به نفرین کردن برداشته و این عذاب

وجدان مانند یک بار سنگین روی شانه هایش سنگینی می‌کرد.

کیارش نگاهی به رد کمرنگی از سوختگی که روی دستش مانده بود انداخت و از همان فاصله نگاهی به کامیار کرد.

دلش با او صاف شده بود و شرمنده اش بود.

می‌دانست که همین روزها می‌خواهد برای تمام کردن آن کینه‌ی چند ساله پا پیش بگذارد و از او برای نجات دادنش تشکر کند و حتی شاید پس از سال‌ها یکدیگر را در آغوش بکشند.

دایه نگاهش را بین نسرین و فرزندان او چرخاند.

غم نشسته در نگاه کامیار که می‌دانست برای دوری کردن از آیه است، دلش را خون می‌کرد اما خدا را شاکر بود که سلامت هستند و خطر از بیخ گوششان گذشته.

کمی بعد هم کیاراد به همراه مشکات به مراسم آمد. نگاه همه‌شان متعجب شد اما کیمیا با لبخند برای مشکات سری به تایید تکان داد.

کامران و نسرین انگار حالا دیگر باور کرده بودند که پسرشان با پسری دیگر رابطه ندارد. اما مدت‌ها طول می کشید تا بتوانند مشکات را به عنوان عضوی از خانواده‌شان بپذیرند.

آیه ساکش را در ماشین آژانس گذاشت و خطاب به راننده گفت:

-اگر امکانش هست شما یک ربع، نهایتاً بیست دقیقه اینجا باشید، من می‌رم و میام.

و اشاره به ساکش کرد و گفت:

-ساکم هم این‌جا توی ماشینه.

و همراه صابر به جمع بقیه پیوست.

کامیار خیلی خودش را کنترل می‌کرد که به او زل نزند و نگاهش نکند اما نمی‌توانست!

آن‌قدر طی این مدت با خودش فکر کرده، که حالا به این نتیجه رسیده بود واقعاً نمی‌تواند بدون او ادامه دهد و فکر کرد شاید بهتر باشد رابطه‌شان را از نو بسازند.

اما او که نمی‌دانست آیه قصد رفتن دارد..

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

باران با شدت بیش‌تری شروع به باریدن کرده‌بود.

دل آیه عجیب گرفته بود.

از این که می‌خواست پیش مادرش برگردد خوش‌حال بود اما نمی‌دانست قرار است با دلتنگی کامیار چه کند.

کامیار زیر نظرش داشت، دید کمی که گذشت سمت نسرین رفت، چیزی در گوشش گفت و بعد سمت خروجی حرکت کرد.

آیه فقط به آن‌ها گفته بود می‌خواهد برگردد و آن‌ها فکر کردند منظورش برگشتن به عمارات است اما او برایشان یک یادداشت گذاشته بود و نمی‌خواست با آن‌ها خداحافظی کند و نمی‌خواست کامیار چیزی در مورد رفتنش بداند.

وقتی برای آخرین بار با دایی‌اش خداحافظی کرد، کنار گوشش گفت:

-لطفاً بهشون نگو که من دارم برمی‌گردم شهرمون، چون خودشون متوجه می‌شن.

و بدون پاسخ دادن به نگاه پر سوال او، سمت ماشین آژانس حرکت کرد.

روی صندلی پشتی جای گرفت و گفت:

-لطفاً بریم راه آهن.

کامیار نمی‌خواست چیزی به روی خودش بیاورد اما کنجکاوی امانش را بریده بود که به سختی ایستاد و سمت صابر رفتار و پرسید:

-آقاصابر، آیه چرا زود برگشت؟

صابر نگاهش کرد، من و من کرد و کامیار که خوب اخلاق او را می‌شناخت گفت:

-بگو دیگه، چرا زود رفت؟ چرا صبر نکرد با بقیه‌مون برگرده؟

گفت:

-آقا کامیار، راستش

پرسید:

-صابر جان حرف بزن دیگه.

با او رودربایستی داشت و نمی‌توانست روی حرفش نه بیاورد و گفت:

-آیه رفته راه آهن، داره برمی‌گرده خونشون.

آیه شیشه را پایین داد، دستش را از پنجره بیرون برد و نگاهش به آسمان ابری بود و فکر کرد هیچ وقت باران این‌قدر دلگیر نبوده.

به راه‌آهن رسید، هنوز یک ساعتی تا حرکت کردن قطار زمان داشت.

ساکش را کنارش گذاشت و شروع کرد به مرور خاطرات از همان اولین روزی که او را دیده‌بود و آرام با خودش زمزمه کرد:

-باز ای الهه ناز، با دله من بساز

کین غم جانگداز، برود ز برم

گر دل من نیاسود، از گناه تو بود

و بدون اینکه بداند چشم هایش خیس شده بود.

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

کامیار مستأصل نگاهش را بین آن‌ها جابه‌جا کرد.

ارسلان که نمی‌توانست مراسم چهلم خواهرش را رها کند.

کیاراد هم که به همراه مشکات بود و نمی‌توانست از او بخواهد مشکات را تنها بگذارد.

چشمش به کیارش افتاد و کیارش هم نگاهش کرد.

کامیار اشاره کرد تا سمت او برود و کیارش پا تند کرد و پرسید:

-چی شده؟

گفت:

-می‌تونی من رو روسریع برسونی راه آهن؟

و کیارش بدون اینکه بپرسد چرا، سر تکان داد و گفت:

-آره بیا بریم.

هردوشان به یک‌دیگر نگاه کردند و کیارش دست زیر کتف او انداخت و گفت:

-عصا رو بزار کنار، تکیه‌ات رو بده به من و دنبالم بیا.

هر دو حسی عجیب داشتند اما او به برادرش تکیه زد و تا کنار ماشینس رفت.

کامیار راه مدام غر می‌زد و می‌گفت:

-برو گاز بده کیارش، تندتر برو.

برو قبل از این‌که دیر بشه می‌خوام بهش برسم.

کیارش پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت:

-خودم باعث شدم از هم دور بشید حالا برای جبرانش هم که شده، نمی‌ذارم بهش نرسی. حتی اگر شده با ماشین دنبال قطار می‌رم.

اگر سرسوزنی هم شک داشت دیگر مطمئن بود، مطمئن بود که نمی‌خواهد رهایش کند.

اگر هم دلش شکسته بود ترمیمش فقط به دست آیه شدنی بود.

اگر اعتمادش را از دست داده بود فقط خود آیه بود که می‌توانست دوباره آن اطمینان را به او بدهد.

وارد سالن راه‌آهن شدند.

کیارش نگاهی به او که به سختی راه می‌رفت انداخت و گفت:

-وایسا من سریع این اطراف رو بگردم پیداش کنم.

اما کامیار سمت اطلاعات رفت و گفت:

-خانوم می‌شه لطفاً آیه تقوی رو پیج کنید؟ خواهش می‌کنم ازتون.

آیه ساکش را به دست گرفته بود.

تا چند دقیقه‌ی دیگر قطار حرکت می‌کرد.

با شنیدن نامش از بلندگو، تعجب کرد.

چشم اطراف چرخاند تا تابلوی اطلاعات را پیدا کند و آن‌جا برود.

همانطور که به سمت اطلاعات می‌رفت، چشمش به او افتاد که به سختی سمتش پا تند کرده‌بود.

نگاهشان در هم قفل شد.

آیه خشکش زد و کامیار پس از چهل روز به او لبخند زد.

سری برایش تکان داد و لب زد:

-ای دختره‌ی نامرد!

آیه محکم لب گزید و کامیار جلو رفت و به او رسید. دسته‌ی ساک او را در دست گرفت و گفت:

-نرو آیه، بمون .بدون تو نمی‌تونم. ازت می‌خوام باشی، برای همیشه، البته اگر که تو بتونی من رو با این زخم روی صورت بپذیری و با زخم‌هایی که روی تنم نشسته کنار بیای. می‌تونی آیه؟ می‌شه که

یه روزی به همین زودی انگشت دوم دست چپت رو توی دستم بگیرم و انگشتر بندازم توش؟

آیه هم انگار فقط منتظر همین سوال بود.

بی‌وقفه اشک می‌ریخت و بی‌توجه به این‌که کجا ایستاده‌اند و چند نفر آدم نگاهشان می‌کنند، ساکش را به دست او سپرد.

روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد.

لب هایش را روی لب های او گذاشت و همان‌جا گفت:

-می‌شه، چون هرجوری که باشی دوستت دارم کامیار.

گرم و پرشور لب‌های پر حرارت آیه را که شوری اشک‌هایش روی آن نشسته‌بود را بوسید و لب زد:

-عاشقتم دختره‌ی تخس.

پچ زد:

-باشه آقا کامیار، حالا هی وسوسه‌ام کن تا

با صدای مامور اطلاعات از جا پریدند که گفت:

-خانوم آقا، این‌جا چه خبره؟مگه لاس‌وگاسه؟ تشریف

بیارید حراست ببینم.

نگاهی به یک‌دیگر انداختند و از ته دل خندیدند.

خنده‌ای پر از عشق که فقط خودشان ارزشش را

می‌دانستند و این تازه شروع ماجرایشان بود.

پایان

مریم عباسقلی